

گابریل گارسیا مارکز

بهترین داستان‌های کوتاه

گزیده، ترجمه و با مقدمهٔ

احمد گلشیری

گابریل گارسیا مارکز

بهترین داستان‌های کوتاه

گابریل گارسیا مارکز

بهترین داستان‌های کوتاه

گزیده، ترجمه و با مقدمهٔ

احمد گلشیری



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۴

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸ - . Garcia Marquez, Gabriel
بهترین داستان‌های کوتاه / گابریل گارسیا مارکز؛
گزیده، ترجمه و با مقدمه احمد گلشیری.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۵۳۵ ص.
ISBN:978 - 964 - 351 - 202 - 6
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Gabriel Garcia Marquez.
the best short stories.
۱. داستان‌های کوتاه کلمبیایی - قرن ۲۰م. الف. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ - ،
مترجم. ب. عنوان.
۹ب۱۵گ/PZ۳ ۸۶۳/۶۴ ۱۳۸۶ ب۱۴۱گ ۱۳۸۶
کتابخانه ملی ایران ۳۴۸۹۰ - ۸۶م

این اثر ترجمه‌ای است از:

GABRIEL GARCIA MARQUEZ
THE BEST SHORT STORIES
ENGLISH TRANSLATION BY
GREGORY RABASSA, J.S. BERNSTEIN &
EDITH GROSSMAN

SELECTED, TRANSLATED, WITH AN INTRODUCTION
AHMAD GOLSHIRI
FIFTH PRINTING, 2009
TEHRAN, IRAN

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

گابریل گارسیا مارکز
بهترین داستان‌های کوتاه
گزیده، ترجمهٔ و با مقدمهٔ
احمد گلشیری
چاپ هفتم :۱۳۹۴
لیتوگرافی: اطلس چاپ
چاپ: طیف‌نگار
شمارگان: ۱۵۰۰
شابک: ۶ ـ ۲۰۲ ـ ۳۵۱ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

***

دفتر مرکزی: انقلاب، خ. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقهٔ پنجم
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com
Email: negahpublisher@yahoo.com

ترجمه‌ای برای

اسد شکل‌آبادی

فهرست:

مقدمهٔ مترجم

۱

در ژانویهٔ ۱۹۷۴ گروهی از چریک‌های ام نوزده، یا نهضت نوزدهم آوریل، اسلحه به‌دست و در روز روشن، وارد موزهٔ ملی بوگوتا، پایتخت کلمبیا شدند و شمشیر سیمون بولیوار، قهرمان ملی کمبیا را، که در آن‌جا نگهداری می‌شد، ربودند. چریک‌های ام نوزده با این حرکت نُمادین در عین حال که در صدد بودند قدرت خود را به دولت نشان دهند، می‌خواستند بگویند که اقدامات آن‌ها مُلازم اقداماتی است که سیمون بولیوار برای آزادی سرزمین کلمبیا به انجام رسانده است.

چریک‌های نهضت نوزدهم آوریل در نامه‌ای که از خود در موزه به جا نهادند از جمله نوشته بودند:

ما از آزادی برخوردار نیستیم. در این سرزمین
هیچ کس آزادی ندارد. ما مردم امریکای لاتین در

> گرسنگی به سر می‌بریم. بی‌عدالتی ما را به این روز انداخته ...زنجیرهایی که روزی اسپانیایی‌ها بر دست و پای ما بسته بودند و بولیوار آن‌ها را پاره کرد اکنون بار دیگر به ضرب دلارهای امریکا بر دست و پای ما بسته شده است...به این دلائل جنگ بولیوار ادامه دارد، بولیوار نمرده است. شمشیر او که تا کنون درون موزه خاک می‌خورد، اکنون صیقل پیدا کرده و در دستان ما قرار دارد.

گارسیا مارکز از سرزمین خشن کلمبیا برخاسته است. تولد او با اعتصاب مشهور کارگران کشتزارهای موز همراه بود. گفته شده است که در آن اعتصاب، که به سال ۱۹۲۸ روی داد و از رخدادهای بااهمیت تاریخ کلمبیاست، نزدیک به سه هزار نفر کشته شدند. شرکت یونایتِد فروت، که انحصار کشتزارهای موز را در اختیار داشت، در ابتدای قرن بیستم همراه خود رفاه را به نواحی اطراف سانتا مارتا و آرکاتاکا، در شمال کلمبیا، به ارمغان آورد و تا حدودی به اقتصاد محلی یاری رساند. اعضای شرکت که همه امریکایی بودند در ابتدای ورود به کلمبیا زمین‌هایی را به خود اختصاص دادند و در آن‌ها مجتمع‌های ساختمانی، مدرسه، استخر،زمین بازی و مراکز زندگیِ اجتماعی دیگر به‌وجود آوردند و دور آن‌ها حصار کشیدند. اعضای شرکت یونایتِد فروت حتی برای خود راه‌آهن کشیدند و روش آبیاری اختصاصی ابداع کردند. در مقابل، کارگران محلی در ازای کاری که به انجام می‌رساندند کاغذهایی دریافت می‌کردند که با آن‌ها می‌توانستند از فروشگاه‌های شرکت کالاهای ضروری خود را خریداری کنند. این کالاها را کشتی‌های

اختصاصی شرکت پس از خالی کردن بارهای خود که جعبه‌های موز بود با خود به کلمبیا می آوردند تا خالی برنگشته باشند.

شرکت یونایتِد فروت برای فرار از اِعمال قوانینِ کارِ کلمبیا کارگران را به‌صورت قراردادی استخدام می‌کرد، هنگامی که اعتصاب در کشتزارهای موز آغاز شد، شرکت ادعا کرد که در فهرست حقوق‌بگیران خود نام هیچ کارگری دیده نمی‌شود و اصولاً کارگر ندارد. مسئولان شرکت کارت‌های استخدامی کارگران را سوزانده بودند تا آن‌ها هیچ ادعایی نداشته باشند. گارسیا مارکز در رمان صد سال تنهایی، مشهورترین اثر خود، این موضوع را آورده است. سخنگوی شرکت موز در جایی از رمان می‌گوید که چون کارگران موقتی استخدام شده‌اند بنابراین شرکت کسی به اسم کارگر ندارد و دادگاهی که کارگران برای احقاق حقوق خود بدان روی آوردند حکمی صادر کرد مبنی بر این که در محدودهٔ کارِ آن‌ها اصولاً کارگر وجود خارجی ندارد. این ادعای باورنکردنی را، که کارگر وجود خارجی ندارد، گارسیا مارکز از خود ابداع نکرده است بلکه این حکمی بود که مقامات قضایی کلمبیا به نفع شرکت یونایتِد فروت صادر کردند.

شمار کسانی که در دوران کودکی گارسیا مارکز برایش تعریف کرده‌اند که در جریان قتل عام کارگران کشته شده‌اند ضد و نقیض است. برخی همسایگان او گفته‌اند که در اعتصابِ کارگران کسی کشته نشد، در حالی که دیگران ادعا کرده‌اند که در میان کشته‌شدگان دست‌کم یکی از بستگان آن‌ها ـ برادر یا عمویی ـ وجود داشته و هنوز در مرگش عزادارند. ژنرال کورتِس وارگاس، که از جانب حکومت محافظه کار برای خواباندن شورش و اعتصاب به محل اعزام شد، گزارش کرده که در جریان قتل عام تنها نه نفر کشته شده‌اند و دیگران در کشمکش‌هایی که بعدها درگرفته به

قتل رسیده‌اند. در رمان صد سال تنهایی شمار کسانی که به فرمان ژنرال کورتِس کشته می‌شوند از اندازه بیرون است و شامل زنان و کودکان نیز می‌شود. اغراق گارسیا مارکز در این مورد از خاطرات دوران کودکی او مایه می‌گیرد. یکی از این خاطرات مشاهدهٔ قطار بسیار طویلی است که، انباشته از موز، کشتزارها را ترک می‌گوید. گارسیا مارکز در جایی گفته است: «احتمال داشت واگن‌های قطار انباشته از سه هزار مرده باشد که آن‌ها را برای ریختن به دریا بار کرده باشند.»

گارسیا مارکز با انتشار صد سال تنهایی رئالیسم جادویی را که ترکیب خیال و واقعیت است به خوانندگان رمان معرفی کرد. رئالیسم جادویی گارسیا مارکز، که در آن طبیعت دلیل و منطق را به کناری می‌افکند، پیوسته در خدمت جهان‌بینیِ انسانیِ نویسنده قرار دارد.

صد سال تنهایی ابتدا در ۱۹٦۷ و در آرژانتین منتشر شد و تمامی ۸۰۰۰ نسخهٔ چاپ اول آن در بوئنوس آیرس و در کیوسک‌های روزنامه‌فروشیِ متروی آن‌جا، ظرف یک هفته، به فروش رفت. چیزی نگذشت که خوانندگان کتاب در سراسر امریکای لاتین برای خریدن آن به کیوسک‌های روزنامه‌فروشی و کتابفروشی‌ها هجوم بردند. ترجمهٔ کتاب به زبان‌های بیگانه از مرز سی و پنج گذشت، در امریکا تنها شرکت انتشاراتی ایون یک میلیون نسخه از ترجمهٔ آن را در ظرف مدت کوتاهی به فروش رساند.

در روسیه نیز یک میلیون نسخهٔ اولِ رمان در اندک زمانی به فرش رسید. برای گارسیا مارکز تعریف کرده‌اند که در مسکو زن میانسالی کتاب صد سال تنهایی را از ابتدا تا انتها، کلمه به کلمه، رونویسی کرده تا مطمئن شود که رمان را خوانده است.

در شهر مکزیکو همین که خبر اهدای جایزهٔ نوبل ادبیات به گارسیا

مارکز پخش شد تمامی دانش آموزان یک دبیرستان جلو خانهٔ او در محلهٔ اِل پدرگال جمع شدند و با خواندن سرود دسته‌جمعی به او تبریک گفتند. بعدازظهر همان روز که گارسیا مارکز از پاسخ به تلفن‌های بی‌شمار دوستان و آشنایان به‌تنگ آمده بود، ب ام وِی خود را سوار شد و بیرون رفت. در خیابان‌ها بسیاری از مکزیکی‌ها با زدن بوق و روشن کردن چراغ به او تبریک گفتند و یک‌جا که ماشینش نقص پیدا کرده بود و با استارت‌های پیاپی روشن نمی‌شد، یک نفر در آن نزدیکی سرش را از اتومبیلش بیرون آورد و با صدای بلند گفت: «آهای گابو، تنها کاری که از شما بر می‌آد اینه که جایزهٔ نوبل بگیرین!»

کارلوس فوئنتس، نویسندهٔ نام‌آور مکزیکی، در خاطرات خود جایی نوشته است که روزی آشپزم را دیدم که سرگرم خواندن کتابی است و لحظه‌ای از آن غافل نیست و وقتی از او پرسیدم، «حالا این کتابی که می‌خونی چیه؟» در جوابم گفت: «صد سال تنهایی.»

چنانچه گارسیا مارکز از نبوغی برخوردار نبود و آثار ارزشمند و ماندگاری همچون صد سال تنهایی، گزارش یک مرگ، عشق سال‌های وبا و خزان پدرسالار ارائه نکرده بود، با خود می‌گفتیم گزارش‌هایی که از آن‌ها یاد کردیم و از علاقهٔ قلبی انسان‌ها نسبت به‌گارسیا مارکز حکایت می‌کند، جز شایعه‌هایی بی‌اساس چیزی نیست. در حالی که واقعیت آن است که گارسیا مارکز تا حد بسیار زیادی از جایگاه خود به عنوان نویسنده فراتر رفته و به صورت پدیده‌ای مردمی در آمده، پدیده‌ای که آثارش نه تنها تحسین و احترام بلکه محبت و صمیمیت همه را برانگیخته است.

اهدای جایزهٔ نوبل ادبیات به‌گارسیا مارکز تأیید رسمی بر بسیاری نکته‌هاست که از جمله می‌توان به اقبال خوانندگان آثار او و به‌خصوص

انسان‌دوستیِ تمام عیار او اشاره کرد که معیاراساسی میراث جایزهٔ آلفرد نوبل شمرده می‌شود. معمولاً اطلاعیه‌های اهداکنندگان جوایز چندان در خور اعتنا نیست اما، در این مورد، گردانندگان جایزهٔ نوبل ادبیات با برشمردن جنبه‌هایِ خاصِ شخصیت و نویسندگیِ گارسیا مارکز، همچون گسترهٔ ادبی وسیع او؛ به‌کارگیری خلاقانهٔ خیال در آثار او؛ گرایش او به چپ در سیاست؛ شهرت بیش از اندازهٔ او؛ و مهم‌تر از همه، بزرگیِ نبوغ آمیز و انکارناپذیر او، به اهمیت او در میان سایر برندگان اذعان داشتند.

در کشور کلمبیا، زادگاه گابریل گارسیا مارکز، تمامی مردم از پرستارها، فروشنده‌ها، کارگرها، بانکدارها، صنعتکارها، کارمندها گرفته تا دیگران گارسیا مارکز رامی‌شناسند و دست‌کم رمان صد سال تنهایی او را خوانده‌اند و با نام خودمانی «گابو» یا «گابیتو» از او یاد می‌کنند. نام ماکوندو نیز، که ماجرای رمان صد سال تنهایی در آن می‌گذرد بر در و دیوار شهرهای کلمبیا دیده می‌شود: داروخانهٔ ماکوندو، ساختمان ماکوندو، و حتی هتل ماکوندو. در دههٔ ۱۹۷۰ که در تمامی کشورهای اسپانیایی‌زبان صحبت از رمان صد سال تنهایی بود، گارسیا مارکز به یاد می‌آوَرَد که در سفری به کوبا با عده‌ای از روستاییانِ آن‌جاگرم صحبت می‌شود و آن‌ها از شغل او می‌پرسند، گارسیا مارکز پاسخ می‌دهد که نویسنده‌ام و صد سال تنهایی را نوشته‌ام، آن وقت آن‌ها همه یک‌صدا می‌گویند: «ماکوندو!»

ماکوندو که در روی هیچ نقشه‌ای به چشم نمی‌خورد وگارسیا مارکز خود آن را خلق کرده است، شهرک گرمسیری کوچکی است که یک سویش باتلاقی است و در سوی دیگرش رشته‌کوهی به چشم می‌خورد. در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۸، یعنی دوران موز، شکارچیان

ثروت بدان روی آوردند. هنگامی که شرکت موز آن‌جا را ترک گفت فراوانی نیز از آن رخت بربست. در ماکوندو کسی آسوده سر بر بالش نمی‌گذارد، محیطی آکنده از بی‌اطمینانی و بدگمانی به خشونت آن دامن می‌زند. ماکوندو بجز صد سال تنهایی مکان بسیاری از داستان‌های گارسیا مارکز نیز هست.

در صد سال تنهایی، که سرگذشت چندین نسل از خانوادهٔ بوئندیا گزارش می‌شود، مرز میان واقعیت و خیال از بین می‌رود و توانایی و اطمینان ما در تمایز میان این دو کاهش می‌یابد. صد سال تنهایی در واقع استعارهٔ شرایط زندگی آدمی است، نمایش جبر فولادینی است که بر زندگی آدم‌ها حکومت می‌کند. تنهایی، خشونت و نفرینی که در سایهٔ آن خانوادهٔ بوئندیا در رنجند، همه و همه بینش تراژدی‌گونهٔ گارسیا مارکز را تصویر می‌کنند.

آنچه در خصوص این رمان در خور اهمیت است آن است که نویسندهٔ آن در زمینهٔ مسائل سیاسی از تمایلات چپگرایانه برخوردار است اما، در عین حال، با تخیلات خیالبافانهٔ خود، که ریشه در فولکلور کارائیب و شگردهای غربی دارد، اصول کهنهٔ رئالیسم را نادیده می‌گیرد و به یاری جادوی کلام، آن را به کناری می‌افکند و رویدادهایی غریب را همچون کشیشی که از زمین بلند می‌شود؛ گل‌های زردی که به صورت باران بر زمین می‌بارد؛ باکرهٔ زیبایی که به آسمان پرواز می‌کند؛ و قتل عامی که مقامات حکومتی یک‌شبه از حافظه می‌زُدایند، همه به آسانی تمام در نظر مجسم می‌کند.

در میان انواع خیالاتی که در آثار گارسیا مارکز نقش برجسته دارند می‌توان به اغراق‌های آمیخته با هنر او اشاره کرد، همچون بارانی که در ماکوندو کمابیش پنج سال به طول می‌انجامد یا خودکامه‌ای که در خزان

پدرسالار دو قرن زندگی می‌کند. آن‌گونه که گارسیا مارکز می‌بیند عدم توازن همچنین بخشی از واقعیت را در امریکای لاتین تشکیل می‌دهد و مثلاً رودخانه‌ها آن‌قدر پهناورند که ساحل مقابل آن‌ها با چشم دیده نمی‌شود یا طوفان‌ها با آن قدرت ویرانگرشان در هیچ جای جهان نظیر ندارند. و برای نشان دادن این عدم توازن، تخیل گارسیا مارکز ناگزیر به اغراق بیش‌تر متوسل می‌شود، تاریخ را همچون داستانی طولانی باز می‌گوید، و پدرسالاری ۱۰۷ تا ۲۳۲ ساله را برابر دیدگان ما می‌گذارد که خود صورت تکثیریافتهٔ خودکامه‌هایی همچون خوان وینسنته گومِس، رافائل لئونیداس تروخیو و خانوادهٔ سوموزای حقیقی است.

صد سال تنهایی در عین حال رمانی دربارهٔ سیاست است و به مسائلی چون جنگ‌های داخلی، اعتصاب‌ها و سرکوب‌های نظامی می‌پردازد، مسائلی که به یاریِ تخیلِ مردی آفرینش دوباره می‌یابند که یکی از نویسندگان بزرگ سیاسی شناخته شده است. گارسیا مارکز، در واقع، با بینش غیر معمول خود اعماق زوایای قدرت را می‌کاود، گویی می‌خواهد بدین پرسش روزمرهٔ مردم آمریکای لاتین پاسخ گوید که «چه کسی صاحب قدرت است؟»

گارسیا مارکز هر چند روشنفکر چپگراست اما هیچ‌گاه به حزبی نپیوسته است. خودش گفته است: «من به‌اجبار دنبال سیاست رفته‌ام. چنانچه اهل امریکای لاتین نبودم هرگز گرد سیاست نمی‌گشتم. اما وقتی روشنفکری با مسائلی چون ناپدید شدن افراد، فقر و جهل روبه‌رو باشد ناگزیر به سیاست روی می آورد.»

در سال ۱۹۷۱ که فیدل کاسترو اِبِرتو پادیا، شاعر معروف کوبایی، را به زندان انداخت، گارسیا مارکز همچون دیگر نویسندگان امریکای لاتین نگران شد اما برخلاف آن‌ها که رابطهٔ خود را با کوبا قطع کردند کار فیدل

کاسترو را صرفاً «اشتباه» خواند و قول داد «از درون» با چنین سیاهکاری‌هایی مبارزه کند. گارسیا مارکز در عین حال به این نتیجه رسید که روشنفکران تنها هنگامی به فیدل کاسترو و انقلاب او پشت می‌کنند که دشواری‌هایی برای روشنفکران کوبا به‌وجود می‌آید و گفت: «این قهرکردن‌ها حاصل ناپختگی سیاسی است.»

گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۴ مجله‌ای را در بوگوتا، پایتخت کلمبیا، به نام آلترناتیوا تأسیس کرد و خود مقالاتی را در آن به چاپ رساند. در این مجله، او از جمله مقالاتی دربارهٔ آزادی کشور آنگولا و آخرین روزهای سالوادور آلنده، رئیس جمهور شیلی، که در کودتای نظامی سال ۱۹۷۳ کشته شد به چاپ رساند. این مجله در سال ۱۹۸۰ به دنبال انفجار بمبی در دفتر آن تعطیل شد. در اوائل دههٔ ۱۹۸۰ گارسیا مارکز از دولت مکزیک درخواست پناهندگی سیاسی کرد چون چریک‌های ام نوزده در جایی ادعا کرده بودند که گارسیا مارکز به آن‌ها کمک مالی می‌رساند و حکومت کلمبیا نیز نام او را در فهرست کسانی به ثبت رساند که باید دستگیر شوند.

گارسیا مارکز در صد سال تنهایی تنها به سیاست نمی‌پردازد، درونمایه‌های جدی رمان او در فضایی از خیالپردازی، رویدادهای جادویی و معجزه‌آسا و شوخ‌طبعی‌های شیطنت‌آمیز پنهان است. او در جایی می‌گوید: «من تنها در برابر واقعیت‌های سیاسی و اجتماعی کشورم متعهد نیستم بلکه خود را به تمامی واقعیت‌های جهان متعهد می‌بینم.»

۲

گابریل گارسیا مارکز در ٦ مارس ۱۹۲۸ در آرکاتاکای کلمبیا، که روزی از کشتزارهای موز تشکیل می‌شد به دنیا آمد. افراد این شهرک آدم‌هایی بودند که از جنگ‌های داخلی کلمبیا، که صد سالی به درازا کشیده بود، گریخته بودند. شرکت یونایتِد فروت که بخشی از آرکاتاکا را در اختیار گرفته بود، برای کارگران خود کلبه‌های کوچکی با سقف‌های حلبی ساخته بود و به این ترتیب شهرک را وسعت بخشیده بود.

در آرکاتاکا بجز امریکایی‌ها که مزارع موز را در اختیار داشتند، اسلاف بردگان سیاه‌پوست، سرخپوستان گواخیرو، مهاجران خاورمیانه، دورگه‌ها و مستروزوها زندگی می‌کردند. به این ترتیب گارسیا مارکز در میان فرهنگ‌های گوناگون که آمیخته به سحر و جادو نیز بودند و از افریقا و آسیا آورده شده بودند، بار آمد.

پدرش گابریل اِلیخیو گارسیا، تلگرافچی بود و مادرش سانتیاگو مارکز، به‌سرشناس‌ترین خانوادهٔ آرکاتاکا تعلق داشت. پدربزرگ مادری‌اش، سرهنگ نیکُلاس مارکز، در جنگ‌های داخلی جنگیده بود و سرپرستی ده دوازده نفر از کودکان نامشروع را بر عهده داشت. سرهنگ به این دلیل که خواستگار دخترش طرفدار محافظه کاران بود و با زنان زیادی دیده شده بود، به او پاسخ منفی داده بود. اما گابریل اِلیخیو گارسیا سماجت نشان داده و بی‌وقفه برای سانتیاگو تلگرام فرستاده بود. سرانجام هم تلگرام‌ها کار خود را کرده بود و سرهنگ مارکز که‌سرسختی خواستگار را دیده بود ناگزیر با ازدواج غریبه با دخترش موافقت کرده بود.

پس از به دنیا آمدن گارسیا مارکز، پدربزرگ و مادربزرگِ مادری او را نزد خود بردند تا بزرگ کنند. در کارائیب سپردن کودکی که پدر و مادرش دست به دهان باشند به دست پدربزرگ و مادربزرگِ کودک

امری عادی است. به این ترتیب، گارسیا مارکز در کنار پدربزرگ و مادربزرگ و عمه‌هایش در خانه‌ای جادار و بزرگ تربیت شد. گارسیا مارکز از این خانه به عنوان خانه‌ای جن‌زده یاد می‌کند:

> در هر اتاق آدم‌های مرده و خاطراتی نهفته بود و پس از ساعت شش غروب، خانه به صورت جایی نفوذناپذیر در می‌آمد. دنیایی بود آکنده از ترس. از اتاق‌ها دائم صدای پچ‌پچ می‌آمد. در خانه اتاقی وجود داشت که عمه پِترا در آن مرده بود، اتاقی وجود داشت که عمو لازارو مرده بود. بنابراین شب‌ها نمی‌شد قدم از قدم برداشت چون تعداد مرده‌ها بیش از زنده‌ها بود. هوا که تاریک می‌شد من در گوشه‌ای می‌نشستم و با خودم می‌گفتم، از این‌جا تکان نخور، چون در غیر این صورت عمه پِترا که در اتاقش جا خوش کرده یا عمو لازارو، که در آن یکی اتاق است، سر و کله‌شان پیدا می‌شود و سر جایم میخکوب شده بودم.

و دربارهٔ پدربزرگ مادری‌اش می‌گوید:

> مرا به سیرک می‌برد و او بود که سینما را به من شناساند. او با آن چیزهای واقعی و خیالی که برایم تعریف می‌کرد و همه برای من واقعی بود، در واقع، بند ناف من به حساب می‌آمد. او در عین حال

فرشتهٔ نگهبان من بود و من بهترین رابطه را با او داشتم.

با این همه، گارسیا مارکز خبر داشت که پدربزرگش مردی را کشته است. روزی که پدربزرگ او را به سیرک می‌برد برایش ماجرا را تعریف کرد و گفت: «نمی‌دونی آدم مرده چقدر سنگینه!»

این صحنه دقیقاً در رمان صد سال تنهایی آمده است. خوزه آرکادیو بوئندیا، بنیانگذار ماکوندو، روح مردی را که کشته است می‌بیند که پیوسته به سراغش می‌آید و می‌گوید: «بار وجدان بر دوش ما سنگینی می‌کنه»

عمه فرانسیسکا نیز در آن خانهٔ درندشت در آرکاتاکا زندگی می‌کرد. او همچون آرمانتا، در رمان صد سال تنهایی، کفن خود را می‌بافد و وقتی که کفن آماده شد، همان‌طور که قول داده دراز می‌کشد و می‌میرد. در شهرک آرکاتاکا کشیشی نیز زندگی می‌کرد که، به گفتهٔ مردم، مقامی آن‌قدر والا داشت که در طول مراسم عشای ربانی هر وقت جام را بلند می‌کرد از روی زمین بلند می‌شد. او در صد سال تنهایی هرگاه شیر کاکائو می‌نوشد از روی زمین بلند می‌شود.

مادربزرگ گارسیا مارکز بیش‌ترین تأثیر را بر شگرد داستان‌نویسی او داشت، او برایش قصه می‌گفت یا داستان‌های خانوادگی تعریف می‌کرد و به‌خصوص از چیزهایی می‌گفت که در خواب‌هایش می‌دید. خاطرات مادربزرگ آکنده از سحر و جادو، خرافات و چیزهای خارق‌العاده بود و شب‌ها قصه‌هایی از آدم‌های مرده و جهان دیگر به زبان می‌آورد که گابریل کوچولو در عین مسحور شدن مو بر تنش سیخ می‌شد.

یکی از داستان‌هایی را که مادربزرگ برایش تعریف کرده داستان

دختری است که همراه فروشندهٔ دوره‌گردی می‌گریزد. مادربزرگ برای آن‌که داستان را به پایان برده باشد می‌گوید که دختر به آسمان رفته است. گارسیا مارکز در صد سال تنهایی داستان را به صورت صعود رِمِدیوس خوشگله به آسمان تغییر می‌دهد و برای این که آن را باورکردنی جلوه دهد به فکر فرو می‌رود که چگونه آن را ارائه دهد. تا این که روزی در شهر مکزیکو شاهد کارهای پیشخدمت خانهٔ همسایه می‌شود که لباس‌ها را روی بند رخت پهن می‌کرده و به این ترتیب تصویر لازم به دست می‌آید و رِمِدیوس خوشگله در حالی که دارد ملافه‌های خشک شده را تا می‌کند به آسمان پرواز می‌کند.

در جایی از رمان صد سال تنهایی همچنین، به دنبال مرگ اورسولا و به احترام درگذشت او هزارها پرنده از آسمان به زمین می‌افتند. گارسیا مارکز این صحنه را از دوران روزنامه‌نگاری خود به یاد دارد و می‌گوید تغییرات جوّی سبب مرگ میلیون‌ها پرنده شد و امواج لاشهٔ آن‌ها را به ساحل اِکوادور و کلمبیا می‌آوردند.

لحن گارسیا مارکز در نوشتن رمان صد سال تنهایی همان لحنی است که مادربزرگش به هنگام قصه‌گویی به کار می‌گرفت: لحنی خونسرد و بدون احساس و حالت چهره‌اش آن‌قدر خشک و بی‌روح بود که گارسیا مارکز در واقعیتِ آنچه مادربزرگش بر زبان می‌آورد تردید به خود را نمی‌داد.

هنگامی که گارسیا مارکز هشت‌ساله شد پدربزرگش درگذشت و او ناگزیر پیش پدر و مادرش رفت. البته در آن‌جا زیاد نماند، می‌گوید: «در خانه‌ای زندگی می‌کردم که هر سال بچهٔ دیگری متولد می‌شد. وقتی سیزده‌ساله شدم هشت برادر داشتم.» آن وقت به این نتیجه رسید که تنها راه حل ترک خانه است، هم برای بقای خود و هم برای کاستن از بار

سنگین خانواده. سپس به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در بارانکیا رفت.

در ۱۹۴۰ راهیِ پایتخت کلمبیا، بوگوتا، شد و در دبیرستانی ویژهٔ تیزهوشان نام‌نویسی کرد. در بوگوتا مردها را می‌دید که همه بدون استثنا لباس سیاه پوشیده‌اند و کلاه بر سر دارند. از حضور زن در کوچه‌ها و خیابان‌ها نیز خبری نبود. موضوع دیگری که در آن شهر آزارش می‌داد باران ریز مداومی بود که تمامی نداشت.

در سن شانزده‌سالگی و به دنبال مرگ مادربزرگ به زادگاهش، آرکاتاکا، برگشت تا خانهٔ آباءاجدادی را بفروشد. این سفر که مادرش نیز همراه او بود، انگیزهٔ نوشتن رمان بزرگ او، صد سال تنهایی، شد. گارسیا مارکز سپس در دانشگاه ملی بوگوتا نام‌نویسی کرد و در رشتهٔ حقوق به تحصیل پرداخت.

در ۱۹۴۶ تحولی در زندگی‌اش به‌وجود آمد، یکی از دوستان مجموعه داستان فرانتس کافکا را به او داد. او داستان «مسخ» را از این مجموعه خواند و مسحور رویدادهای آن شد و دریافت آنچه می‌خواند با ادبیاتی که در دبیرستان به او آموخته‌اند به کلی متفاوت است. گارسیا مارکز می‌گوید: «داستان‌های کوتاه کافکا در من تمایل به نوشتن را به وجود آورد.» اولین داستانش را با عنوان «تسلیم سوم» در سال اول دانشگاه نوشت. این داستان برندهٔ جایزه شد و در روزنامه اِل اسپکتاتور به چاپ رسید. سردبیر روزنامه او را «نابغهٔ جدید ادبیات کلمبیا» خواند.

برخی به دنبال خواندن اولین داستان کوتاه گارسیا مارکز گفتند که او از آثار جیمز جویس، نویسنده ایرلندی، تأثیر پذیرفته است. گارسیا مارکز که تا آن‌وقت جویس را نمی‌شناخت و حتی یک اثر از او نخوانده بود کنجکاو شد و به خواندن رمان اولیس پرداخت. به دنبال مطالعهٔ این رمان بود که گفت وگوی درونی را کشف کرد. گارسیا مارکز پس از مدتی و به

دنبال خواندن آثار ویرجینیا وولف، نویسندهٔ انگلیسی، پی برد که وولف شیوهٔ گفت‌وگوی درونی را بسیار بهتر از جیمز جویس به کار گرفته است. از آن پس داستان‌های کوتاه او به طور مرتب در روزنامهٔ اِل اسپکتاتور چاپ شد.

در نهم آوریل ۱۹۴۸ خورخه گایتان، سناتور آزادیخواه، که با گزارش خود در خصوص اعتصاب کارگران کشتزارهای موز، در سال ۱۹۲۸، شهرتی به هم زده بود، ترور شد. دانشگاه ملی بوگوتا به تعطیل کشانده شد و گارسیا مارکز به دانشگاه کارتاخِنا انتقال پیدا کرد.

در دانشگاه کارتاخِنا بجز درس‌های رشتهٔ حقوق آثار فاکنر را نیز خواند و کشف کرد که دنیای فاکنر، دنیای جنوب امریکا، بسیار شبیه دنیای اوست و به دست آدم‌های همسان خلق شده است و فاکنر را نویسندهٔ امریکای لاتینی خواند و حتی گفت که دنیای فاکنر همان دنیای خلیج مکزیک و امریکای لاتین است که او در آن‌ها بار آمده است.

در ۱۹۵۰ گارسیا مارکز به شهر بارانکیای کلمبیا رفت و با یکی از سازنده‌ترین دوران زندگی‌اش روبه‌رو شد در بارانکیا و در کافهٔ کلمبیای آن‌جا گروهی دور هم گرد می آمدند که شیفتهٔ ادبیات بودند. این گروه به‌ویژه به آثار نویسندگانی چون ویلیام فاکنر، جیمز جویس و ارنست همینگوی علاقه نشان می‌دادند و دربارهٔ آن‌ها به بحث می‌پرداختند. گارسیا مارکز به این جمع پیوست. در این گروه نقش رامون وینیس، که نمایشنامه‌نویسی تبعیدی بود و در بارانکیا کتابفروشی معتبر و ارزشمندی به راه انداخته بود، بسیار تأثیرگذار بود. یاران کافهٔ کلمبیا در جمع خود نویسندگان بسیاری را، چه کلاسیک و چه نو، کشف کردند. یکی از آثاری که به‌خصوص مورد توجه این جمع قرار گرفت، داستان «مسخ» کافکا بود که در آن انسانی تبدیل به حشره می‌شود. مطالعهٔ همین داستان

بود که سبب شدگارسیا مارکز نویسندگی را جدی بگیرد.

گارسیا مارکز که در این زمان تنگدست بود و بعدازظهرها روی رمان طوفان برگ کار می‌کرد، در بالاخانه‌ای در محلهٔ کاله دِل کریمن، محلهٔ روسپی‌ها، روزگار می‌گذراند. یکی از این روسپی‌ها یوفه‌میا نام داشت و گارسیا مارکز بعدها او را در رمان صد سال تنهایی، با نام نیگومانتا، جاودانه کرد.

گارسیا مارکز در این دوران به شغل‌های مختلفی می‌پرداخت. یکی از این شغل‌ها فروش دایرةالمعارف بود که برای انجام آن ناگزیر بود از این شهر و به آن شهر برود. به این ترتیب سفر به دور کلمبیا را آغاز کرد. در یکی از این سفرها بود که با نوهٔ مردی برخورد که پدربزرگش او را کشته بود.

در ۱۹۵۴ راهیِ بوگوتا شد و کار روزنامه‌نگاری را به‌طور جدی دنبال کرد و در روزنامهٔ اِل اسپکتاتور، یکی از دو روزنامهٔ معتبر کلمبیا، به نوشتن نقد فیلم مشغول شد.گارسیا مارکز سپس از طرف همین روزنامه برای تهیهٔ گزارش به رم رفت. در آن‌جا در مرکز سینمای تجربی رم نام‌نویسی کرد و در رشتهٔ کارگردانی و به‌خصوص فیلمنامه‌نویسی به تحصیل پرداخت. پس از چندی به ژنو و پاریس رفت و از کشورهای اروپای شرقی نیز دیدن کرد.

در ۱۹۵۵ دیکتاتور کلمبیا، روخاس پینیا، روزنامهٔ اِل اسپکتاتور را تعطیل کرد وگارسیا مارکز در اروپا به‌عبث در انتظار رسیدن چک حقوقش از زادگاه خود روزها را با دلهره می‌گذراند. بدین ترتیب دوران پریشانی او در اروپا آغاز شد ویک‌سالی را باتنگدستی در هتلی ترسناک سپری کرد. صاحب هتل که می‌دید او پیوسته در اتاقش سرگرم کار است به او اطمینان کرد؛هر چند صدای ماشین تحریرش، که تا دیروقت شب به

گوش می‌رسید، ساکنان اتاق‌های اطراف را از هتل می‌تاراند.
گارسیا مارکز معمولاً آثارش را برای دوستانش می‌خواند. هنگامی که آن‌ها از موقعیت ناگوار او در اروپا آگاه شدند به فکر رمان طوفان برگ او افتادند که برای‌شان خوانده بود. دوستان نسخهٔ دستنویس را در کشو میز کارش پیدا کردند و آن را به دست ناشری سپردند. بدین ترتیب، نخستین رمان گارسیا مارکز در بوگوتا و در غیاب نویسندهٔ آن چاپ و منتشر شد.
گارسیا مارکز پس از مدتی سرانجام به امریکای لاتین بازگشت اما به کلمبیا نرفت بلکه راهیِ کشور ونزوئلا شد؛ چون دیکتاتور کلمبیا همچنان بر مسند قدرت جا خوش کرده بود.
در ۱۹۵۹ که اولین فرزند گارسیا مارکز، رودریگو، به دنیا آمد، گارسیا مارکز با دشواری بی‌سابقه‌ای روبه‌رو شد و آن این بود که در کلمبیا برای صدور شناسنامهٔ هر نوزاد نخست باید آن نوزاد مراسم غسل تعمید را پشت سر گذاشته باشد و از آن جا که گارسیا مارکز به مسیحیت اعتقادی نداشت نمی‌خواست زیر بار رعایت مراسم یاد شده برود. و چون صدور شناسنامه امری ضروری بود گارسیا مارکز به طور جدی به فکر فرو رفت. در این وقت بود که به یاد کامیلو تورِس افتاد. کامیلو تورِس دوست و همکلاس گارسیا مارکز در دوران تحصیل در دانشگاه ملی بوگوتا بود. آن دو عضو شورای سردبیری مجلهٔ دانشگاه بودند و مثل بسیاری دیگر از دانشجویان به مسائل سیاسی علاقه داشتند و مطلب می‌نوشتند. اما بعدها تورِس از خانه گریخت و خود را به حوزهٔ علمیهٔ شهر چیکین کوئیرا رساند و با این که مادر تورِس با کشیش شدن فرزندش مخالف بود و یکبار نیز او را کشان‌کشان به خانه برده بود اما تورِس سرانجام به لباس کشیشی در آمده بود. دوستان و به‌خصوص گارسیا مارکز باور نمی‌کردند که تورِس با آن افکار انقلابی و رفتار روشنفکرانه روزی کشیش از آب در آید.

روزی که بحث وجود خدا پیش آمده بود وگارسیا مارکز به او گفته بود: «آخر تو که به خدا اعتقاد نداری.» و او جواب داده بود: «چرا، اعتقاد دارم.» گارسیا مارکز با قاطعیت گفته بود: «نه، به تو نمی آید.» و اضافه کرده بود: «کشیشی که سیگار بکشد، کافه‌نشین باشد، دربارهٔ سیاست و مسائل اجتماعی داد سخن بدهد و توجه زن‌ها را به‌خود جلب کند دیگر کشیش نیست.»

به این ترتیب، گارسیا مارکز کشیش ایده آل را یافته بود. آن‌وقت به دنبال او گشته بود و موضوع را با او در میان‌گذاشته بود و تورِس موافقت کرده بود که فرزندگارسیا مارکز را غسل تعمید دهد.

در روز مراسم، گارسیا مارکز، همسرش مرسدس و تمامی دوستان و بستگان خانوادهٔ گارسیا مارکز در کلیسا جمع شده بودند. کامیلو تورِس دعاهای لازم را خواند و سپس گفت: «هر کس معتقد است تن مسیح در تن این نوزاد حلول می‌کند زانو بزند.» بجز سرخپوستی که تصادفاً جلو در کلیسا ایستاده بود، هیچ کدام از حاضران به صحبت کامیلو تورِس اعتنا نکردند و زانو نزدند. تورِس سپس آب غسل تعمید را بر سر رودریگو ریخت و مراسم را به پایان برد. در پایان که همه از کلیسا بیرون رفتند و به طرف خانه‌های خود به راه افتادند، کامیلو تورِس با عصبانیت خطاب به جمعِ دوستان و آشنایان گارسیا مارکز گفت: «پدرسوخته‌ها، دست کم می‌خواستید به خاطر رعایت ادب هم که شده زانو بزنید.»

کامیلو تورِس بعدها نهضت جبههٔ متحد را بنا نهاد و پس از چندی به عضویت ارتش آزادی‌بخش در آمد. او سرانجام در ۱۹۶۶ در جنگ با ارتش کلمبیا کشته شد.

گارسیا مارکز در ۱۹۶۰، یک سال پس از انقلاب کوبا و به قدرت رسیدن فیدل کاسترو، به کوبا رفت و برای خبرگزاری کوبایی پرسنا لاتینا

به کار پرداخت. از این تاریخ به بعد بود که تهدید کوبایی‌های تبعیدی آغاز شد و او ناگزیر میله‌ای آهنی راکنار میز تحریرش نگه می‌داشت. به این ترتیب، کار با خبرگزاری کوبا برایش گرفتاری به وجود آورد. یک روز که بااتومبیلش به طرف کوئینزِ نیویورک، که موقتاً در آن‌جا زندگی می‌کرد، در حرکت بود، اتومبیلی را دید که به موازات اتومبیل او و به سرعت در حرکت است. گارسیا مارکز ناگهان لولهٔ تفنگی را دید که از درون اتومبیل دیگر به طرفش نشانه رفته است. با این همه، میدان را خالی نکرد و همچنان به کار برای آن خبرگزاری ادامه داد.

۳

برنامهٔ کار گابریل گارسیا مارکز سال‌هااست که تغییر نکرده. او صبح‌ها را صرفاً به نوشتن اختصاص داده است. ساعت ٦ صبح از خواب بیدار می‌شود، در رختخواب خردخرد یک فنجان قهوه می‌نوشد و روزنامه می‌خواند. سپس لباس نوشتن که لباس کار آبی‌رنگ زیپ‌داری است، می‌پوشد و چنانچه در مکزیکو باشد، به اتاق کار خود در خانهٔ ویلاییِ پشتِ حیاطِ خانه‌اش می‌رود و تا ساعت یک یا دو بعدازظهر به نوشتن مشغول می‌شود. رعایت انضباط در کار نوشتن از اصول نویسندگی اوست. او دریافته است که، برخلاف روزهای جوانی، دیگر نمی‌تواند در هتل‌ها و اتاق‌های دیگران کار کند. در دههٔ ۱۹۷۰، که دو پسرش کوچک‌تر بودند، بدون هیچ دردسری تا ساعت دو یا حتی دو و نیم می‌نوشت.

همسرش، مرسدس، به تلفن‌ها می‌رسد و نمی‌گذارد کسی در چنین

ساعت‌هایی مزاحم کارش شود. ناهار را به عادت اسپانیایی‌ها، بین ساعت ۲/۵ تا ۳ بعدازظهر می‌خورد. بعدازظهرها مطالعه می‌کند یا به موسیقی گوش می‌دهد، می‌گوید: «من پیوسته به موسیقی گوش می‌دهم بجز وقتی به نوشتن مشغول باشم.»

در مدتی که گارسیا مارکز رمان عشق سال‌های وبا را می‌نوشت و او و همسرش در کارتاخِنا، نزدیک دریا، زندگی می‌کردند؛ مرسدس ناهار تهیه می‌کرد و با خود به کنار دریا می‌برد. در آن‌جا با دوستان به انتظار آمدن گارسیا مارکز می‌ماند. همسرش از مهمانانِ هر روز باگارسیا مارکز حرفی نمی‌زند؛ بنابراین خودِ این موضوع تجربهٔ جالبی برای او بود. عصرها راهی خیابان‌ها می‌شد. گارسیا مارکز گفته است: «به دنبال جاهایی بودم که آدم‌های رمانم به آن جاها رفت و آمد داشتند. می‌خواستم فضا و گفت‌وگوها را حس کنم. به این ترتیب صبح روز بعد چیزهای تازه‌ای از خیابان برای نوشتن همراه داشتم.»

گارسیا مارکز در سال‌های آغاز نویسندگی پرکار بود. می‌گوید: «برای روزنامهٔ اِل اسپکتاتور کار می‌کردم. هفته‌ای دست‌کم سه داستان کوتاه می‌نوشتم. هر روز سرمقاله و نقد فیلم می‌نوشتم. سپس شب هنگام، که همه به خانه رفته بودند در دفتر روزنامه می‌ماندم و روی رمانی که در دست داشتم کار می‌کردم. از صدای دستگاه‌های چاپ لاینوتایپ، که به صدای ریزش باران می‌ماند، خوشم می‌آمد. اگر آن‌ها خاموش می‌شدند و سکوت ایجاد می‌شد نمی‌توانستم کار کنم.»

گارسیا مارکز رمان ساعت شوم را، هنگامی که در هتلی در کارتیه لاتنِ پاریس سکونت داشت، آغاز کرد. سپس تصمیم گرفت به جای آن روی اثر دیگرش، «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» کار کند. اثر را یازده بار پاکنویس کرد و به گفتهٔ خودش چون درست از کار درنیامد آن را با نوار

رنگی بست و در ته چمدانش انداخت.

در ۱۹۵۹ هشت داستان از مجموعهٔ تشییع‌جنازهٔ مادربزرگ را به پایان رساند و آن‌ها را نیز به کناری انداخت تا این که دوستش، آلوارو موتیس، که در شهر مکزیکو زندانی بود، درخواست کرد چیزی برای خواندن به او بدهد تا درون زندان مطالعه کند. آلوارو موتیس دست‌نویس داستان‌ها را در اختیار داشت تا این که در ۱۹۶۲ از زندان آزاد شد و آن‌ها را برای چاپ به انتشارات دانشگاه وراکروز سپرد.

ماریو بارگاس یوسا، نویسندهٔ مشهور اهل پرو، نوشته است: «واقعیت ماجرا این است که گارسیا مارکز بدون سماجت دوستانش شاید امروز نویسنده‌ای گمنام بود. زیرا اکثر آثارش با همت و یاری آن‌ها به چاپ رسیده است.»

در عین حال او هر کدام از آثارش را در یک شهر نوشته است. هنگامی که در شهر ایده‌ئالش، مکزیکو، به کار روزنامه‌نگاری و نوشتن نقد فیلم مشغول بود ناگهان ابتدای رمان صد سال تنهایی که سال‌ها ذهنش را به خود مشغول داشته بود برایش متبلور شد. او که همراه خانواده و با اتومبیل مدلِ اُپلِ خود عازم شهر بود، تک‌تک واژه‌های فصل اول رمان در نظرش مجسم شد و تنها کاری که می‌بایست انجام می‌داد این بود که آن‌ها را برای ماشین‌نویسی دیکته کند.

در بازگشت از سفر به همسرش، مرسدس، گفت: «مزاحم من نشو، به‌خصوص در مورد پول و هزینه‌های خونه مزاحم من نشو.» و سپس مدت هجده ماهِ پیاپی مشغول نوشتن رمان شد. مرسدس مقداری از اثاث خانه را به گرو گذاشت و از برخی دوستان وام گرفت. هنگامی که دست‌نویس رمان صد سال تنهایی در ۱۹۶۷ آماده شد، خانواده که حالا هزینهٔ نگهداری دو پسر را نیز بر عهده داشت مبلغ ۱۰/۰۰۰ دلار

مقروض بود. روزی که گارسیا مارکز و مرسدس به ادارهٔ پست رفتند تا نسخهٔ حروفچینی شده را برای ناشر به آرژانتین بفرستند، پولی که در جیب داشتند به ۱۶۰ پسو، که هزینهٔ ارسال نسخهٔ حروفچینی شده بود، نمی‌رسید. آن‌ها ناگزیر نیمی از کتاب را فرستادند و هزینهٔ ارسال نیمهٔ دیگر را با گروگذاشتن سشوار مرسدس و چند لوازم دیگر تأمین کردند. پس از فرستادن نسخهٔ حروفچینی شده، مرسدس گفت: «حالا تنها چیزی که باید منتظرش باشیم این است که کتاب ارزش چاپ شدن نداشته باشد.»

گارسیا مارکز خود از موفقیت آنی و خارق‌العادهٔ رمان صد سال تنهایی شگفتزده شد. ناشر اعلام کرد که رمان را در هشت هزار نسخه منتشر می‌کند. گارسیا مارکز که شمار مجموعهٔ آثار چاپ شدهٔ پیشین او به هفتصد نسخه نمی‌رسید به ناشر گفت که چاپ اول کتاب را با نسخه‌های کمتری به چاپ برساند. اما ناشر که متقاعد شده بود کتاب پرفروش است گفت که تمام هشت هزار نسخه را دست‌کم از ماه مه تا دسامبر به فروش خواهد رساند. هنگامی که کتاب به چاپ رسید تمامی نسخه‌های چاپ اول آن ظرف مدت یک هفته نایاب شد.

انتشار صد سال تنهایی تولد رمان امریکای لاتین را به دنبال داشت. زیرا از آن پس چشم مردم جهان به قارهٔ امریکای لاتین دوخته شد. صد سال تنهایی ظرف مدت کوتاهی تحسین خوانندگان رمان را در سراسر جهان برانگیخت. گارسیا مارکز در جایی نوشته است: «نکته‌ای که برای من درخور توجه است آن است که صد سال تنهایی بیش‌تر به خاطر عنصر تخیلِ آن مورد تحسین قرار می‌گیرد؛ در حالی که شما درسرتاسر اثر من یک سطر پیدا نمی‌کنید که بر پایهٔ واقعیت نوشته نشده باشد. موضوع این است که واقعیت کارائیب باغریب‌ترین تخیل ممکن پهلو می‌زند.» گارسیا مارکز، استاد رئالیسم جادویی، در جای دیگری گفته است: «نویسنده هر

چیزی را می‌تواند در اثر خود بگنجاند به این شرط که آن را باورکردنی جلوه دهد.» او هر چند در آثار خود واقعیت و خیالپردازی را در هم می‌تند با این همه خود را رئالیست می‌خواند. اما واقعیت در نظر گارسیا مارکز تنها زندگیِ واقعی روزانه را شامل نمی‌شود بلکه اسطوره‌ها، عقاید و افسانه‌های مردم را نیز در بر می‌گیرد. او کشف کرده است که واقعیت، در حقیقت، نسخه‌برداری از تخیل و رؤیاست و، دقیق‌تر گفته شود، واقعیت از تخیل و رؤیا برمی‌خیزد.

عناصر فوق طبیعی برای گارسیا مارکز بخشی از واقعیت روزانه است. سواحل کارائیب، زادگاه او، محیطی است که از فرهنگ‌های گوناگون به وجود آمده و فرهنگ حاصل که از اختلاط افسون، راز و نادانسته‌ها سرچشمه گرفته است عنصری جذاب در دست‌های رمان‌نویس به شمار می‌آید.

شگردی که او اکثراً به کار گیرد تا خیالپردازی را باور کردنی جلوه دهد بیان دقیق است. همان‌گونه که او می‌گوید: «چنانچه بگویید ۲۰۰ فیل گذشتند، کسی حرف شما را باور نمی‌کند، اما چنانچه بگویید ۲۳۲ فیل گذشتند که در میان آن‌ها هفت بچه فیل هم دیده می‌شدند، آن‌وقت خواننده باور می‌کند.» بدین ترتیب او در عشق سال‌های وبا می‌نویسد، «فرناندو آریسا مدت پنجاه و یک سال و نه ماه و چهار روز عاشق فرمینا داسا بود. در صد سال تنهایی برای آن که بر یکنواختیِ جنگ‌هایی انگشت گذاشته شود که میان محافظه کاران و لیبرال‌ها درگرفته و مردم کلمبیا را به ستوه آورده، گفته می‌شود که سرهنگ بوئندیا سی و دو شورش مسلحانه به راه انداخته است.

گارسیا مارکز در کنار بیان دقیق و صراحت، از اغراق نیز سود می‌جوید. او می‌گوید: «اگر بگویید یک فیل ارغوانی دیده‌اید کسی باور

نمی‌کند اما اگر بگویید که آن روز بعدازظهر هفده فیل ارغوانی دیده‌اید که پرواز می‌کنند آن وقت داستان شما ظاهر حقیقی به‌خود می‌گیرد.»

در مرگ سه هزار کارگر کشتزار موز نیز که در اعتصاب شرکت داشته‌اند و در رمان صد سال تنهایی آمده، اغراق مشاهده می‌شود. از نظر تاریخی قتل‌عام پیش آمده اما روشن نیست که چه تعدادی از کارگران کشته شده‌اند. تخمین زده می‌شود که تعدادکشته‌شدگان چند صد نفر بوده‌اند که احتمالاً هم جسد آن‌ها را به دریا ریخته‌اند اماگارسیا مارکز برای آن که وحشت این قتل‌عام را در مواجهٔ افراد مسلح ارتش باکارگران اعتصابی که دست خالی هم بوده‌اند نشان داده باشد، تعدادکشته‌شدگان را تا میزان سه هزار نفر بالا برده است. با این همه، مردم پس از مطالعهٔ رمان از مرگ سه هزار نفر صحبت کرده‌اند. گارسیا مارکز نتیجه می‌گیرد که «مردم دیر یا زود به جای گفتهٔ حکومت سخن نویسنده را باور خواهند کرد.»

نمونهٔ دیگری از رئالیسم جادویی که گارسیا مارکز به کار گرفته در رمان خزان پدرسالار دیده می‌شود، آن‌جا که ژنرال پیر برای پرداخت وام‌های خارجی و جلوگیری از ورود نیروی دریایی بیگانه و اشغال کشور، دریایش را به ایالات متحد امریکا می‌فروشد.

در جادوی فروش دریا نکته‌ای سیاسی نهفته است. گارسیا مارکز می‌گوید: «این موضوع واقعیت دارد. درگذشته روی داده و در آینده نیز بارها روی خواهد داد.» او با این گفته به استثمار اقتصادی کشورش و نیز قاره‌اش اشاره می‌کند که قدرت شمال ثروتِ کشورهایِ ضعیفِ قاره را به‌زور تصاحب کرده است. هدف او به عنوان رمان‌نویس آن بوده که شکاف میان ادبیات و سیاست را پر کند و از میان بردارد. او می‌گوید: «با تأسف باید بگویم که بسیاری خیال می‌کنند که من داستان‌های خیالی

می‌نویسم. در حالی که من شخصی بسیار واقع‌گرا هستم و باور دارم آنچه می‌نویسم رئالیسم‌سوسیالیستی واقعی است.»

در جادویی که او به کار می‌گیرد نکتهٔ دیگری نیز نهفته است. در داستان زیبای «داستان اِرِندیرای بی‌گناه و مادربزرگ سنگدلش» هر بار که اولیسِ جوان به لیوان دست می‌زند رنگ لیوان تغییر می‌کند. گارسیا مارکز در توضیح این تغییر می‌گوید که من می‌خواستم بگویم که عشق زندگی را دگرگون می‌کند، هر چیزی را دگرگون می‌کند.

گارسیا مارکز هر کدام از رمان‌هایش را با یک تصویر بصری آغاز می‌کند. او رمان خزان پدرسالار را از تصویر پیرمرد فرتوتی در کاخی اشرافی برگرفته که گاوها در آن رفت و آمد می‌کنند و پرده‌ها را می‌خورند. در مورد طوفان برگ گفته است که نقطهٔ آغاز این رمان پیرمردی است که نوه‌اش را به تشییع جنازه می‌برد. در صد سال تنهایی تصویری که به یاری آن به روایت داستان می‌پردازد از زندگی خودش مایه گرفته. در این تصویر پیرمردی دیده می‌شود که نوه‌اش را به بازار می‌برد تا به او نشان دهد که یخ چیست. گارسیا مارکز در پاسخ این پرسش که چرا بیش‌ترِ تصویرهای آغازین آثار او با چهرهٔ یک پیرمرد آغاز می‌شود، گفته است: «فرشتهٔ نگهبان دوران کودکی من یک پیرمرد بوده، در واقع، پدربزرگم بوده. من همیشه در ذهنم پدربزرگم را می‌بینم که چیزهای مختلفی به من نشان می‌دهد.»

گارسیا مارکز در نوشتن آثار خود ابتدا از فاکنر تأثیر پذیرفته و این تأثیر به خوبی در رمان طوفان برگ به چشم می‌خورد. او سپس آثاری به وجود آورد که در روستایی عاری از جادو می‌گذرد. او آثاری چون «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» و ساعت شوم را «ادبیات روزنامه‌نگارانه» می‌خواند. در این دو اثر گارسیا مارکز پس از اتمام

ساعت شوم پنج سالی نوشتن رمان را کنار گذاشت و سپس نوشتن صد سال تنهایی را با ترکیبی از سبک‌های فاکنر و همینگوی، که در عین حال ویژگی‌هایِ سبک خودِ او را داشت، آغاز کرد. یکی از موضوع‌هایی که سبب شد گارسیا مارکز به تحسین آثار فاکنر بپردازد این بود که فاکنر در عین حال که از برخی رویدادهای زندگی شگفت زده می‌شد اما آن‌ها را به‌گونه‌ای در آثار خود می‌آورد که‌گویی اتفاق‌هایی هستند که هر روز روی می‌دهند و این موضوع، درواقع، چیزی جز لحن بی‌طرفانهٔ مادربزرگ خود او نبود.

طرح او در ساختار صد سال تنهایی به طور کلی آن بود که تمامی رویدادها را در یک خانه بیاورد و هر چیزی بیرون از این خانه را در ارتباطش با این خانه مورد توجه قرار دهد. او بعدها عنوان اثر را، که خانه بود تغییر داد و جهان خارج را وارد داستان نمود، هر چند کُنشِ تمامی اثر را به شهر ماکوندو منحصر کرد. گارسیا مارکز گفته است: «من می‌بایست بیست سال زندگی می‌کردم و چهار اثر (طوفان برگ، «تشییع جنازهٔ مادربزرگ»، «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» و ساعت شوم) را می‌نوشتم تا کشف کنم که اثری که می‌خواهم بنویسم باید به زبان ساده بیان شود، به زبانی که مادربزرگم برایم داستان می‌گفت.»

در اکتبر ۱۹۶۷ گارسیا ماکز برای فرار از دردسرهای موفقیت خارق‌العادهٔ خود که به دنبال انتشار رمان صد سال تنهایی پیش آمد راهیِ بارسلونای اسپانیا شد. فضای اسپانیا در آن روزها و تحت حکومت فرانکو سرکوبگرانه و توأم با محدودیت‌های آزاردهنده بود. در این شهر بود که او از نزدیک با عواقب حکومت دیکتاتوری برای مردم آشنا شد و طرح کتاب بعدی‌اش، خزان پدرسالار را ریخت. گارسیا مارکز برای نوشتن خزان پدرسالار مدت ده سال تمام دربارهٔ دیکتاتورها مطالعه کرد

و با آدم‌های گوناگون که در زیر حکومت دیکتاتوری روزگار سپری کرده‌اند به‌گفت‌وگو پرداخت. او سپس به کارائیب برگشت و نوشتن رمان را آغاز کرد. نوشتن خزان پدرسالار مدت هفت سال به درازا کشید و در ۱۹۷۵، سال مرگ فرانکو، منتشر شد.

گارسیا مارکز در رمان خزان پدرسالار پیچیده‌ترین روندِ انتخابِ شکلِ رمان را به کار گرفت. او ابتدا می‌خواست دیکتاتورِ سرنگون‌شده را در دادگاه ملت بنشاند و سپس خاطرات او را با یک گفت‌وگوی درونی به نمایش بگذارد. اما این روند را به کناری انداخت و تنها نام قهرمان اصلی را حفظ کرد. نکتهٔ طنزآمیز آن است که در انتخاب شکل نهایی رمان پدرسالار نامی ندارد. رمان به یاری صداهای گوناگون و از جمله صدای مادر پدرسالار بیان می‌شود و رمان نه با دادگاه مردم بلکه با مرگ پدرسالار آغاز می‌شود.

گارسیا مارکز رمان خزان پدرسالار را شعر بلندی دربارهٔ تنهایی یک دیکتاتور می‌خواند و آن را نسبت به صد سال تنهایی دستاورد ادبی مهم‌تری می‌داند.

مردم پس از آگاهی از مرگ پدرسالار به کاخ او هجوم می‌آورند و وقتی با جسد او روبرو می‌شوند سراسر تن او را می‌بینند که از گلسنگ‌های ریز و انگل‌های اعماق دریایی که به باد داده‌است جوانه زده است.

خُسران‌هایی که او برای مردم و کشورش به ارمغان آورده به اندازه‌ای سهمگین و برآوردناشدنی است که تنها به یاری جادو می‌توان نشان داد. بنابراین گارسیا مارکز جادوی اغراق را به خدمت می‌گیرد. پدرسالار هنگام مرگ ۱۰۷ تا ۲۳۲ سال عمر کرده‌است. هنگامی که دوست قدیم پدرسالار، ژنرال رودیگو آگیلار، با یکی از سفیران امریکا همدست

می‌شود، پدرسالار دستور می‌دهد امعا و احشای او را بیرون بیاورند؛ شکم او را از میوهٔ کاج و گیاهان معطر بیاکنند؛ در روغن داغ سرخ کنند؛ سپس قطعه‌های او را در سینی نقره بچینند؛ باکلم‌گل و برگ بو تزیین کنند و در ضیافتی که نظامیان نخبهٔ او همه دعوت شده‌اند بر سر میز شام بیاورند.

پدرسالار سپس تصمیم می‌گیرد مادرش، بندیسیون آلوارادو، را به مقام قدیسی برساند اما وقتی با تردید سفیر واتیکان رو به رو می‌شود دستور می‌دهد کاخ او را غارت کنند. خود او را نیز کشان کشان توی خیابان‌ها می‌گردانند، شکنجه می‌کنند، سپس جسدش را در سر راه کشتی‌های خارجی می‌اندازند تا درس عبرتی برای بیگانگان باشد.

او که جز با زبان مسلسل با مخالفان سخن نمی‌گوید تنها مدرسه‌ای که اجازهٔ تأسیس آن را داده جاروکشی می آموزد.

سرانجام روزی همسر و فرزندش، که او را درست پیش از بریدن بند نافش به مقام سرلشکری رسانده، مورد هجوم شصت سگ شکاری سرگردان، که چشمان زرد ترسناکی دارند، قرار می‌گیرند و تکه‌تکه می‌شوند. به این ترتیب شرارت‌های پدرسالار نه تنها دشمنان بلکه بستگان نزدیک او را در برمی‌گیرد.

گارسیا مارکز دربارهٔ تنهایی دیکتاتور می‌گوید: «آدم هر چه بیشتر قدرت به دست بیاورد، تشخیص این که چه کسی با اوست و چه کسی بر او برایش دشوارتر می‌شود. هنگامی که به قدرت کامل دست یافت دیگر تماس او با واقعیت به کلی قطع می‌شود و این بدترین نوع تنهایی است. شخص دیکتاتور، شخص بسیار خودکامه، گرداگردش را علائق و آدم‌هایی می‌گیرند که هدف‌شان جدا کردن او از واقعیت است. همه چیز دست به دست هم می‌دهند تا تنهایی او را کامل کنند.»

ژنرال عمر توریخوس، حاکم پاناما، از دوستان گارسیا مارکز به شمار می‌رفت. او در یک سانحهٔ هوایی، که گارسیا مارکز معتقد است توطئه بوده، کشته شده است. گارسیا مارکز به یاد می‌آورد که روزی توریخوس، که به‌ندرت کتاب می‌خوانده، به او می‌گوید که خزان پدرسالار بهترین کتاب اوست. گارسیا مارکز از او توضیح می‌خواهد. توریخوس سرش را به گوش گارسیا مارکز نزدیک می‌کند و می‌گوید: «آخر مطالب کتاب راست است. ما همه به او شباهت داریم.»

٤

گارسیا مارکز دربارهٔ ارتباط رمان بزرگش، صد سال تنهایی، با تاریخ کشورش، کلمبیا، گفته است: «کسی که با تاریخ کشور من آشنا نباشد ممکن است از مطالعهٔ صد سال تنهایی لذت ببرد اما قطعاً بسیاری از رویدادهای رمان برایش عاری از معنی خواهد بود.» به این ترتیب می‌توان گفت که برای شناخت آثار گارسیا مارکز کمابیش باید با تاریخ سرزمین کلمبیا آشنا بود:

از همان دورانی که اسپانیایی‌ها بر سرزمین‌های امریکای لاتین و از جمله کلمبیا تسلط داشتند، نخبگان جامعهٔ کلمبیا در عین حال که در صدد بیرون راندن اسپانیایی‌ها از کشور خود بودند به این موضوع می‌اندیشیدند که آیا بهتر است همچون امریکایی‌ها در اندیشهٔ یک حکومت ملی و فدراتیو باشند یا حکومتی مقتدر و مرکزی به وجود بیاورند. اما نکته‌ای که در خصوص آن تردید نداشتند و در نتیجهٔ تجربه بدان دست پیدا کرده بودند جدایی کلیسا از حکومت بود. به هر حال، سیمون بولیوار، ناجیِ

بخش مهمی از سرزمین‌های امریکای لاتین، توانست به یاری توده‌ها کلمبیا را به استقلال برساند.

به دنبال انتخابات اوائل قرن نوزدهم در کلمبیا، دو حزب محافظه‌کار و لیبرال به وجود آمد. اختلافات این دو حزب و جنگ‌هایی را که طرفداران این دو حزب در کلمبیا به راه انداختند در بیش‌تر آثار گارسیا مارکز می‌توان دید. کشمکش‌ها و جنگ‌های داخلی که میان طرفداران این دو حزب درگرفته از قرن نوزدهم به قرن بیستم نیز کشانده شده است.

لیبرال‌ها در اندیشهٔ برپاکردن جامعهٔ جدید و از میان برداشتن میراث استعمار و استثمار کهن بودند. آن‌ها به جدایی کلیسا و دولت، تجارت آزاد، محدود کردن قدرت رئیس‌جمهور، آزادی مطبوعات، آزادی مذهب و الغای بردگی دلبستگی عمیق داشتند.

محافظه‌کارها، به‌عکس، به برقراری رسوم و بنیادهایی که در دوران استعمار پاگرفته بودند اعتقاد داشتند و این رسوم و بنیادها را در تداوم هویت خود بااهمیت می‌دانستند. آن‌ها همچنین خود را به پشتیبانی از کلیسا و به‌خصوص تداومِ قدرتِ آن متعهد می‌دانستند. در عین حال دلیلی نمی‌دیدند که از میزان تسلط حکومت بر اقتصاد و الغای بردگی بکاهند. بدین ترتیب، محافظه‌کارها جامعه‌ای را برای خود ایده‌ئال می‌دانستند که ریشه در آداب و رسوم مردم، در دوران اقتدار اسپانیا، داشت و با هرگونه آزادی که وضع موجود را به مخاطره بیندازد مخالف بودند.

لیبرال‌ها رنگ قرمز را برای خود انتخاب کرده بودند و محافظه‌کارها رنگ آبی را. در رمان صد سال تنهایی،در جایی، همین که شهردار جدید وارد می‌شود و دستور می‌دهد تمام خانه‌ها را به رنگ آبی نقاشی کنند، خواننده بی‌درنگ از نگرش سیاسی شهردار آگاه می‌شود. نکتهٔ در خور

توجه آن است که در کلمبیا صدها هزار نفر به خاطر تفاوت رنگ قرمز و آبی کشته شده‌اند.

سرهنگ نیکُلاس مارکز، پدربزرگ گارسیا مارکز، در جنگ میان لیبرال‌ها و محافظه کاران شرکت داشته و خود از لیبرال‌ها بوده است. با این همه، گارسیا مارکز هم محافظه کاران و هم لیبرال‌ها را به عنوان این که هر کدام نمایندهٔ اُلیگارشیِ حاکم بر مردم‌اند محکوم می‌کند و آن‌ها را در سرکوب و درد و رنج مردم سهیم می‌داند و، آن‌گونه که در رمان صد سال تنهایی آورده است، تنها تفاوت میان محافظه کاران و لیبرال‌ها در آن است که لیبرال‌ها ساعت پنج در مراسم عشای ربانی کلیسا شرکت می‌کنند و محافظه کاران ساعت هشت.

اختلاف میان طرفداران دو حزب یاد شده در اواسط قرن بیستم سرانجام به جنگ و کشمکش انجامید. قتل، آشوب و ناآرامی سراسر کشور را در برگرفت و مدت بیست سال به درازا کشید. کشمکش ظهر روز نهم آوریل ۱۹۴۸ و در خیابان‌های بوگوتا هنگامی آغاز شد که رهبر لیبرال‌ها، خورخه گایتان، به قتل رسید. این رویداد برای گارسیا مارکز جوان، که در آن روز دانشجوی دانشگاه ملی پایتخت بود، حکم ضربه‌ای تکان دهنده را داشت. گارسیا مارکز گفته است:

> ... مردم بوگوتا دیوانه‌وار به خیابان‌ها ریختند. من به پانسیون محل اقامت خود رفته بودم تا ناهار بخورم که خبر را شنیدم. دوان دوان خودم را به محل حادثه رساندم. اما گایتان را تازه توی تاکسی گذاشته بودند و به طرف بیمارستان می‌بردند. در راه بازگشت به پانسیون مردم را دیدم که خیابان‌ها را پر

کرده بودند و تظاهرات می‌کردند. مردم مغازه‌ها را غارت می‌کردند و ساختمان‌ها را به آتش می‌کشیدند. من نیز به آن‌ها پیوستم. در طول آن روز بعدازظهر و شب بود که پی بردم در چه کشوری زندگی می‌کنم و چه اندازه داستان‌های کوتاهی که تا آن وقت نوشته بودم از مسائل کشورم به دور است.

بیش از دو هزار نفر در این کشمکش‌ها جان خود را از دست دادند. دامنهٔ این کشمکش‌ها حتی به پارلمان کشیده شد و نمایندگان در صحن مجلس به روی هم اسلحه کشیدند. در این میان دو نفر از نمایندگان لیبرال به قتل رسیدند و چهار نفر نیز مجروح شدند. گروهی از لیبرال‌ها موفق شدند کاخ حکومت را تصرف کنند و پرچم قرمز خود را برفراز آن به اهتزاز درآورند.

سراسر کشور در آتشِ آشوب و هرج و مرج می‌سوخت. هدف طرفدارانِ هر یک از دو گروه آن بود که هر چیزی که متعلق به گروه مخالف است از صفحهٔ روزگار محو شود. ارتش که از طرفداران لیبرال‌ها پاکسازی شده بود قادر به فرو نشاندن شورش نبود. در این زمان نزدیک به بیست هزار شورشی مسلح با سربازان ارتش در حال جنگ بودند. بسیاری از این شورشیان گروه‌های مستقل چریکی تشکیل دادند، جمهوری‌های مستقل به وجود آوردند و در دل جنگل‌ها به مبارزه ادامه دادند.

با اعلام انتخابات که لیبرال‌ها آن را تحریم کردند و لوره‌ئانو گومِز به ریاست‌جمهوری رسید قانون‌اساسی جدیدی مدون شد که در آن قدرت رئیس‌جمهور افزایش یافت؛ نقش کلیسا در نظام سیاسی اهمیت زیادی

پیدا کرد؛ آزادی‌های مدنی کاهش یافت؛ قوانین کار که حقوق کارگران در آن مراعات می‌شد ملغی شد؛ و سانسور مطبوعات برقرار گردید.

پس از چندی انتخابات جدید برگزار گردید و روخاس پینیا به ریاست‌جمهوری انتخاب شد. روخاس پینیا برای کسانی که اسلحهٔ خود را زمین بگذارند اعلام عفو داد. بسیاری از جنگجویان اسلحه‌های خود را تسلیم کردند. اما هنوز یک سالی از ریاست‌جمهوری جدید نگذشته بود که خشونت دوباره از سر گرفته شد؛ شمار نیروهای مسلح کشور از ۱۴/۰۰۰ نفر به ۳۲/۰۰۰ نفر افزایش یافت و قانونی گذرانده شد که به موجب آن اهانت به رئیس‌جمهور مجازات زندان و جریمه به دنبال داشت. در قتل عام مشهور میدان گاوبازیِ سال ۱۹۵۶ بسیاری از مردم که به تماشای گاوبازی آمده بودند، به دنبال خودداری از اعلام وفاداری به نظام، یا کشته شدند یا به‌سختی جراحت برداشتند. در همین دوران بود که روزنامهٔ اِل اسپکتاتور بسته شد و گارسیا مارکز، که در اروپا زندگی می‌کرد و با چک‌های این روزنامه روزگار می‌گذراند، موقعیت اسفباری پیدا کرد.

از میان گروه‌های چریکی که در کلمبیا پا به عرصهٔ حیات نهادند می‌توان ارتش آزادی‌بخش ملی را نام برد که در ۱۹۶۴ اعلام موجودیت کرد. اعضای این گروه که بیش‌تر از دانشجویان رادیکال تشکیل شدند فعالیت‌ها و شیوهٔ کار خود را از فیدل کاسترو و انقلاب کوبا الهام گرفتند و عمدهٔ فعالیت خود را در روستاها و شهرهای کوچک متمرکز کردند. آن‌ها به بانک‌ها حمله می‌بردند، زندانیان سیاسی را آزاد می‌کردند و گهگاه با ارتش به جدال می‌پرداختند. انقلاب کوبا و فیدل کاسترو، که به دنبال مبارزات خود سرانجام باتیستا، دیکتاتور کوبا، را شکست داده بود منبع الهام گروه‌های دیگری در کلمبیا نیز شد که از جمله

می‌توان به گروه چریکی نیروهای انقلابی کلمبیا اشاره کرد. این گروه چریکی مبارزات خود را از ۱۹۶۶ آغاز کردند.

پدرْ کامیلو تورِس، انقلابی معروف و دوست صمیمی گارسیا مارکز، پس از آن که از جانب کلیسا خلع لباس شد و قدرت‌ها و امتیازاتش را به عنوان کشیش از دست داد، در ۱۹۶۵ به گروه ارتش آزادی‌بخش ملی پیوست. او در یکی از صحبت‌هایش گفته بود: «نمی‌گذارم آن‌ها مرا مثل گایتان به قتل برسانند. آن‌ها ناگزیرند برای کشتن من به کوهستان‌ها بیایند. در آن صورت نیز مرگ من راه را نشان خواهد داد.»

گارسیا مارکز خود عمیقاً تحت تأثیر انقلاب کوبا قرار گرفت. او همچون دیگر نویسندگان امریکای لاتین نگاهش به کوبا، نگاه به ملتی است که با استعمار فرهنگی در جنگ است، کوبا، در نظر او، مظهر پایان وابستگی اقتصادی امریکای لاتین به ایالات متحده است؛ زیرا انقلاب کوبا نشان داد که می‌توان به استثمار اقتصادی پایان داد.

مقاومت در برابر تسلطِ اقتصادی و فرهنگیِ کشوری بیگانه درونمایهٔ آثار بسیاری از نویسندگان امریکای لاتین را تشکیل داده و سبب شکوفایی رمان امریکای لاتین در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ شده است. گارسیا مارکز در رمان خود از نقش ایالات متحده در تاریخ کلمبیا به شدت انتقاد می‌کند. او در رمان صد سال تنهایی اعضای یک شرکت امریکایی را که در دههٔ نخستِ قرن بیستم در سواحل کارائیب مستقر شد استثمارگرانی بیرحم معرفی می‌کند و نشان می‌دهد که چیزی که در خیال این استثمارگران نمی‌گنجد رفاه کارگران است. در رمان، همچون در تاریخ، غارت ثروت‌های کشور به دست شرکت یونایتِد فروت سرانجام به قتل عام کارگران می‌انجامد. در رمان خزان پدرسالار غارت ثروت‌های کشور سبب می‌شود که دیکتاتور به دریافت وام روی آورد و پس از چندی

ناگزیر دریای کشور را در برابر وام‌ها می‌بخشد. عشق به دریا در سراسر داستان‌گارسیا مارکز خود را نشان می‌دهد و از دست دادن دریا، در واقع، چیزی جز از دست دادن هویت ملی نیست.

از طرف دیگر در دههٔ ۱۹۷۰ تجارت مواد مخدر به صورت نیروی درخورِ توجهِ اقتصادی ظهور کرد. بیش از نیمی از کوکائین جهان در کشور کلمبیا تولید می‌شود وبیش‌تر آن به‌طور غیرقانونی راه امریکا را در پیش می‌گیرد و به دست مصرف‌کنندگان سیری‌ناپذیر امریکایی می‌رسد. تولید کوکائین در کشتزارهای وسیع کلمبیا، که سالانه چهار بیلیون دلار درآمد دارد، در کنار تولید قهوه، موز، گُل، نیشکر و پنبه و نیز استخراج نفت، طلا، نقره و زمرد چشم‌گردانندگان شرکت‌های داخلی و به‌خصوص خارجی را خیره کرده است و آن‌ها را به جانب انواع دخالت‌ها، زد و بندها و جنایت‌ها سوق داده است.

با بالاگرفتن تجارت مواد مخدر موجی از خشونت سراسر کلمبیا را در برگرفت. در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ بیش‌تر سرزمین کلمبیا دستخوش آشوب و هرج و مرج شد. سردمداران قدرتمند مواد مخدر به مبارزه با دولت پرداختند و به انواع شکنجه‌ها، ارعاب و حتی قتلِ هر کسی دست زدند که آشکارا در مقابل آن‌ها قد علم می‌کردند. آن‌ها به یاری عوامل خود روزنامه‌نگاران، سیاستمداران و مقامات قضایی را، که سد راه خود می‌دیدند، از میدان به در می‌کردند. آدم‌ربایی در کلمبیا به صورت همه‌گیر درآمد. گارسیا مارکز حتی در این‌باره کتابی نوشت و شرح ربودن ده نفر را، که بیش‌تر آن‌ها روزنامه‌نگار بودند، به دست مردان مسلحِ کارتلِ موادِ مخدرِ مِدلین در آن گنجاند. یکی از قربانیان از دوستان گارسیا مارکز بود.

در ۱۹۸۹ گالان، یکی از کاندیداهای ریاست‌جمهوریِ کلمبیا، در

میان هجده نفر محافظان خود به ضرب گلوله کشته شد. گالان بنیانگزار نهضت آزادی نوین بود و از اِسترداد و محاکمهٔ سردمداران مواد مخدر در داخل امریکا حمایت می‌کرد. اِسترداد عوامل مواد مخدر به امریکا امری بود که سبب وحشت اربابان مواد مخدر شده بود و آن‌ها به شدت با این خط مشی مبارزه می‌کردند. زیرا در امریکا با خشونت با آن‌ها رفتار می‌شد در حالی که در کلمبیا آن‌ها می‌توانستند از مجازات زندان بگریزند یا درون زندان در ناز و نعمت و به‌گونه‌ای اشرافی زندگی کنند.

از سوی دیگر، چریک‌های نوزدهم آوریل که، در آغاز فعالیت خود، به موزهٔ ملی بوگوتا حمله کرده بودند و شمشیر قهرمان ملی کلمبیا را با خود برده بودند، در ۱۹۸۵ به کاخ دادگستری نیز حمله کردند و تعداد زیادی را به گروگان گرفتند. هنگامی که نیروهای دولت ساختمان را پس گرفتند، بیش از صد نفر و از جمله دوازده نفر قاضی به قتل رسیدند. با این همه، چریک‌های نوزدهم آوریل در سال ۱۹۹۰ پیشنهاد دولت را برای مذاکره پذیرفتند، داوطلبانه سلاح‌های خود را تحویل دادند، خشونت را تقبیح کردند و به عنوان یک حزب سیاسی اعلام موجودیت کردند. آن‌ها همچنین شمشیر بولیوار را به موزهٔ بوگوتا بازپس دادند.

اما چریک‌های قدرتمند ارتش آزادی‌بخش ملی همچنان به مبارزات خود با دولت ادامه می‌دهند. آن‌ها در دههٔ پایانی قرن بیستم بارها به خطوط لولهٔ نفت و مراکز حفاری چاه‌های نفت یورش برده و آن‌ها را به آتش کشیده‌اند تا توجه مردم را به غارت ذخایر ملی از جانب شرکت‌های بیگانه جلب کنند.

چریک‌های ارتش آزادی‌بخش ملی همچنین بیش از صد نفر را در کلیسایی در شهر کالی به گروگان گرفتند. آن‌ها در این گروگانگیری چندین نفر را، که از سرمایه‌داران شهر بودند، پس از آن که حاضر شدند اموال و

دارایی‌های خود را به آن‌ها واگذار کنند و اسناد آن‌ها را نیز تسلیم کنند آزاد کردند.

در ۱۹۹۸ رئیس‌جمهور وقت، پاسترانا، موافقت کرد که افراد ارتش و پلیس را از منطقه‌ای به وسعت پانزده هزار میل مربع (معادل کشور سوئیس) فرا بخواند و ادارهٔ امور آن‌جا را به چریک‌های فارک، یکی دیگر از گروه‌های چریکی کلمبیا، واگذارد. این موضوع به‌خوبی میزان قدرت و تسلط چریک‌ها را در سرزمین کلمبیا نشان می‌دهد و از تنشی حکایت می‌کند که سراسر کشور کلمبیا را در برگرفته است.

۵

گارسیا مارکز می‌گوید که سه هدف عمده را در نوشتن دنبال می‌کند. یکی آن که ادبیات خوب به وجود بیاورد؛ دیگر آن که بر وحشت‌ها و بی‌عدالتی‌های امریکای لاتین انگشت بگذارد، به طوری که این وحشت‌ها و بی‌عدالتی‌ها همواره در وجدان جمعی مردم حضور داشته باشند؛ و سوم آن که به یاری نوعی دیپلماسی زیرزمینی به حل برخی مسائل توفیق یابد. گارسیا مارکز در سایهٔ نفوذ شخصی خود در جهت صلح، خلع سلاح و حقوق بشر گام‌های بلندی برداشته؛ بر سر آزادی گروگان‌هایی که به دست چریک‌ها اسیر شده‌اند به مذاکره پرداخته؛ و با پولی که از طریق کسب جوایز به دست آورده، در تقابل با «مطبوعات رسمی»، نشریه‌های مستقلی به راه انداخته است.

گارسیا مارکز در عین حال با روزنامه‌هایی چون اِل پائیس، روزنامهٔ معتبر اسپانیا، همکاری می‌کند و مقالاتی در آن‌جا به چاپ می‌رساند. از

جملهٔ این مقالات شرح سفر میگل لیتین، کارگردان تبعیدی، به شیلی بود که با شرایطی دشوار و خطرناک انجام گرفت و نگاهی است از درون به حکومت و مأموران دیکتاتوری آگوستو پینوشه. داستان این سفر سپس به طور مستقل در کتابی به چاپ رسید. حامیان حکومت پینوشه در سانتیاگو، پایتخت شیلی، که با چنین افشاگری‌هایی مخالف بودند تعداد ۱۵/۰۰۰ نسخه از این کتاب را به آتش کشیدند.

در سپتامبر ۱۹۹۵ رئیس جمهور کلمبیا، پاسترانا، به نیویورک سفر کرد و در مجمع عمومی سازمان ملل متحد به سخنرانی پرداخت. پاسترانا برای جلوگیری از فرو رفتن کشورش، در هرج و مرج و آشوب، از کشورهای جهان درخواست یک بیلیون دلار کمک مالی کرد. در مدتی که پاسترانا در نیویورک بود گزارش شد که گابریل گارسیا مارکز به نیویورک آمده تا میان دولت کلمبیا، ایالات متحده، کوبا و چریک‌های کلمبیا میانجیگری کند. این موضوع نیز، درواقع، قدرت و نفوذ بی مرز گارسیا مارکز را در میان مردم، دولت، چریک‌ها و دولتمردان کشورهای دیگر نشان می دهد.

بدین ترتیب، گارسیا مارکز در سایهٔ شهرت، ثروت و نفوذی که به دست آورده در انجام کارهایی که خود را در آن‌ها متعهد می‌بیند توفیق یافته و در این راه از همدلی و یاری برخی مردان مشهور، که در فهرست دوستان او جای دارند، برخوردار بوده است. از جملهٔ این افراد می توان به فرانسوا میتران اشاره کرد و نیز به فیدل کاسترو که با او در نشست‌های خصوصی دربارهٔ غذاهای دریایی و ادبیات بحث می‌کند و نیز به نویسندگان گوناگون امریکای لاتین و جاهای دیگر، از جمله کارلوس فوئنتس، ماریو بارگاس یوسا، خولیو کورتاسار و گراهام گرین. دوستان مشهوری را نیز از دست داده است که از آن میان می‌توان به پابلو نرودا،

شاعر بزرگ شیلی، اشاره کرد که مدت کوتاهی پس از استقرار حکومت پینوشه در شیلی درگذشت و نیز به عمر توریخوس، حاکم پاناما، که در یک سانحهٔ هوایی کشته شد و گارسیا مارکز اعتقاد ندارد که سانحه تصادفی بوده است.

گارسیا مارکز اکنون همچنان به کار روزنامه‌نگاری و نوشتن رمان مشغول است؛ پیوسته به سفر می‌رود؛ همواره با دوستان خود و منحصراً با تلفن در ارتباط است؛ چون به او خبر داده‌اند که شخصی برخی نامه‌های او را به یکی از دانشگاه‌های امریکا فروخته است؛ به تلاش‌های خود در جهت بهبود موقعیت کشورهای امریکای لاتین ادامه می‌دهد؛ و از تلاش کنتادورها، گروهی از رهبران ملی امریکای مرکزی، به منظور اجتناب از جنگ در آن منطقه حمایت می‌کند.

گارسیا مارکز به هنگام دریافت جایزه نوبل ادبیات به جای پوشیدن لباس رسمی و بستن پاپیون سفید، لباس کتان و سفیدِ سنتیِ کارائیب را به تن داشت و همراه خود شش گروه موسیقی و رقصِ کارائیب را، برای اجرای برنامه، با خود به سوئد آورده بود.

گارسیا مارکز بیش‌تر جوایزی را که به دست آورده صرف اهدافی کرده که خود را بدان‌ها پای‌بند می‌بیند. در سال ۱۹۷۲ پول جایزهٔ رمولو گایه‌گوس را به حزب نهضت سوسیالیسم ونزوئلا تقدیم کرد. جایزهٔ ده هزار دلاری بین‌المللی ادبیات را نیز در اختیار کمیتهٔ همبستگی زندانیان سیاسی قرار داد.

گارسیا مارکز در خطابهٔ خود هنگام دریافت جایزه نوبل ادبیات از جمله گفت:

... ما ابداع کنندگان داستان، که هر چیزی را

باور می‌کنیم به خود حق می‌دهیم باور کنیم که برای ساختن یوتوپیایی دیگر هنوز دیر نشده است، یوتوپیایی جدید و فراگیر که در آن هیچ‌کس برای دیگران تصمیم نگیرد که چگونه بمیرند؛ عشق تبلور خود را نشان دهد؛ خوشبختی امکان‌پذیر باشد؛ نژادها محکوم به انزوا نباشند؛ و همگان فرصتی یکسان برای زیستن روی زمین به دست آورند.

اصفهان، مردآویج

دی‌ماه ۱۳۸۲

بعدازظهر باشکوه بالتاسار

کار ساختن قفس تمام شد و **بالتاسار**، به عادت همیشه، قفس را از سرْدَرِ دکان آویخت. ناهارش که تمام شد دیگر همه جا پخش شده بود **بالتاسار** زیباترین قفس دنیا را ساخته. آن‌قدر آدم برای تماشای قفس آمد که جلوِ خانه جمعیتِ انبوهی جمع شد و **بالتاسار** ناگزیر قفس را پایین آورد و دَرِ دکان را بست.

زنش، **اورسولا**، گفت: «صورتِ‌تو اصلاح کن، شکل میمون‌های **کاپوچین** شده‌ی.»

بالتاسار گفت: «اصلاح کردن بعد از ناهار شگون نداره.»

ریشش را که دو هفته‌ای بود اصلاح نکرده بود ، مثل موی یالِ قاطرها، زبر و سیخ شده بود، و قیافهٔ نوجوانی را پیدا کرده بود که از چیزی ترسیده باشد. اما این قیافهٔ ظاهری بود. توی ماه فوریه، که سی ساله می‌شد، چهار سال بود که با **اورسولا** زندگی می‌کرد بی‌آن‌که با او

ازدواج کرده یا بچه‌دار شده باشد. زندگی دلایل زیادی سر راهش گذاشته بود تا ششدانگِ حواسش را جمع کند و در عین حال ترس به‌دل راه ندهد. حتی به‌صرافت نیفتاده بود که قفسی که همین حالا از زیر دستش بیرون آمده برای بعضی‌ها زیباترین قفس دنیاست. این قفس در نظر او، که از بچگی کارش ساختن قفس بود، آن‌قدرها دشوارتر از قفس‌های دیگر نبود.

زن گفت: «پس یه خرده دراز بکش. با این ریش که نمی‌شه جایی بری.»

استراحت که می‌کرد چند بار ناگزیر شد از نو پایین بیاید و قفس را به همسایه‌ها نشان بدهد. اورسولا اعتنایی به قفس نداشت؛ حتی دلخور بود که شوهرش چرا کارهای دکان نجاری را زمین گذاشته و وقتش را یکسره صرف ساختن قفس کرده. چون دو هفتهٔ تمام خواب درست و حسابی به چشمش نرسیده، غلت و واغلت زده و پرت‌وپلا گفته و فرصت نکرده بود ریشش را بتراشد. اما قفس را که دید دلخوری‌اش از میان رفت. وقتی بالتاسار چرتی زد و بیدار شد، زن شلوار و پیراهنش را اتو کرده؛ روی یک صندلی نزدیک نو گذاشته و قفس را برده بود روی میز ناهارخوری جا داده بود. در سکوت، غرق تماشای قفس بود. پرسید:

«چه قیمتی روش می‌ذاری؟»

بالتاسار گفت: «نمی‌دونم. می‌گم سی پزو تا بیست پزو دستَ‌مو بگیره.»

اورسولا گفت: «بگو پنجاه پزو. توی این دو هفته خیلی بیخوابی کشیده‌ی. تازه بزرگ هم هس. من که خیال می‌کنم توی عمرم قفسی به این بزرگی ندیده باشم.»

بالتاسار سرگرم اصلاح شد.

«فکر می‌کنی پنجاه پزو بدن؟»

اورسولا گفت: «برای آقای *چپه مونتی‌یل* که پولی نیس. قفس هم ارزشِ‌شو داره. اصلاً بگو شصت پزو.»

هُرم هوا توی سایهٔ خانه خفقان‌آور بود. هفتهٔ اولِ ماهِ آوریل بود و صدای جیرجیرک‌ها گرما را تحمل‌ناپذیرتر می‌کرد. *بالتاسار* لباس پوشید و دَرِ حیاطِ خانه راگشود تا هوای خانه خنک شود. یک دسته بچه پا به اتاق غذاخوری گذاشتند.

خبر همه جا پخش شده بود. دکتر *اُکتاویو خیرالدو*، پزشک مسن و شادی که حوصله‌اش از دست حرفه‌اش سر رفته بود، با زنِ پیرش مشغول خوردن ناهار بود؛ اما از فکر قفس *بالتاسار* بیرون نمی‌آمد. توی مهتابیِ اندرونی، کنار تعداد زیادی گلدان و دو قفسِ قناری، که روزهای گرم میز را می‌چیدند، نشسته بودند. زن عاشق پرنده‌ها بود و از بس کشته مردهٔ آن‌ها بود چشمِ دیدنِ گربه‌ها را نداشت. دکتر *خیرالدو* همان‌طور که در فکر زنش بود آن روز بعدازظهر به عیادت بیماری رفت. در برگشتن راهیِ خانهٔ *بالتاسار* شد تا نگاهی به قفس بیندازد.

توی اتاق غذاخوری عدهٔ زیادی ایستاده بودند. قفس را روی میز به تماشاگذاشته بودند. قفس گنبدِ سیمیِ بزرگی داشت، با راهروها و اتاقک‌های مخصوص خوردن و خوابیدن و تاب‌های حیاطِ مخصوصِ تفریحِ پرنده. ظاهراً به ماکت کارخانهٔ بزرگ یخ‌سازی شبیه بود. دکتر بی‌آن‌که دست به قفس بزند همه جایش را به‌دقت برآنداز کرد و به این نتیجه رسید که به‌راستی از توصیفی که شنیده بهتر است و از تمام قفس‌هایی که در خیال برای زنش در نظر گرفته زیباتر.

گفت: «اینو می‌گن پرواز تخیل.» میان جمعیت به دنبال *بالتاسار*

گشت و چشم‌های مادرانه‌اَش را به او دوخت و افزود: «تو باید معمار برجسته‌ای می‌شدی.»

بالتاسار سرخ شد.

گفت: «لطفِ دارین.»

دکتر گفت: «جدی می‌گم.» مثل زنی که در جوانی آب و رنگی داشته چاقیِ ظریف وگیرایی داشت و دست‌هایش خوش‌ترکیب بود. صدایش به کشیشی می‌مانست که به زبان لاتینی صبحت کند. قفس را دست گرفت و مثل آنکه خواسته باشد به حراج بگذارد جلو چشم تماشاچی‌ها چرخاند و گفت: «حتی لازم نیس آدم توش پرنده بذاره. کافیه از درختی آویزونش کنیم، خودش آواز می‌خونه.» قفس را سَرِ جایش روی میز گذاشت، لحظه‌ای فکر کرد، نگاهی به قفس انداخت و گفت:

«خب، مال من.»

اورسولا گفت: «فروخته شده.»

بالتاسار گفت: «مال پسر آقای چپه مونتی‌یِل‌ه. سفارش خودشه.»

دکتر قیافه‌ای حاکی از احترام به خود گرفت.

«طرحِ‌شو خودش داده؟»

بالتاسار گفت: «خیر. گفت یه قفس بزرگ می‌خواد، مثِ این. برای یه جفت پرندهٔ انجیرخوار.»

دکتر به قفس نگاه کرد.

«اما این که به درد پرندهٔ انجیرخوار نمی‌خوره.»

بالتاسار به میز نزدیک شد و گفت: «دکتر، خوب هم به درد می‌خوره.» بچه‌ها دورش حلقه زدند. با انگشت به اتاقک‌های مختلف اشاره کرد و گفت: «اندازه‌ها دقیقاً حساب شده‌ن.» بعد با بندِ

انگشت‌ها به گنبد قفس زد و قفس از طنین صدا پر شد.

گفت: «از این سیم ها محکمتر پیدا نمی شه، هم از تو لحیم شده‌ن هم از بیرون.»

یکی از بچه‌ها توی حرفش رفت: «حتی اِنقدر جا داره که یه طوطی هم توش جا می‌گیره.»

بالتاسار گفت: «همین طوره.»

دکتر سر برگرداند.

گفت: «خیلی خب، این پسر نه طرحی به تو داده نه مشخصاتی. فقط گفته قفسی بسازی که توش دو پرندهٔ انجیرخوار جا بگیره. درست نمی‌گم؟»

بالتاسار گفت: «درست می‌گین.»

دکتر گفت: «پس مشکلی نیس. کسی قفسی خواسته که دو پرندهٔ انجیرخوار توش جا بگیره و تو این قفسو ساخته‌ی. چه دلیلی هس که این همون قفسی‌یه که از تو خواسته‌ن بسازی؟»

بالتاسار گیج و منگ گفت: «همینو خواسته‌ن. برا همینه که اینو ساخته‌م.»

دکتر حرکتی حاکی از بیصبری کرد.

اورسولا به شوهرش نگاه کرد وگفت: «یکی دیگه بساز.» و سپس رو به دکتر کرد: «شما که عجله ندارین.»

دکتر گفت: «من امروز بعدازظهرو به زنم قول داده بودم.»

بالتاسار گفت: «دکتر، خیلی متأسفم. چیزی رو که فروخته‌م به کس دیگه نمی‌فروشم.»

دکتر شانه بالا انداخت. با دستمالی عرق گردنش را خشک کرد و با نگاه ثابت و گیج و منگِ کسی که دور شدن یک کشتی را تماشا

می‌کند، در سکوت، به وارسی قفس پرداخت.

«چقدر بالای این قفس پول داده‌ن؟»

بالتاسار بی‌آن‌که جواب بدهد به جست‌وجوی چشم‌های *اورسولا* برآمد.

زن گفت: «شصت پزو.»

دکتر چشم از قفس بر نمی‌داشت، «خیلی زیباس.» آهی کشید، «بی‌اندازه زیبلس.» سپس به طرف در راه افتاد، تندتند خود را باد می‌زد و، لبخند بر لب، یاد این ماجرا برای همیشه از حافظه‌اش محو شد.

گفت: «*مونتی‌یل* خیلی پولداره.»

در واقع، *خوزه مونتی‌یل*، به‌خلاف ظاهر، آن‌قدرها پولدار نبود، اما این استعداد را داشت که برای پولدار شدن دست به هر کاری بزند. او، چند کوچه آن طرف‌تر، توی خانه‌ای انباشته از اثاث و لوازم که هیچ چیزی در آن نبود که نشود به پول نزدیک کرد، به خبرهایی که دربارهٔ قفس می‌رسید بی‌اعتنا بود. *خوزه مونتی‌یل* به خواب نیمروز فرو رفته بود و زنش که وسوسهٔ مرگ آزارش می‌داد، بعد از ناهار، درها و پنجره‌ها را بسته بود و دو ساعتی با چشم‌های باز در تاریکیِ اتاق دراز کشیده بود. هیاهوی عدهٔ زیادی او را از جا پراند. دَرِ اتاقِ پذیرایی را گشود و عده‌ای را دید که جلو خانه ایستاده‌اند و در میانِ‌شان *بالتاسار*، قفس به دست، اصلاح کرده و با لباس سفید دیده می‌شد و حالت خلوص گداهایی را داشت که موقع نزدیک شدن به خانهٔ ثروتمندها در چهره‌شان نقش می‌بندد.

زن *خوزه مونتی‌یل* *بالتاسار* را به خانه دعوت کرد و به صدای بلند و با چهرهٔ بشاش گفت: «چه چیز محشری! توی عمرم همچین قفسی ندیده‌م.» و سپس دلخور از حضور جمعیتی که جلو در از سروکول هم

بالا می‌رفتند، اضافه کرد:

«تا اتاق پذیرایی جایگاه تماشاچی‌ها نشده قفسو بیار تو.»

بالتاسار برای خانوادهٔ خوزه مونتی‌یل آدم غریبه‌ای نبود. در فرصت‌های مختلف و، به دلیل مهارت و صاف و ساده بودنش در معامله، بارها برای کارهای جزییِ نجاری به خانه دعوتش کرده بودند. اما او هیچ‌وقت در میان آدم‌های پولدار احساس آسودگی نمی‌کرد. به آن‌ها فکر می‌کرد، به زن‌های غرغرو و زشتِ‌شان و به جراحی‌های عجیب و غریبِ‌شان و همیشه هم دل به حالِ‌شان می‌سوزاند. توی خانهٔ آن‌ها که بود کش‌کش راه می‌رفت.

پرسید: «پپه کجاست؟»

قفس را روی میز ناهارخوری گذاشته بود.

زن خوزه مونتی‌یل گفت: «مدرسه‌س.» و افزود: «حالا دیگه پیداش می‌شه. مونتی‌یل هم توی حمامه.»

در واقع، مونتی‌یل وقت حمام کردن نداشت. عجولانه با الکل خود را ماساژ داد تا بیرون بیاید و ببیند چه خبر شده. آن‌قدر محتاط بود که حتی موقع خوابیدن پنکه را خاموش می‌کرد تا در خواب هم سروصدای خانه را زیر نظر داشته باشد.

داد زد: «آدِلاید، چی شده؟»

زن بلند گفت: «بیا ببین چه چیز محشری این‌جاس.»

خوزه مونتی‌یل حوله‌اَش را دور گردن پیچیده بود و، با آن تن فربه و پرمو، پشت پنجرهٔ اتاق خواب ظاهر شد.

«چی‌یه؟»

بالتاسار گفت: «قفس پپه‌س.»

زن خوزه مونتی‌یل هاج و واج به بالتاسار نگاه کرد.

«قفس کی؟»

بالتاسار گفت: «قفس پِپه.» سپس رو به خوزه مونتی‌یل کرد، «پپه سفارش داده.»

در آن لحظه اتفاقی نیفتاد اما بالتاسار حس کرد که انگار کسی دَرِ حمام را به رویش باز کرده است. خوزه مونتی‌یل، با لباس زیر، پا از اتاق خواب بیرون گذاشت.

داد کشید: «پپه.»

زنش بیحرکت زیر لب گفت: «هنوز نیومده.»

پِپه در آستانهٔ در ظاهر شد. ده دوازده ساله بود و همان مژگان‌های برگشته و حالتِ احساساتیِ مادرش را داشت.

خوزه مونتی‌یل به او گفت: «بیا این‌جا ببینم. تو اینو سفارش داده‌ی؟»

پسر سر زیر انداخت. خوزه مونتی‌یل موهایش را در چنگ گرفت و او را مجبور کرد توی چشم‌هایش نگاه کند.

«جواب منو بده.»

پسر بی‌آنکه جواب بدهد لب گزید.

مادرش آهسته گفت: «مونتی‌یل.»

خوزه مونتی‌یل پسر را رها کرد و برافروخته به طرف بالتاسار برگشت، گفت: «بالتاسار، عذر می‌خوام این حرفو می‌زنم، بهتر بود پیش از دست به کار شدن می‌اومدی از من می‌پرسیدی. تو فقط می‌تونی با بچه‌ها معامله کنی.» حرف که می‌زد چهره‌اش دوباره آرامش خود را یافت. قفس را بی‌آنکه نگاهی به آن بیندازد بلند کرد و به دست بالتاسار داد.

گفت: «همین الآن اینو بردار از این‌جا ببر و به هر کی می‌خوای بفروش. اینو هم بگم که با من جر و بحث نکن.» دست به پشت او کشید و گفت: «دکتر قدغن کرده عصبانی بشم.»

پسر بیحرکت ایستاده بود، مژه نمی‌زد تا این‌که **بالتاسار**، قفس به‌دست و مردد، چشم به او دوخت.

پسر سپس خرناس کشید و جیغ کشان خودش را روی زمین انداخت.

مادر سعی کرد پسر را آرام کند اما **خوزه مونتی‌یِل** که با خونسردی او را نگاه می‌کرد، گفت: «بلندش نکن. بذار سرشو زمین بکوبه تا بشکنه، بعد رو زخمش نمک و آب‌لیمو بریز تا جونش در بیاد.» پسر بی‌آن‌که اشک بریزد جیغ می‌زد و در آن حال مادرش دست‌های او را گرفته بود.

خوزه مونتی‌یِل گفت: «گفتم، ولش کن.»

بالتاسار مثل کسی که جان کندن حیوان هاری را تماشا کند پسر را نگاه می‌کرد. نزدیکی‌های ساعت چهار بود. در آن‌وقت، **اورسولا** توی خانه‌اش پیاز خرد می‌کرد و ترانه‌ای قدیمی را می‌خواند.

بالتاسار گفت: «پِپه.»

لبخند زنان به پسر نزدیک شد و قفس را به طرفش درازکرد. پسر از جا پرید، قفس را که تقریباً اندازهٔ خودش بود در آغوش گرفت. از پشت سیم‌های قفس **بالتاسار** را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه چیزی بگوید. قطره‌ای اشک نریخته بود.

خوزه مونتی‌یِل به آرامی گفت: «**بالتاسار**، یه بار گفتم قفسو بردار ببر.»

زن آمرانه به پسر گفت: «قفسو پس بده.»

بالتاسار گفت: «مال تو.» و سپس به **خوزه مونتی‌یِل** گفت: «آخه، اینو برا پِپه ساخته‌م.»

خوزه مونتی‌یِل به دنبال **بالتاسار** پا به اتاق پذیرایی گذاشت.

جلو **بالتاسار** را گرفت و گفت: «**بالتاسار**، این کارِ ابلهانه چه معنی

می ده؟ قفسِ‌تو بردار ببر خونه‌ت و بی‌عقلی نکن. من خیال ندارم یه سِنتاو پول بدم.»

بالتاسار گفت: «مهم نیس. من این قفسو ساختم به پِپه هدیه کنم. دنبال دستمزدش هم نیسم.»

بالتاسار راهش را از میان آدم‌هایی که جلو در را سد کرده بودند می‌گشود و خوزه مونتی‌یل در وسط اتاق‌نشیمن ایستاده بود و نعره می‌زد. رنگش سفید شده بود و چشم‌هایش داشت قرمز می‌شد.

فریاد زد: «الاغ، جنس بنجلِ‌تو بردار از این‌جا ببر. فقط همینو کم داشتم که یه بی‌سر و پا بیاد توی خونه‌م به‌م دستور بده. پدر سوخته!»

بالتاسار توی سالن بیلیارد با استقبال گرمی روبه‌رو شد. تا آن لحظه خیال می‌کرد قفسی که ساخته از قفس‌های دیگر بهتر است، و آن را به پسر خوزه مونتی‌یل بخشیده تا اشک نریزد، همین و بس. اما آن‌جا بود که به‌صرافت افتاد این کارها برای بعضی‌ها در خور اعتناست و اندکی دچار هیجان شد.

«پس پنجاه پزو برا قفس گرفتی!»

بالتاسار گفت: «شصت پزو.»

کسی گفت: «بزنیم به تخته. تو تنها آدمی هستی که تونسته همچین پولی از چنگ پِپه مونتی‌یل در بیاره. باید جشن بگیریم.»

برایش آبجو خریدند و بالتاسار، در مقابل، همه را به آبجو مهمان کرد. چون بار اولی بود که بیرون از خانه مشروب می‌خورد، غروب که شد دیگر روی پا بند نبود و از نقشهٔ نابش حرف می‌زد که خیال داشت هزار قفس به قیمت دانه‌ای شصت پزو بسازد و بعد قفس‌ها را به هزار تا برساند و شصت میلیون پزو به جیب بزنند. می‌گفت: «تا سرمایه‌دارها نمرده‌ن باید یه عالم چیز به‌شون بفروشیم. حال

همه‌شون زاره و دارن زحمتو کم می‌کنن. اِنقدر حالِ‌شون زاره که حتی نا ندارن از کوره در برن.» دو ساعتِ تمام توی ترانه‌پخش‌کن پول می‌انداخت و دستگاه بی‌وقفه کار می‌کرد. همه به‌سلامتی **بالتاسار** می‌نوشیدند، برای شادی، خوش‌اقبالی و مرگ سرمایه‌دارها، اما موقع شام او را توی سالن بیلیارد تنها گذاشتند و رفتند.

اورسولا با دیس گوشت سرخ کرده، پوشیده از قاچ‌های پیاز، تا ساعت هشت چشم به راهش بود. یک نفر برایش خبر آورد که شوهرش توی سالن بیلیارد از خوشی سر از پا نمی‌شناسد و همه را به آبجو مهمان کرده، اما زن باور نمی‌کرد؛ چون **بالتاسار** در عمرش مست نکرده بود. وقتی زن توی تخت دراز می‌کشید نیمه‌های شب بود و **بالتاسار** توی سالنِ پر نوری جا خوش کرده بود که تک و توکی میز در آن به چشم می‌خورد و دور هر کدام چهار صندلی چیده بودند. توی جایگاه رقص هم، در هوای آزاد، نشمه‌ها قدم می‌زدند. چهرهٔ **بالتاسار** جابه‌جا از روژ لب لک شده بود و چون نا نداشت قدم از قدم بردارد بدش نمی‌آمد با دو تن از آن‌ها روی تخت دراز بکشد. آن‌قدر خرج کرده بود که ناگزیر ساعتش را گرو گذاشت و قول داد روز بعد پول را بیاورد بدهد. اندکی بعد که توی خیابان دراز به دراز افتاده بود احساس کرد که دارند کفش‌هایش را از پایش درمی‌آورند، اما دلش نمی‌آمد خوشترین رؤیای زندگی‌اش را بر هم بزند. زن‌هایی که ساعت پنج صبح برای رفتن به مراسمِ عشای ربانی از کنارش می‌گذشتند، جرئت نمی‌کردند نگاهش کنند چون خیال می‌کردند مرده است.

□□□

تشییع جنازهٔ مامان‌بزرگ

این گزارشی حقیقی است (ناباورها هرچه می‌خواهند بگویند) از زندگی مامان‌بزرگ، زنِ مقتدر و بانفوذِ سرزمینِ *ماکوندو*، که نود و دو سال زندگی کرد و روز سه شنبهٔ ماهِ سپتامبرِ گذشته با آداب و رسوم کامل مذهبی چشم از دنیا بست و در تشییع‌جنازه‌اش پاپ شرکت کرد.

حالا که ملت، که به‌راستی از مرگ مامان‌بزرگ تکان خورده، تعادلش را باز یافته، حالا که نی‌انبان‌نوازهایِ *سان خاسیتو* قاچاقچی‌های *گواخیرا*، شالیکارهایِ *سینو*، نشمه‌هایِ *کاکامایال*، جادوگرهایِ *سیرپه* و موزکارهایِ *آرکاتاکا*، چادرهایِ‌شان را جمع کرده‌اند و خستگیِ شب‌زنده‌داری را از تن زُدوده‌اند و آرامش پیدا کرده‌اند و رئیس‌جمهور و وزیرانش و همهٔ کسانی که به نمایندگی از طرف مردم و نیروهای فوق‌طبیعی، پس از شرکت در باشکوه‌ترین تشییع‌جنازه‌ای

که در سراسر تاریخ ثبت شده، دوباره رشتهٔ امور خود را به دست گرفته‌اند؛ حالا که جسم و روح پاپ مقدس به بهشت صعود کرده؛ و حالا که با این انبوه شیشه‌های خالی، ته‌سیگارها، استخوان‌های به نیش کشیده شده، قوطی‌های کنسرو، کهنه پاره‌ها و شاش وگه‌هایی که مردم به دنبال شرکت در تشییع جنازه از خود به جا گذاشته‌اند، نمی‌شود قدم از قدم برداشت؛ وقت آن رسیده که آدم چارپایه‌ای را پشت به دَرِ خانه تکیه دهد و جزئیاتِ این هیجانِ ملی را، پیش از آن‌که دست تاریخ‌نویس‌ها به آن برسد، از اول تا آخر تعریف کند.

مامان‌بزرگ چهارده هفته پیش، پس از گذشتِ شب‌های بی‌پایانِ ضماد و مشمعِ خردل گذاشتن و زالو انداختن و در حالتِ احتضار هذیان گفتن و از رمق افتادن، دستور داد او را روی صندلیِ گهواره‌ایِ قدیمی و خیزرانی‌اش نشاندند تا وصیت کند. این کار آخرین چیزی بود که لازم بود پیش از مرگش انجام دهد. آن روز صبح با پا در میانیِ پدرْ *آنتونی ایسابل* امورِ مربوط به روحش را سر و سامان داده بود و تنها کاری که زمین مانده بود راست و ریس کردنِ امورِ مربوط به دنیا، یعنی رسیدن به نه تن خواهر و برادرزاده‌هایش بود که دور تا دور تختش حلقه زده بودند و تنها وارثان او به حساب می‌آمدند. کشیش که با خود حرف می‌زد و داشت پا توی صد سالگی می‌گذاشت، در اتاق ماندگار شد. ده نفر مرد کمک کرده بودند او را بالا آورده بودند و به اتاق مامان‌بزرگ رسانده بودند، ازین‌رو تصمیم گرفته شد که کشیش همان جا، توی اتاق، بماند تا ناگزیر نشوند در لحظهٔ آخر باز او را بالا و پایین ببرند.

نیکانور، برادرزادهٔ ارشد، آدمِ غول‌پیکر و خشنِ شلوار و پیراهنِ خاکی‌رنگ به تن، چکمه‌های مهمیزدار به پا، و هفت‌تیرِ لوله‌بلندِ کالیبر

سی و هشت، بسته زیر پیراهن، به دنبال دفتردار رفت. آن خانهٔ اربابی درندشتِ دو طبقه، غرق در عطر مُلاس و پونهٔ کوهی، که اتاق‌های تاریکش انباشته از صندوق و خرت و پرت‌های چهار نسلِ خاک شده بود، یک هفته بود، به انتظار آن لحظه، فلج شده بود. توی سالن بزرگ و دراز آن که در وقت‌های دیگر لاشه‌های خوک را از چنگک‌های دیوارش می‌آویختند و روزهای یکشنبهٔ خواب‌آلودِ ماهِ اوت آهو سر می‌بریدند، قاصدها روی وسایل کشت و کار و کیسه‌های نمک، گوش به زنگِ فرمان، دراز کشیده بودند تا قاطرها را زین کنند و خبر بد را به چهار گوشهٔ املاک بی‌حد و مرزِ اربابی برسانند. افراد دیگرِ خانواده توی اتاق نشیمن بودند. زن‌ها، خسته و کوفته از مراسمِ تقسیمِ ارث و بیخوابی، دیگر رمقی نداشتند اما به شیون و زاریِ جگرخراشی که اوجِ آن همه شیون و زاری‌هایِ بیشمار بود ادامه می‌دادند. سختگیریِ مادرسالارانهٔ ماما‌ن‌بزرگ حصارِ تقدسی دور ثروت و شهرت او کشیده بود که تویش عموها و دایی‌ها با دخترانِ خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایِ‌شان، پسرعموها و پسردایی‌ها با عمه‌ها و خاله‌هایِ‌شان و برادرها با خواهرزن‌هایِ‌شان آن‌قدر زاد و ولد کردند تا این‌که شبکهٔ پیچیده‌ای از خویشاوندی به وجود آمد و زاد و رود به هم زدن به دورِ باطلی تبدیل شد. تنها *ماگدالنا*، یعنی خواهرزاده‌ای که از همه جوانتر بود تصمیم به فرار گرفت. او، که از این همه توهّم دچار وحشت شده بود، پدر *آنتونی ایسابل* را واداشت تا روح پلید را از جسمش بیرون کرد، سرش را تراشید و به دورهٔ نوآموزیِ گروهِ مُبلّغانِ مذهبیِ ناحیه پاگذاشت و به جاه و جلال و آزمندی‌های دنیا پشت پا زد.

در کنار خانوادهٔ رسمی و در اجرای *حق شب اول*، مردها مزرعه‌ها و

کوره راه‌ها و آبادی‌ها را با گروه زیادی حرامزاده بارور کرده بودند و این حرامزاده‌ها به اسم فرزندخوانده و خدمتکار و سوگلی و عزیزکرده میان پیشخدمت‌ها، که نام خانوادگی نداشتند، می‌لولیدند.

نزدیک شدنِ مرگِ مامان‌بزرگ به انتظارِ خسته‌کننده دامن زد. صدای زنِ مشرف به مرگ، که به تعظیم و اطاعت خو گرفته بود، از صدای اُرگِ باس در اتاقی در بسته بلندتر نبود، اما درگوشه‌های دور افتادهٔ آن ملکِ اربابی می‌پیچید. هیچ‌کس نسبت به مرگ او بی‌تفاوت نبود. مامان‌بزرگ در سراسر این قرن مرکز ثقل *ماکوندو* بود، درست همان‌طور که برادرها و پدر و مادر و اجدادش، درگذشته، مدت دو قرن تسلط‌شان را حفظ کرده بودند. شهر با نام خانوادگی‌اش نامگذاری شده بود. کسی از منشأ و حد و مرز و ارزشِ واقعیِ املاکش خبر نداشت اما همه باور داشتند که مامان‌بزرگ مالک آب‌های جاری و راکد، مالک باران و خشکسالی و مالک جاده‌های دور و اطراف و تیرهای تلگراف و سال‌های کبیسه و موج‌های گرم است و، گذشته از این‌ها، حق آباءاجدادی بر جان و مال داشت. بعدازظهرهای خنک که با آن اقتدار و شکم سنگین، به زور خود را در صندلیِ گهواره‌ایِ خیزرانیِ کهنه‌اش جا می‌داد و توی مهتابیِ خانه‌اش می‌نشست، به‌راستی بی‌اندازه ثروتمند و مقتدر به نظر می‌آمد، آن‌قدر که در ثروت و اقتدار هیچ زنی به پایش نمی‌رسید.

گذشته از افراد طایفهٔ مامان‌بزرگ و خودش، که ضعف‌های پیریِ پدر *آنتونی ایسابل* مثل زنگ خطری او را به‌صرافت انداخته بود، کسی گمان نمی‌کرد که مامان‌بزرگ هم مردنی باشد. خودش به راستی خیال می‌کرد که بیش از صد سال عمر می‌کند، همان‌طور که مادربزرگش خیال می‌کرد و دست آخر در جنگ ۱۸۸۵ با یک گروهِ گشتیِ سرهنگ

اورهلیانو بوئندیا که توی آشپزخانهٔ ملک اربابی کمین کرده بودند روبه‌رو شد. تنها در ماهِ آوریلِ امسال بود که شستش خبردار شد پروردگار این موهبت را به او ارزانی نمی‌دارد که، در یک کشمکش علنی، یک دسته فراماسونِ طرفدارِ دولتِ مرکزی را به دست خود به آن دنیا بفرستد.

هفته اولی که درد شروع شد دکتر خانوادگی برایش مشمع خردل و جوراب پشمی تجویز کرد. او که پزشک موروثی بود و از *مون‌پولیه* فارغ‌التحصیل شده بود، طبق عقیدهٔ فلسفی‌اش دشمن پیشرفت علم پزشکی خود بود و مامان‌بزرگ این حق را در سراسر عمر به او داده بود که از جاگیر شدنِ دکتر دیگری در *ماکوندو* جلوگیری کند. زمانی، سوار بر اسب، شهر را زیر پا می‌گذاشت و در تاریک و روشنِ غروب برای آدم‌های بیمارِ دست به دهان نسخه می‌نوشت و طبیعت امتیاز پدریِ بچه‌های آدم‌های زیادی را به او بخشیده بود. اما بیماریِ التهاب مفاصل، او را با آن زانوهای دردناک توی رختخواب ماندگار کرد و کارش به آن‌جا کشید که، به جای سرزدن به بیمارها، با پیغام و قاصد و حدس به درمان آن‌ها می‌پرداخت. وقتی مامان‌بزرگ احضارش کرد، پیژامه به تن و با دو عصا از میدان گذشت و خودش را به اتاق خواب بیمار رساند. و وقتی به این نتیجه رسید که مامان دارد می‌میرد دستور داد جعبهٔ شیشه‌های سفالی را با آن برچسب‌های لاتین آوردند و درون و بیرون زنِ مشرف به مرگ را با انواع ضمادهای طبی و محرک‌های گران‌قیمت و شیاف‌های قوی آلوده کرد. سپس قورباغه‌های شکم برآمده روی جاهای دردناک گذاشت و زالو به پهلوها انداخت. تا این‌که صبحِ زودِ آن روزِ دشواری رسید که می‌بایست یا سلمانی را برای حجامت زن خبر کند یا اجازه دهد پدر *آنتونی ایسابل* ارواح پلید را از جسمش بیرون براند.

نیکانور دنبال کشیش فرستاد. ده نفر از پیشخدمت‌های کشیش او را، نشسته روی صندلیِ گهواره‌ایِ جگنیِ زهوار در رفته، زیر سایبانی زنگار بسته، که برای مراسم باشکوه نگهداری می‌شد، از خانه‌اش به اتاق خواب مامان‌بزرگ بردند. صدای زنگولهٔ عشای ربانی در سپیده‌دمِ گرمِ ماهِ سپتامبر اولین اخطاری بود که به‌گوش ساکنان ماکوندو رسید. آفتاب که بالا آمد، میدان کوچک جلو خانهٔ مامان‌بزرگ حال و هوای روز بازار روستا را پیدا کرده بود.

این‌ها دوران دیگری را زنده می‌کرد. مامان‌بزرگ روز تولدش را، تا سن هفتاد سالگی، با طولانی‌ترین و شلوغترین کارناوال‌هایی که آدم به یاد داشت جشن می‌گرفت. قُرابه‌های بوریاپوشِ عرقِ نیشکر میان مردم دست به دست می‌گشت؛ توی میدان عمومی، گاو سر می‌بریدند و دستهٔ ارکستر بر روی میزی سه شبانه‌روز بی‌وقفه می‌نواخت. زیرِ درخت‌های خاک‌آلود بادام، که هفتهٔ اولِ قرنِ حاضر سربازانِ سرهنگ اوره‌لیانو بوئندیا اردو زده بودند، دکه‌هایی بر پا می‌شد که لیکورِ موز، ساندویچ، گیپا، گوشت سرخ کرده، شیرینیِ پایِ گوشت، سوسیس، نان مانیوک، کلوچهٔ تخم مرغی، کماچ، نانِ ذرت، نان پف‌دار، مسقطی، سیرابی، شیرینی نارگیلی، عرق نخل، همراه با انواع خرت و پرت و زلم زیمبو وگول‌زنک و جواهر بدلی و بلیت‌های تماشای جنگ خروس و بخت‌آزمایی می‌فروختند و توی آن بلبشویی که سگ سر صاحبش را نمی‌شناخت عکس‌های چاپی و رداهایِ باشلق‌دارِ مزین به تمثالِ مامان‌بزرگ را مثل برگ زر می‌بردند.

این جشن و سرورها از دو روز پیش شروع می‌شد و در روز تولد با هیاهوی آتشبازی و رقص خانوادگی در خانهٔ مامان‌بزرگ به پایان می‌رسید. مهمان‌های گلچین‌شده و اعضای مشروع خانواده، که انبوه

حرامزاده‌ها با دست و دل‌بازی از آن‌ها پذیرایی می‌کردند، با آهنگِ پیانوی قدیمی که تازه‌ترین آهنگ‌های روز را می‌نواخت می‌رقصیدند. مامان‌بزرگ روی صندلیِ راحتی به بالش‌های کتانی لم می‌داد و، از بالای سالن، ادارهٔ مهمانی را بر عهده می‌گرفت و با دست راست که انگشت‌هایش غرق در انگشتر بود مؤدبانهٔ دستور می‌داد. آن شب قول و قرار عروسی‌های آینده گذاشته می‌شد. گه‌گاه عشاق هم شرکت می‌کردند اما مامان‌بزرگ کمابیش همیشه خودش تصمیم می‌گرفت. و برای آن‌که جشن به خوبی و خوشی تمام شود توی مهتابی، که با حلقه‌های گل و فانوس‌های ژاپنی تزیین شده بود، آفتابی می‌شد و میان جمعیت سکه پرتاب می‌کرد.

این رسم، هم با پیش آمدنِ عزاداری‌هایِ پیاپیِ خانواده و هم با بی‌ثباتیِ سیاسی در سال‌های آخر ور افتاده بود و نسل‌های تازه تنها قصهٔ آن جشن‌های باشکوه به گوش‌شان می‌خورد و هیچ‌وقت این زحمت را به خود نمی‌دادند که بروند مامان‌بزرگ را توی مراسم عشای ربانی ببینند که یکی از کارمندان شهرداری او را باد می‌زد و از این امتیاز برخوردار بود که حتی موقع بلند کردن جام شراب و نان متبرک از زانو زدن معاف باشد؛ مبادا دامن چین‌دار و زیر پیراهنِ آهارزدهٔ ظریفش چروک شود. آدم‌های مسن خاطرهٔ محوی را از دوران جوانی به یاد می‌آوردند و تعریف می‌کردند که روزی دُویست متر فاصلهٔ خانهٔ اربابی را تا محراب اصلی کلیسا حصیر فرش کردند و *ماریا دِل رُساریو کاستانِدا ای مونترو* در مراسم تدفین پدرش شرکت کرد و وقتی از خیابان مفروش گذشت و به خانه برگشت، وقار تازه و کیابیایی پیدا کرده بود و در سن بیست و دو سالگی نام مامان‌بزرگ رویش گذاشته شد. این خاطرهٔ قرون وسطایی نه فقط به گذشتهٔ این خانواده بلکه به

گذشتهٔ ملت تعلق داشت. مامان‌بزرگ، که هر لحظه دورتر و محوتر می‌شد و خیلی کم روی مهتابی می‌آمد و بعدازظهرهای گرم از بوی شمعدانی‌ها نفسش می‌گرفت، رفته‌رفته درون افسانهٔ خودش رنگ باخت و اختیاراتش به دست *نیکانور* افتاد. خوشبختانه مطابق یک رسم سنتی این قول و قرارِ تلویحی گذاشته شده بود که وقتی مامان‌بزرگ وصیتنامه‌اش را مهر کرد، وارثانش سه شبانه‌روز جشن و پایکوبی راه بیندازند. اما در عین حال چو افتاده بود که تصمیم گرفته تا دو سه ساعت پیش از مرگ وصیت نکند و به راستی کسی فکر نمی‌کرد که مامان‌بزرگ فناپذیر باشد. فقط امروز صبح که ساکنان *ماکوندو* با جرینگ‌جرینگِ زنگولهٔ عشای ربانی سر از بالش برداشتند مطمئن شدند که مامان‌بزرگ نه تنها فناپذیر است بلکه راستی‌راستی دارد می‌میرد.

ساعت مرگ مامان‌بزرگ فرا رسیده بود، آدم وقتی او را زیر سایبانِ کرپِ شرقیِ گرد و خاک‌گرفته توی رختخواب کتانی می‌نگریست که سراپایش را صمغ خوشبو مالیده‌اند، در نفس‌های خفیف سینهٔ مادرسالارانه‌اش به‌سختی اثری از حیات می‌دید. او که تا سن پنجاه سالگی خواستگاران سینه‌چاکش را دست به سر کرده بود و طبیعت این موهبت را به او بخشیده بود که مسائلش را به دست خود حل کند، داشت باکره و بی‌فرزند از دنیا می‌رفت. پدر *آنتونی ایسابل* در لحظهٔ تدهینِ آخر ناگزیر شد روغن را به یاری دیگران کفِ دست‌های او بمالد چون از موقع دردهای احتضار دست‌هایش را مشت کرده بود. حضور خواهرزاده‌ها کاری از پیش نبرد. همان‌طور که داشت جان می‌کند، توی آن قشقرق، برای اولین بار در طول هفته، دستش را که مزین به نگین‌های قیمتی بود به سینه چسباند، نگاه مفلوکش را به

خواهرزاده‌ها دوخت و گفت: «دزدهای سرگردنه!» بعد که پدر *آنتونی ایسابل* را در حال دعا و مناجات و شماس کلیسا را با ابزارآلاتِ عشای ربانی دید زیر لب با اطمینان و آرام گفت: «دارم می‌میرم.» آن‌وقت انگشتری راکه الماس درشت داشت از انگشت بیرون آورد و به دست *ماگدالِنای* نوآموز داد؛ زیرا از همهٔ وارث‌ها جوانتر بود و انگشتر به او می‌رسید. در این‌جا بود که سنتی به آخر رسید چون *ماگدالِنا* از سر ارثش به خاطر کلیسا گذشت.

در طلوعِ آفتاب مامان‌بزرگ خواست که با **نیکانور** تنها بماند تا آخرین دستورها را بدهد. نیم ساعتی با هوش و حواس جمع از ادارهٔ اموالش سؤال کرد. دستورهای به‌خصوصی دربارهٔ دفن جنازه‌اش داد و دست‌آخر نگرانی‌اش را از شب‌زنده‌داری بر سر جنازه نشان داد و گفت: «چشم‌هاتو خوب باز کن. دَرِ چیزهای با ارزشو ببند و قفل کن. چون خیلی‌ها فقط به این قصد به شب‌زنده‌داری می‌آن که چیزی بلند کنن.» لحظه‌ای بعد که با کشیش تنها شد اعترافاتش صادقانه و مفصل و بی‌سر و ته بود و سپس با حضور خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها مراسم عشای ربانی برایش برگزار شد. تنها در این وقت بود که گفت او را روی صندلیِ گهواره‌ایِ خیزرانی بگذارند تا وصیت کند.

نیکانور گزارش دقیقی از دارایی مامان‌بزرگ رابا خط خوانا توی بیست و چهار ورقِ بزرگ تهیه کرده بود. مامان‌بزرگ، کهٔ آرام نفس می‌کشید، در حضور دکتر و پدر *آنتونی ایسابل*، به عنوان دو شاهد، صورت دارایی، یعنی منبع یگانه و با اهمیتِ شکوه و جلال و اقتدارش را برای دفتردار خواند. مستغلات مامان‌بزرگ، که تا حد ابعاد حقیقی کاهش پیدا کرده بود، محدود به سه ناحیه بود که در زمان پا گرفتن مستعمره، به فرمان مقام سلطنت اهدا شده بود و باگذشت

زمـان و بـه ضـربِ ازدوج‌هـای پـیچیدهٔ مـناسب، هـمه بـه اخـتیار مامان‌بزرگ درآمده بود. توی آن سرزمینِ بکرِ درنـدشت کـه از پـنج بخش تشکیل می‌شد و حتی یک دانه گندم به هزینهٔ مالکان کـاشته نشده بود، سیصد و پـنجاه و دو خـانوارِ بـرزگرِ اجـاره‌نشین زنـدگی می‌کردند. مامان‌بزرگ همه ساله در سالگرد غسل تعمیدش تنها کـارِ نظارت بر زمین‌ها را، که سبب می‌شد به دست دولت نیفتد، بر عهده می‌گرفت و مشغول جمع‌آوری اجاره‌بها می‌شد. تـوی ایـوانِ پشـتیِ خانه‌اش می‌نشست و حق زندگی را در زمین‌های خود، که اجدادش بیش از یک قرن از اجـدادِ اجـاره‌نشین مـی‌گرفتند، بـه دست خـود دریافت می‌کرد. سه روز جمع‌آوریِ اجاره‌بها کـه بـه سـر مـی‌رسید، حیاط از خوک و بوقلمون و مرغ و ده یکِ مال و میوه‌های نوبرانه، که به رسم سوقات روی هم چیده می‌شد، انباشته بود. در واقع، این تنها محصولی بود که خانواده از سرزمینی جمع‌آوری مـی‌کرد کـه از روز اولی که سنگ بنایش گذاشته شـد بـی‌حاصل بـود و بـا یک حسـابِ سرانگشتی می‌شد حدس زد که مساحتش سر به صـد هـزار هکـتار می‌زند. اما رویدادهای تاریخی کار را به آن‌جا کشـاند کـه در هـمین محدوده شش شهرکِ ناحیهٔ **ماکوندو** و حتی مرکز ناحیه بنا شود و رونق پیدا کند، به‌طوری که هرکس در هر خانه‌ای زندگی می‌کرد تنها مالک اسباب و اثاث خانه بـود و هـیچ حـقی نسـبت بـه سـاختمان خـانه نداشت؛ چون مامان‌بزرگ مـالک زمـین بـود و اجـاره‌بها دست او را می‌گرفت، درست همان‌طور کـه حکـومت بـه خـاطر حـق اسـتفادهٔ شهروندان از خیابان‌ها ناگزیر بود چیزی به مامان‌بزرگ بـپردازد. در دامنهٔ آبادی‌ها، گلهٔ حیوانات اهلی، که کسی نه در بندِ تعدادشان بود و نه در بندِ نگهداری‌شان و روی کفل هایِ‌شان داغِ قفل مانند زده بودند،

ول می‌گشتند. این داغ موروثی، که برای مردمِ دور و اطراف بیشتر از بی‌نظمی حکایت می‌کرد تا تعداد آن‌ها، روی بدن گلهٔ پراکنده که توی تابستان له‌له‌زنان سرگردان بودند، یکی از ستون‌های محکم افسانهٔ مامان‌بزرگ بود. طویله‌های وِلنگ و واز خانه به دلیل‌هایی که هیچ‌کس زحمت توضیح آن‌ها را به خود نمی‌داد، از زمان جنگ داخلی رفته‌رفته خالی شده بود و این اواخر تویِ‌شان دستگاه‌های شیره‌کشیِ ساقه‌های نیشکر و شیردوشی و کارخانهٔ برنج پاک‌کنی نصب کرده بودند.

مامان‌بزرگ توی وصیتنامه‌اش، گذشته از اقلامی که تک‌تک اسم برد، به سه صندوق سکهٔ طلا اشاره کرد که در طول جنگ داخلی جایی توی خانه مدفون شده و با کند وکاوهای متناوب و پرزحمت به دست نیامده بود. وارث‌ها همراه با حق ادامهٔ بهره‌کشی از زمینِ اجاره‌ای و نیز حق دریافت ده یکِ مال و میوه‌های نوبرانه و انواع هدیه‌های بی‌نظیر، نقشه‌ای دریافت کردند که نسل‌های متوالی دست به دست گشته و به دست هر نسل کاملتر شده بود تا کارِ پیدا کردن گنجِ مدفون آسانتر شود.

سه ساعت طول کشید تا مامان‌بزرگ تک‌تک اموال غیر منقولش را بشمارد. توی آن اتاق خفقان‌آور، صدای زن که مشرف به مرگ بود ظاهراً به هر چیزی که اسم می‌برد وقار می‌بخشید. وقتی امضای لرزانش را اضافه کرد و شاهدها زیرش را امضا کردند، لرزشی مرموز دل‌های جمعیتی را که جلو خانه، زیر سایهٔ درخت‌های گردآلودِ بادامِ میدان، جمع شده بودند تکان داد.

تنها چیزی که زمین مانده بود صورتِ مفصلِ دارایی غیرمادی بود. مامان‌بزرگ با تلاش زیادی ــ همان تلاشی که نیاکانش پیش از مرگ از

خود نشان داده بودند تا از سلطهٔ دودمانِشان مطمئن شوند ــ روی باسن غولآسایش نیم‌خیز شد وگیج و منگ و با لحنی تحکم‌آمیز و صمیمی صورت مستغلات نامرئی را برای دفتردار دیکته کرد:

ثروت‌های زیر زمینی، آب‌های ساحلی، رنگ پرچم، حاکمیت ملی، جشن‌های سنتی، حقوق بشر، حقوق مدنی، رهبری ملت، حق استیناف، تحقیقات مجلس، توصیه‌نامه، سوابق تاریخی، انتخابات آزاد، ملکه‌های زیبایی، سخنرانی‌های مذهبی، تظاهرات عظیم، بانوان جوان متشخص، آقایان آداب‌دان، نظامیان موشکاف، عالی‌جنابْ کاردینالِ عظیم‌الشأن، دیوان عالی، کالاهای ممنوع‌الورود، زنان آزادیخواه، مشکل گوشت، پالایش زبان، سرمشق قرار گرفتن، مطبوعات آزاد اما مسئول، آتنِ آمریکای جنوبی، افکار عمومی، درس‌های دمکراسی، اخلاق مسیحیت، کمبود ارز خارجی، حق پناهندگی، تهدید کمونیسم، همکاری دولت، هزینهٔ کمرشکن زندگی، سنت‌های جمهوری، طبقات محروم، بیانیه‌های حمایت سیاسی، ... .

حرف‌هایش ناتمام ماند. شمارش پر زحمتِ تک‌تک ارقام او را از نفس انداخت. مامان‌بزرگ درونِ آشوبِ قواعدِ انتزاعی دست و پا می‌زد، قواعدی که مدت دو قرن در خدمت توجیه اخلاقی قدرت خانواده بود. آن‌وقت آروغ بلندی زد و جان داد.

آن روز بعدازظهر، ساکنان پایتختِ دوردست و غمگین عکس زن بیست و دو ساله‌ای را در صفحهٔ اول شماره‌های فوق‌العادهٔ روزنامه‌ها دیدند و فکر کردند ملکهٔ زیبایی تازه‌ای ظهور کرده. مامان‌بزرگ با آن عکسِ دورانِ جوانیِ زودگذرش که دستکاری شده بود و جای چهار ستون روزنامه را گرفته بود وگیسوان پرپشتش با شانه‌ای از عاج در

بالای سر جمع شده بود و نیم‌تاجی روی یقهٔ تورش دیده می‌شد دوباره زنده شد. این عکس که عکاس دوره‌گردی، در آغاز قرن، موقع عبور از ماکوندو انداخته بود و سال‌ها توی بایگانی راکدِ روزنامه، در بخش اشخاص ناشناس، جا خوش کرده بود، مقدر بود در حافظهٔ نسل‌های آینده باقی بماند. توی اتوبوس‌های قراضه، توی آسانسورهای وزارتخانه‌ها و توی قهوه‌خانه‌های دلگیر، که تزیینات رنگ و رو رفته‌ای از دیوارهایِ‌شان آویخته بود، مردم با ستایش و احترام درگوش هم از شخصیتی که در سرزمین شرجی و مالاریاخیز مرده بود و نامش تا دو سه ساعت پیش در نقاط دیگر کشور ناشناس بود، حرف می‌زدند. باران ریز لطیفی حاکی از تردید و بدگمانی سر و روی عابران رامی‌پوشاند. ناقوس تمام کلیساها برای مرده به صدا درآمده بود. رئیس‌جمهور، که در سر راهش برای شرکت در مراسم آغاز سال تحصیلی دانشجویان دانشکدهٔ افسری از شنیدن خبر تکان خورده بود، با خط خود در پشتِ برگِ تلگرام به وزیر جنگ پیشنهاد کرد که سخنرانی‌اش رابا اعلام یک دقیقه سکوت در تجلیل از ماما‌ن‌بزرگ پایان دهد.

مرگ ماما‌ن‌بزرگ نظم اجتماع را بر هم زده بود. رئیس‌جمهور که با دیدن احساسات مردم متأثر شده بود، احساساتی که گویی از صافی گذشته و به او رسیده بود، تصمیم گرفت از توی اتومبیل برای یک لحظه، آن هم با نگاهی بی‌رحمانه، بهت‌زدگی مردم ساکت را ببیند. تنها دو سه کافهٔ مبتذل باز بود. کلیسای اسقفی برای انجام مراسم تدفینِ نه روزه آماده می‌شد. توی ساختمان کنگره، که گداها در پناه ستون‌های یونانی‌شکل و پیکره‌های خاموش رئیس‌جمهورهای درگذشته، لای روزنامه می‌خوابیدند، چراغ‌ها پرتو می‌افکند. وقتی رئیس‌جمهور،

متأثر از دیدن مردم پایتخت که لباس عزا به تن داشتند، پا به دفترش گذاشت، وزیرانش با لباس مراسم تدفین ایستاده بودند و رنگ‌پریده‌تر و موقرتر از همیشه چشم به راهش بودند.

اتفاق‌هایی که آن شب و شب‌های بعد پیش آمد بعدها به عنوان درسی تاریخی یاد می‌شد. نه تنها به دلیل روحیهٔ مسیحی، که الهامبخشِ عالیترین مقامات دولتی شده بود، بلکه به دلیل فداکاری که در سایهٔ آن قضاوت‌های متخاصم و منافع متضاد، با هدفِ مشترکِ تدفینِ آن جنازهٔ مشهور، آشتی می‌کردند. سالیان سال مامان‌بزرگ به برکت سه صندوقِ لبالب از اسنادِ انتخاباتیِ جعلی، که جزیی از دارایی پنهانی او به حساب می‌آمد، آرامش اجتماعی و ثبات سیاسی امپراتوری‌اش را تضمین کرده بود. کسانی که در خدمتش بودند، یعنی افراد تحت حمایت و اجاره‌نشین‌ها، پیر و جوان، نه تنها از حق رأی خودشان بلکه از رأی آدم‌هایی که یک قرن پیش مرده بودند استفاده می‌کردند. مامان‌بزرگ در برابر اقتدار زودگذر، از قدرت سنت؛ در برابر عوام، از طبقات بالا؛ و در برابر قدرت خلاق آدم‌ها، از عقل الهی جانبداری می‌کرد. در دوران صلح، در سایهٔ ارادهٔ سلطه‌جویانه‌اش، با قوانین شرعی، مشاغل مهم روحانی یا مشاغلِ عادیِ کلیسا موافقت یا مخالفت می‌ورزید. و رفاه بستگانش را از نظر دور نمی‌داشت و در این راه اگر پایش می‌افتاد از زد و بندهای پنهانی یا تقلب در انتخابات روگردان نبود. در دوران آشوب، برای هوادارانش پنهانی اسلحه می‌فرستاد اما در حضور همه به کمک قربانیانش می‌شتافت. این اشتیاقِ میهن‌پرستی بیشترین افتخارات را برای او تضمین می‌کرد.

نیازی نبود که رئیس‌جمهور با وزیرانش مشورت کند تا به بارِ سنگین مسئولیتی که بر دوش داشت پی ببرد. در فاصلهٔ تالار پذیرایی

کاخ و حیاطِ سنگفرشِ کوچکی که در گذشته توقفگاه کالسکهٔ ولیعهد بود باغ کوچکی از درختان سروِ تیره قرار داشت که تویش، در آخرین روزهای مستعمره، یک راهب پرتغالی خودش را به خاطر عشق حلق‌آویز کرده بود. رئیس‌جمهور موقع عبور از این نقطه بعد از تاریک و روشن غروب، با وجود سر و صدای همکارانش، که همه مدال و نشاندار بودند، نتوانست جلو لرزش خفیف خودش را که ناشی از درماندگی بود بگیرد. اما لرزش او در آن شب حکم هشدار را داشت؛ چون پس از آن بود که از سرنوشتی که تاریخ به او نشان داده بود کاملاً آگاه شد و فرمان داد تا نه روز عزای عمومی اعلام شود و از مامان‌بزرگ به عنوان زنی که در میدان جنگ برای میهنش جان باخته تجلیل به عمل آید و همان‌طور که در نطق مهیجی که آن روز صبح از شبکهٔ رادیو و تلویزیون ملی خطاب به هم میهنانش ایراد کرد، رهبر ملت اطمینان داد که مراسم تشییع جنازهٔ مامان‌بزرگ سرمشق تازه‌ای برای مردم جهان خواهد بود.

اما چنین هدف نجیبانه‌ای با دردسرهای سختی روبه‌رو شد. ساختار مسائل قضایی کشور، که به دست اجدادِ دورِ مامان‌بزرگ پایه‌ریزی شده بود، برای اتفاق‌هایی که داشت پیش می‌آمد ناساز بود. دکترهای خبرهٔ رشتهٔ حقوق، یعنی کیمیاگران کارکشتهٔ قوانین، خودشان را در علم تفسیر و قیاس غرق کردند تا قانون‌هایی پیدا کنند که به رئیس‌جمهور اجازهٔ شرکت در تشییع جنازه می‌داد. سیاستمداران برجسته، کشیش‌ها و متخصصان مسائل مالی روزهای مخاطره‌آمیزی را پشت سر می‌گذاشتند. توی ساختمان وسیع و هلالی شکلِ کنگره، که به دنبال یک قرن وضع قوانین انتزاعی لطافت پیدا کرده بود، و در میان تابلوهای رنگ روغنِ قهرمانانِ ملی و

پیکره‌های نیمتنهٔ متفکرانِ یونان، مسئلهٔ مامان‌بزرگ ابعاد بیسابقه‌ای پیدا کرد، در حالی که جسدش توی ماهِ طاقت‌فرسای سپتامبرِ **ماکوندو** داشت متورم می‌شد. مردم او را برای اولین بار بدون صندلیِ گهواره‌ایِ خیزرانی، بدون مشمع‌های خردل و بدون احساس رخوتی که بعدازظهرها به سراغش می‌آمد مجسم می‌کردند و از او حرف می‌زدند و او را از پس پردهٔ افسانه می‌دیدند که ظریف و جوان شده است.

ساعت‌های پیاپی با وراجی‌هایی سپری می‌شد که به دست روزنامه‌نگارها آب و تاب پیدا می‌کرد و در سراسر جمهوری منعکس می‌شد. تا این‌که واقعیت به آن مجمعِ قانونگذارانِ تر و تمیز راه پیدا کرد و یادآوری این موضوع که نعش مامان‌بزرگ درگرمای ۱۰۴ درجه، آن هم در سایه، منتظر تصمیم آن‌هاست، به لیچاربافیِ تاریخی پایان داد. در آن فضای پاکِ قوانینِ مدون هیچ کس از به کرسی نشستنِ عقلِ سلیم دچار تعجب نشد. و در آن حال که قانون پشت قانون ارائه می‌شد، نظرها به هم می‌رسید یا مواد اصلاحی به قانون اساسی اضافه می‌شد تا رئیس‌جمهور اجازه پیدا کند در مراسم تشییع‌جنازه حضور به هم رساند، دستور صادر شد که جسد مومیایی شود.

گفت‌وگوها آن‌قدر بالا گرفت که مرزها را پیمود و از اقیانوس‌ها گذشت و مثل خبر شومی به اتاق‌های اسقف‌ها در **کاستِل گاندولفو** راه پیدا کرد. پاپ عالی‌مقام که از رخوت روزهای بیحال‌کنندهٔ ماه اوت آسوده شده بود پشت پنجره ایستاده بود و به دریاچه‌ای نگاه می‌کرد که غواص‌ها داشتند تویش دنبال کلهٔ دختری می‌گشتند که سرش را بریده بودند. این دو سه هفتهٔ آخر، روزنامه‌های عصر از چیز دیگری خبر نمی‌دادند و پاپ عالی‌مقام نمی‌توانست نسبت به مسئلهٔ

پیچیده‌ای در فاصله‌ای به این کمی از اقامتگاهِ تابستانی‌اش بی‌تفاوت بماند. اما روزنامه‌ها آن شب به موضوع نامنتظری برخوردند و به جای عکس‌های قربانیانِ احتمالی، عکس زن بیست ساله‌ای را با حاشیهٔ سیاه چاپ کردند. پاپ عالی‌مقام که بیدرنگ عکس تار را، که کلیشه‌اش سالیانِ سالِ پیش، موقع جلوس بر تخت پطرس قدیس، به او تقدیم شده بود، شناخت و ناگهان گفت: «مامان‌بزرگ». اعضای اسقف‌ها توی مجتمعِ اتاق‌های خصوصی‌شان یکصدا گفتند: «مامان‌بزرگ.» و برای سومین بار، در مدت بیست قرن، امپراتوری بی‌حد و مرز مسیحیت را یک ساعتی دستپاچگی و اندوه و جوش و خروش فراگرفت تا این‌که پاپ عالی‌مقام توی اتومبیلِ لیموزینِ سیاهرنگِ درازش لم داد و به طرف محل مراسم تشییع جنازهٔ باشکوه مامان‌بزرگ در دوردست راه افتاد.

باغ‌های چشمنواز هلو پشت سر گذاشته شد و سپس ساحل *ویا آپیا آنتیکا* با آن ستاره‌های سرزندهٔ سینما که بی‌خبر از آشوب همگانی روی مهتابی‌ها حمام آفتاب گرفته بودند و بعد دماغهٔ تاریک *آنخلو کاستل سانت* در حاشیهٔ *تیبر* پدیدار شد. پاپ عالی‌مقام از توی چادر دم کرده‌اش، در دلِ علفزارهای انبوه و مرداب‌های ساکتی که مرز میان امپراتوری رم و مزارع مامان‌بزرگ را مشخص می‌کرد، صدای جیغ و ویغ میمون‌هایی را می‌شنید که در طول شب از سر و صدای عبور جمعیت به تنگ آمده بودند. قایق پاپ، در طول سفر شبانه از کیسه‌های یوکا و خوشه‌های سبزِ موز و سبدهای مرغ لبالب بود و همراهش مردها و زن‌هایی روان بودند که کسب و کار هر روزه‌شان را رها کرده بودند تا با خرید و فروش در تشییع جنازهٔ مامان‌بزرگ بختِ‌شان را بیازمایند. مقام مقدس آن شب برای اولین بار در تاریخ

کلیسا از بیخوابی و آزار پشه‌ها تب کرد. اما سر زدنِ آفتابِ باشکوه بر فراز املاک پیرزن کبیر رنج سفر را از تنش زُدود و از خودگذشتگی اش جبران شد.

نیکانور با خوردن سه ضربه به در که حاکی از ورودِ نزدیکِ مقام مقدس بود از خواب بیدار شده بود. همه جای خانه را بوی مرگ گرفته بود. مردها و سازمان‌های مذهبیِ سراسرِ دنیا تحت تأثیر نطق‌های پیاپی و ضروری رئیس‌جمهور و نیز بحث‌های داغی که فروکش کرده بود اما هنوز هم با وسایل ارتباطی معمولی به گوش می‌رسید کار و زندگی خودشان را زمین‌گذاشتند و سالن‌های تاریک، راهروهای شلوغ و اتاق‌های زیرشیروانیِ دم کرده را پر کردند؛ و آدم‌هایی که بعد وارد شدند از دیوارهای کوتاه اطراف کلیسا، جان‌پناه‌ها، بلندی‌های خوش‌منظر، تیرها و پرچین‌ها بالا رفتند و بهترین جاها را گرفتند. توی سرسرای اصلی، جسد مومیایی مامان‌بزرگ چشم به راهِ انجامِ تصمیم‌های خطیری بود که توی انبوه لرزان تلگرام‌های رسیده گنجانده شده بود. و نُه برادرزاده که شیون و زاری دیگر رمقی برایِ‌شان باقی نگذاشته بود برای شب‌زنده‌داری کنار جسد نشستند و توی خلسهٔ مراقبت دسته‌جمعی فرو رفتند.

و مردم دنیا انتظار را برای روزهای باز هم بیشتر طولانی‌تر کردند. پاپ عالی‌مقام در سالن انجمن شهر با چهار عسلی چرمی، یک آبخوری آبِ تصفیه شده و یک ننوی اراقیطون از گرما خواب به چشمش نمی‌رسید و، در شب‌های طولانی و دم کرده، خودش را با مطالعهٔ خلاصهٔ مذاکرات و بخشنامه‌های اداری سرگرم می‌کرد. روزها شیرینی ایتالیایی میان بچه‌هایی قسمت می‌کرد که پشت پنجره به دیدارش می‌آمدند و با پدر *آنتونی ایسابل* و گاهی با نیکانور زیر سایهٔ

درخت پنیرک ناهار می‌خورد. به این ترتیب هفته‌ها و ماه‌های تمام نشدنی که با انتظار وگرما طولانی‌تر می‌شدند به زندگی ادامه می‌داد تا روزی که سر و کلهٔ پدر *پاسترانا* با طبل‌نوازش در وسط میدان پیدا شد و تصمیمی را که گرفته شده بود اعلام کرد. توی اعلامیه آمده بود که نظم عمومی مختل شده، دام‌دام‌دام‌دام، و رئیس‌جمهور، دام‌دام‌دام‌دام، اختیارات فوق‌العاده کسب کرده، دام‌دام‌دام‌دام، که به موجب آن در تشییع جنازهٔ مامان‌بزرگ شرکت کند، دام‌دام‌دام‌دام، دام‌دام‌دام‌دام، دام‌دام، دام‌دام.

روز بزرگ فرا رسیده بود. توی خیابان‌ها تا چشم‌کار می‌کرد گاری، دوره‌گردهای خوراک سرخ‌کرده فروش، دکه‌های بخت‌آزمایی و مردهایی که مار دور گردنِ‌شان انداخته بودند و مرهمی می‌فروختند که به‌طور قطع و یقین باد سرخ را معالجه می‌کرد و زندگی ابدی به آدم می‌بخشید دیده می‌شد. توی میدانِ کوچکِ رنگارنگ که انبوه مردم چادرهایِ‌شان را بر پا داشته بودند و حصیرهای خوابِ‌شان را پهن کرده بودند، تیراندازهای چابک‌دست راه را برای مقامات باز می‌کردند. کسان دیگری که آن‌جا چشم به راهِ لحظهٔ پرشکوه بودند زن‌های رختشویِ *سان خورخه* بودند، قواص‌هایِ مرواریدِ *کابو دِلاوِلا* ماهیگیرهایِ *سیه‌ناگا*، صیادهایِ میگویِ *تاساخِرا*، جادوگرهایِ *موخاخانا*، معدنچی‌هایِ نمکِ *مانائوره*، آکاردئون‌نوازهایِ *وایه‌دوپار*، سوارکارهایِ ماهِر *آیاپِل*، ساززن‌هایِ آس‌وپاسِ *سان پِلایو*، خروس‌بازهایِ *لاکوئه‌وا*، بدیهه‌سراهایِ *ساباناس دِ بولیوار*، ژیگولوهایِ *رِبولو*، پاروزن‌هایِ *ماگدالِنا*، کارچاق‌کن‌هایِ *مونپاکس*، و به علاوه کسانی که در ابتدای این گزارش نامشان آمد و خیلی آدم‌های دیگر. حتی افرادِ سابقِ اردوگاهِ سرهنگ *اورِلیانو بوئندیا* ــ به سرکردگی *دوکِ مالبرو* با آن یال وکوپالِ لباسِ پوست

و چنگال و دندان ببرش ــ نفرت صد ساله‌شان را از مامان‌بزرگ و آبااجدادش دور انداخته بودند و راه افتاده بودند آمده بودند از رئیس‌جمهور بخواهند مستمری‌شان راکه شصت سال می شد طلبکار بودند بگیرند.

اندکی به ساعت یازده مانده، انبوهِ مردمِ سرسام گرفته، که توی برق آفتاب عرق از سر و رویِ‌شان می‌ریخت و با نیروی سربازانِ نخبهٔ خونسرد با آن نیم‌تنه‌های آراسته و کلاه خودهای زرق و برق‌دار عقب رانده شده بودند، فریاد هلهله‌شان به آسمان بلند شد. رئیس‌جمهور و هیئت وزیران، موقر و با لباس رسمی و کلاه سیلندر، همراه با نمایندگانی از طرف مجلس، دیوان عالی، شورای کشوری، احزاب سنتی، روحانیون و نمایندگان بانک‌ها، بازرگانان و صاحبان صنایع ظاهر شدند و جلو تلگرافخانه گرد آمدند. رئیس‌جمهور با سر طاس و اندامی خپله و پیر و رنجور جلو چشمان متعجب مردم، که او را در مراسمِ تحلیف ریاست‌جمهوری دیده بودند اما به‌جا نیاورده بودند، شروع به رژه رفتن کرد و در واقع در این وقت بود که گزارشی حقیقی از وجود خودش ارائه می‌داد. رهبر ملت، در میان اسقف‌هایی که سنگینیِ خدمات روحانی رمقی بر تنِ‌شان نگذاشته بود و نظامیانی که سینه‌های نیرومندشان را مدال پوشانده بود، قدرت تردیدناپذیر خود را به رخ همه کشید.

در ردیف دوم، ملکه‌های ملیِ همهٔ چیزهای که وجود داشته و در آینده وجود خواهد داشت، با لباس موقر و سیاهِ عزاداری رژه رفتند. ملکه‌ها برای اولین بار زرق و برقِ کرهٔ خاکی را به دور افکنده بودند و پشت سر ملکهٔ جهان رژه رفتند: ملکهٔ سویا، ملکهٔ کدو تنبلِ سبز، ملکهٔ موز، ملکهٔ خوراک یوکا، ملکهٔ منهوت، ملکهٔ نارگیل، ملکهٔ لوبیا

قرمز، ملکهٔ چهارصد کیلومتر تخم‌های سوسمارِ ایگوانا و ملکه‌های دیگر که برای جلوگیری از طولانی شدن این گزارش نام‌شان حذف می‌شود.

مامان‌بزرگ توی تابوتش که با پارچهٔ ارغوانی پوشیده شده و با هشت پیچِ مسیِ دو سر از واقعیت جدا شده بود، درآن لحظه آن‌قدر توی ابدیتِ آغشته به فورمالینِ خود فرو رفته بود که جاذبهٔ شکوه و جلالش را درک نمی‌کرد. همهٔ آن شکوه و جلالی که توی مهتابی خانه، موقع بیخوابی‌هایش به دنبال گرمازدگی، پیش خود مجسم کرده بود در طول آن بیست و چهار ساعتِ خیره‌کننده، که همهٔ مظاهر زمانه یاد او را گرامی داشتند، تحقق پیدا کرده بود. حتی پاپ عالی‌مقام، که مامان‌بزرگ توی هذیان‌هایش او را در خیال دیده بود که درون کالسکهٔ تابناکی بر فراز باغ‌های واتیکان شناور است، با بادبزنِ برگِ نخلِ چین‌دار بر گرما غلبه کرد و بزرگترین تشییع جنازهٔ دنیا را با حضور مقام والای خود افتخار بخشید.

وقتی بزرگان شهر پس از بگومگو به توافق رسیدند و تابوت روی دوشِ بانفوذترینِ آن‌ها به خیابان رسید، مردم کوچه و خیابان بی‌آن‌که از هیاهوی آزمندانه‌ای که خانه را پرکرده بود بویی ببرند، از آن نمایش قدرت دچار تعجب شدند. کسی نه سایهٔ گوش به زنگِ لاشخورها را که مشایعان را در طول خیابان‌های دم‌کردهٔ ماکوندو تعقیب می‌کردند دید و نه به آشغال‌های متعفنی که بزرگان موقع عبور می‌ریختند و می‌رفتند توجه کرد. کسی نیز دقت نکرد که همین که جنازه از خانه بیرون رفت برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و نوه‌ها ونوکرها و آدم‌های تحتِ حمایتِ مامان‌بزرگ دروازه را بستند و برای تقسیم خانه درها را از جا درآوردند، میخ‌های چوب‌ها را بیرون کشیدند و پی‌های خانه را

کنندند. تنها چیزی که در میان آن همه سر و صدای تشییع‌جنازه، به دنبال دو هفته دعا و ستایش و شعرخوانی و پوشاندن آرامگاه با یک لایهٔ ضخیمِ سرب، از چشم مردم دور نماند نفسِ رعدآسایی بود که جمعیت از سَرِ آسودگی سر داد. بعضی از حاضرانِ آگاه پی‌بردند که شاهد تولد دوران تازه‌ای هستند. در این وقت پاپ عالی‌مقام که مأموریتش در روی زمین تمام شده بود می‌توانست، هم روحی و هم جسمی، به بهشت صعود کند و رئیس‌جمهور می‌توانست بنشیند و با آن قوهٔ تمیزِ صالحش به حکومت بپردازد و ملکه‌های همهٔ چیزهایی که بوده یا خواهد بود می‌توانستند عروسی کنند و به خوشبختی برسند و آبستن شوند و پسران زیادی به دنیا بیاورند و مردم کوچه و خیابان می‌توانستند توی قلمرو بی‌حد و مرز مامان‌بزرگ، هر جا عشق‌شان می‌کشید، چادرهایِ‌شان را بر پا کنند؛ چون تنها آدمی که می‌توانست با آن‌ها مخالفت کند و قدرت این کار را داشت زیر لایهٔ ضخیمِ سرب شروع به پوسیدن کرده بود. دیگر تنها کاری که مانده بود این بود که یک نفر چارپایه‌ای را پشت به دَرِ خانه تکیه دهد و این داستان، این درس و سرمشق نسل‌های آینده، را تعریف کند تا دیگر هیچ آدمِ ناباوری توی دنیا نماند که داستان مامان‌بزرگ را نشنیده باشد؛ زیرا فردا، روز چهارشنبه، رفتگرها می‌آیند و زباله‌های باقی‌مانده از تشییع‌جنازه را جارو می‌کنند، برای همیشه و همه وقت.

□□□

کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد

سرهنگ دَرِ قوطی قهوه را برداشت، تنها یک قاشق کوچک قهوه به جا مانده بود. قهوه‌جوش را از روی اجاق بلند کرد، نیمی از آبِ آن را روی کفِ خاکیِ اتاق ریخت و با چاقو ته قوطی را تراشید و آخرین ذره‌های قهوه را مخلوط با زنگ‌زدگی‌ها توی قهوه‌جوش خالی کرد.

به انتظارِ جوش آمدنِ قهوه کنار بخاری سنگی نشسته بود و باحالی آمیخته به دلگرمی و ساده‌دلی احساس می‌کرد که در وجودش انگار قارچ و زنبقِ سمی ریشه می‌دواند. ماه اکتبر رسیده بوَد و صبح دشواری را می‌بایست بگذراند، حتی برای آدمی مثل او که صبح‌های زیادی را مثل آن روز صبح از سر گذرانده بود. تقریباً شصت سالی می‌شد، از پایان جنگ داخلی، که کارش تنها این بود که انتظار بکشد.

زنش او را دید که فنجان قهوه به دست، پا به اتاق خواب گذاشت، پشه‌بند را کنار زد. شب پیش باز دچار حملهٔ آسم شده بود و حالا

خواب‌آلود بود اما بلند شد نشست تا فنجان را بگیرد.

گفت: «خودت چی؟»

سرهنگ به دروغ گفت: «خوردەم. یه قاشقِ بزرگِ دیگه مونده بود.»

در این لحظه صدای ناقوس بلند شد. سرهنگ تشییع‌جنازه را از یاد برده بود. در حالی که زنش قهوه می‌نوشید، یک سر ننویش را از قلاب درآورد و تا سر دیگر تا کرد و پشتِ در آویخت. زن به یاد مرد مرده افتاد.

گفت: «سال ۱۹۲۲ به دنیا اومده بود، درست یه ماه بعد از تولدِ پسرمون، توی هفتم آوریل.»

زن در فواصلِ نفس‌های دشوارش خردخرد قهوه می‌نوشید. انگار پوست سفیدی بود که روی ستون فقرات خمیده و خشکی کشیده باشند. اختلال نفس‌هایش سبب می‌شد که سؤال‌هایش لحن پرسشی نداشته باشند. قهوه‌اش را که تمام کرد هنوز توی فکر مرده بود.

گفت: «وحشتناکه که آدمو تو ماهِ اکتبر خاک کنن.» اما شوهرش اعتنایی نکرد. پنجره را گشود. اکتبر از حیاط هم سر درآورده بود. سرهنگ به گیاه‌ها، که شاخ و برگ‌های انبوهِشان همه جا را گرفته بود، چشم دوخت و به خاک‌پشته‌های ریزی که کرم‌ها توی گِل درست کرده بودند و اکتبرِ شوم را در وجودش احساس کرد.

گفت: «تا مغز استخوون‌هام خیسه.»

زن گفت: «زمستونه دیگه. از وقتی بارون شروع شده بهت می‌گم با جوراب بخواب.»

«یه هفته‌س با جوراب می‌خوابم.»

باران، آرام اما بی‌وقفه، می‌بارید. سرهنگ بدش نمی‌آمد پتویی پشمی دور خودش بپیچد و توی ننویش دراز بکشد. اما سماجتِ

ناقوس‌های شکستهٔ تشییع جنازه را به یادش آورد. زیر لب گفت: «ماه اکتبر.» و تا وسط اتاق که پیش رفت یادش آمد خروس را به پایهٔ تخت بسته. خروس جنگی بود.

فنجان را توی آشپزخانه برد و ساعتِ دیواری آونگ‌دارِ اتاقِ نشیمن را، که توی جعبهٔ چوبی کنده‌کاری جا داشت، کوک کرد. اتاقِ نشیمن، به‌خلاف اتاق خواب، که برای آدمی مبتلا به آسم کوچک بود، جادار بود و در آن چهار صندلیِ گهواره‌ایِ کت وکلفت را دور میز کوچکی چیده بودند که رویش گربه‌ای گچی دیده می‌شد. بر دیوار روبه‌روی ساعت، عکس زنی با لباس توری ابریشمی دیده می‌شد که فرشته‌های خردسالِ عشق او را، درون قایقی انباشته از گل سرخ، در میان گرفته بودند.

کار کوک کردن که تمام شد ساعت هفت و بیست دقیقه بود. سپس خروس را توی آشپزخانه برد. پایش را به پایهٔ اجاق بست، آب قوطی را عوض کرد و مشتی دانه جلو رویش ریخت. چند بچه از سوراخ پرچین بیرون آمدند، اطراف خروس حلقه زدند و بیصدا به تماشا ایستادند.

سرهنگ گفت: «به این حیوون نگاه نکنین. به خروس‌ها که زیاد نگاه کنین کلافه می‌شن.»

بچه‌ها تکان نخوردند. یکی از آن‌ها آهنگ مشهوری را با ساز دهنی نواخت. سرهنگ گفت: «امروز وقت این آهنگ نیس. یه نفر توی شهر مرده.» پسر سازش را توی جیب شلوار گذاشت. سرهنگ به‌اتاق خواب رفت تا برای مراسم تدفین لباس بپوشد.

چون زن آسم داشت لباس سفیدش را اتو نکرده بود؛ بنابراین ناچار شد کت و شلوار مشکی‌اش را بپوشد که از جشن عروسی در

فرصت‌های مخصوص به تن می‌کرد. مدتی گشت تا توانست لباس را در ته چمدان پیدا کند. کت و شلوار لای روزنامه پیچیده شده بود و اطرافش نفتالین پر و پخش بود تا بید نزند. زن هنوز توی رختخواب دراز کشیده بود و به مرده می‌اندیشید.

گفت: «تا حالا حتماً *آگوستینو* دیده. شاید از وضعی که بعد از مرگش پیدا کرده‌یم حرفی به‌ش نزنه.»

سرهنگ گفت: «احتمالاً حالا دارن از خروس حرف می‌زنن.»

توی چمدان یک چتر قدیمی بزرگ پیدا کرد. زنش چتر را توی یک قرعه‌کشی، که به منظور جمع‌آوری پول برای حِزبِ سرهنگ راه انداخته بودند، برده بود. همان شب توی نمایشی دعوت داشتند که در هوای آزاد برگزار شده بود و با وجود باران ادامه پیدا کرده بود. سرهنگ و زنش و پسرشان، *آگوستین*، که آن‌وقت‌ها هشت ساله بود، زیر همین چتر نشستند و جشن را تا پایان تماشا کردند. *آگوستین* حالا مرده بود و رویهٔ ساتین براق چتر را بیدها خورده بودند.

سرهنگ میله‌های کوچکِ سیمی پیچ در پیچ عجیب و غریبِ چتر را بالای سرش گشود و با لحنی که درگذشته به صدایش می‌داد گفت: «ببینین، از چترِ دلقکِ سیرکِ ما چی مونده. فقط به درد شمردن ستاره‌ها می‌خوره.»

لبخند زد؛ اما زن زحمت نگاه کردن به چتر را به خود نداد، زیر لب گفت: «همه چیز همین وضعو پیدا کرده. داریم زنده‌زنده می‌پوسیم.» و چشم‌هایش را بست تا فکرش را روی مرده متمرکز کند.

سرهنگ مدت‌ها بود آینه نداشت؛ بنابرین صورتش را با لمس کردن تراشید. سپس به آرامی لباس پوشید. پاچه‌های شلوارش، که کمابیش به تنگیِ شلوارگرم بود، با تسمهٔ باز و بسته شو محکم می‌شد

و دو نوار سگک‌دار، که از روی شانه‌ها می‌گذشت، کمرش را بالا نگه می‌داشت. پیراهنش به رنگ کاغذ بسته‌بندی و به همان خشنی بود و با دکمه‌ای مسی، که در عین حال یقهٔ جداشدنی را نگه می‌داشت، بسته می‌شد. اما یقه پاره شده بود و بنابراین سرهنگ از بستن کراوات منصرف شد.

هر کاری را طوری انجام می‌داد که انگار به انجام مراسمی مشغول است. دست‌هایش را پوستی سفت و کدر پوشانده بود و جابه‌جا لکه‌های روشنی، مثل لکه‌های گردنش، روی‌شان دیده می‌شد. پیش از پوشیدن کفش‌ها گِل‌های خشکیده را از لابه‌لای درزها پاک کرد؛ زن در آن لحظه او را که لباس شب عروسی را پوشیده بود دید. تنها در این وقت بود که به‌صرافت افتاد شوهرش چقدر پیر شده است.

گفت: «طوری لباس پوشیده‌ی که انگار می‌خوای جای مهمی بری.»

سرهنگ گفت: «این تشییع‌جنازه جای مهمی‌یه. بعد از سال‌ها یه نفر به مرگ طبیعی مرده.»

آسمان بعد از ساعت نه صاف شد. سرهنگ آماده می‌شد بیرون برود که زن آستین کتش را گرفت.

گفت: «موتو شونه کن.»

سرهنگ سعی کرد موی خاکستری روشن و وزکرده‌اش را با شانهٔ استخوانی شانه کند اما تلاش بیهوده‌ای بود.

گفت: «حتماً سر و شکل طوطی‌ها رو پیدا کرده‌م.»

زن او را برانداز کرد. اندیشید که نه، سرهنگ شکل طوطی نیست. اندام شق و رقی داشت و استخوان‌های محکمش را انگار با پیچ و مهره به هم متصل کرده بودند و تنها برق زندهٔ چشم‌هایش مانع

می‌شد که آدم فکر کند او را توی فرمالین نخوابانده‌اند.

زن سر تکان داد و گفت: «این طور بهتر شد.» و وقتی شوهرش از اتاق بیرون می‌رفت، افزود: «به دکتر بگو، مگه از ما بدی دیده‌ی که پاتو تو خونهٔ ما نمی‌ذاری؟»

در حاشیهٔ شهر، توی خانه‌ای که بامش از نخل پوشیده بود و سفیدکاریِ دیوارهایش پوسته‌پوسته شده بود زندگی می‌کردند. رطوبت هوا زیاد بود اما باران بند آمده بود. راه کوچه‌ای را در پیش گرفت که در دو سویش خانه‌ها را مثل قوطی کبریت بر هم چیده بودند و به طرف میدان راه افتاد. به خیابان اصلی که رسید لرزشی احساس کرد. تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد شهر از گُل پوشانده شده بود. زن‌ها با لباس مشکی توی درگاه خانه‌ها به انتظار تشییع‌جنازه نشسته بودند.

توی میدان، باران ریز دوباره شروع شده بود. صاحب باشگاه بیلیارد از جلوِ دَرِ باشگاه چشمش به سرهنگ افتاد و با چهرهٔ خندان فریاد زد:

«جناب سرهنگ، صبر کنین براتون چتر بیارم.»

سرهنگ بی‌آنکه رویش را برگرداند، گفت:

«ممنون، همین طور راحتم.»

دستهٔ تشییع‌کننده‌ها هنوز از کلیسا بیرون نیامده بود. مردها با کت و شلوار سفید و کراوات مشکی توی درگاه کوتاه، چتر به سر، صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها سرهنگ را دید که از روی چاله‌چوله‌های میدان جست می‌زند.

فریاد زد: «آهای رفیق، بیا این زیر.»

و زیر چترش جا باز کرد.

سرهنگ گفت: «ممنون، رفیق.»

اما دعوت را نپذیرفت. یکراست وارد خانه شد تا به مادر مرده تسلیت بگوید. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد عطر گل‌های گوناگون بود. سپس شدت گرما را احساس کرد. سعی کرد از لابه‌لای جمعیتی که اتاق خواب را انباشته بود بگذرد. ناگهان کسی دست به پشتش گذاشت و او را از میان گروهی چهرهٔ مبهوت به طرفِ انتهای اتاق هل داد. در آن‌جا دو سوراخ بینی مرده، عمیق و گشاد، پیدا بود.

مادر مرده آن‌جا بود و با بادبزنِ خود که از برگِ نخلِ بافته شده بود مگس‌ها را از روی تابوت می‌پراند. زن‌های سیاه‌پوشِ دیگر با قیافه‌ای به مرده چشم دوخته بودند که انگار جریان رودخانه‌ای را تماشا کنند. ناگهان صدایی در انتهای اتاق بلند شد. سرهنگ زنی را کنار زد، با نیمرخ مادر مرده روبه‌رو شد و دست روی شانهٔ او گذاشت.

گفت: «تسلیت می‌گم.»

زن سر برنگرداند. دهان گشود و شیون سر داد. سرهنگ به خود لرزید. احساس کرد جمعیتِ به هم فشرده، که شیون و زاری‌اش اوج می‌گرفت، او را به روی نعش هل می‌دهد. به دنبال تکیه‌گاه محکمی برای دست‌هایش گشت اما دیواری پیدا نکرد و به جای آن با بدن دیگران روبه‌رو شد. کسی آهسته، با صدایی بسیار آرام، درگوشی گفت: «سرهنگ، مواظب باشین.» سر برگرداند و با چهرهٔ مرد مرده روبه‌رو شد. اما او را به‌جا نیاورد چون خشک و با صلابت بود و مثل خودش بهتزده به نظر می‌رسید و، شیپور در دست، توی پارچهٔ سفیدی پیچیده شده بود. وقتی سرهنگ در جست‌وجوی هوا سرش را بر فراز سرها بالا آورد تابوت در بسته را دید که به طرفِ در روان است و باران گُل به رویش می‌بارد و گل‌ها به در و دیوار اطراف

می‌خورد. عرق کرد، مفاصلش درد گرفت و لحظه‌ای بعد پی برد که توی خیابان است؛ چون باران ریز پلک‌هایش را می‌آزرد. کسی بازویش را محکم گرفت و گفت:

«عجله کن، رفیق. منتظرت بودم.»

ساباس بود. پدر خواندهٔ فرزندش، تنها رهبر حزب او که از شکنجه جان به در برده بود و راست‌راست توی شهر راه می‌رفت. سرهنگ گفت: «متشکرم، رفیق.» و در سکوت زیر چتر به قدم زدن پرداخت. دستهٔ ارکستر آهنگ عزا می‌نواخت. سرهنگ به‌صرافت افتاد که جای یک شیپور خالی است و برای اولین بار مطمئن شد که مرد راستی‌راستی مرده است.

زیر لب گفت: «بیچاره!»

ساباس گلویش را صاف کرد. چتر را با دست چپ گرفته بود. چون قدش از سرهنگ کوتاهتر بود، دستهٔ چتر با سرش هم سطح بود. تشییع‌کننده‌ها که از میدان گذشتند، سر حرف را باز کردند. *ساباس* رویش را به سرهنگ کرد و با قیافهٔ گرفته گفت:

«رفیق، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ جواب داد: «سر و مر و گنده.»

در این لحظه فریادی به گوش رسید.

سرهنگ سرش را بلند کرد. شهردار را، که غبغب گرفته بود، توی بالکنِ قرارگاهِ پلیس دید. زیرپوش پشمی پوشیده بود و گونهٔ اصلاح نشده‌اش ورم داشت. نوازنده‌ها از نواختن دست کشیدند. لحظه‌ای بعد سرهنگ صدای پدر *آنخل* را که بر سر شهردار نعره می‌زد به‌جا آورد. سرهنگ از پسِ صدای باران، که روی چتر ضرب گرفته بود، حرف‌هایِ‌شان را می‌شنید.

ساباس گفت: «یعنی چه؟»
سرهنگ گفت: «یعنی چه نداره. مراسم تشییع نباید از جلو قرارگاه عبور کنه.»
ساباس شگفتزده گفت: «یادم رفته بود. همیشه فراموش می‌کنم توی حکومت‌نظامی هستیم.»
سرهنگ گفت: «آخه این که جسدِ یه آدمِ انقلابی نیس. یه نوازندهٔ بدبخته.»

تشییع‌کننده‌ها مسیرشان را تغییر دادند. توی محلهٔ فقیرنشین، زن‌ها در سکوت آن‌ها را تماشا می‌کردند و ناخن‌هایِ‌شان را می‌جویدند. سپس از خیابان سر در آوردند و مثل این‌که اعتقاد داشته باشند که مرده از توی تابوت صدایِ‌شان را می‌شنود با صدای بلند شروع کردند به تعریف و تمجید و خداحافظی. توی گورستان، سرهنگ احساس کرد حالش خوش نیست. وقتی *ساباس* او را به طرف دیوار هل داد تا برای مردهایی که جنازه را می‌بردند راه باز شود، با لبخند رو به او کرد اما با قیافهٔ گرفتهٔ سرهنگ روبه‌رو شد.
پرسید: «چی شده، رفیق؟»
سرهنگ آه کشید.
«آخه، ماه اکتبره.»

از همان خیابان برگشتند. خلوت شده بود. آسمان بی‌اندازه عمیق و آفتابی بود. سرهنگ اندیشید که دیگر باران نمی‌بارد و احساس کرد که حالش بهتر است، اما هنوز گرفته بود. *ساباس* رشتهٔ افکارش را گسیخت.
«برو پیش دکتر معاینه‌ت کنه.»
سرهنگ گفت: «چیزیم نیس. موضوع اینه که اکتبر که می‌شه حس

می‌کنم دل و بارم پر از حیوونه.»

سابِاس گفت: «باها!» و دمِ دَرِ خانه‌اش که ساختمان نو و دوطبقه بود و پنجره‌هایش نردهٔ آهنی داشت خداحافظی کرد. سرهنگ که نگران کت و شلوارش بود وارد خانه شد اما لحظه‌ای بعد بیرون آمد تا از مغازهٔ سَرِ نبش یک قوطی قهوه و ربع کیلویی ذرت برای خروس بخرد.

سرهنگ با این‌که خوش داشت پنج‌شنبه‌ها توی ننویش دراز بکشد، به خروس رسید. هوا تا چندین روز باز نشد. در طول هفته گُل وگیاه‌های شکمش شکوفه کردند. چندین شب از صدای عذاب‌آور سوت‌های سینهٔ آسم‌گرفتهٔ زن خواب به چشم‌هایش نرسید. اما سرانجام بعدازظهر روز جمعه، ماه اکتبر آتش‌بس اعلام کرد. همقطارهای *آگوستین*، یعنی کارگرهای خیاطخانه، که خودش جزو آن‌ها بود و خروسبازها، از فرصت استفاده کردند و آمدند خروس را امتحان کردند و دیدند سرحال و قبراق است.

سرهنگ وقتی با زنش توی خانه تنها شد به اتاق خواب برگشت. حال زن بهتر شده بود.

پرسید: «نظرشون چی‌یه؟»

سرهنگ گفت: «عاشق خروس شده‌ن. همه دارن پول‌هاشونو رو هم می‌ذارن روش شرط‌بندی کنن.»

زن گفت: «سر در نمی‌آرم چه چیز این خروسِ اکبیری گیراس. به‌نظر من که ناقص‌الخلقه‌س؛ کله‌ش نسبت به پاهاش خیلی کوچیکه.»

سرهنگ گفت: «می‌گن تو این محل رودست نداره. پنجاه پزو می‌ارزه.»

یقین داشت که همین موضوع تصمیمِ او را در موردِ نگهداری

خروس توجیه می‌کند. خروس یادگار پسرشان بود که نه ماه پیش، در یک جنگ خروس، به خاطر پخش اعلامیه باگلوله حسابش را رسیده بودند. زن گفت: «خیالبافیِ گرون‌قیمتی‌یه. وقتی نتونیم براش ذرت بخریم باید جگرهامونو در بیاریم بندازیم جلوش.» سرهنگ همان‌طور که توی کمد به دنبالِ شلوارِ نخیِ سفیدش می‌گشت، توی فکر بود.

گفت: «این دو سه ماهو باید بسازیم. جنگ خروس که تو ماه ژانویه‌س. بعد می‌تونیم گرون‌تر بفروشیمش.»

شلوار چروک داشت و زن با اتوی زغالی رو به راهش کرد.

پرسید: «با این عجله کجا خیال داری بری؟»

«پستخونه.»

زن توضیح داد: «یادم رفته بود امروز جمعه‌س.» و به اتاق خواب برگشت.

سرهنگ لباس‌هایش را بجز شلوار پوشیده بود. زن چشمش به کفش‌های او افتاد.

گفت: «این کفش‌ها رو دیگه باید دور انداخت. همون ورنیها رو بپوش.» سرهنگ اخم‌هایش توی هم رفت.

گفت: «ورنیها حالِ کفش‌های آدمِ یتیمو دارن. پام که می‌کنم احساس می‌کنم از یتیم‌خونه فرار کرده‌م.»

زن گفت: «ما خودمون بعد از مرگ پسرمون یتیم شده‌یم.»

این بار نیز زن او را متقاعد کرد. پیش از آنکه صدای سوت لنج‌ها بلند شود سرهنگ قدم‌زنان خودش را به بندرگاه رساند. کفش‌های ورنی، شلوارِ نخیِ سفیدِ بی‌کمربند و پیراهن بی‌یقه که با دکمهٔ مسی بسته می‌شد به تن داشت. از مغازهٔ موسی سوریه‌ای پهلوگرفتنِ لنج‌ها

را تماشا می‌کرد. همان آدم‌های همیشگی، همان فروشنده‌های سیار و همان آدم‌هایی که هفتهٔ پیش از شهر رفته بودند و مثل همیشه داشتند برمی‌گشتند.

آخرین لنجْ نامه‌بر بود. سرهنگ با بیقراریِ حزن‌آوری لنج را نگاه می‌کرد که پهلو می‌گیرد. کیسهٔ پُست روی سقف لنج به دودکش‌ها بسته شده بود و روکش برزنتی را رویش کشیده بودند. پانزده سالِ آزگار انتظارْ شمّ او را تیز کرده بود و جنگ خروس دلشوره را در وجودش کاشته بود. از لحظه‌ای که رئیس پستخانه پا به عرشهٔ لنج گذاشت وکیسه را بازکرد و روی شانه انداخت، سرهنگ چشم از او برنمی‌داشت.

توی خیابان، در حاشیهٔ بندرگاه، سیاهی به سیاهیِ او قدم می‌زد و از لابه‌لای مغازه‌ها و دکه‌های تمام‌نشدنی که جنس‌هایِ‌شان را عرضه کرده بودند می‌گذشت. هر بار که به این کار دست می‌زد دلشوره‌ای متفاوت با ترس اما به همان اندازه شاق وجودش را می‌انباشت. دکتر توی پُستخانه منتظر روزنامه بود.

سرهنگ گفت: «زنم می‌گه از ما چه بدی دیده‌ی که پاتو تو خونهٔ ما نمی‌ذاری.»

دکتر جوانی بود که موی براقِ پرپشتی داشت. باورکردنی نبود که ردیف بی‌نقص دندان‌هایش طبیعی باشد. حال بیمار آسم‌دار را پرسید. سرهنگ بی‌آن‌که چشم از رئیس پُستخانه، که نامه‌ها را توی جعبه‌های مکعب شکل جا می‌داد، بردارد گزارش مفصلی به اطلاع او رساند. سرهنگ از کندی حرکات رئیس پُستخانه کلافه بود.

دکتر نامه‌ها و بستهٔ روزنامه‌اش راگرفت. جزوه‌های آگهی‌های طبی را در یک طرف گذاشت. سپس نامه‌های خصوصی را جداکرد. در این

میان رئیس پُستخانه نامهٔ حاضران را به دست‌شان می داد. سرهنگ به خانه‌های مکعب‌شکل چشم دوخته بود که، مطابق حروف الفبا، نامه‌اش می‌بایست در یکی از آن‌ها باشد. یک نامهٔ پست هوایی با حاشیهٔ آبی هیجان عصبی‌اش را تشدید کرد.

دکتر لاک روزنامه‌ها را جدا کرد و در آن حال که عنوان‌ها را می خواند؛ سرهنگ، چشم دوخته به جعبهٔ کوچک، منتظر بود رئیس پُستخانه جلو آن درنگ کند. اما بی‌نتیجه بود. دکتر از خواندن روزنامه دست کشید. نگاهی به سرهنگ انداخت، سپس به رئیس پُستخانه، که جلو دستگاه تلگراف نشسته بود، چشم دوخت.

گفت: «ما داریم می‌ریم.»

رئیس پُستخانه سرش را بلند نکرد.

دکتر گفت: «برای سرهنگ چیزی نرسیده؟»

سرهنگ خجالت کشید.

به دروغ گفت: «من منتظر چیزی نبودم.» رو به دکتر کرد و با نگاهی بچگانه گفت: «کسی برای من نامه نمی ده.»

ساکت بر می‌گشتند. دکتر حواسش جمع روزنامه‌ها بود. سرهنگ به عادت همیشه راه رفتنش به آدمی می‌ماند که رد پایش را دنبال می‌کند تا سکه‌ای را که گم کرده بیابد. آسمان آن روز عصر صاف بود. آخرین برگ‌های پوسیدهٔ درختانِ بادامِ میدان به زمین مَی‌ریخت. وقتی به در مطب دکتر رسیدند هوا دیگر داشت تاریک می شد.

سرهنگ پرسید: «چه خبر هست؟»

دکتر چند روزنامه به دست سرهنگ داد.

گفت: «کسی نمی دونه. مشکل می شه از لابه‌لای سطرهایی که سانسور اجازهٔ چاپ داده به اصل خبرها پی برد.»

سرهنگ عنوان‌های اصلی را خواند. اخبار جهان. در بالا، در چهار ستون، گزارشی از کانال سوئز. تقریباً تمام صفحهٔ اول را آگهی‌های درگذشت پر کرده بود.

سرهنگ گفت: «خبری از انتخابات نیس.»

دکتر گفت: «ساده نباش، سرهنگ. ما دیگه پیرتر از اونیم که چشم به راه مسیح باشیم.»

سرهنگ خواست به اصرار روزنامه را پس بدهد اما دکتر نگرفت. گفت: «با خودت ببر خونه. امشب می‌تونی بخونی و فردا پس بیاری.»

کمی از ساعت هفت گذشته، زنگِ برجِ ناقوس طبقه‌بندی فیلم‌ها را از نظر سانسور اعلام کرد. پدر آنخل، مطابق برنامه‌ای که همه ماهه با پست برایش می‌رسید، به این وسیله طبقه‌بندی فیلم‌ها را از نظرِ اخلاقی اعلام می‌کرد. زن سرهنگ دوازده ضربه شمرد.

گفت: «نامناسب برای همه. توی این یه ساله هر فیلمی آوردن برای همه نامناسب بوده.»

پشه‌بند را پایین کشید و زیر لب گفت: «دنیا فاسد شده.» اما سرهنگ اظهار نظری نکرد. پیش از دراز کشیدن خروس را به پایهٔ تخت بست: دَرِ خانه را قفل کرد؛ کمی حشره‌کش توی اتاق پاشید؛ سپس چراغ را روی کف اتاق گذاشت، ننویش را آویخت و دراز کشید تا روزنامه‌ها را بخواند.

به ترتیب تاریخ انتشار و از اول تا آخر روزنامه، حتی آگهی‌ها را، می‌خواند. ساعت یازده شیپور منع عبور و مرور نواخته شد. سرهنگ، نیم ساعت بعد، از خواندن دست کشید، دَرِ حیاط را به روی شبِ نفوذناپذیر گشود و در آن حال که پشه‌ها احاطه‌اش کرده بودند رو به

ساقه‌های دیواری ایستاد و خودش را خالی کرد. به اتاق خواب که برگشت زنش بیدار شده بود.

پرسید: «خبری از افسران بازنشسته نبود؟»

سرهنگ گفت: «نه.» چراغ را خاموش کرد و توی ننو دراز کشید. «اون اوایل دست کم فهرست بازنشسته‌های جدیدو منتشر می‌کردن اما الآن پنج ساله که دیگه خبری نیس.»

بعد از نیمه‌شب باران شروع شد. سرهنگ هر طور بود به خواب رفت اما لحظه‌ای بعد، هراسان از ناراحتی معده، بیدار شد. یک جای سقف چکه می‌کرد. سرهنگ همان طور که خود را لای پتوی پشمی پیچیده بود سعی کرد توی تاریکی جای چکه کردن را پیدا کند. قطره‌ای عرق سرد در امتداد تیرهٔ پشتش حرکت کرد. تب داشت. احساس می‌کرد درون مخزنی ژله فرو افتاده و در دلِ دایره‌های هم‌مرکز شناور است. کسی حرفی زد. سرهنگ در رؤیا از روی تختِ متحرک خود در دورانی که انقلابی بود جواب داد.

زن گفت: «با کی حرف می‌زنی.»

سرهنگ گفت: «با این مردکِ انگلیسی که خودشو به شکل ببر درآورده و سر وکله‌ش توی اردوگاه سرهنگ *اورەلیانو بوئندیا* پیدا شده.» توی ننویش غلت زد، از تب می‌سوخت. «*دوک مارلبرو* رو می‌گم.»

در طلوع آفتاب آسمان صاف بود. با ناقوس دوم عشَای ربانی سرهنگ از توی ننو بالا پرید و خودش را درون واقعیت آشفته‌ای دید که از صدای خروس آشفته‌تر شده بود. سرش همچنان توی دایره‌های هم‌مرکز چرخ می‌خورد. تهوع داشت. پا به حیاط گذاشت و به طرف مستراح رفت. هوای زمستان آکنده از نجواهای آرام و بوهای مبهم بود. هوای اتاقکِ چوبی شیروانی دار از بوی آمونیاک مستراح رقیق

شده بود. سرهنگ همین که سرپوش را بلند کرد دسته‌ای مگس به شکلِ ابری مثلث‌شکل از توی چاهک به بیرون هجوم آورد.

هشداری دروغی بود. روی سکویِ چوبیِ ناصاف چندک زد و مثل این‌که انگیزه‌ای در او عقیم مانده باشد احساس بیقراری کرد. این بیقراری سپس جای خود را به دردی مبهم در دستگاه‌گوارش داد. زیرِ لب گفت: «شک ندارم. همون حالی‌یه که هر ماه اکتبر پیدا می‌کنم.» و دوباره انتظاری آمیخته به دلگرمی و ساده‌دلی در او پا گرفت. تااین‌که قارچ درونش آرام شد. آن‌وقت به اتاق خواب برگشت تا به خروس برسد.

زن گفت: «دیشب از شدت تب هذیون می‌گفتی.»

زن حالا به دنبال حملهٔ آسم که یک هفته‌ای طول کشیده بود به راست و ریس کردن اتاق مشغول بود. سرهنگ سعی کرد به یاد بیاورد.

به دروغ گفت: «تب نداشتم. باز خواب اون عنکبوت‌ها رو می دیدم.»

مثل همیشه زن این بار نیز بعد از حملهٔ آسم جنب و جوش عصبی پیداکرده بود. آن روز صبح خانه را سامان داد. جای هر چیزی را، بجز ساعت و تابلوِ دختر جوان، تغییر داد. آن‌قدر لاغر و فعال شده بود که وقتی با سرپاییِ پارچه‌ای و پیراهن مشکی، که از بالا تا پایین دکمه می‌خورد، راه می‌رفت به نظر می‌رسید آن‌قدر نیرو دارد که می تواند از دیوار بگذرد. اما هنوز ساعت یازده نشده بود که، حجم خود، وزن انسانی خود را پیداکرد. توی تخت حکم فضای توخالی را داشت. اما حالا لابه‌لای گلدان‌های سرخس و بگونیا این طرف و آن طرف می‌رفت و با حضور خود خانه را سرشار می‌کرد. دیگی را که تویش

همه نوع گیاه گرمسیری خرد کرده بود هم زد و گفت: «اگه سال آگوستین تموم شده بود می‌زدم زیر آواز.»

سرهنگ گفت: «اگه دلت هوس آواز خوندن کرده بخون. دلت باز می شه.»

دکتر بعد از ناهار پیدایش شد. سرهنگ و زنش توی آشپزخانه قهوه می خوردند که دَرِ رو به خیابان را هل داد و باز کرد، بلند گفت: «اهل خونه مرده‌ن؟»

سرهنگ از جا بلند شد تا خوشامد بگوید.

گفت: «ظاهراً همین طوره، دکتر.» و وارد اتاق نشیمن شد. «همیشه گفته‌م، ساعت شما با لاشخورها تنظیم می شه.»

زن پا به اتاق خواب گذاشت تا برای معاینه آماده شود. دکتر با سرهنگ توی اتاق نشیمن ماندند. کت و شلوار دکتر با وجود گرما بوی تازگی می داد. وقتی زن صدا زد که آماده است، دکتر سه ورق‌کاغذ را که توی یک پاکت بود به دست سرهنگ داد. وارد اتاق که می شد، گفت: «این چیزی‌یه که روزنامه‌های دیروز چاپ نکردن.»

سرهنگ همین نظر را داشت. سه ورق خلاصهٔ خبرهای کشور بود که به صورت اعلامیه تکثیر شده بود و توی آن‌ها موقعیتِ مسلحانهٔ داخلِ کشور تشریح شده بود. سرهنگ احساس سرخوردگی پیدا کرد. ده سال مطالعهٔ اعلامیه به او نیاموخته بود که اخبار ماه آینده حیرت همه را برخواهد انگیخت. دکتر که به اتاق نشیمن برگشت. سرهنگ اعلامیه‌ها را تمام کرده بود.

گفت: «این بیمار از من سالمتره. من این آسم را داشتم صد سال عمر می‌کردم.»

سرهنگ به دکتر خیره شد و بی‌آن‌که حرفی بزند دستش را دراز

کرد اما دکتر پاکت را نگرفت.

زیر لب گفت: «رد کن به دیگرون.»

سرهنگ پاکت را توی جیب شلوار گذاشت. زن از اتاق خواب بیرون آمد، گفت: «دکتر، همین روزها من می‌افتم می‌میرم و شما رو هم با خودم به جهنم می‌برم.» دکتر که مینای براق دندان‌هایش به چشم می‌خورد آرام جواب زن را داد. یک صندلی کنار میز کوچک کشید و چندین شیشه داروی نمونه و مجانی را از کیفش بیرون آورد. زن توی آشپزخانه رفت.

«صبر کن قهوه رو گرم کنم.»

دکتر گفت: «نه، خیلی ممنون.» توی نسخه مقدار داروها را نوشت. «این خیالو از سرت بیرون کن که اجازه بدم مسمومم کنی.»

زن توی آشپزخانه خندید. دکتر نسخه را تمام کرد و به صدای بلند خواند چون می‌دانست که کسی از دستخطش سر درنمی‌آورد. سرهنگ سعی کرد تمرکز حواس پیدا کند. زن از آشپزخانه بیرون آمد. عوارضِ شبِ پیش را در چهرهٔ شوهرش دید.

به او اشاره کرد و گفت: «امروز صبح تب داشته. دو ساعت دربارهٔ جنگِ داخلی چرندیات به هم می‌بافت.»

سرهنگ جا خورد.

با تأکید گفت: «تب نداشتم.» سپس آرامشش را به دست آورد و گفت: «اینو بگم، اگه روزی احساس کنم بیمارم خودمو توی آشغالدونی می‌اندازم.»

و به اتاق خواب رفت تا روزنامه‌ها را بیاورد.

دکتر گفت: «از لطف‌تون ممنون.»

قدم‌زنان به طرف میدان رفتند. هوا خشک بود. گرما قیر اسفالت را

نرم کرده بود. وقتی دکتر خداحافظی کرد، سرهنگ با دندان‌های فشرده بر هم، آهسته گفت:

«دکتر، ما چقدر بدهکاریم؟»

دکتر گفت: «فعلاً هیچی.» و دستی به شانه‌اش زد. «خروس که برنده شد یه صورتحساب بلندبالا برات می‌فرستم.»

سرهنگ به طرف دکان خیاطی رفت تا اعلامیه‌ها را به دوستان *آگوستین* برساند. از وقتی همرزمانش یا کشته شده بودند یا از شهر تبعید شده بودند و او به آدمی تبدیل شده بود که کاری نداشت جز این‌که به انتظارِ رسیدنِ پستِ روز جمعه لحظه شماری کند، این‌جا تنها پناهگاهش به شمار می‌آمد.

گرمای بعدازظهر به جنب و جوش زن دامن زد. او که در وسط بگونیاهای ایوان خانه، کنار جعبه‌ای انباشته از تکه‌پارچه‌های کهنه، نشسته بود مشغول معجزهٔ همیشگیِ درست کردنِ رخت‌های نو از هیچ بود. از آستین یقه در می‌آورد و از پشت و تکه‌های چارگوش سرآستین درست می‌کرد و با این‌که هر کدام از تکه‌پارچه‌ها به یک رنگ بود، کارش نقص نداشت. صدای جیرجیرکی حیاط را انباشت. خورشید رنگ باخت. اما زن غروب خورشید را بر فراز بگونیاها ندید. فقط در تاریک و روشن غروب وقتی سر برداشت که سرهنگ پا به خانه گذاشت. آن‌وقت بود که گردنش را با دو دست گرفت، بند انگشت‌ها را شکست و گفت:

«گردنم مث چوب خشک شده.»

سرهنگ گفت: «همیشه همین‌طور بوده‌ی.» اما بعد که دید سراپایش پوشیده از دم‌قیچی‌های رنگارنگ است، گفت: «مث کلاغ جار شده‌ی.»

زن گفت: «آدم برای دوختن لباس تو باید هم کلاغ جار بشه.» و پیراهنی را بالا گرفت که بجز یقه و سردست‌هایش که همرنگ بود از سه پارچهٔ سه رنگ دوخته شده بود. «تو کارناوال فقط کافی یه کُتِ‌تو در بیاری.»

ضربه‌های ساعتِ شش حرف زن را قطع کرد. سپس زن به صدای بلند دعا خواند: «فرشتهٔ خدا برای مریم خبر آورد... .» و به اتاق خواب رفت. سرهنگ با بچه‌ها که بعد از مدرسه به دیدن خروس آمده بودند سر حرف را باز کرد. سپس به یادش آمد که روز بعد ذرتی در کار نیست و پا به اتاق خواب گذاشت تا از زن پول بگیرد.

زن گفت: «فکر می‌کنم فقط پنجاه سنتاو مونده باشه.»

پول‌ها را گوشهٔ دستمالی گره زده و زیر دشک گذاشته بود. پول فروش چرخ خیاطی *آگوستین* بود. نه ماه می‌شد که این پول را، هم برای نیازهای خودشان و هم خروس، یک سنتاو یک سنتاو خرج می‌کردند. حالا فقط دو سکهٔ بیست سنتاوی و یک سکهٔ ده سنتاوی برایِ‌شان مانده بود.

زن گفت: «با پول‌های خرد نیم کیلو ذرت، قهوهٔ فردا و صد گرم پنیر بخر.»

سرهنگ دنبالهٔ حرف زن را گرفت: «و یه فیل طلایی تا توی درگاه آویزون کنیم. ذرتِ تنها چهل و دو سنتاو می‌شه.»

مدتی فکر کردند. آن‌وقت ابتدا زن گفت: «خروس حیوونه و می‌تونه صبر کنه.» اما قیافهٔ شوهر را که دید، توی فکر رفت. سرهنگ روی تخت نشسته بود، آرنج‌ها را روی زانو گذاشته بود و سکه‌ها را به هم می‌زد. پس از لحظه‌ای گفت: «به خاطر خودم نیس. اگه دست خودم بود همین امشب یه غذای حسابی با خروس درست می‌کردم.

یه سوء هاضمهٔ پنجاه پزویی حالی به آدم می ده.» درنگ کرد تا پشه‌ای را پشت گردنش بکشد. سپس زن را با چشم‌هایش دور اتاق دنبال کرد.

«چیزی که ناراحتم می‌کنه اینه که اون بیچاره‌ها دارن پول پس‌انداز می‌کنن.»

سپس زن توی فکر فرو رفت. حشره‌کش به دست یک چرخ کامل زد. سرهنگ در نگاهش چیزی غیرعادی می دید؛ گویی ارواح خانه را برای مشورت فرا می‌خواند. دست آخر حشره‌کش را روی تاقچهٔ بخاری، کنار چند عکس، گذاشت و چشم‌های عسلی‌اش را به چشم‌های عسلی سرهنگ دوخت.

گفت: «ذرتو بخر. بعدش خدا بزرگه.»

□

□

در طول هفتهٔ بعد، هر وقت سر میز می‌نشستند، سرهنگ می‌گفت: «این همون معجزهٔ نون‌هایی‌یه که مرتب زیاد می‌شن.» زن با استعدادش در کار رفو و دوخت و دوز و وصله‌پینه، ظاهراً کلیدِ درآوردنِ خرجِ خانه را، بدونِ داشتنِ پول، پیدا کرده بود. آتش‌بسی که اکتبر داده بود ادامه پیدا کرد. رطوبت هوا جایش را به خواب‌آلودگی داد. زن که با آفتاب گداخته آرامش پیدا می‌کرد، سه بعدازظهر را به آرایش عجیب و غریبِ گیسوانش اختصاص داد. یک روز بعدازظهر که داشت گره گیسوان بلند بافته‌اش را با شانه‌ای که چند دندانه‌اش شکسته بود باز می‌کرد، سرهنگ گفت: «عشای ربانی شروع شده.» زن بعدازظهرِ روزِ دوم، توی حیاط نشست، شمد سفیدی را روی دامن

انداخت و با شانهٔ ظریفی شپش‌ها را که در طول شدت بیماری‌اش زیاد شده بودند از جانش دور می‌کرد. بعدازظهرِ روزِ سوم گیسوانش را با آب اسطوخودس شست، گذاشت تا خشک شد و به صورت دو دسته بر هم لوله کرد و پشت گردنش سنجاق زد. اما سرهنگ انتظار می‌کشید. شب که می‌شد توی ننو خواب به چشم‌هایش نمی‌رسید و ساعت‌ها نگران سرنوشت خروس بود. روز چهارشنبه که خروس را وزن کردند سرحال بود.

همان روز بعدازظهر، دوستان *آگوستین* که از خانه بیرون می‌رفتند پول‌های خیالی را که از پیروزی خروس به جیب می‌زدند می‌شمردند. سرهنگ هم سرحال بود. زن موی سرِ او را کوتاه کرد. سرهنگ سرش را با دست‌ها امتحان کرد و گفت: «بیست سال جوون‌ترم کردی.» زن فکر کرد که شوهرش راست می‌گوید.

گفت: «حالم که خوب باشه مرده رو هم زنده می‌کنم.»

اما اعتماد به نفسش دو سه ساعتی بیشتر طول نکشید. بجز ساعت و تابلو، توی خانه چیزی برای فروش به هم نمی‌رسید. پنج‌شنبه شب، که دیگر همه چیز ته کشیده بود، زن نگرانی‌اش را از وضعی که داشتند نشان داد.

سرهنگ او را تسلی داد: «فکرشو نکن. فردا پست می‌رسه.»

روز بعد جلو مطب دکتر چشم به راه آمدن لنج‌ها بود.

سرهنگ که چشم‌ها را به کیسهٔ نامه دوخته بود، گفت: «هواپیما وسیلهٔ محشری‌یه. می‌گن یه شبه آدمو می‌رسونه به اروپا.»

دکتر که خودش را با یک مجلهٔ مصور باد می‌زد، گفت: «همین طوره.» سرهنگ رئیس پستخانه را در میان گروهی دید که منتظر بودند لنج پهلو بگیرد تا تویش جست بزنند. رئیس پستخانه اول پرید. از

دست ناخدا نامه‌ای راگرفت که مهر و موم شده بود. سپس از طاق بالا رفت. کیسهٔ نامه میان دو بشکهٔ نفت بسته شده بود.

سرهنگ گفت: «هنوز هم خطرهایی داره.» رئیس پستخانه از نظرش گم شد. اما دوباره سر وکله‌اش را در پشت بطری‌های رنگارنگِ گاری نوشابه‌فروش دید. گفت: «بشر برای پیشرفت باید بهایی بپردازه.»

دکتر گفت: «حتی در همین مرحله هم سالمتر از لنجه. آدم در فاصلهٔ بیست هزار پایی از سطح دریا پرواز می‌کنه.»

سرهنگ گیج و منگ، بی‌آن‌که تصور درستی از چنین رقمی داشته باشد، گفت: «بیست هزار پا.»

دکتر اشتیاق نشان داد. مجله را با هر دو دست کشید و در هوا گسترد تا این‌که کاملاً ثابت ماند.

گفت: «تعادلِ کامل برقراره.»

اما سرهنگ ششدانگ حوایش جمعِ کارهای رئیسِ پستخانه بود. او را دید که یک نوشابهٔ صورتی‌رنگِ چهل سنتاوی می‌نوشد. لیوان را در دست چپ گرفته بود. در دست راستش کیسهٔ نامه دیده می‌شد.

دکتر دنبالهٔ حرفش را گرفت: «و همین طور توی اقیانوس‌ها کشتی‌هایی لنگر انداختهن و دائم با پروازهای شبانه در تماسَن. بنابرین با این احتیاط کاری‌ها خیلی از لنج اَمن‌تره.»

سرهنگ نگاهی به او انداخت.

گفت: «طبیعی‌یه. حتماً حالِ قالیِ پهن شده رو داره.»

رئیس پستخانه یکراست به طرف آن‌ها آمد. سرهنگ قدمی به عقب برداشت و به تأثیر اضطرابی مقاومت‌ناپذیر سعی کرد نوشتهٔ روی نامهٔ مهر و موم شده را بخواند. رئیس پستخانه کیسه را گشود.

بستهٔ روزنامهٔ دکتر را به دستش داد. سپس پاکت نامه‌های شخصی را باز کرد، رسید را زیر و بالا کرد تا از درستی آن مطمئن شود و گیرندهٔ نامه‌ها را خواند. دکتر روزنامه‌ها را گشود.

عنوان‌ها را خواند و گفت: «باز هم مسئلهٔ کانال سوئز. غرب داره زیر پاش خالی می‌شه.»

سرهنگ کاری به عنوان‌ها نداشت. سعی می‌کرد جلو قارقور شکمش را بگیرد. گفت: «از وقتی سانسور برقرار شده، روزنامه‌ها فقط دربارهٔ اروپا می‌نویسن. بهترین کار اینه که اروپایی‌ها بلند شن بیان این‌جا، ما هم پاشیم بریم اونجا. به این ترتیب هر کی می‌دونه تو کشورش چی می‌گذره.»

دکتر که روزنامه به دست می‌خندید، گفت: «در نظر اروپایی‌ها، آمریکایِ لاتینی آدمی‌یه که سبیلی پشتِ لب، گیتاری زیرِ بغل و تفنگی به دست داره. انگار نه انگار که ما مشکل داریم.»

رئیس پستخانه نامه‌های دکتر را تحویل داد، بقیه را توی کیسه گذاشت و بست. دکتر دو نامهٔ شخصی را جدا کرد تا بخواند. اما پیش از این‌که دَرِ پاکت‌ها را باز کند نگاهی به سرهنگ انداخت. سپس به رئیس پستخانه نگاه کرد.

«برای سرهنگ چیزی نرسیده؟»

سرهنگ یکه خورد. رئیس پستخانه کیسه را روی دوش انداخت، از روی سکوی باراَنداز پایین رفت و بی‌آنکه سرش را برگرداند گفت:

«کسی برا سرهنگ نامه نمی‌ده.»

سرهنگ، به‌خلاف همیشه، یکراست راهی خانه نشد. توی مغازهٔ خیاطی یک فنجان قهوه خورد و دوستان *آگوستین* روزنامه‌ها را ورق زدند. سرهنگ احساس غبن می‌کرد. ترجیح می‌داد تا جمعهٔ دیگر

همان جا بماند و شب با دستِ خالی با زنش روبه‌رو نشود. اما وقتی خیاط مغازه را بست ناگزیر با واقعیت روبه‌رو شد. زنش چشم به راهش بود.

پرسید: «هیچی؟»

سرهنگ گفت: «هیچی.»

جمعهٔ بعد باز به طرف لنج‌ها راه افتاد و، مثل همهٔ جمعه‌ها، بدون نامه‌ای که مشتاقانه منتظرش بود به خانه برگشت. آن شب زنش گفت: «خیلی وقته منتظریم. آدم باید خیلی پوستش کلفت باشه که پونزده سالِ آزگار، مث تو، چشم به راه رسیدن یه نامه باشه.» سرهنگ توی ننو دراز کشید تا روزنامه‌ها را بخواند.

گفت: «آسیاب به نوبت. شمارهٔ ما هزار و هشتصد و بیست و سه‌س.»

زن گفت: «از وقتی ما منتظریم این شماره دوبار تو قرعه‌کشی برنده شده.»

سرهنگ، مثل همیشه، از صفحهٔ اول تا آخر، حتی آگهی‌ها، را خواند. اما این بار تمرکز حواس نداشت. مطالعه که می‌کرد به مقرری بازنشستگی می‌اندیشید. نوزده سال پیش که مجلس قانونی در این باره گذراند، هشت سال طول کشید تا ثابت کرد مقرری شامل او هم می‌شود. بعد شش سال هم طول کشید تا اسمش را توی فهرست نوشتند. آخرین نامه‌ای که دریافت کرده بود مربوط به همین موضوع می‌شد.

منع عبور و مرور که اعلام شد سرهنگ روزنامه‌ها را تمام‌کرده بود. همین که پیش رفت چراغ را خاموش کند به‌صرافت افتاد که زنش بیدار است.

«آن بریدهٔ روزنامه رو هنوز داری؟»

زن فکری کرد.

«آره، حتماً بغل کاغذهای دیگه‌س.»

از پشه‌بندِ بیرون آمد و جعبه‌ای چوبی را از کمد بیرون آورد که تویش بسته‌ای نامه به ترتیب تاریخ چیده شده بود. دور بسته نوار لاستیکی دیده می‌شد.

«اگه همون روزها از من قبول کرده بودی که وکیلِ‌تو عوض کنی حالا پولو گرفته بودیم، خرج هم کرده بودیم. تا وقتی با ما مث سرخپوست‌ها رفتار می‌کنن و شکایت ما رو کنار می‌ذارن به هیچ جا نمی‌رسیم.»

سرهنگ بریدهٔ روزنامه را که تاریخِ دوسال پیش را داشت خواند و توی جیب کُتش که پشت در آویخته بود گذاشت.

«آخه، موضوع اینه که عوض کردنِ وکیل پول می‌خواد.»

زن با عزم جزم گفت: «خیر، تعهد کتبی بده که وقتی مقرری رو می‌گیری هر چی می‌خوان بردارن. این تنها راهی‌یه که دنبال کارِتو می‌گیرن.»

این شد که بعدازظهر شنبه به سراغ وکیلش رفت. وکیل کاهلانه توی ننو درازکشیده بود. سیاهپوست غول‌پیکری بود که توی دهانش دو دندانِ نیشِ فک بالا را داشت. وکیل سرپایی‌های چوبی‌اش را به پا کرد و پنجرهٔ دفترش را که بالای پیانوی گَردگرفته بود گشود. قفسه‌های پیانو که روزی جای نگهداری وکالتنامه بود حالا از کاغذ انباشته بود. گذشته از کاغذها که بریدهٔ روزنامهٔ رسمی کشور بود و در یک دفتر کل حسابداری کهنه چسبانده بودند، تعدادی جزوه‌های حسابداری به هم ریخته هم دیده می‌شد. پیانوی بدونِ کلید، کار میز را هم انجام

می‌داد. وکیل روی صندلی گردان نشست. سرهنگ پیش از این‌که بگوید برای چه کاری آمده به درد دل پرداخت.

وقتی سکوت کرد وکیل گفت: «من هشدار دادم که این کار دو سه روزه سر نمی‌گیره.» از گرما خیس عرق شده بود. صندلی را رو به عقب تنظیم کرد و خود را با جزوهٔ تبلیغاتی باد زد.

«نماینده‌های من مرتب می‌نویسن بیصبری نشون ندم.»

سرهنگ گفت: «پونزده ساله این حرفو می‌شنوم. ظاهراً باید دُمَمو بذارم روی کولَمو برم خونه.»

وکیل شرح مفصلی از پیچ و خم‌های اداری داد. کفل‌های افتاده‌اش از صندلی سر رفته بود. گفت: «پونزده سال پیش کارها راحت‌تر پیش می‌رفت. اون‌وقت‌ها کانون نظامی‌های سابق فعالیت داشت و افرادی از هر دو حزب تویش عضویت داشتن.» ریه‌هایش را از هوای دم‌کرده انباشت و گفت: «قدرت بسته به تعداده.» لحنش نشان می‌داد که گویی خود به این مفهوم رسیده.

سرهنگ که برای اولین بار به‌صرافت تنهایی خود می‌افتاد، گفت: «این موضوع در مورد ما صادق نبود. دوستان من همه به انتظار نامه چشم از دنیا بستن.»

وکیل در قیافه‌اش تغییری خوانده نشد.

گفت: «قانون دیر تصویب شد. هیچ‌کس بخت شما را نداشت که توی بیست سالگی به سرهنگی برسه. از این گذشته، اعتبار خاصی برای این در نظر گرفته نشد. بنابراین دولت مجبور شد بودجه رو دستکاری کنه.»

همان داستان همیشگی بود. هر بار سرهنگ به حرف‌هایش گوش می‌داد رنجش مبهمی احساس می‌کرد. گفت: «مسئلهٔ صدقه دادن

نیس. مسئله این نیس که کسی لطفی در حق ما بکنه. ما برای نجات جمهوری از جون‌مون مایه گذاشتیم.» وکیل به نشان مخالفت دست‌هایش را تکان داد.

گفت: «همینه دیگه، حق‌ناشناسیِ آدم‌ها حد و مرز نداره.»

سرهنگ از ماجرای این داستان هم خبر داشت. از فردای روزِ معاهدهٔ **نیرلاندیا**، که دولت قول پرداخت هزینهٔ سفر و غرامت را به دویست افسر انقلابی داد، بارها داستان را شنیده بود.

یک گردان افراد انقلابی، که در پای درخت غول‌آسای ابریشم، توی **نیرلاندیا**، چادر زده بودند و بیشتر جوان‌هایی را تشکیل می‌دادند که از مدرسه گریخته بودند سه ماه منتظر ماندند. سپس به هزینهٔ خود به خانه‌هایِ‌شان برگشتند و همان جا چشم به راه ماندند. تقریباً شصت سال بعد سرهنگ هنوز چشم به راه بود.

او که از یادآوری این خاطره‌ها به هیجان آمده بود، قیافهٔ با صلابتی به خود گرفت. دستش را روی رانش گذاشت، رانی از پوست و استخوان، و زیر لب گفت:

«خوب، تصمیم گرفته‌م دست به عمل بزنم.»

وکیل منتظر ماند.

«مثلاً؟»

«وکیلم را عوض کنم.»

اردکی همراهِ یک دسته بچه‌اردک وارد دفتر شد. وکیل بلند شد ایستاد تا بیرون‌شان کند. گفت: «هر طور صلاح می‌دونین، سرهنگ.» و سر به دنبال اردک‌ها گذاشت. «می‌گم هر طور صلاح می‌دونین. من اگه می‌تونستم معجزه کنم تو این انباری زندگی نمی‌کردم.» شبکه‌ای چوبی جلو در حیاط گذاشت و برگشت روی صندلی نشست.

سرهنگ گفت: «پسرم یه عمر جون کند. خونه‌م رهنی یه. اون‌وقت این قانونِ بازنشستگی هم یه کارِ نون و آب‌دار برای وکیل‌ها شده.»

وکیل اعتراض کرد: «برای من که نشده. تا سنتاو آخری که داده‌ین خرج کارهای وکالت شده.»

سرهنگ از این‌که بی‌انصافی نشان داده بود شرمنده شد.

گفته‌اش را تصحیح کرد: «منظورم همینه.» با آستین پیشانی‌اش را خشک کرد. «این گرما هم هوش و حواس برا آدم نمی‌ذاره.»

لحظه‌ای بعد وکیل داشت دفتر را به دنبال یافتن وکالتنامه زیر و رو می‌کرد. آفتاب تا وسط اتاق فسقلی که از تخته‌های رنده نشده ساخته شده بود پیش آمد. وکیل پس از این‌که بیهوده همه جای اتاق را گشت، چهار دست و پا و هِن و هون‌کنان کاغذ لوله شده‌ای از زیر پیانو بیرون آورد.

«بفرمایین.»

یک برگ کاغذ را که رویش مهر خورده بود به دست سرهنگ داد و گفت: «باید به نماینده‌هام بنویسم که رونوشت‌ها رو باطل کنن.»

سرهنگ گرد و خاک کاغذ را تکاند و توی جیب پیراهن گذاشت.

وکیل گفت: «خودتون پاره‌ش کنین.»

سرهنگ گفت: «برای چی؟ این‌جا بیست سال خاطره خوابیده.» و منتظر وکیل ماند تا همچنان به نگاهش ادامه دهد. اما وَکیل سر برگرداند. به طرف نِنویش رفت تا عرقش را پاک کند. از آن‌جا و از پَسِ هرم هوا به سرهنگ چشم دوخت.

سرهنگ گفت: «من مدارِکو هم می‌خوام.»

«کدوم مدارک؟»

«مدارک پرونده.»

وکیل دستش را به نشان مخالفت تکان داد.

«الآن این کار غیرممکنه، سرهنگ.»

سرهنگ یکه خورد. او به عنوان خزانه‌دار انقلاب، در ناحیهٔ **ماکوندو**، سفرِ شش روزهٔ دشواری را با دو چمدان وجوهِ جنگِ داخلی که با طناب بر پشت قاطر بسته شده بود، پشت سرگذاشته بود و نیم ساعت پیش از امضای عهدنامه، قاطر را که ازگرسنگی مرده بود، کشان‌کشان به اردوگاه **نیرلاندیا** رسانده بود. سرهنگ **اورەلیانو بوئندیا**، سررشته‌دارِ کلِ نیروهای انقلابی ساحلِ اقیانوسِ اطلس، رسیدِ وجوه را به دست خود به او داده بود و در فهرستِ اموالِ واگذاری دو چمدان راگنجانده بود.

سرهنگ گفت: «ارزش این مدارِکو نمی‌شه تعیین کرد. رسیدی میون اون‌هاس که سرهنگ **اورەلیانو بوئندیا** به خط خودش نوشته.»

وکیل گفت: «قبول دارم. اما این مدارک توی هزارها هزار اداره، هزارها هزار دست گشته تا خدا می‌دونه از کدوم بخش از وزارت جنگ سر درآورده.»

سرهنگ گفت: «هیچ مقامی چنین مدارکی رو نادیده نمی‌گیره.»

وکیل از روی تأکید گفت: «اما توی این پونزده سال مقامات بارها تغییر کرده‌ن. فکرشو بکنین، تا حالا هفت تا رئیس‌جمهور عوض شده، هر رئیس‌جمهور دست‌کم ده بار وزیرهاشو عوض کرده و هر وزیر دست‌کم صد بار کارمندهای ارشدشو جا به جا کرده.»

سرهنگ گفت: «اما کسی که این مدارکو برنداشته ببره خونه‌ش. مدارک باید دم دست هر مقام جدید توی بایگانی باشه.»

وکیل صبرش لبریز شد.

«تازه اگه بخواین این‌ها رو از وزارت جنگ تحویل بگیرین باید

اسم‌تونو برای گرفتن نوبت بنویسین.»

سرهنگ گفت: «عیبی نداره.»

«سال‌های سال طول می‌کشه.»

«طول بکشه. وقتی آدم منتظر چیزهای بزرگه، منتظر چیزهای کوچیک هم می‌مونه.»

□

□

یک دفتر خط‌دار، قلم، دوات و یک خشک‌کن سرِ میزِ کوچکِ اتاقِ نشیمن برد و دَرِ اتاق خواب را بازگذاشت تا اگر موضوعی پیش آمد از زن بپرسد. زن مشغول دعا خواندن بود.

«امروز تاریخ چنده؟»

«بیست و هفتم اکتبر.»

دقت کرد تمیز بنویسد. دستی که قلم را گرفته بود روی کاغذ خشک‌کن قرار داشت و همان‌طور که توی مدرسه آموخته بود پشتش را راست نگه داشت تا راحت‌تر نفس بکشد. هوای اتاقِ نشیمنِ دربسته تحمل ناپذیر شد. قطره‌ای عرق روی نامه چکید، سرهنگ با خشک‌کن خشک کرد. سپس حروفی راکه لک شده بود سعی کرد پاک کند اما حروف سیاه شدند. کم‌حوصلگی نشان نداد. یک جا را با ستاره علامت زد و در حاشیه نوشت: «حقوق اکتسابی». آن‌وقت تمام بند را خواند.

«اسم منو کِی تو فهرست نوشتن.»

زن بی‌آن‌که دعا خواندن را قطع کند و بیندیشد، گفت:

«دوازدهم اوت ۱۹۴۹.»

مدتی بعد باران گرفت. یک صفحه را با خط درشت کج و معوج، که بچگانه به نظر می‌رسید و توی مدرسهٔ دولتی، در *مانائوره*، آموخته بود پر کرد، سپس صفحهٔ دیگری را تا نیمه نوشت و امضا کرد.

نامه را برای زنش خواند. زن با تکان دادن سر هر جمله را تأیید می‌کرد. سرهنگ نامه را که خواند و دَرِ پاکت را چسباند، چراغ را خاموش کرد.

«می‌خواستی بدی یه نفر برات ماشین کنه.»

سرهنگ گفت: «نه، دیگه خسته شدم برم پیش این و اون بگم در حقم لطفی بکنن.»

نیم ساعتی بعد به صدای بارانِ پشت‌بامِ نخلپوش گوش داد. سیلاب شهر را فراگرفت. بعد از شیپور منع عبور و مرور یک جای سقف شروع کرد به چکه کردن.

زن گفت: «مدت‌ها پیش باید این تصمیمو می‌گرفتی. آدم بهتره خودش دنبال کارشو بگیره.»

سرهنگ که به صدای چک‌چک گوش می‌داد، گفت: «هیچ‌وقت دیر نیست. شاید وقتی رهن خونه سر بیاد این کار هم حل بشه.»

زن گفت: «تا دو سال دیگه.»

سرهنگ چراغ را روشن کرد تا جای چکه را توی اتاقِ نشیمن پیدا کند. قوطی آب خروس را زیر چک‌چک سقف گذاشت و همان‌طور که صدا توی قوطی می‌پیچید به طرف رختخوابش برگشت.

گفت: «شاید به خاطر صرفه‌جویی در سودِ پول هم شده تا پیش از ژانویه مسئله رو حل کنن.» و برای این‌که خود را قانع کرده باشد، گفت: «سال *آگوستین* تا اون‌وقت سر اومده و ما می‌تونیم بریم سینما.»

زن زیر لب خندید و گفت: «حتی دیگه کارتون‌ها یادم نیس.» سرهنگ سعی کرد او را پشت تور پشه‌بند ببیند.

«آخرین باری که سینما رفتی کِی بود؟»

زن گفت: «سال ۱۹۳۱. فیلم **وصیتنامهٔ مرده** را نمایش می‌دادن.»

«بزن‌بزن هم داشت؟»

«نشد تا آخرشو تماشاکنیم. وقتی روح داشت گردنبند دختره رو بر می‌داشت طوفان شروع شد.»

صدای باران آن‌ها را به خواب فرو برد. سرهنگ دل به هم خوردگی پیدا کرد. اما خود را نباخت. عزمش را جزم کرده بود که از یک ماهِ اکتبرِ دیگر جان به در ببرد. پتویی پشمی دور خود پیچید و برای لحظه‌ای صدای سنگین نفس‌های زن را، در دوردست‌ها، در رؤیایی دیگر شنید. سپس با هوشیاری کامل چیزی گفت.

زن بیدار شد.

«با کی حرف می‌زنی؟»

سرهنگ گفت: «با هیچ کس. داشتم فکر می‌کردم که توی نشستِ **ماکوندو** حق با ما بود که به سرهنگ **اورەلیانو بوئندیا** گفتیم تسلیم نشه. کار از همون جا خراب شد.»

یک هفتهٔ تمام باران بارید. روز دوم ماه نوامبر، به خلاف میل سرهنگ، زن بر سر گور *آگوستین* گل برد. از گورستان که برگشت دچار حملهٔ دیگری شد. هفتهٔ دشواری بود. دشوارتر از چهار هفتهٔ ماه اکتبر که سرهنگ خیال می‌کرد جان به در نمی‌برد. دکتر به عیادت زن بیمار آمد و به صدای بلند گفت: «با این آسم مردم یه شهرو می‌شه به قبرستون فرستاد.» و سپس درگوشی با سرهنگ حرف زد و پرهیز غذایی مخصوص تجویز کرد.

ناراحتی سرهنگ باز عود کرد. ساعت‌ها توی مستراح، با عرق سردی که بر تنش نشسته بود و با این احساس که رفته‌رفته می‌پوسد و گل و گیاه درونش از هم وا می‌رود، زور زد. با شکیبایی به خود می‌گفت: «حالا زمستونه. بارون که بند بیاد همه چیز تغییر می‌کنه.» و راستی‌راستی باورش آمده بود. یقین داشت که تا رسیدن نامه زنده می‌ماند.

این بار نوبت او بود که می‌بایست به خرج خانه برسد. بارها مجبور شد دندان بر هم بفشارد تا از مغازه‌های محله جنس نسیه بگیرد. بی‌آن‌که خودش باور داشته باشه، می‌گفت: «یه هفته بیشتر طول نمی‌کشه. پولی قرار بوده جمعهٔ گذشته به دستم برسه.» وقتی زن بهبودی پیدا کرد وحشتزده مرد را برانداز کرد.

گفت: «تو که پوست و استخوون شده‌ی.»

سرهنگ گفت: «دارم به خودم می‌رسم تا بتونم خودمو بفروشم. یه کارخونهٔ نی‌لبک‌سازی منو پیش خرید کرده.»

اما در واقع امید به رسیدن نامه بود که او را زنده نگه می‌داشت. با آن حال نزار و تنی که از بیخوابی درد می‌کرد نمی‌توانست هم به خودش برسد و هم به خروس. در نیمهٔ دوم ماه نوامبر فکر کرد که تا دو روز دیگر خروس از بی‌ذرتی می‌میرد. آن‌وقت به یاد لوبیاسبزهایی افتاد که در ماه ژوئیه توی دودکش آویزان کرده بود. دانه‌های لوبیا را از غلاف جدا کرد و یک قوطی دانهٔ خشک پیش خروس گذاشت.

زن صدا زد: «بیا این‌جا.»

سرهنگ که واکنش خروس را زیر نظر داشت، گفت: «یه دقه صبر کن. گداها حق انتخاب ندارن.»

بالای سر زن رفت و او را دید که سعی می‌کند توی رختخواب بلند

شود بنشیند. تن تحلیل‌رفته‌اش بوی خوش گیاهان طبی را می‌پراکند.
زن با دقتی حسابشده و شمرده گفت:
«همین الآن خودتو از دست این خروس آسوده کن.»
سرهنگ این لحظه را پیش‌بینی کرده بود. از آن روز بعدازظهر که پسرش کشته شد و او تصمیم گرفت خروس را نگه دارد منتظر این لحظه بود. مدت‌ها به این موضوع فکر کرده بود.
گفت: «حالا فایده نداره. دو ماه بیشتر به مسابقهٔ خروسبازی نمونده. اون‌وقت به قیمت بهتری از ما می‌خرن.»
زن گفت: «حرف بر سر پول نیس. بچه‌ها که اومدن بگو خروسو بردارن ببرن و هر کاری می‌خوان باش بکنن.»
سرهنگ که از پیش جواب‌هایش را آماده کرد بود گفت: «خروس مال *آگوستین*ه. وقتی اومد خبر برنده شدن خروسو به ما بده یادت هس؟»
زن راستی‌راستی به پسرش فکر می‌کرد.
فریاد کشید: «همین خروس‌های ملعون زمینش زدن. اگه روز سوم ژانویه تو خونه بند شده بود اجلش نمی‌رسید.» انگشت نشانش را که پوست و استخوان بود به طرف درگرفت و گفت:
«انگار همین دیروز بود. خروسو زیر بغل گذاشته بود و از در بیرون می‌رفت. به‌ش گفتم، دور خروسبازی رو خط بکش. دردسر برات درست می‌شه. خندید وگفت، بس کن، امروز بعدازظهر یه عالم پول به جیب می‌زنم.»
بیحال به پشت افتاد. سرهنگ او را آرام به طرف بالش کشید. چشم‌هایش به چشم‌های زن افتاد که دقیقاً شبیه چشم‌های او بود، گفت: «سعی کن تکون نخوری.» صدای سوت نفس‌های او را توی

ریه‌های خودش احساس می‌کرد. زن دچار رخوت آنی شد و چشم هایش را بست. بعد که چشم‌ها را گشود نفس‌هایش آرام شده بود.

گفت: «این چیزها نتیجهٔ وضعی‌یه که داریم. گناه می‌کنیم لقمه از دهن خودمونِ می‌گیریم می‌دیم به خروس.»

سرهنگ پیشانی زن را با ملافه پاک کرد.

«سه ماهو می‌تونیم تاب بیاریم.»

زن گفت: «می‌فرمایین چی بخوریم؟»

سرهنگ گفت: «نمی‌دونم. اما چیزی روکه می‌دونم اینه که اگه قرار بود بمیریم تا حالا مرده بودیم.»

خروس کنارِ قوطی خالی کاملاً سرحال بود. چشمش که به سرهنگ افتاد سرش را عقب برد و صداهایی از گلویش بیرون داد که انگار آدمی بخواهد حرف بزد. سرهنگ لبخندی به نشانهٔ همدستی در جرم به او زد.

«رفیق، زندگی سخته.»

سرهنگ پا به خیابان گذاشت. بعدازظهر را به پرسه زدن توی شهر گذراند، بی‌آن‌که به چیزی بیندیشد یا حتی سعی کند به خودش بفهماند که مشکلش راه حل ندارد. توی خیابان‌های پرت قدم می‌زد تا این‌که به‌صرافت افتاد دارد از پا می‌افتد. آن‌وقت راهیِ خانه شد. زن صدایش را شنید و توی اتاق خواب صدایش زد.

«چی‌یه؟»

زن بی‌آن‌که او را نگاه کند، گفت:

«ساعتو می‌فروشیم.»

سرهنگ فکرش را کرده بود. زن گفت: «یقین دارم که *آلوارو* درجا چهل پزو بهِت می‌ده. یادت که هس چطور چرخ خیاطی رو خرید.»

زن به خیاطی اشاره می‌کرد که کارفرمای *آگوستین* بود.

سرهنگ گفت: «فردا صبح باهاش حرف می‌زنم.»

زن گفت: «فردا صبح بی‌فردا صبح. همین الآن ساعتو بر می‌داری می‌بری پیش اون، می‌ذاری روی پیشخون مغازه‌ش و می‌گی، *آلوارو*، این ساعتو آورده‌م از من بخری. اون‌وقت فوری راهت می‌اندازه.»

سرهنگ احساس شرم کرد.

گفت: «مث این می‌مونه که مقبرهٔ مسیحو بردارم این طرف و اون طرف ببرم. اگه با این زلم‌زیمبو توی خیابون‌ها آفتابی بشم، *رافائل اسکالونا* توی یکی از ترانه‌هایش برام دست می‌گیره.»

اما زن سرهنگ این بار نیز او را متقاعد کرد. ساعت را خودش پایین آورد، لای روزنامه پیچید و توی دست‌هایش گذاشت، گفت: «بدون چهل پزو خونه نمی‌آی.»

سرهنگ، بسته زیر بغل، به طرف مغازهٔ خیاطی راه افتاد. دوستان *آگوستین* توی درگاه نشسته بودند.

یکی‌شان تعارف کرد بنشیند. سرهنگ گفت: «ممنون، کار دارم.» *آلوارو* از مغازه بیرون آمد. تکه‌ای گوشت تازهٔ مرغابی از سیمی که با قلاب به دو سر راهرو وصل کرده بودند آویخته بود. *آلوارو* جوانی چارشانه و قوی هیکل بود و نگاه خشنی داشت. او نیز سرهنگ را دعوت به نشستن کرد. سرهنگ احساس آرامش کرد. چارپایه را به چارچوب در تکیه داد و به انتظار نشست تا با *آلوارو* تنها شود و معامله را مطرح کند. ناگهان به‌صرافت افتاد که نگاه‌هایی بیروح به او دوخته شده.

گفت: «مزاحم نشده باشم؟»

گفتند که نه. یک نفر به طرفش خم شد و با صدایی کمابیش آهسته

گفت:

«*آگوستین* نامه نوشته.»

سرهنگ خیابان خلوت را برآندازکرد.

«چی نوشته؟»

«مث همیشه.»

اعلامیه را به او دادند. سرهنگ توی جیب شلوارگذاشت. سپس ساکت شد و روی بسته ضرب گرفت تا این‌که به‌صرافت افتاد یک نفر چشم به ساعت دوخته. با دلواپسی مکث کرد.

«سرهنگ، این تو چی داری؟»

سرهنگ از چشم‌های سبز و نافذ *هِرنان* پرهیز کرد.

به دروغ گفت: «هیچی، دارم ساعت دیواری رو می‌برم پیش مرد آلمانی تعمیرش کنه.»

هِرنان گفت: «سرهنگ، مسخرگی رو کنار بذار.» سعی کرد بسته را بگیرد. «بده به من نگاهی به‌ش بندازم.»

سرهنگ خودش را پس کشید. چیزی نگفت، صورتش سرخ شد. دیگران اصرار کردند:

«بده به‌ش، سرهنگ. توی کارهای فنی وارده.»

«آخه، نمی‌خوام مزاحم بشم.»

هِرنان گفت: «چه مزاحمی، بابا.» ساعت را قاپ زد. «این مردک آلمانی دو پزو از چنگت در می‌آره ؛ تازه ساعتو همون‌طور خراب تحویلت می‌ده.»

هِرنان با ساعت دیواری پا به مغازهٔ خیاطی گذاشت. *آلوارو* چیزی چرخ می‌کرد. در انتهای مغازه، دختری زیر گیتاری که از میخی آویخته بود سرگرم دکمه دوختن بود. بالای گیتار نوشته‌ای را با پونز چسبانده

بودند: بحث سیاسی ممنوع. سرهنگ پشت مغازه احساس می‌کرد آدم زائدی است. پاهایش را روی میلهٔ عرضی چارپایه گذاشته بود.

«سرهنگ، بیصاحب شده رو ببین.»

سرهنگ جا خورد، گفت: «چرا بد و بیراه می‌گی؟»

آلفونسو عینکش را روی بینی میزان کرد تا کفش‌های سرهنگ را برانداز کند.

گفت: «کفش‌هاتو می‌گم. کفش‌های بیصاحب شده‌ت نواَن.»

سرهنگ گفت: «دیگه بد و بیراه گفتن نداره.» و تخت کفش‌های ورنی‌اش را نشان داد، گفت: «این کفش‌های یُغُر چهل سال‌شونه و اولین باری هم هس که بد و بیراه می‌شنون.»

هرنان همین که صدای ساعت بلند شد، گفت: «تموم شد.» زن همسایه به تیغهٔ دیوار زد و بلند گفت: «اون گیتا رو بذارین زمین، سال *آگوستین* هنوز تموم نشده.»

کسی قهقهه زد.

«ساعته، بابا.»

هرنان با بسته بیرون آمد.

گفت: «چیزیش نبود. اگه بخوای همرات می‌آم خونه نصبش می‌کنم.»

سرهنگ پیشنهادش را رد کرد.

«چقدر باید بدم؟»

هرنان که سرجایش میان جمع می‌نشست، گفت: «حرفِشو نزن، سرهنگ. توی ژانویه خروس می‌پردازه.»

سرهنگ گفت: «باتون معامله‌ای می‌کنم.»

«چه معامله‌ای؟»

سرهنگ حلقهٔ چهره‌ها را برآنداز کرد: «خروسو می‌دم به شما. خروسو می‌دم به همهٔ شما.»

هرنان گیج و منگ نگاهش کرد.

سرهنگ دنبالهٔ حرفش را گرفت: «من دیگه پیر شده‌م و نمی‌تونم به‌ش برسم.» لحنی قاطع به صدایش داد: «برای من مسئولیتِ خیلی سنگینی‌یه. چند روزه که فکر می‌کنم خروس داره می‌میره.»

آلفونسو گفت: «سرهنگ، فکرشو نکن. موضوع اینه که خروس الآن داره پر می‌ریزه. تب به جون پرهای بلندش افتاده.»

هرنان گفت: «ماهِ دیگه حالش بهتر می‌شه.»

سرهنگ گفت: «به هر حال من ازش سیر شده‌م.»

چشم‌های هرنان به چشم‌های او دوخته شد.

گفت: «سرهنگ، موقعیتو درک کن. مسئله اینه که شما خودت باید خروس آگوستینو به میدون مسابقه ببری.»

سرهنگ فکر کرد و گفت: «درک می‌کنم. برای همینه که تا حالا نگهش داشته‌م.» دندان‌هایش را بر هم فشرد و احساس کرد که می‌تواند پیش برود.

«مشکل من اینه که دو ماه دیگه مونده.»

هرنان موضوع دستگیرش شد.

گفت: «اگه موضوع اینه که نگرانی نداره.»

و راه خودش را پیشنهاد کرد. طرف مقابل پذیرفت. در تاریک و روشن غروب که سرهنگ، بسته زیر بغل، پا به خانه گذاشت، زن دمغ شد.

پرسید: «نشد؟»

سرهنگ جواب داد: «نشد. اما مهم نیس. اون جوون‌ها غذای

خروسو به عهده گرفتن.»

□
□

«صبرکن تا چتر به‌ت بدم، رفیق.»

سابا‌س گنجهٔ دیواریِ دفترش را گشود. اشیای توی گنجه به هم ریخته بود: «چکمه‌های سوارکاریِ تلنبار شده، رکاب‌ها و دهنه‌ها و سطلی آلومینیومی انباشته از مهمیز و، بالاتر، پنج شش چترِ مردانه و یک چترِ آفتابیِ زنانه آویخته از دیوار. سرهنگ به یاد اشیای در هم ریختهٔ یک حادثه افتاد.

گفت: «ممنون، رفیق.» پشت به دیوار داد و گفت: «ترجیح می‌دم بمونم تا هوا صاف بشه.» *سابا‌س* گنجه را باز گذاشت. پشت میزی نشست که بادِ پنکه به آن می‌رسید. سپس از کشوِ میز سرنگی بیرون آورد که لای پنبه پیچیده بود. سرهنگ درختان بادام خاکستری را از پس باران می‌دید. توی آن بعدازظهر پرنده پر نمی‌زد.

گفت: «از پشت پنجره بارون حال و هوای دیگه‌ای داره. انگار بارون داره تو شهر دیگه‌ای می‌باره.»

سابا‌س گفت: «بارونو از هر جا نگاه کنی بارونه.» سرَنگ را روی شیشهٔ میز گذاشت تا بجوشاند. «این شَهره که بوی گه گرفته.»

سرهنگ شانه بالا انداخت. تا وسط دفتر رفت. اتاق کاشی‌های سبز داشت و رویهٔ مبل‌ها از پارچهٔ رنگارنگ بود. در انتهای اتاق گونی های نمک، شانه‌های عسل و زین‌های اسب را نامنظم روی هم چیده بودند. *سابا‌س* با نگاهی تهی سرهنگ را دنبال کرد.

سرهنگ گفت: «این حرف از شما بعیده.»

نشست و پاهایش را روی هم انداخت و نگاه آرامش را به *ساباس*، که روی میز خم شده بود، دوخت. *ساباس* مردی کوچک‌اندام و فربه بود اما گوشتِ و پوست پلاسیده‌ای داشت. توی چشم‌هایش غم موج می‌زد.

گفت: «رفیق، برو پیش دکتر نگاهی به‌ت بندازه. از تشییع جنازه تا حالا توی همی.»

سرهنگ سرش را بالا آورد.

گفت: «من کاملاً سرحالم.»

سباس منتظر شد تا سرنگ بجوشد. آه و ناله کنان گفت: «کاش منم می‌تونسم همین حرفو بزنم. تو آدم خوشبختی هستی چون معده‌ت سنگو آب می‌کنه.» پشتِ دست پر مویش را که جا به جا لکه‌های تیره‌ای داشت برانداز کرد. کنار حلقهٔ ازدواج، انگشتری با نگین مشکی به چشم می‌خورد.

سرهنگ تأیید کرد: «همین طوره.»

ساباس، از دَرِ میانِ دفتر و حیاطِ خانه، زنش را صدا زد. سپس شرح داد که چه پرهیز غذایی دشواری دارد. شیشهٔ کوچکی از جیب پیراهنش بیرون آورد و قرص سفیدی را به اندازهٔ یک لوبیا روی میز گذاشت.

گفت: «با یه همچین چیزی این طرف و اون طرف رفتن شکنجه‌آوره. مث اینه که آدم مرگو توی جیبش گذاشته باشه.»

سرهنگ کنار میز رفت. قرص را کف دست گذاشت و آن‌قدر زیر و بالا کرد تا این‌که *ساباس* به او گفت که بچشد.

گفت: «قهوه رو شیرین می‌کنه. قنده اما قند نداره.»

سرهنگ گفت: «البته.» آب دهانش از شیرینی بیمزه‌ای آکنده شد. «به جلنگ‌جلنگی می‌مونه که زنگ نداشته باشه.»

ساباس بعد از این‌که زنش آمپول او را زد آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و چهره‌اش را توی دست‌ها گرفت. سرهنگ نمی‌دانست با خودش چه کند. زن سیم پنکه را از برق جدا کرد و روی گاوصندوق گذاشت و سپس به طرف گنجه رفت.

گفت: «چتر آدمو به یاد مردن می‌اندازه.»

سرهنگ به حرف زن اعتنایی نکرد. ساعت چهار از خانه بیرون آمده بود تا به ادارهٔ پست برود اما باران او را مجبور کرد توی خانهٔ ساباس پناه بگیرد. سوت لنج‌ها که بلند شد هنوز باران می‌بارید.

زن دنبالهٔ حرفش را گرفت: «همه می‌گن مرگ زنه.» چاق بود. از شوهرش بلندتر بود و روی لب بالایش خالی پرمو داشت. حرف زدنش آدم را به یاد فِرفِر پنکه می‌انداخت. گفت: «اما من خیال نمی‌کنم زن باشه.» دَرِ گنجه را بست و دوباره به چشم‌های سرهنگ نگاه کرد.

«خیال می‌کنم شکل حیوون پنجه‌دار باشه.»

سرهنگ تأیید کرد: «ممکنه. گاهی اتفاق‌های عجیب و غریب می‌افته.»

به یاد رئیس پستخانه افتاد که با پالتوی بارانیِ بلند وگشادش توی لنج جست می‌زد. از وقتی وکیلش را عوض کرده بود یک ماهی می‌گذشت. حق داشت منتظر نامه باشد. زن ساباس یکریز از مرگ حرف می‌زد تا این‌که به‌صرافت افتاد سرهنگ حواسش جای دیگری است.

گفت: «رفیق، حتماً نگرانی داری.»

سرهنگ راست نشست.

به دروغ گفت: «حق با شماست. توی این فکرم که الآن ساعت پنجه و هنوز آمپول خروسو نزده‌م.»

زن جا خورد.

بلند گفت: «به خروس آمپول بزنی؟ نکنه خیال می‌کنی خروس آدمه. این کار توهین به مقدساته.»

*سابا*س دیگر نتوانست تحمل کند. چهره‌اش را که سرخ شده بود بالا آورد.

آمرانه به زن گفت: «یه دقه اون دهنِ‌تو ببند.» و زن به راستی دهانش را با دست پوشاند. «نیم ساعته دوست منو با مزخرفاتت کلافه کرده‌ی.»

سرهنگ اعتراض کرد: «به هیچ وجه.»

زن در را پشت سرش به هم کوفت. *سابا*س گردنش را با دستمالی که در آب اسطوخودوس فرو برده بود پاک کرد. سرهنگ به طرف پنجره رفت. باران یکریز می‌بارید. مرغ پا درازی از میدان خلوت عبور می‌کرد.

«راستی‌راستی به خروس آمپول می‌زنی؟»

سرهنگ گفت: «آره. تمریناتش از هفتهٔ آینده شروع می‌شه.»

*سابا*س گفت: «دیوونگی‌یه. این کارها به تو نمی‌آد.»

سرهنگ گفت: «درست می‌گی. اما این دلیل نمی‌شه که بذارم گردنِ‌شو خرد کنن.»

*سابا*س گفت: «اینو به‌ش می‌گن کله‌شقی احمقانه.» و رویش را به پنجره کرد. سرهنگ صدای آه کشیدن او را که به دم آهنگری می‌ماند شنید.

به چشم‌هایش که نگاه کرد دلش به حال او سوخت.

سرهنگ گفت: «برای هیچ کاری هیچ‌وقت دیر نیس.»

ساباس اصرار کرد: «بی‌عقلی نکن. این معامله یه تیر و دو نشونه.هم از دردسرش راحت می‌شی هم نهصد پزو به جیب می‌زنی.»

سرهنگ با تعجب گفت: «نهصد پزو!»

«نهصد پزو.»

سرهنگ رقم را پیش خود مجسم کرد.

«خیال می‌کنی کسی چنین پولی بالای این خروس بده؟»

ساباس جواب داد: «خیال نمی‌کنم، یقین دارم.»

از وقتی وجوهِ انقلاب را تحویل داده بود، این بیشترین مبلغی بود که با آن سروکار پیدا می‌کرد. از دفتر ساباس که بیرون می‌رفت دل‌پیچک شدیدی احساس کرد اما می‌دانست که این بار علتش هوا نیست. در ادارهٔ پست یکراست پیش رئیس رفت.

گفت: «نامهٔ فوری برام فرستادەن. پست هوایی‌یه.»

رئیس پستخانه توی جعبه‌ها را نگاه کرد. اسم‌ها را خواند، نامه‌ها را سرجایِ‌شان توی جعبه‌ها گذاشت و چیزی نگفت. گرد و خاک دست‌هایش را تکاند و نگاه معنی‌داری به سرهنگ انداخت. سرهنگ گفت: «قرار بود امروز حتماً برسه.»

رئیس پستخانه شانه بالا انداخت.

«سرهنگ، تنها چیزی که حتماً می‌رسه مرگه.»

□

□

زن سرهنگ با یک بشقاب خوراک ذرت از او پذیرایی کرد. در سکوت می‌خورد و بعد از هر قاشق مکث می‌کرد و توی فکر فرو می‌رفت. زن که روبه‌رویش نشسته بود دید که حالت چهره‌اش تغییر کرد.

پرسید: «چی شد؟»

سرهنگ به دروغ گفت: «توی فکر کارمندی هستم که به کار بازنشستگیِ من می‌رسه. پنجاه سال دیگه ما راحت گرفته‌یم زیر خاک خوابیده‌یم؛ اون‌وقت اون بابا هر جمعه به انتظارِ رسیدنِ حقوقِ بازنشستگی خواب و خوراک نداره.»

زن گفت: «این فکر و خیال‌ها عاقبت خوشی نداره. معنی این حرفت اینه که داری خودتو کنار می‌کشی.» زن به خوردن ادامه داد. اما لحظه‌ای بعد به‌صرافت افتاد که شوهرش هنوز توی فکر است.

«بیا از توش بیرون و از غذا لذت ببر.»

سرهنگ گفت: «خوب شده. کجا بوده؟»

زن گفت: «پیشکش خروسه. جوون‌ها اِنقدر ذرت آورده‌ن که خروس تصمیم گرفت سهم‌شو با ما قسمت کنه. زندگی‌یه دیگه.»

سرهنگ آه کشید: «آره، زندگی بهترین چیزی‌یه که تا حالا اختراع شده.»

به خروس نگاه کرد که به پایهٔ اجاق بسته شده بود اما این بار با همیشه فرق داشت. زن نیز به خروس نگاه کرد.

گفت: «امروز بعدازظهر بچه‌ها رو با چوب بیرون کردم. آخه یه مرغ مافنگی آورده بودن با خروس جفتگیری کنن.»

سرهنگ گفت: «بار اولِ‌شون که نیس. این کارو توی اون شهرها با سرهنگ *اورلیانو بوئندیا* هم کردن. دختربچه‌هایی می‌آوردن تا باشون

جفتگیری کنه.»

زن از این شوخی غش‌غش خندید. خروس صداهایی از گلویش بیرون داد که توی سرسرا پیچید، انگار آدمی آرام داشت حرف می‌زد. زن گفت: «گاهی احساس می‌کنم خروس داره حرف می‌زنه.» سرهنگ باز به او نگاه کرد.

گفت: «به اندازهٔ طلای هموزنش ارزش داره.» و همان‌طور که یک قاشق خوراک ذرت را آرام‌آرام می‌خورد پیش خود حساب کرد و ادامه داد: «سه سال می‌تونه زندگی ما رو اداره کنه.»

زن گفت: «امید برای آدم غذا نمی‌شه.»

سرهنگ گفت: «غذا نمی‌شه، اما آدمو سر پا نگه می‌داره. حالِ قرص‌های دوست من، ساباسو، داره.»

آن شب خواب به چشم‌هایش نمی‌رسید، سعی کرد ارقام را از ذهنش پاک کند. روز بعد، سَرِ ناهار، زن دو بشقاب خوراک ذرت کشید و با سری پایین انداخته، بی‌آن‌که لام تا کام حرفی بزند، غذای خود را می‌خورد. سرهنگ احساس کرد خلق و خوی گرفتهٔ او را پیدا کرده.

«چی شده؟»

زن گفت: «هیچی.»

سرهنگ پیش خود مجسم کرد که این بار نوبت زن است که دروغ بگوید. سعی کرد زن را آرام کند. اما زن دست‌بردار نبود.

گفت: «چیزی نشده. توی این فکرم که توی محله یه نفر مرده و من هنوز سری به خونواده‌ش نزده‌م.»

بنابراین آن شب به دیدن خانوادهٔ مرده رفت. سرهنگ او را تا دَرِ خانه همراهی کرد و سپس، به تأثیر آهنگی که از بلندگو پخش می‌شد، به طرف سینما راه افتاد. پدر *آنخل*، که پشت دَرِ دفترش نشسته بود به

دَرِ ورودی چشم دوخته بود تا ببیند با وجودِ اعلامِ دوازده ضربهٔ ناقوس چه کسی پا به سینما می‌گذارد. چراغ‌های پرنور سینما، آهنگ گوشخراش بلندگو و سر و صدای بچه‌ها مقاومتی آشکار در برابر سینما رفتن بود. یکی از بچه‌ها با تفنگ چوبی به طرف سرهنگ نشانه رفت.

با لحنی آمرانه گفت: «جناب سرهنگ، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ دست‌هایش را بالا برد.

«هنوز می‌پلکه.»

پوستر چهاررنگی سراسر سردَرِ سینما را می‌پوشاند: **باکرهٔ نیمه‌شب**. پوستر تصویر زنی را با لباس شب نشان می‌داد که یک پایش تا ران عریان بود. سرهنگ توی محله به پرسه زدن پرداخت تا این‌که در دوردست‌ها رعد و برق برخاست. سپس به سراغ زنش رفت.

زن در خانهٔ مرد مرده نبود. توی محلهٔ خودشان هم نبود. ساعت خوابیده بود اما سرهنگ حدس می‌زد که چیزی به ساعت منع رفت و آمد نمانده. منتظر بود و احساس می‌کرد که طوفان رفته‌رفته به شهر نزدیک می‌شود. خودش را آماده می‌کرد باز بیرون برود که زن وارد شد.

سرهنگ خروس را توی اتاق خواب برد. زن لباسش را عوض کرد و در لحظه‌ای که سرهنگ ساعت راکوک کرده بود و منتظر بود صدای شیپور منع رفت و آمد بلند شود پا به اتاق نشیمن گذاشت تا آب بخورد.

سرهنگ پرسید: «کجا بودی؟»

زن گفت: «همین دور و برها.» لیوان را روی دستشویی گذاشت و بی‌آن‌که به شوهرش نگاه کند به اتاق خواب رفت. گفت: «کسی فکر

نمی‌کرد به این زودی بارون بیاد.» سرهنگ اظهارنظری نکرد. صدای شیپور که بلند شد ساعت را روی یازده میزان کرد، دَرِ ساعت را بست و صندلی را سر جایش گذاشت. زن را دید که مشغول دعا خواندن است.

سرهنگ گفت: «جواب مرا ندادی.»

«چه جوابی؟»

«کجا رفته بودی؟»

زن گفت: «ایستاده بودیم حرف می‌زدیم. آخه، خیلی وقت بود از خونه بیرون نرفته بودم.»

سرهنگ ننویش را آویخت. دَرِ خانه را قفل کرد و توی اتاق حشره‌کش پاشید. سپس چراغ را روی کف اتاق گذاشت و دراز کشید.

با صدای گرفته گفت: «وقتی به هم دروغ بگیم، دیگه باید قبول کنیم که حالِمون زاره.»

زن آه بلندی سر داد.

گفت: «پیش پدر *آنخِل* بودم. رفته بودم با حلقه‌های عروسی وام بگیرم.»

«چی گفت؟»

«گفت که معامله با اشیای مقدس گناهه.»

زیر پشه‌بند دنبالهٔ حرفش را گرفت: «دو روز پیش سعی کردم ساعتو بفروشم. کسی حاضر نشد بخره، چون فروشنده‌ها الآن دیگه قسطی ساعتِ شب‌نما می‌فروشن. توی تاریکی می‌شه دید ساعت چنده.» سرهنگ پیش خود اعتراف کرد که چهل سال زندگیِ مشترک، گرسنگیِ مشترک و رنجِ مشترک کافی نبوده تا همسرش را بشناسد. آن‌وقت احساس کرد که یک جای عشقِ‌شان پیر شده.

زن ادامه داد: «دیگه کسی تابلو رو هم نمی‌خره. تقریباً توی خونهٔ همه یکی شبیه این آویزونه. حتی به مغازهٔ آن تُرکه هم سر زدم.»

سرهنگ دلش گرفت، گفت:

«بنابرینِ حالا همه می‌دونن که ما گشنگی می‌کشیم.»

زن گفت: «دیگه خسته شده‌م. مردها سر از مشکلات خونه‌داری در نمی‌آرن. چندین بار سنگ توی دیگ گذاشتم بجوشه تا در و همسایه‌ها نفهمن ما دیر به دیر دیگ سر اجاق می‌ذاریم.»

سرهنگ احساس شرمندگی کرد.

گفت: «خواری از این بدتر نمی‌شه.»

زن از توی پشه‌بند بیرون آمد و کنار ننو رفت. «دیگه تحمل تظاهر و آبروداری رو تو این خونه ندارم.» صدایش رفته‌رفته از خشم بم می‌شد. «دیگه حالم از بردباری و افتخار به هم می‌خوره.»

سرهنگ لام تا کام حرفی نزد.

زن ادامه داد: «بیست سال آزگاره، بعد از هر انتخابات وعدهٔ سرخرمن به‌ت داده‌ن، اون‌وقت چیزی که نصیبِ‌مون شده یه پسر مرده بوده. فقط یه پسر مرده.»

سرهنگ به این بدگویی‌ها عادت داشت.

«ما وظیفه‌مونو انجام داده‌یم.»

زن گفت: «اون‌ها هم وظیفه شونو انجام داده‌ن که بیست ساله توی مجلس جا خوش کرده‌ن و ماهانه هزار پزو به جیب می‌زنن. اون ساباسو بگو که روزی که پا به این شهر گذاشت ماری دور گردنش پیچیده بود و گُل و گیاه جوشونده می‌فروخت؛ اما الآن خونهٔ دو طبقه‌ش گنجایش همهٔ پول‌هاشو نداره.»

سرهنگ گفت: «اما حالا داره از بیماری قند می‌میره.»

زن گفت: «تو هم داری از گشنگی می‌میری. کِی می‌خوای بفهمی که افتخار شکم آدمو سیر نمی‌کنه.»

برق آسمان حرف زن را قطع کرد. صدای رعد خیابان را انباشت، به اتاق خواب رسید و مثل توده‌ای سنگ تا زیر تخت غلتید. زن به طرف پشه‌بند جست زد تا تسبیحش را بردارد.

سرهنگ خندید.

گفت: «وقتی آدم جلوِ زبونِ‌شو نگیره، ازین اتفاق‌ها براش می‌افته. همیشه گفته‌م، خدا طرف منو می‌گیره.»

اما او در واقع دمغ بود. لحظه‌ای بعد چراغ را خاموش کرد و توی تاریکی، که گهگاه برق آسمان آن را خط‌خط می‌کرد، در فکر فرو رفت. به یاد *ماکوندو* افتاد. سرهنگ ده سال منتظر مانده بود تا قول‌های عهدنامهٔ *نیرلاندیا* عملی شود. در حالت رخوتِ یک روز بعدازظهر، قطارِ زردِ خاک‌آلودی را دید، که انباشته از مرد و زن و حیوان که حتی روی بام واگن‌ها را پر کرده بودند و از گرما کلافه بودند، وارد ایستگاه می‌شد. تبِ موز همه جا رسیده بود.

توی بیست و چهار ساعت چهرهٔ شهر را عوض کردند. آن‌وقت سرهنگ گفت: «این‌جا موندن نداره. بوی موز دل و رودهٔ منو بالا آورده.» و با قطاری که برمی‌گشت، در ساعت دو و هجده دقیقهٔ بعدازظهر روز چهارشنبه، بیست و هفتم ژوئنِ ۱۹۰۶ *ماکوندو* را پشت سر گذاشت. تقریباً نیم قرنی طول کشیده بود تا پی ببرد که از وقتی توی *نیرلاندیا* تسلیم شده بودند یک لحظه آرامش نداشته.

چشم‌هایش را گشود.

گفت: «پس لزومی نداره به‌ش فکر کنم.»

«چی؟»

سرهنگ گفت: «مشکل خروسو می‌گم. فردا به قیمت نهصد پزو به رفیقم، *ساباس*، می‌فروشمش.»

□

□

سر و صدای حیوان‌های اخته، آمیخته با داد و قال *ساباس*، از پنجرهٔ دفتر شنیده می‌شد. سرهنگ بعد از دو ساعت انتظار با خودش عهد بست که اگر تا دو دقیقه دیگر نیاید راه بیفتد برود. اما بیست دقیقه دیگر هم منتظر ماند. عزمش را جزم کرد برود که *ساباس* پیشاپیش عده‌ای کارگر وارد شد و بی‌آنکه به سرهنگ نگاه کند چند بار جلو او رفت و آمد.

گفت: «رفیق، منتظر منی؟»

سرهنگ گفت: «بله، رفیق. اما اگه خیلی کار داری بعد خدمت می‌رسم.»

ساباس صدایش را از پشت در نشنید.

سرهنگ گفت: «الآن برمی‌گردم.»

هوای ظهر دم‌کرده بود. دفتر از هرم خیابان می‌درخشید. سرهنگ که ازگرما بیحال شده بود بی‌اختیار چشم‌هایش را بست و بیدرنگ زنش را به خواب دید. زن *ساباس* پاورچین‌پاورچین وارد شد.

گفت: «دوست من، چشم‌هاتو باز نکن. این دفتر حال جهنمو پیدا کرده. می‌خوام کرکره‌ها رو بکشم.»

سرهنگ با نگاهی تهی او را دنبال کرد. زن پنجره را بست و توی تاریکی گفت:

«خیلی خواب می‌بینی؟»

سرهنگ شرمنده از این‌که به خواب رفته، گفت: «گاهی، تقریباً همیشه خواب می‌بینم توی تار عنکبوت افتاده‌م.»

زن گفت: «من هر شب کابوس می‌بینم. خیلی دلم می‌خواد بدونم آدم‌های ناشناسی که آدم توی خواب‌هاش می‌بینه کی هستن.»

سیم پنکه را به برق متصل کرد و گفت: «هفتهٔ پیش بالای سَرِ تخت منِ زنی ظاهر شد. پرسیدم، کی هستی و اون گفت، زنی که دوازده سال پیش توی این اتاق مرد.»

سرهنگ گفت: «اما این خونه که دو سال نیس ساخته شده.»

زن گفت: «همین طوره. معلوم می‌شه مرده‌ها هم اشتباه می‌کنن.»

فِرفِر پنکه حالت رخوتی به تاریکی اتاق می‌بخشید. زن موضوع حرف را از خواب به حلول روح کشاند و سرهنگ که از خواب‌آلودگیِ خود و پرچانگیِ زن کلافه شده بود صبرش لبریز شد. منتظر بود زن یک لحظه زبان به دهن بگیرد تا خداحافظی کند؛ اما *ساباس* با مباشرش وارد شد.

زن گفت: «چهار بار سوپِ‌تو گرم کرده‌م.»

ساباس گفت: «حالا که دوست داری ده بار گرم کن اما موی دماغ من نشو.»

گاوصندوق را باز کرد و یک بسته اسکناس و فهرستِ کارهایی را که می‌بایست انجام گیرد به دست مباشر داد. مباشر کرکره را گشود تا پول را بشمارد. *ساباس* در انتهای دفتر چشمش به سرهنگ افتاد اما واکنشی نشان نداد. به گفت‌وگو با مباشر ادامه داد. سرهنگ در لحظه‌ای که دو مرد می‌خواستند از در بیرون بروند قد راست کرد. *ساباس* پیش از باز کردن در درنگ کرد.

«رفیق، چه کار داری؟»

سرهنگ مباشر را دید که به او نگاه می‌کند.

گفت: «هیچی، رفیق. فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

ساباس گفت: «هر چی هست زود بگو که فرصت سر خاروندن ندارم.»

همان‌طور که دستگیرهٔ در را گرفته بود منتظر ماند. سرهنگ طولانی‌ترین پنج ثانیهٔ عمرش داشت می‌گذشت. دندان‌هایش را بر هم فشرد.

آهسته گفت: «دربارهٔ خروسه.»

ساباس در را گشود و با خنده گفت: «دربارهٔ خروس!» مباشر را به طرف راهرو هل داد و گفت: «سیلاب بارون داره همه جارو می‌گیره اون‌وقت رفیق من نگران خروسه.» و سپس خطاب به سرهنگ گفت: «بسیار خوب، رفیق، الآن برمی‌گردم.»

سرهنگ بیحرکت وسط اتاق ایستاد تا این‌که صدای قدم‌های دو مرد در انتهای راهرو محو شد. سپس بیرون رفت تا توی شهر، که با خواب نیمروزِ روز یکشنبه بیحال افتاده بود، گردشی بکند. کسی در مغازهٔ خیاطی نبود. مطب دکتر بسته بود. کسی از اجناس سوریه‌ای‌ها، که توی دکه‌ها چیده بودند، مواظبت نمی‌کرد. رودخانه گویی ورقه‌ای پولاد بود. توی باراَنداز مردی کنار چهار بشکه نفت دراز کشیده بود و کلاهش را روی چهره کشیده بود تا از آفتاب در امان باشد. سرهنگ که مطمئن شد تنها جنبنده‌ای است که توی شهر پرسه می‌زند راه خانه را در پیش گرفت.

زنش با ناهار مفصلی چشم به راهش بود.

گفت: «نسیه خریدم و قول دادم فردا اولِ صبح بپردازم.»

مرد سر ناهار گزارش اتفاق‌های سه ساعت آخر را می‌داد. زن سراپا گوش بود.

سرانجام گفت: «مشکل تو اینه که شخصیت نداری. رفتارت طوری‌یه که انگار می‌خوای صدقه بگیری، در صورتی که وقتی می‌ری اونجا باید سینه‌تو پیش بدی، رفیق‌مونو کنار بکشی و بگی، رفیق، تصمیم گرفته‌م خروس‌مو به تو بفروشم.»

سرهنگ گفت: «خیال می‌کنی زندگی به همین سادگی‌یه؟»

زن حالت فعالی به خود گرفت. آن روز صبح خانه را مرتب کرد. لباس عجیب و غریبی پوشید. کفش‌های کهنهٔ شوهرش را به پا کرد، پیشبند مشمع آویخت، کهنه‌پارچه‌ای دور سرش بست و دو گره در بالای گوش‌ها به آن زد. به شوهرش گفت: «تو بویی از کار و کاسبی نبرده‌ی. وقتی می‌خوای چیزی بفروشی، قیافه‌ای بگیر که انگار می‌خوای چیزی بخری.»

سرهنگ به‌صرافت افتاد که زنش سر و وضع خنده‌آوری پیدا کرده.

توی حرف او رفت و با خنده گفت: «همون طور که هستی سر جات وایسا، شکل دلقک‌ها رو پیدا کرده‌ی.»

زن کهنه‌پارچه را از دور سرش برداشت.

گفت: «جدی می‌گم، همین الآن خروسو می‌برم پیش دوست‌مون و سر هر چی خواسته باشی شرط می‌بندم که نیم ساعَت نشده با نهصد پزو بر می‌گردم.»

سرهنگ گفت: «به سرت زده؟ از همین حالا داری با پول خروس شرط‌بندی می‌کنی.»

سرهنگ پوستش کنده شد تا توانست زن را منصرف کند. زن از صبح تا ظهر پیش خود، فارغ از عذابِ روزهای جمعه، خرج و دخلِ

سه سال آینده را تنظیم کرد. فهرستی از چیزهای ضروری که نیاز داشتند نوشته بود، بی‌آن‌که یک جفت‌کفش نو را برای سرهنگ از قلم بیندازد. جایی را برای آینهٔ اتاقِ خواب در نظر گرفته بود و حالا که نقشه‌هایش، در یک چشم به هم زدن، نقش بر آب شده بود، شرم و آزردگیِ خاطر در وجودش به هم آمیخته بود.

چرتی زد. بیدار که شد سرهنگ توی حیاط نشسته بود.

زن پرسید: «حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

سرهنگ گفت: «دارم فکر می‌کنم.»

«پس مشکل حل شد. پنجاه سال دیگه پول دستِ‌مونو می‌گیره.»

اما سرهنگ به راستی تصمیم گرفته بود که همان روز بعدازظهر خروس را بفروشد. سابَاس را تنها توی دفترش در نظر آورد که، جلو پنکه، خودش را برای تزریق هر روزه آماده می‌کند.

همان‌طور که سرهنگ بیرون می‌رفت، زن از روی نصیحت گفت: «خروسو با خودت ببر. اونو که با چشم‌هاش ببینه دیگه مسئله حله.»

سرهنگ نپذیرفت. زن با نگرانیِ نومیدانه تا پشت دَرِ خانه به دنبالش رفت.

گفت: «اگه یه لشکر آدم هم تو دفترش جمع باشن باکی نداشته باش. دستِ‌شو محکم بگیر و تا وقتی نهصد پزو رو نگرفته‌ی ول نکن.»

«اون‌وقت خیال می‌کنه رفته‌م اونو بچاپم.»

زن گوش نداد.

اصرار کرد: «یادت باشه این تویی که صاحب خروسی؛ یادت باشه این تویی که رفته‌ی در حقش لطف کنی.»

«بسیار خوب.»

ساباس با دکتر توی اتاق خواب بود. زن سباس به سرهنگ گفت: «بخت باهات یار بوده، رفیق. دکتر داره اونو برا رفتن به باغ آماده می‌کنه و تا پنج‌شنبه بر نمی‌گرده.» سرهنگ با دو نیروی متضاد دست به‌گریبان شد؛ یعنی با وجود این‌که تصمیم داشت خروس را بفروشد آرزو کرد کاش یک ساعتی دیرتر آمده بود تا سباس را نمی دید.

گفت: «صبر می‌کنم.»

اما زن اصرار کرد. او را به اتاق خواب برد که شوهرش، زیرپیراهن به تن، روی تختی اشرافی نشسته بود و چشم‌های بیحالش به دکتر دوخته شده بود. سرهنگ صبر کرد تا دکتر لولهٔ آزمایشِ ادرار بیمار را حرارت داد، بویید و با اشاره به سباس گفت که جای نگرانی نیست.

دکتر رویش را به سرهنگ کرد و گفت: «باید با گلوله خدمتش برسیم. با دیابت که نمی‌شه شرِّ ثروتمندها رو فوری از سرمون کم کنیم.»

سباس گفت: «تو قبلاً با اون انسولین‌های مزخرفت تلاشِتو کرده‌ی.» کفل‌های پلاسیده‌اش را از تخت پایین کشید و گفت: «اما من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم.» سپس رو به سرهنگ کرد و گفت: «بیا تو، رفیق، امروز بعدازظهر که رفتم بیرون دنبالت گشتم، حتی اثری از کلاهت نبود.»

«من کلاه سر نمی‌ذارم تا مجبور نشم برای کسی از سرَ بر دارم.»

سباس شروع کرد به لباس پوشیدن. دکتر لولهٔ آزمایشِ محتویِ خون را توی جیب کتش گذاشت. وسایل کیفش را مرتب کرد. سرهنگ فکر کرد که دارد آماده می‌شود بیرون برود.

گفت: «دکتر، اگه جای شما بودم یه صورتحساب صد هزار پزویی براش می‌نوشتم تا نگرانی‌هاش کم بشه.»

دکتر گفت: «من قبلاً این موضوعو به اطلاعش رسوندم، البته به مبلغ یه میلیون. فقر بهترین درمانِ دیابته.»

سابا*س* که سعی می‌کرد شکم گنده‌اش را توی شلوارِ سوارکاری جا بدهد، گفت: «از تجویزت ممنون، اما قبول نمی‌کنم، تا تو رو از بدبختی ثروتمند بودن نجات داده باشم.» دکتر دندان‌هایش را توی قفلِ براقِ کیفش دید. بی‌آنکه بی‌صبری نشان بدهد به ساعت دیواری نگاه کرد. سابا*س* که چکمه‌هایش را می‌پوشید ناگهان رو به سرهنگ کرد.

«خوب، رفیق، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ به‌صرافت افتاد که دکتر نیز منتظر جواب اوست. دندان‌هایش را بر هم فشرد.

آهسته گفت: «هیچی، رفیق، اومده‌م به تو بفروشمش.»

سابا*س* که دیگر چکمه‌هایش را پوشیده بود، بدون هیجان گفت: «کار خوبی می‌کنی، رفیق، این عاقلانه‌ترین کاری‌یه که ممکنه ازت سر بزنه.»

سرهنگ، برای توجیه کارش جلو قیافهٔ نفوذناپذیر دکتر، گفت: «منِ پیرمرد حریف مشکلاتش نیستم. اگه بیست سال جَوون‌تر بودم فرق می‌کرد.»

دکتر گفت: «تو همیشه بیست سال جَوون‌تری.»

سرهنگ نفس تازه کرد. منتظر شد تا سابا*س* حرف بزند اما او چیزی نگفت. سابا*س* کتِ چرمی زیپ‌داری پوشید و آمادهٔ بیرون رفتن از اتاق خواب شد.

سرهنگ گفت: «رفیق، اگه دوست داشته باشی هفتهٔ آینده درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

سابِاس گفت: «منم همینو می‌خواستم بگم، یه مشتری دارم که ممکنه چهارصد پزو بخره. اما باید تا پنج‌شنبه صبر کنیم.»

دکتر گفت: «چقدر؟»

«چهار صد پزو.»

دکتر گفت: «شنیده‌م بیش از این‌ها ارزش داره.»

سرهنگ که از تعجب دکتر پر و بال پیدا کرده بود، گفت: «تو که حرف نهصد پزو رو می‌زدی! این خروس تو سرتاسر استان لنگه نداره.»

سابِاس برای دکتر توضیح داد: «اگه یه وقت دیگه بود هرکسی حاضر بود هزار پزو بپردازه، اما الآن کسی جرئت نمی‌کنه یه خروسِ حسابی رو ول کنه تو میدونِ مسابقه. چون همیشه این خطر هس که مغزشو با گلوله داغون کنن.» رویش را به سرهنگ کرد، حالت نومیدانه‌ای به خود گرفت و گفت:

«رفیق، این حرفی‌یه که می‌خواستم بهت بزنم.»

سرهنگ سر تکان داد.

گفت: «درسته.»

و به دنبال سابِاس به انتهای راهرو رفت. دکتر توی اتاق پذیرایی ماند تا جواب زن سابِاس را بدهد که جلو او را گرفته بود و درمان چیزهایی را می‌خواست که «ناگهان جلو آدم سبز می‌شن و آدم نمی‌دونه چی‌اَن.» سرهنگ به انتظار دکتر توی دفتر ماند. سابِاس گاوصندوق را گشود، توی همهٔ جیب‌هایش پول چپاند و چهار اسکناس به طرف سرهنگ دراز کرد.

«رفیق، این شصت پزو رو بگیر. خروس که فروش رفت حساب می‌کنیم.»

سرهنگ و دکتر قدم زنان از جلو دکه‌های بارآنداز، که در هوای خنکِ بعدازظهر کم‌کم جنب و جوش پیدا می‌کردند، می‌گذشتند. یک کرجی با بار نیشکر در جریان رودخانه پیش می‌رفت. سرهنگ به‌صرافت افتاد که دکتر توی لاک خودش فرو رفته.

«دکتر، می‌خوام ببینم حال خودت چطوره؟»

دکتر شانه بالا انداخت.

گفت: «مث همیشه. فکر می کنم باید برم پیش یه دکتر.»

سرهنگ گفت: «علتش هوای زمستونه. دل و رودهٔ منو که متلاشی کرده.»

دکتر او را با نگاهی به کلی عاری از هرگونه علاقهٔ حرفه‌ای برآنداز کرد. آن‌وقت به سلامِ تک‌تک سوریه‌ای‌ها، که جلو دَرِ دکه‌هایِ‌شان نشسته بودند، جواب داد. سرهنگ جلو در مطب دکتر نظر خودش را دربارهٔ فروش خروس به زبان آورد.

گفت: «چارهٔ دیگه‌ای ندارم. این پرنده گوشت آدم می‌خوره.»

دکتر گفت: «تنها کسی که گوشت آدم می‌خوره این ساباسه. من یقین دارم که خروسو از تو می‌خره و به قیمت نهصد پزو می‌فروشه.»

«واقعاً این طور فکر می‌کنی؟»

دکتر گفت: «یقین دارم. این معامله به اندازهٔ اون قراردادِ میهن‌پرستانهٔ معروفش با شهردار براش نون و آب داره.»

سرهنگ باور نکرد، گفت: «رفیق من برای نجات جونش این قراردادو بست. با همین قرارداد بود که توی شهر موندگار می‌شد.»

دکتر گفت: «و به همین وسیله بود که دار و ندار دوستانِ انقلابی شو، که شهردار با لگد از شهر بیرون انداخته بود، به نصف قیمت بالا کشید.» توی جیبش دست فرو برد و چون کلید را پیدا نکرد

در زد و بعد که با ناباوری سرهنگ روبه‌رو شد، گفت:

«این قدر ساده نباش. *ساباس* از اون آدم‌هایی‌یه که می‌گن جونَمو بگیر پولَمو نگیر.»

زن سرهنگ آن شب برای خرید بیرون رفت. سرهنگ که غرق در اندیشهٔ افشاگری دکتر بود زن را تا دکه‌های سوریه‌ای‌ها همراهی کرد.

زن گفت: «یه راست برو سراغ اون جَوون‌ها و بگو خروسو فروخته‌ی. نباید امیدوار نگه‌شون داریم.»

سرهنگ گفت: «تا دوستم *ساباس* برنگرده خروسو نمی‌فروشم.»

آلوارو را در سالن بیلیارد سرگرم بازی رولت پیدا کرد. آن شبِ یکشنبه توی سالنِ دم‌کرده ماند. انگار گرمای هوا با لرزش رادیو، که پیچش را تا ته باز کرده بودند، شدت پیدا کرده بود. سرهنگ خودش را با ارقام رنگارنگِ روشنی سرگرم کرد که روی پارچهٔ سیاهِ بزرگ نقش شده بود و با یک چراغ نفتی، که روی جعبه‌ای در وسط میز گذاشته بودند، روشن می‌شد. *آلوارو* مرتب روی شمارهٔ بیست و سه می‌باخت. سرهنگ که از بالای شانهٔ او بازی را دنبال می‌کرد به‌صرافت افتاد که شمارهٔ یازده، توی نه دور بازی، چهار بار برنده شد.

توی گوش *آلوارو* آهسته گفت: «روی یازده شرط ببند. بیشتر این شماره برنده می‌شه.»

آلوارو میز را از نظر گذراند. دور بعد شرکت نکرد. مقداری پول و یک ورق کاغذ از جیب شلوار بیرون آورد و کاغذ را از زیر میز به سرهنگ رد کرد.

گفت: «*آگوستین* فرستاده.»

سرهنگ اعلامیه را در جیب گذاشت. *آلوارو* روی یازده پول زیادی کاشت.

سرهنگ گفت: «با کم شروع کن.»

آلوارو گفت: «شاید بخت به من روکرده باشه.» همین‌که چرخ بزرگ رنگارنگ به حرکت درآمد عده‌ای از بازیکنانِ دو طرفِ او پول‌هایِ شان را از روی شماره‌های دیگر برداشتند و روی شمارهٔ یازده گذاشتند. سرهنگ دچار دلهره شد. برای اولین بار افسون و تشویش و تلخی قمار را احساس کرد.

پنج برنده شد.

سرهنگ با شرمندگی گفت: «متأسفم.» و، با احساسِ مقاومت‌ناپذیرِ گناه، حرکتِ چنگکِ چوبی را که پول‌های *آلوارو* را می‌کشید با چشم دنبال کرد. «نتیجهٔ دخالت توی کاری که دخلی به آدم نداره همینه.»

آلوارو بی‌آن‌که به او نگاه کند خندید.

«سرهنگ، ناراحت نباش. میون دوستان این حرف‌ها نیس.»

ترومپت‌هایی که آهنگ *مامبو* می‌نواختند ناگهان از صدا افتادند. قمارکننده‌ها که دست‌هایِ شان را بالا گرفته بودند پراکنده شدند. سرهنگ صدای تقهٔ خشک و سرد و واضحِ بلندشدنِ چخماقِ تفنگ را در پشت سر شنید. دانست که پلیس او را به محاصرهٔ مرگبار خود درآورده و اعلامیه‌ای در جیب دارد. بی‌آن‌که دست‌هایش را بالا بگیرد پشتش را برگرداند. و آن‌وقت برای اولین بار در عمرش از نزدیک مردی را دید که پسرش را با تیر کشته بود. مرد لولهٔ تفنگش را یکراست به طرف شکم او گرفته بود و رو در روی او بود. کوچک اندام و گندمگون بود، به سرخپوست‌ها می‌ماند و حالت بچه‌ها را داشت. سرهنگ دندان‌هایش را بر هم فشرد و به آرامی لولهٔ تفنگ را با سر انگشت‌ها کنار زد.

گفت: «معذرت می خوام.»

و با دو چشمِ ریز و گرد و خفاش‌مانند روبه‌رو شد. در یک لحظه احساس کرد که آن چشم‌ها او را بلعیدند، خرد کردند و از هضم گذراندند.

«سرهنگ، شما اجازه دارین برین.»

□

□

نیازی نبود پنجره را باز کند تا ببیند که ماه دسامبر از راه رسیده. توی آشپزخانه که برای صبحانهٔ خروس میوه ریزریز می‌کرد این را احساس کرده بود. سپس در را گشود و منظرهٔ حیاط درستی احساسش را نشان داد. حیاط با آن درخت‌ها و علف‌ها و اتاقکِ مستراح، که توی هوای پاک انگار در هوا شناور بود، تماشایی بود.

زنش تا ساعت نه از تخت پایین نیامد. وقتی پا به آشپزخانه گذاشت، سرهنگ خانه را مرتب کرده بود و با بچه‌ها که اطراف خروس حلقه زده بودند گفت‌وگو می‌کرد. زن برای رسیدن به اجاق مجبور شد راهش را کج کند.

داد زد: «از سر راه برین کنار!» نگاه اخم‌آلودی به خروس انداخت. «نمی‌دونم کِی از شر این خروسِ بدشگون آسوده می‌شم.»

سرهنگ به خلق و خوی زنش دقت کرد. هیچ چیزِ خروس سزاوارِ سرزنش نبود. خروس برای تمرین آماده بود. با آن گردن و ران‌های ارغوانی پردار و تاجِ دندانه‌دندانه و تنِ موزون حالت بیدفاعی پیدا کرده بود.

بچه‌ها که رفتند سرهنگ گفت: «سَرِتو از پنجره بیرون ببر و خروسو فراموش کن. آدم تو همچین صبحی دلش می‌خواد عکس بگیره.»

زن سرش را از پنجره بیرون کرد اما در چهره‌اش هیچ هیجانی دیده نشد. به طرفِ اجاق برگشت و گفت: «دلم می‌خواد گل سرخ بکارم.» سرهنگ آینه را از قلاب آویخت تا صورتش را بتراشد.

گفت: «اگه دلت می‌خواد گل سرخ بکاری دست به کارشو.»

سعی کرد حرکات دست و صورتش را توی آینه هماهنگ کند.

زن گفت: «اون‌وقت خوراکِ خوک‌ها می‌شن.»

سرهنگ گفت: «چه بهتر! خوک‌هایی که با گل‌سرخ پرواری بشن خیلی خوشمزه‌ن.»

توی آینه زنش را جست‌وجو کرد و چهره‌اش را دید که هنوز تغییری نکرده. آن چهره در پناهِ آتشِ اجاق انگار از همان جنس اجاق ساخته شده بود. سرهنگ همان‌طور که توی نخ زن بود، به عادت سال‌ها، بی‌آن‌که نگاه کند به کمک انگشت‌ها به اصلاح صورتش ادامه داد. زن با سکوتی طولانی توی فکر بود.

سرانجام گفت: «اما دلم نمی‌خواد گل سرخ بکارم.»

سرهنگ گفت: «خب، نکار.»

سرحال بود. دسامبر گل و گیاه درونش را خشکانده بود. آن روز صبح خواسته بود کفش‌های نو را بپوشد اما از دل و دماغ افتاده بود. چند بار که امتحان کرده بود و دیده بود بیفایده است همان کفش‌های ورنی خودش را به پا کرده بود. زن که دید کفش‌ها را عوض کرده، گفت:

«اگه کفش‌های نو رو پات نکنی اندازه نمی‌شن.»

سرهنگ اعتراض کرد: «اون کفش‌ها به درد چلاق‌ها می‌خورن.

کفاش‌ها باید کفش‌هایی بفروشن که یه ماهی اون‌ها رو پوشیده باشن.»

به دلش افتاده بود که نامه آن روز بعدازظهر می‌رسد و بنابراین راهی خیابان شد. چون وقت آمدن لنج‌ها نبود توی دفتر *ساباس* به انتظار او ماند. اما گفتند که *ساباس* تا دوشنبه سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود. با این‌که فکرِ این بدبیاری را نکرده بود از کوره در نرفت. با خود گفت: «دیر یا زود مجبوره برگرده بیاد.» و به طرف بندرگاه راه افتاد. لحظهٔ پرشکوهی بود، لحظه‌ای که شفافیتش از جلا نیفتاده بود.

سرهنگ که توی دکان موسی سوری نشسته بود، زیر لب گفت: «سرتاسر سال باید دسامبر باشه. توی این ماه آدم احساس می‌کنه که انگار از بلور ساخته شده.»

موسی سوری سعی زیادی کرد تا توانست با آن زبان عربی که کمابیش از یاد برده بود مطلب را بگیرد. شرقیِ آرامی بود، پوست صاف و یکدستی داشت و حرکات ناشیانه‌اش به آدمی می‌ماند که دارد غرق می‌شود. در واقع انگار تازه او را از توی آب نجات داده بودند.

گفت: «اون قدیم‌ها این طور بود. اگه حالا مث گذشته بود من عمر زیادی می‌کردم، شما چی؟»

سرهنگ گفت: «شاید من هم عمر زیادی می‌کردم.» و با چشم رئیس پستخانه را دنبال کرد. در این وقت بود که به‌صرافت حضور سیرک افتاد. در میان انبوهی اشیای رنگی، چادرِ وصله‌دار را روی سقفِ لنجِ پست تشخیص داد. در آن حال که میانِ انبوهِ جعبه‌های لنج‌های دیگر به دنبال جانوران وحشی سیرک می‌گشت، رئیس پست را گم کرد. از جانور خبری نبود.

گفت: «سیرکه. بعد از ده سال سر و کلهٔ سیرک پیدا شده.»

موسی سوری حرفش را تأیید کرد. به عربی و اسپانیایی دست و پا شکسته با زنش حرف زد. زن از پشت مغازه جواب داد. سوری با خودش چیزهایی گفت و بعد نگرانی اش را برای سرهنگ ترجمه کرد.

«سرهنگ، گربه‌تو قایم کن. پسربچه‌ها گربه‌ها رو می دزدن می برن به این سیرک می‌فروشن.»

سرهنگ بلند شد تا دنبال رئیس پستخانه برود.

گفت: «این سیرک که حیوون وحشی نداره.»

سوری گفت: «فرقی نمی‌کنه. بندبازها گربه می خورن تا مهره‌های پشتِ‌شون نشکنه.»

رئیس پستخانه را از لابه‌لای دکه‌های کنار باراَنداز تا میدان دنبال کرد. در آن‌جا جنجالِ جنگِ خروس غافلگیرش کرد. رهگذری دربارهٔ خروسش چیزی گفت. در این وقت بود که بـه‌صرافت افتاد آن روز برای امتحان خروس‌ها در نظر گرفته شده.

از جلو ادارهٔ پست گذشت. اندکی بعد در هیاهوی پیرامون گودال جنگ خروس فرو رفته بود. خروسش را دید که، در وسط گودال، تنها و بیدفاع ایستاده و سیخک پاهایش را کهنه‌پیچ کرده‌اند. در لرزش پاهایش چیزی مثل ترس دیده می‌شد. حریفش خروسی خاکستری و بیحال بود.

سرهنگ هیجانی در وجودش احساس کرد. خروس‌ها پشت سرهم با حمله‌های یکسان به هم می‌پریدند.

در یک لحظهٔ درگیری، پرها و پاها وگردن‌ها به هم آویخت. حریف خروس سرهنگ به تخته‌های نرده خورد ، پشتکی زد و آمادهٔ حمله شد. خروس به حمله دست نمی‌زد. هر حمله را دفع می‌کرد و باز سر جایش فرود می‌آمد. حالا پاهایش نمی‌لرزید.

هِرنان از روی نرده جست زد، خروس را با هر دو دست گرفت و به جمعیتی که روی سکوها نشسته بودند نشان داد. غریوِ کرکنندهٔ هلهله و فریاد بلند شد. سرهنگ میان شدتِ کشمکش و شور و شوقِ هلهله تناسبی نمی‌دید. انگار نمایش خنده‌آوری راه افتاده بود که خروس‌ها نیز، داوطلبانه و آگاهانه، به خدمت آن در آمده بودند.

با کنجکاوی متکبرانه‌ای آدم‌ها را که دور تا دورگودال دیده می‌شدند از نظر گذراند. جمعیتِ به هیجان آمده برای رسیدن به گودال از سکوها پایین می‌آمد. سرهنگ چهره‌های برافروخته، نگران و فوق‌العاده زنده را می‌دید که در هم می‌لولید. همه تازه‌وارد بودند؛ همهٔ آدم‌های تازه‌وارد شهر. لحظهٔ شومی را به یاد آورد که از خاطرش محو شده بود. در این‌جا از روی نرده پرید، راهش را از میان جمعیت چپیده توی گودال گشود و چشم در چشمِ آرامِ هِرنان انداخت. بی‌آن‌که مژه بزنند به هم نگاه می‌کردند.

«سلام، جناب سرهنگ.»

سرهنگ خروس را از دستش گرفت و زیر لب گفت: «سلام.» و چیز دیگری نگفت، چون دل زدن گرم و عمیق خروس سراپایش را لرزاند. فکر کرد که در عمرش چنین چیز زنده‌ای توی دست‌هایش نگرفته.

هِرنان گیج و منگ گفت: «شما خونه نبودین.»

غریوِ هلهله صدایش را قطع کرد. سرهنگ ترسید. او که از صدای کف‌زدن و هورا دست و پایش را گم کرده بود، بی‌آن‌که به کسی نگاه کند، راه آمده را برگشت و، خروس زیر بغل، پا به خیابان گذاشت.

همهٔ مردم شهر، مردم کوچه و خیابان، بیرون آمدند تا او را که بچه مدرسه‌ای‌ها دنبالش راه افتاده بودند تماشا کنند. سیاهپوستِ غول‌پیکری در گوشهٔ میدان روی میزی ایستاده بود، ماری دور

گردنش پیچیده وگل وگیاه طبی می‌فروخت. انبوه مردم که از بندرگاه بر می‌گشتند ایستاده بودند و به زبان‌بازی اوگوش می‌دادند. اما وقتی سرهنگ از آن‌جا می‌گذشت مردم همه رو به اوکردند. راه خانه هیچ‌گاه تا این اندازه دور و دراز نبود.

تأسف نمی‌خورد. مدت‌ها بود که شهر به دنبال یک دورهٔ ده سالهٔ خفقان در حالت سر درگمی دست و پا می‌زد. آن روز عصر ــ یک جمعهٔ بدون نامهٔ دیگر ــ که مردم سر از خواب نیمروز برداشتند، سرهنگ دوران دیگری را به یاد آورد. خود راکنار زن و پسرش دید که زیر چتری به تماشای نمایشی مشغول است و نمایش با وجود باران ادامه پیداکرد. رهبران حزب را به یاد آورد که در حیاط خانه‌اش، با سر و وضعی تا حد وسواس آراسته، خود را هماهنگ با نوای موسیقی باد می‌زدند. کمابیش همان ارتعاش دردناک طبل را در درونش احساس کرد.

در طول خیابان کنار بارانداز قدم می‌زد و همان جمعیتِ انبوهِ سالیان پیش را که توی انتخابات همهمه می‌کردند می‌دید که خالی شدنِ بارهای سیرک را تماشا می‌کردند. از توی یک چادر زنی به صدای بلند چیزی خطاب به خروس گفت. سرهنگ غرق در فکر به طرف خانه می‌رفت و هنوز صداهای پراکنده‌ای به‌گوشش می‌رسید، انگار هلهلهٔ درون گودال هنوز بدرقهٔ راهش بود.

جلو دَرِ خانه رو به بچه‌ها کرد.

گفت: «راهِ‌تونو بکشین برین خونه‌هاتون. هرکی بیاد تو حسابی خدمتش می‌رسم.»

در را بست و یکراست توی آشپزخانه رفت. زنش در حالی که نفسش داشت بند می‌آمد از اتاق خواب بیرون آمد.

هق‌هق‌کنان گفت: «خروسو به زور گرفتن بردن. گفتم مگه این‌که اونو از رو جنازهٔ من ببرین.» سرهنگ پای خروس را به پایهٔ اجاق بست. در آن حال که صدای عصبانی زن را از پشت سر می‌شنید آب قوطی را عوض کرد.

زن گفت: «گفتن از روی جنازهٔ تو هم شده می‌بریمش. گفتن خروس مال شما نیس، مال همهٔ مردمه.»

فقط وقتی به خروس آب و دانه داد رو به چهرهٔ برافروختهٔ زن کرد. بی‌آن‌که تعجب کند پی برد که چهرهٔ زن نه پشیمانی او را برمی‌انگیزد و نه دلسوزی او را.

آرام گفت: «کار درستی کردن.» سپس توی جیب‌هایش را گشت و با خوش‌خلقی ظاهری اضافه کرد:

«خروس فروشی نیس.»

زن تا توی اتاق خواب به دنبال او رفت. احساس می‌کرد که مرد سراپا انسان است اما نمی‌شود به او دست گذاشت. گویی او را بر پردهٔ سینما می‌دید. سرهنگ یک بسته اسکناس از توی گنجه بیرون آورد، پول‌های جیبش را رویِ‌شان گذاشت، همه را شمرد و توی گنجه جا داد.

گفت: «بیست و نه پزو مونده که به دوستم پس بدم. مقرری که رسید بقیه رو می‌گیره.»

زن پرسید: «اگه نرسید چی؟»

«می‌رسه.»

«اما اگه نرسید.»

«خب، پس طلبِ‌شو نمی‌گیره.»

کفش‌های نوِ خود را زیر تخت پیدا کرد. به طرف گنجه برگشت،

جعبه را برداشت، تخت کفش‌ها را با کهنه‌ای پاک کرد و درست همان‌طور که زن یکشنبه‌شب آن‌ها را آورده بود توی جعبه قرار داد. زن تکان نخورد.

سرهنگ گِفت: «کفش‌ها رو پس می‌دم، خودش سیزده پزو دست دوستَمو می‌گیره.»

زن گفت: «پس نمی‌گیرن.»

سرهنگ گفت: «باید پس بگیرن. دو بار که بیشتر نپوشیده‌م.»

زن گفت: «تُرک‌ها این چیزها سَرِشون نمی‌شه.»

«باید سَرِشون بشه.»

«و اگه سَرِشون نشد؟»

«خب، نشه.»

بدون شام توی رختخواب رفتند. سرهنگ منتظر ماند تا زن دعایش را خواند و سپس چراغ را خاموش کرد. اما خواب به چشم‌هایش نمی‌رسید. سه ساعتِ بعد، صدای ناقوسِ طبقه‌بندی فیلم و، تقریباً هم‌زمان، شیپور منع رفت و آمد را شنید. نفس‌های عمیق زن آمیخته با هوای سرد شب اضطراب‌آور شد. وقتی زن با لحن‌آرام و آشتی‌جویانه حرف زد، سرهنگ هنوز بیدار بود.

«بیداری؟»

«آره.»

زن گفت: «سعی کن منطقی فکر کنی. فردا با دوستِ‌مون، ساباس، حرف بزن.»

«تا دوشنبه بر نمی‌گرده.»

زن گفت: «چه بهتر! پس سه روز وقت داری فکر کنی چه چیزهایی بگی.»

سرهنگ گفت: «چیزی نیس که دربارەش فکر کنم.»

جای هوای چسبناکِ اکتبر را خنکی مطبوعی گرفته بود. سرهنگ ماه دسامبر را از آوازهای مرغ باران شناخت. وقتی ساعت دو ضربه نواخت هنوز به خواب نرفته بود. اما می دانست که زن نیز بیدار است. سعی کرد توی ننو این پهلو آن پهلو شود.

زن گفت: «خوابت نمی‌بره؟»

«آره.»

زن لحظه‌ای فکر کرد.

گفت: «ما تو موقعیتی نیستم که دست به این‌کار بزنیم. فکرشو بکن که با چار صد پزو چه کارها که نمی شه کرد.»

سرهنگ گفت: «دیگه چیزی تا رسیدن مستمری نمونده.»

«پونزده ساله همینو می‌گی.»

سرهنگ گفت: «برای همینه که می‌گم دیگه زیاد طول نمی‌کشه.»

زن ساکت شد. اما وقتی دنبالهٔ حرفش را گرفت به نظر سرهنگ انگار نه انگار که زن مکث کرده باشد.

زن گفت: «من این طور دستگیرم شده که این پول هیچ وقت نمی‌رسه.»

«می‌رسه.»

«و اگه نرسید چی؟»

سرهنگ جوابی به نظرش نرسید. اولین صدای خروس که بلند شد به واقعیت پیرامونش پی برد. آن‌وقت به خوابی عمیق توأم با بیخیالی و احساس امنیت فرو رفت. بیدار که شد آفتاب دیگر همه جا راگرفته بود. زن در خواب بود. سرهنگ فعالیت‌های هر روزه را با دو ساعت تأخیر به‌طور خودکار از سر گرفت و برای خوردن صبحانه به انتظار زن نشست.

زن وقتی سر از بالش بلند کرد، حال و حوصلهٔ حرف زدن نداشت. زن و شوهر صبح‌بخیری گفتند و در سکوت به خوردن صبحانه نشستند. سرهنگ خردخرد فنجانی قهوه نوشید و نان شیرین و پنیر خورد. صبح تا ظهر را توی مغازهٔ خیاطی گذراند. ساعت یک بعدازظهر که به خانه برگشت زن در میان گل‌های بگونیا سرگرم وصله کردن لباس بود.

سرهنگ گفت: «وقت ناهاره.»

«ناهاری در کار نیس.»

سرهنگ شانه بالا انداخت. مشغول مسدود کردن سوراخ‌های پرچین حیاط شد تا بچه‌ها نتوانند پا به آشپزخانه بگذارند. وقتی وارد سرسرا شد ناهار روی میز بود.

سرهنگ سر ناهار به‌صرافت افتاد که زن سعی می‌کند جلو گریه‌اش را بگیرد. این واقعیت زنگ خطر بود. خلق و خوی زن را می‌شناخت. زن ذاتاً سرسخت بود و حتی چهل سال تحمل سختی او را سرسخت‌تر کرده بود. در مرگ فرزندش قطره‌ای اشک نریخته بود.

سرهنگ نگاه سرزنش‌آمیزش را به چشم‌های زن دوخت. زن لب گزید، پلک‌هایش را با آستین پاک کرد و به خوردن ناهار ادامه داد. گفت: «برای من ارزش قائل نیسی.»

سرهنگ حرفی نزد.

زن دنبالهٔ حرفش را گرفت: «آدمِ خودسر و کله‌شق و بیخیالی شده‌ی.» کارد و چنگالش را صلیب‌دار توی بشقاب گذاشت اما بیدرنگ از روی خرافه‌پرستی جایِ‌شان را تغییر داد. «یه عمر گشنگی کشیده‌م اون‌وقت ارزشم از یه خروس کمتره.»

سرهنگ گفت: «موضوع فرق می‌کنه.»

زن گفت: «چه فرقی می‌کنه. باید درک کنی که من دارم می‌میرم. این چیزی که من دارم ناخوشی نیس، مرگ تدریجی یه.»

سرهنگ تا تمام شدن ناهار لام تاکام حرفی نزد.

آن‌وقت گفت: «اگه دکتر تضمین بکنه که با فروش خروس آسمِ تو درمون می‌شه من تو فروش خروس درنگ نمی‌کنم، اما اگه تضمین نکنه که خیر.»

آن روز بعدازظهر خروس را با خود به گودال برد. وقتی برگشت زن در شرف حملهٔ بیماری بود. با گیسوانِ ریخته در پشت سر و دست‌های گشوده در راستای تن، توی راهرو می‌رفت و می‌آمد و سعی می‌کرد با نگه داشتن نفس‌هایش جلو سوت‌های ریه‌اش را بگیرد. تا اوایل شب همان جا می‌رفت و می‌آمد. سپس بی‌آن‌که چیزی به شوهرش بگوید توی رختخواب رفت.

تا اندکی پس از وقتِ شیپورِ منعِ رفت و آمد زیر لب دعا خواند. آن‌وقت سرهنگ دست درازکرد چراغ را خاموش کند اما زن مخالفت کرد.

گفت: «دلم نمی‌خواد توی تاریکی بخوابم.»

سرهنگ چراغ را روی کف اتاق گذاشت و احساس کرد دارد از حال می‌رود. با خود گفت که ای کاش همه چیز را فراموش می‌کردم، چهل و چهار روزِ پیاپی می‌خوابیدم و ساعتِ سهِ بعدازظهر روزِ بیستم ژانویه توی گودال جنگ خروس بیدا می‌شدم و سر بزنگاه خروس را رها می‌کردم. اما احساس کرد که بیخوابی زنش آرامش او را برهم می‌زند.

لحظه‌ای بعد زن دوباره شروع کرد: «تا بوده همین بوده. ما باید گشنگی بکشیم تا دیگرون شکمِ‌شون سیر باشه. چهل سال آزگاره

همین آشه، همین کاسه.»

زن به‌صرافت سکوت سرهنگ افتاد، درنگ کرد و سپس از او پرسید که بیدارست یا نه. سرهنگ جواب داد که بیدارست. زن سپس با لحنی آرامِ و روان و کین‌توزانه دنبالهٔ حرف‌هایش را گرفت:

«همه با این خروس به نوایی می‌رسن جز خودمون. فقط ما هستیم که یه سنتاو پول نداریم شرط‌بندی کنیم.»

«قراره بیست درصد از درآمد به مالک خروس برسه.»

زن گفت: «وقتی هم توی انتخابات تو پدرِ خودتو درآوردی قرار بود شغلی به‌ت بدن. وقتی هم تو جنگِ داخلی جونِتو به خطر انداختی قرار بود مقرری به‌ت بدن. اون‌وقت حالا آیندهٔ همه تأمینه و تنها تویی که داری ازگشنگی می‌میری.»

سرهنگ گفت: «من تنها نیستم.»

سعی کرد توضیح بدهد اما خواب چشم‌هایش را پر کرد. حرف‌های کسالت‌بار زن ادامه یافت تا این‌که به‌صرافت افتاد سرهنگ به خواب رفته. آن‌وقت از پشه‌بند بیرون آمد و توی تاریکی، در اتاقِ نشیمن، شروع به قدم زدن کرد. در آن‌جا هم به گفته‌هایش ادامه داد. سرهنگ در طلوع صبح صدایش زد.

زن در آن حال که نور چراغ ، که دیگر داشت پت‌پت می‌کرد، چهره‌اش را از پایین روشن کرده بود مثل شبحی در آستانهٔ در پیدا شد. چراغ را خاموش کرد و توی پشه‌بند رفت اما همچنان حرف می‌زد.

سرهنگ حرفش را قطع کرد: «یه کاری می‌کنیم.»

زن گفت: «تنها کاری که از دستِ‌مون بر می‌آد اینه که خروسو بفروشیم.»

«ساعتو هم می‌تونیم بفروشیم.»

«کسی نگاهش نمی‌کنه.»

«سعی می‌کنم ساعتو چهل پزو به *آلوارو* بفروشم.»

«چنین پولی به تو نمی‌ده.»

«پس تابلو رو می‌فروشیم.»

وقتی زن لب به حرف گشود از پشه‌بند بیرون آمده بود. سرهنگ احساس کرد دهن زن بوی گیاهان طبی می‌دهد.

زن گفت: «کسی تابلو رو نمی‌خره.»

سرهنگ بی‌آن‌که در لحنش کوچکترین تغییری احساس شود، آرام گفت: «خواهیم دید. حالا سعی کن بخوابی. اگه نتونسیم چیزی بفروشیم، فکر دیگه‌ای می‌کنیم.»

سعی کرد چشم‌هایش را باز نگه دارد اما خواب بر اراده‌اش غلبه کرد. در اعماق ماده‌ای بی‌زمان و مکان فرو افتاد و پی‌برد که در آن‌جا حرف‌های زنش مفهوم دیگری دارد. اما لحظه‌ای بعد احساس کرد کسی شانه‌اش را تکان می‌دهد.

«جواب منو بده.»

سرهنگ نمی‌دانست این گفته را پیش از خواب شنیده یا بعد از آن. هوا داشت روشن می‌شد. در روشنی سبزرنگِ روز یکشنبه، پنجره به خوبی دیده می‌شد. احساس کرد تب دارد. چشم‌هایش ملتهب بود و سعی زیادی کرد تا توانست افکارش را متمرکز کند.

زن گفت: «اون‌وقت اگه نتونسیم چیزی بفروشیم چه خاکی به سر کنیم؟»

سرهنگ که دیگر کاملاً بیدار شده بود، گفت: «تا اون‌وقت دیگه بیستم ژانویه رسیده و، بعدازظهر همون روز، بیست در صدو می‌گیریم.»

زن گفت: «در صورتی که خروس برنده بشه، و اگه ببازه؟ به فکرت رسیده که خروس ممکنه بازنده بشه؟»

«این خروسی نیس که بازنده بشه.»

«اما بگیریم که شد.»

سرهنگ گفت: «چهل و چهار روز فرصت داریم بهش فکر کنیم.»

زن صبرش لبریز شد.

گفت: «بگو ببینم این مدت چی بخوریم؟» و یقهٔ پیژامهٔ پشمی سرهنگ را محکم گرفت. به سختی تکانش داد.

هفتاد و پنج سال، هفتاد و پنج سال آزگار، طول کشیده بود تا سرهنگ به این لحظه رسید، به این لحظه که رک و راست جلو زنش درآمد و گفت: «گه.»



تسلیم سوم

باز همان صدا بود، همان صدای بیروح وگزنده که از فراز سر می‌آمد و او خوب می‌شناخت. اما حالا واضح و دردناک بود، انگار یکشبه برایش غیرعادی شده بود.

صدا، خفه وگزنده، درونِ کاسهٔ سَرِخالی او می‌پیچید. کندویی در چاردیوارِ جمجمه‌اش اوج گرفته بود و با حرکتِ مداومِ مارپیچی هر دم بزرگتر می‌شد و به اطراف می‌خورد و نخاعش را با ارتعاش‌های منظم به لرزه درمی‌آورد، لرزشی که با حرکت آرام تنش َناهماهنگ بود. در ساختمان مادیِ انسانی‌اش چیزی ناسازگار پیدا شده بود، چیزی که در «وقت‌های دیگر» وظیفه‌اش را به‌طور عادی انجام می‌داد و حالا استخوان‌های بی‌گوشتِ دستی اسکلت‌مانند، ضربه‌های خشک و سخت از درون به سرش فرود می‌آورد و تمامیِ احساساتِ تلخِ زندگی را به یادش می‌آورد. از روی غریزهٔ حیوانی می‌خواست

دست‌هایش را مشت کند و شقیقه‌هایش را بفشارد، شقیقه‌هایی که رگ‌های آبی و ارغوانیِ آن از فشارِ بی امانِ دردِ توانفرسا بیرون زده بود. می‌خواست صدا را، که با نوکِ تیزِ الماس خود، لحظه را سوراخ می‌کرد، در کفِ دست‌های حساسش بگیرد. تصور می‌کرد گربه‌ای خانگی درگوشه‌های رنجدیدهٔ سرِ داغِ تبدارش جست و خیز می‌کند و عضلاتش منقبض می‌شود. الآن بود که او را می‌گرفت. خیر، او خزهایی لغزنده داشت و کمابیش دست‌نیافتنی بود. اما آماده بود با طرحی حساب شده او را بگیرد و مدتی طولانی با همهٔ توانِ نومیدش محکم نگه دارد. آن‌وقت دیگر نمی‌توانست از راه گوش وارد شود یا از راه دهان، یا از راه هریک از سوراخ‌ها یا چشم‌هایش؛ چشم‌هایی که با عبور از آن نابینا می‌شدند و از اعماقِ تاریکیِ از هم گسسته پرواز صدا را می‌نگریستند. و نیز نمی‌گذاشت بلورهای تراشِ آن، ستاره‌های یخزدهٔ آن، به دیوارهٔ داخلیِ کاسهٔ سرش برخورد کند. صدا این‌گونه بود: پایان‌ناپذیر، مثل کودکی که سر به دیوارِ سیمانی بکوبد، یا مثل هر ضربهٔ سختی که با چیزی سخت برخورد کند. اما اگر می‌توانست احاطه‌اش کند، منزوی‌اش سازد، آن‌وقت دیگر آزارش نمی‌داد. پیش برو و آن اندامِ بیقرار را از سایهٔ خود جدا کن. در چنگ بگیر، بفشار، آری، مرگ یک بار شیون یک بار. با همهٔ توان خود او را توی پیاده‌رو بینداز و با بیرحمی لگدمال کن تا این‌که نفس‌نفس زنان بگویی صدایی که تو را شکنجه می‌کرد، دیوانه می‌کرد، مثل یک شیء معمولی پخشِ زمین شده و به صورت مرگی کامل درآمده است.

اما فشردنِ شقیقه‌هایش ناممکن بود، دست‌هایش در راستای تن کوتاه شده بودند و حالا حکمِ دست‌های کوتوله‌ای را داشتند، کوتاه، گوشتالو و پیه‌دار. سعی کرد سرش را تکان دهد. تکان هم داد. آن‌وقت

صدا با نیروی بیشتری درون جمجمه‌اش، که سخت‌تر شده بود، بزرگتر شده بود، ظاهر شد واحساس کرد جاذبه آن را محکمتر به طرف خود کشید. صدا سنگین و سخت بود، آن‌قدر سنگین و سخت که اگر آن را می‌گرفت و از میان می‌برد، انگارگلبرگ‌های گلی سربی را پرپر کرده باشد.

صدا را «در وقت‌های دیگر» با همین سماجت شنیده بود. مثلاً روز اولی که مرده بود شنیده بود. آن بار که ـ به دیدنِ جسد ـ پی برد جسدِ خودِ اوست و به آن چشم دوخت و دست گذاشت. خود را لمس‌ناپذیر، بدون حجم، بدون وجود احساس کرد. به‌راستی جسد بود و عبور مرگ را از روی تنِ جوان و بیمارش حس کرد. فضای خانه در همه جا سخت شده بود،گویی آن را از سیمان انباشته بودند و در دلِ آن حجمِ سیمانی ـ که اشیا همان حالی را داشتند که درون هوا داشتند ـ او دراز کشیده بود، درون تابوتی از سیمانِ سخت اما شفاف. آن بار نیز «همان صدا» درون سرش بود. کف پاهایش را در سَرِ دیگرِ تابوت چقدر دور و سرد احساس کرده بود، در آن‌جا که بالشی گذاشته بودند؛ چون جعبه هنوز برای او بسیار بزرگ بود و مجبور شده بودند آن را تنظیم کنند و آخرین لباسِ نو را به قد و قوارهٔ او درآورند. آن‌وقت رویش پارچهٔ سفیدی کشیدند و دستمالی اطراف فک او پیچیدند تا زیبایی مرده‌ها را پیدا کرد.

توی تابوت آماده بود به خاکش بسپارند اما می‌دانست که نمرده. می‌دانست که اگر سعی می‌کرد از جا بلند شود ـ دست‌کم از نظر روحی ـ کاری برایش نداشت. اما به دردِ سرش نمی‌ارزید. بهتر بود همان جا بمیرد؛ از «مرگ»، که بیماری‌اش بود، بمیرد. مدتی پیش، دکتر با لحن خشکی به مادرش گفته بود:

«خانم، بچه‌تون بیماری سختی گرفته؛ مرده. اما ما هرکاری از دستِ‌مون ساخته باشه انجام می‌دیم تا بعد از مرگ زنده نگه‌ش داریم. ما از طریقِ یه شیوهٔ تغذیهٔ پیچیده کاری می‌کنیم که وظایفِ داخلی بدنش ادامه پیداکنه. فقط کارکردِ منبعِ نیرو و حرکاتِ درونیش متفاوت می‌شه. ما از طریق رشد بدنش، که مطابق معمول ادامه پیدامی‌کنه، زندگی‌شو نظارت می‌کنیم. مرگش یه *مرگ زنده‌س*، یه مرگ حقیقی و واقعی ... .»

این حرف‌ها را به یاد آورد، آن هم به‌طور مغشوش. شاید اصلاً آن‌ها را نشنیده و به دنبالِ بالا رفتنِ گرمای بدن و بحرانِ بیماریِ حصبه زاییدهٔ ذهنش بوده.

بعد از مطالعهٔ قصه‌های فرعون‌های مومیایی شده بود که وقتی تبش بالا می‌رفت و به هذیان‌گویی می‌افتاد، خود را قهرمان قصه‌ها می‌دید. خلأ زندگی‌اش از همین جا شروع شده بود. از این به بعد بود که نمی‌توانست تشخیص بدهد، نمی‌توانست به یاد بیاورد که کدام اتفاق‌ها حاصل هذیان‌هایش بوده و کدام رخدادها از زندگی حقیقی‌اش مایه می‌گرفت، و از همین رو بود که تردید داشت. شاید دکتر عبارت غریبِ «مرگ زنده» را بر زبان نیاورده بود. این گفته غیرمنطقی، متناقض و به‌راستی ضد و نقیض بود و او را دچار تردید می‌کرد که مرده است یا نه، که هجده سال است مرده است یا نه.

همان وقت بود ــ هنگام مرگش در هفت سالگی ــ که مادرش داده بود تابوت کوچکی از چوب سبز برایش درست کردند؛ تابوتی بچگانه، اما دکتر به آن‌ها دستور داده بود جعبهٔ بزرگتری بسازند، جعبه‌ای برای یک آدمِ بزرگ، چون آن تابوت ممکن بود جلوِ رشدِ پسر را بگیرد و او را به صورتِ مرده‌ای بدریخت یا آدمِ زنده‌ای

غیرعادی درآوَرَد. با جلوگیری از رشد، او را از درک این نکته که دارد بهبودی پیدا می‌کند باز دارد. با توجه به این اخطار بود که مادرش دستور داد تابوتِ بزرگی برایش درست کردند، تابوتی برای یک جسدِ بزرگ و توی آن، پایینِ پایش، سه بالش گذارد تا جسد توی چشم نزند.

چیزی نگذشت که توی تابوت شروع به رشد کرد. به‌طوری که هرسال قسمتی از پشم‌های بالشِ آخری را کم می‌کردند تا جا برای رشد باز شود. به این ترتیب، نیمی از عمرش سپری شد و به هجده سالگی رسید. (حالا بیست و پنج ساله بود) و قد معمول و همیشگی‌اش را پیدا کرد. نجار و دکتر در محاسباتِ‌شان اشتباه کرده بودند و تابوت را شصت سانتیمتری بزرگ گرفته بودند. فکر کرده بودند که قد و قامتِ پدرش را پیدا می‌کند که آدمِ غول‌پیکر و نیمه‌وحشی بود. اما این طورها نشد. تنها چیزی که از او به ارث برد ریش پُرتوپش بود. ریشی پرپشت و آبی که مادرش پیوسته مرتب می‌کرد تا توی تابوت ظاهر آبرومندی داشته باشد. همین ریش بود که در روزهای گرم اسباب‌زحمتش می‌شد.

اما چیزی هم بود که بیش از «آن صدا» نگرانش می‌کرد. و آن حضور موش‌ها بود. در دوران بچگی هیچ چیزی توی دنیا به اندازهٔ موش ناراحتش نکرده بود و او را نترسانده بود. این جاندارانِ نفرت‌انگیز را بوی شمع‌هایی که پایین پایش می‌سوختند جَذب کرده بود. دیگر لباسش را جویده بودند و می‌دانست که چیزی نمی‌گذرد به جویدنِ خودش می‌پردازند و تنش را می‌خورند. یک روز چشمش به آن‌ها افتاد؛ پنج شش موش کوچک و براق و لغزنده پایهٔ میز راگرفته و بالا آمده بودند و سر از جعبه درآورده بودند و داشتند او را می‌بلعیدند. مادرش وقتی به‌صرافت می‌افتاد که دیگر چیزی جز

مشتی آشغال و استخوان‌های سخت و سرد نمی‌ماند. آنچه بیشتر سبب وحشت او می‌شد دقیقاً این موضوع نبود که موش‌ها او را می‌خوردند. آخر، او با اسکلت هم می‌توانست به زندگی ادامه دهد. بلکه آنچه برایش دردآور بود وحشتی ذاتی بود که این جانداران کوچک در او برمی‌انگیختند. وقتی به این جاندارانِ مخملی فکر می‌کرد که از سر و کولش بالا می‌رفتند، توی چین‌های پوستش راه پیدا می‌کردند و چنگال‌های سردشان را به لب‌هایش می‌مالیدند مو بر تنش راست می‌شد. یکی از موش‌ها از پلک‌هایش بالا رفت و سعی کرد قرنیه‌اش را بجود. جانور را می‌دید که درشت و هیولاوار سخت تلاش می‌کند تا شبکیهٔ چشمش را از هم بدرد. فکر کرد با مرگِ تازه‌ای روبه‌روست و خودش را به دستِ سرگیجه‌ای که شروع شده بود سپرد.

به یاد آورد که پا به دوران بزرگسالی گذاشته. بیست و پنج سال داشت، یعنی دیگر رشد نمی‌کرد و اسباب چهره‌اش قرص و محکم شده بود. اما چون سالم بود دیگر نمی‌توانست از دوران بچگی حرفی بزند. از دوران بچگی خبری نبود؛ چون در مرگ سپری شده بود.

در فاصلهٔ کودکی تا بلوغ، مادرش به دقت از او مراقبت کرده بود. زن به‌طور کلی نگران بهداشت کامل تابوت و اتاق او بود. گل‌های گلدان را مرتب عوض می‌کرد و هرروز پنجره‌ها را می‌گشود تا هوای تازه وارد اتاق شود. آن روزها وقتی قدش را اندازه می‌گرفت و مطمئن می‌شد که چندین سانتیمتر رشد کرده، با شور و شوق زیادی مترِ پارچه‌ای را برآنداز می‌کرد. از این‌که می‌دید زنده است به‌رضایتِ مادرانه می‌رسید. با وجود این، مراقبت می‌کرد تا بیگانه‌ای توی خانه پا نگذارد. آخر، وجود جسد در محیط خانواده، توی این همه سال،

ناخوشایند و مرموز بود. زن فداکار بود. اما چیزی نگذشت که خوشبینی زن رنگ باخت. او، در این سال‌های آخر، زن را می دید که با نگاهی غمگین به مترِ پارچه‌ای خیره می شود. فرزندش دیگر رشد نمی‌کرد. در چند ماه گذشته قدش حتی یک میلیمتر رشد نکرده بود. مادر می دانست که حالا به‌سختی می‌تواند وجود حیات را در جسد عزیزش مشاهده کند. ترسید که نکند یک روز صبح ببیند «به‌راستی» او مرده و شاید به همین دلیل بود که آن روز زن را دید که با احتیاط به طرف جعبه آمد و تنش را بو کرد. زن بدبینی عمیقی پیدا کرده بود. تازگی‌ها از مراقبت‌ها چشم‌پوشی می‌کرد و دیگر مترِ پارچه‌ای را از روی دوراندیشی همراه نداشت. به‌صرافت افتاد که دیگر قرار نیست رشد کند.

به‌صرافت افتاد که حالا «به راستی» مرده. از آن‌جا به‌صرافت افتاد مرده که آرامشِ ملایمی ساز و کار تنش را همراه برده بود. همه چیز بی‌موقع تغییر کرده بود. حالا ضربانِ غیرمحسوسی که تنها او می‌توانست درک کند از نبضش ناپدید شده بود. احساس سنگینی می‌کرد و مادهٔ اولیهٔ زمین او را با نیرویی پرتوان و بازگرداننده به طرف خود می‌کشید. حالا نیروی جاذبه ظاهراً با قدرتی مقاومت‌ناپذیر او را جذب می‌کرد. مثل جسدی واقعی و انکارناپذیر سنگین بود. اما حالا آرامش بیشتری داشت و حتی ناچار نبود نفس بکشد تا مرگش را زندگی کند.

بی‌آن‌که به خود دست بگذارد، در خیال تک‌تک اعضای تنش را از نظر گذراند. سرش آن‌جا، روی بالشی سخت اندکی به طرف چپ قرار داشت. دهانش را، به‌دلیل باریکه‌ای سرما که با صدا گلویش را می‌انباشت، اندکی باز تصور کرد. حکمِ درخت بیست و پنج ساله‌ای

را داشت که قطعه‌قطعه‌اش کرده باشند. شاید سعی کرده بود دهانش را ببندد. چون دستمالی که فکش را نگه داشته بود شل شده بود. نمی‌توانست به خود سر و صورتی بدهد، خودش را جمع و جور کند، حتی خودش را بگیرد تا جسد آبرومندی به نظر برسد. عضلاتش، اعضای تنش دیگر مثل گذشته، که در برابرِ ندای سلسلهٔ اعصاب وقت‌شناس بودند، واکنش نشان نمی‌دادند. دیگر مثل هجده سال پیش نبود که چون بچه‌ای معمولی هر طور می‌خواست حرکت می‌کرد. دست‌های رها شده‌اش را حس می‌کرد، دست‌هایی که برای همیشه رها شده بود و در دو طرفِ تابوتِ مزین به بالش خِفْتْ افتاده بود. شکمش مثل پوستِ درختِ گردو سخت بود. و آن طرف‌تر، پاهایش قرار داشت که کالبدِ تمام و بالغش را، درست و دقیق، کامل می‌کردند. تنش، سنگین اما آسوده، بدون هیچ ناراحتی دراز کشیده بود، گویی دنیا ناگهان از حرکت باز ایستاده بود و هیچ‌کس سکوت را نمی‌شکست، گویی همهٔ شُش‌های مردم دنیا دیگر نفس نمی‌کشیدند تا آن سکوتِ آرامِ هوا شکسته نشود. احساس شادی می‌کرد، شادی بچه‌ای که طاقباز روی علف‌های پرتوپ و خنک دراز کشیده و توی نخ ابر بلندی رفته باشد که در آسمانِ بعدازظهر تا دوردست‌ها در پرواز است. شاد بود، حتی با این‌که می‌دانست مرده، می‌دانست توی آن جعبهٔ مزین به پارچهٔ ابریشمِ مصنوعی تا ابد خواهد آرمید. بیش از هر وقتِ دیگر هوشیار بود، نه مثل گذشته، مثل مرگ اولش که احساس دلمردگی و زدگی می‌کرد. چهار شمعی که در اطرافش گذاشته بودند و هر سه ماه یک بار عوض می‌کردند، باز کم‌کم داشت خاموش می‌شد، درست در وقتی که وجودشان ضروری بود. نزدیکی آن بنفشه‌های تر و تازه را که مادرش آن روز صبح آورده بود احساس

می‌کرد؛ در زنبق‌ها و گل‌های سرخ احساس می‌کرد. اما همهٔ آن واقعیتِ تلخ ذره‌ای او را دچار اضطراب نمی‌کرد؛ کاملاً به‌عکس، در آن‌جا خوشبخت بود، تنها در انزوای خود. آیا بعدها دچار ترس می‌شد؟

که می‌دانست؟ چه دشوار بود اندیشیدن به لحظه‌ای که چکش میخ‌ها را درونِ چوب سبز فرو می‌بُرد و تابوت با اطمینانی قاطع از این‌که بارِ دیگر به درختی تبدیل می‌شد صدای غژغژش برمی‌خاست. تنش، که حالا با نیروی بیشتری به فرمان زمین کشیده می‌شد، یک بر در اعماق مرطوب، گِل‌مانند و نرم باقی می‌ماند و درآن بالا، با چهار مترِ مکعب فاصله، آخرین ضربه‌های گورکن رنگ می‌باخت. نه، در آن‌جا نیز ترس به دل راه نمی‌داد. آن هم ادامهٔ مرگ بود، ادامهٔ طبیعیِ موقعیت تازه.

بدنش هیچ گرمایی نخواهد داشت، مغزش برای همیشه منجمد خواهد شد و ستاره‌های کوچک یخزده تا مغز استخوان‌هایش نفوذ خواهند کرد. چه خوب با زندگیِ مرده‌اش به عنوان یک آدم مرده خو خواهد گرفت! اما روزی احساس خواهد کرد که زرهِ محکمش از هم گسسته و وقتی سعی کند هرکدام از اعضایش را نام ببرد و مرور کند اثری از آثار آن‌ها نخواهد دید. احساس خواهد کرد که هیچ شکل قطعی و دقیقی ندارد و با رضایت در خواهد یافت که کالبدِ کاملِ بیست و پنج ساله‌اش را از دست داده و به شکل مشتی خاکِ بی‌شکل تبدیل شده که هیچ تعریفی هندسی برایش پیدا نمی‌شود.

همان خاک مرگی که در کتاب مقدس آمده. شاید در آن‌وقت تاحدودی احساس دلتنگی کند، احساس دلتنگی که چرا دیگر جسدی دارای شکل وکالبد نیست، بلکه جسدی خیالی و مجرد

است که تنها در خاطرهٔ محوِ خویشانش گرد آمده است. در آن‌وقت خواهد دانست که از آوندهای موییِن درخت سیبی بالا خواهد رفت، و دریک روزِ پاییزی با احساس گرسنگیِ یک کودک از خواب بیدار خواهد شد. خواهد دانست ــ و غمگین خواهد شد ــ که وحدتش را از دست داده و دیگر آدم مردهٔ معمولی، آن جسد عادی، نیست.

آن شبِ آخر را در جمعِ تنهاییِ جسدِ خودش سپری کرده بود.

اما با آمدن روز جدید، با نفوذِ اولین پرتوهای آفتاب نیمگرم از پنجرهٔ باز، احساس کرد پوستش نرم می‌شود. برای لحظه‌ای به‌صرافت افتاد. آرام، خشن. گذاشت تا هوا از فرازِ تنش عبور کرد. دیگر تردیدی نبود: «بو» حضور داشت. در طول شب، تلاشی جسد تأثیر خود را شروع کرده بود. ساز و کارِ تنش شروع به تلاشی کرده بود، شروع به پوسیدن. مثل تن همهٔ مرده‌ها. «بو» تردیدناپذیر بود، اشتباه‌ناپذیر، بوی گوشت بویناک ناپدید می‌شد و باز پرنفوذتر خود را نشان می‌داد. تنش از گرمای شبِ گذشته داشت متلاشی می‌شد. آری، داشت می‌پوسید. یکی دو ساعتی نمی‌گذشت که مادرش می‌آمد تا گل‌ها را عوض کند و بوی گوشتِ متلاشی‌شده را از آستانهٔ در می‌شنید. آن‌وقت او را می‌بردند تا مرگِ دومش را میان مرده‌های دیگر بخوابد.

اما ترس ناگهانی مثل دشنه‌ای بر پشتش فرود می‌آمد. ترس! چنین واژه‌ای عمیق، این همه پرمعنی! حالا به‌راستی می‌ترسید، ترسی واقعی، «جسمانی». علتش چه بود؟ کاملاً دریافت و به لرزه افتاد: احتمالاً نمرده بود. او را آن‌جا گذاشته بودند، توی جعبه، که حالا کاملاً نرم بود، دوشک دوزی شده، این همه راحت، و تصورِ ترس، پنجرهٔ واقعیت را به رویش گشود: خیال داشتند زنده به گورش کنند.

نمرده بود چون آگاهی درستی از همه چیز داشت: از زندگی که در پیرامونش ادامه داشت و نجوایش شنیده می‌شد؛ از بوی ملایم گُلِ آفتابگردان که از پنجرهٔ باز تو می‌آمد و با «بوی» دیگر می‌آمیخت؛ از چک‌چکِ آرامِ آبِ درون مخزن؛ و از صدای جیرجیرک که در آن گوشهٔ اتاق مانده بود و به این خیال که هنوز اوایلِ صبح است همچنان جیرجیر می‌کرد.

همه چیز از نفی مرگش حکایت می‌کرد. همه چیز بجز آن «بو». اما از کجا معلوم بود که بو از خودش باشد؟ شاید روز پیش مادرش فراموش کرده بود آب گلدان‌ها را عوض کند و ساقه‌ها داشتند می‌پوسیدند. یا شاید موشی که گربه به درونِ اتاق او کشیده بود از گرما داشت می‌گندید. نه، «بو» از تنش بلند نمی‌شد.

همین چند لحظه پیش بود که از این‌که مرده بود شاد بود چون فکر کرده بود مرده است. چون آدمِ مرده از داشتن موقعیتی چاره‌ناپذیر شاد است. اما آدم زنده خودش را رها نمی‌کند تا زنده‌به‌گورش کنند. با این همه، اعضای او به ندای اعضایش پاسخ نمی‌دادند. نمی‌توانست افکارش را بیان کند و همین موضوع سبب وحشتش می‌شد، وحشتِ بزرگِ زندگی و مرگش. خیال داشتند زنده‌به‌گورش کنند. ممکن بود احساس کند، ممکن بود از لحظه‌ای که دَرِ جعبه را با میخ می‌کوبیدند آگاه باشد. تهی بودنِ تن را، همان‌طور که روی شانهٔ دوستانش قرار داشت و با هر گامِ تشییع‌کننده‌ها اندوه و نومیدی‌اش بیشتر می‌شد، احساس می‌کرد.

بیهوده سعی خواهد کرد از جا برخیزد، با همهٔ توانِ ضعیفش صدا بزند، به در و دیوارِ تاریک و باریک مشت بکوبد تا بدانند که هنوز زنده است، که می‌خواهند زنده‌به‌گورش کنند. بیهوده بود. حتی اعضای

تنش به آن ندای آخرین و ضروری سلسلهٔ اعصابش پاسخ نمی دادند.
سر و صداهایی را از اتاق بغل شنید. آیا خوابیده بود؟ آیا سراسرِ این زندگیِ آدم مرده کابوس بود؟ اما سر و صدای ظرف‌ها ادامه پیدا نکرد. دلش گرفت و شاید از این موضوع خشمگین شد. دلش می‌خواست همهٔ ظرف‌های دنیا یکجا در کنارش خرد می‌شدند تا او با علتی بیرونی بیدار می‌شد، چون ارادهٔ خودش ناتوان مانده بود.

اما نه. رؤیا نبود. یقین داشت که اگر رؤیا بود نقشهٔ آخرش برای بازگشت به واقعیت ناکام نمی‌ماند. دوباره بیدار نمی‌شد. راحتی تابوت را احساس کرد، و «بو» حالا با شدت زیاد دوباره آمده بود، با شدتی که دیگر تردید داشت بوی خودش باشد. دلش می‌خواست پیش از آن‌که بندبندش از هم جدا شود و منظرهٔ گوشتِ بویناک، خویشانش را دچار چندش کند آن‌ها را ببیند. همسایه‌ها دَرِ دهانِ‌شان را با دستمال می‌گرفتند و وحشتزده از کنار تابوت می‌گریختند. تف می‌انداختند. نه، نه، این کار درست نبود. بهتر بود او را به خاک می‌سپردند. بهتر بود هر چه زودتر از شرِّ «او» راحت می‌شدند. حتی خودش می‌خواست حالا از دستِ جسدِ خود آسوده شود. حالا به‌راستی می‌دانست که مرده، یا دست‌کم به‌طور نامحسوسی زنده است. چه تفاوتی می‌کرد؟ به هرحال، بو ادامه داشت.

با حالت تسلیم، آخرین دعاها، آخرین وردهای لاتین و پاسخِ سرسری دستیار کشیش را می‌شنید. سرمای گورستان، آکنده از گردوخاک و استخوان، تا اعماق استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد و «بو» را، اندکی شاید، از میان می‌برد. شاید ــ کسی چه می‌داند؟ ــ نزدیکیِ آن لحظه او را از آن مرگِ کاذب بیرون می‌آورد. و در آن‌وقت او

احساس می‌کرد که درون عرق تنش شنا می‌کند، درون آبی لزج و غلیظ، مثل وقتی که در زهدانِ مادر، پیش از به دنیا آمدن، شنا کرده بود. پس شاید زنده است.

اما احتمالاً حالا آن‌قدر تسلیمِ مردن شده که ممکن است از تسلیم جان بدهد.

۱۹۴۷

□□□

روی دیگر مرگ

از خواب پرید بی‌آن‌که علتش را بداند. بوی تندِ فرمالدِید و بـنفشه، نفوذکننده و فراگیر، از اتاق دیگر می‌آمد و با عطرِ گل‌های تازه‌شکفته، که در طلوعِ آفتاب از باغچه بلند بود، در می‌آمیخت. سعی کرد آرام شود و روحیه‌ای راکه ناگهان در خواب از دست داده بود بازیابد. حالا دیگر آفتاب طلوع کرده بود، چون بیرون توی باغچه نغمهٔ آبپاش در میان سبزی‌ها به گوش می‌رسید و آسـمان آبـی از پـنجرهٔ بـاز دیـده می‌شد. به دور و بر اتاق، که تاریک بود، نگاهی انداخت و سعی کرد دلیل این بیداریِ ناگهانی و نامنتظر را پیداکند. احساس کرد، احساسی به‌یقین جسمانی، که کسی وقتی او در خواب بوده توی اتاق آمده. اما او تنها بود و در، که از تو قفل بود، خشونتی را نشان نمی‌داد. آن بالا، بر فراز پنجره، ستارهٔ صبحگاهی چشم مـی‌گشود. لحـظه‌ای سـاکت شد، انگار سعی می‌کرد تَنِشِ عصبی را، که او را بیدار کرده بـود، از

جانش دور کند، در حال طاقباز چشم‌هایش را بر هم گذاشت و در جست‌وجوی آن نخِ گسیختهٔ آرامش برآمد. خونی که راه گلویش را بسته بود جریان پیدا کرد، جلو رفت و راه سینه‌اش را در پیش گرفت و راه قلبش را که آن همه نومید بود و ضرباهنگی را نشان می‌داد، ضرباهنگی شدید و سریع را، انگار با شتاب دویده باشد. لحظه‌های پیش را در ذهن مرور کرد. شاید خواب عجیبی دیده بود. شاید کابوس دیده بود. نه، چیز به‌خصوصی نبود، هیچ دلیلی برای این بیداری در میان نبود.

با قطار سفر می‌کردند ــ حالا دارد یادم می‌آید ــ که از دل یک روستا می‌گذشت ــ این خواب را بارها دیده‌ام ــ به تابلوِ طبیعتِ بیجان شبیه بود با درختان کاذب و مصنوعی که میوه‌هایش تیغ و قیچی و ابزارهای گوناگون بود ــ حالا یادم آمد که باید بروم سرم را اصلاح کنم ــ و لوازم آرایشگاه. این خواب را بارها دیده بود؛ اما این طور ترس در دلش نیفتاده بود. آن‌جا، پشتِ یک درخت، برادرش ایستاده بود، آن یکی برادرش، برادر دوقلو، و دست تکان می‌داد ــ این اتفاق توی زندگی برای من پیش آمده ــ تا او قطار را نگه دارد. و وقتی به‌صرافت افتاد که کسی به او گوش نمی‌دهد، دنبال واگون بنای دویدن راگذاشت تا این‌که زمین خورد، نفس‌نفس می‌زد، دهنش کف کرده بود. البته، همین خوابِ بی‌معنی و غیرمنطقی علت اصلی بود، اما دلیلی نداشت که سبب این بیداریِ بیقرار و آرام شده باشد. دوباره چشم‌هایش را بر هم گذاشت، شقیقه‌هایش هنوز با جریان خونی که اوج می‌گرفت، مثل مشتی که هر دم فرود بیاید، دل می‌زد. قطار به زمینی بیحاصل، بایر و ملال‌آور وارد شد، درد پای چپ نمی‌گذاشت آن چشم‌انداز را زیرنظر داشته باشد. روی انگشت میانی پا ــ نباید

همه‌اش این کفش‌های تنگ را بپوشم ـ غده‌ای برآمده را دید. غده طبیعی می‌زد، انگار به آن عادت کرده بود، از جیبش یک پیچ گوشتی بیرون آورد و سَرِ غده را کند و به‌دقت توی یک جعبهٔ کوچک آبی گذاشت ـ خواب‌های تو رنگی است؟ ـ و نگاه کرد، سرْرشته‌ای چرب و زرد از زخم بیرون زده بود. بی‌آن‌که دل به هم خوردگی پیدا کند، انگار انتظار داشت که رشته آن‌جا باشد، با دقتی موشکافانه رشته را آهسته بیرون کشید. نوار دراز، نوار بسیار درازی بود که خودبه‌خود بیرون می‌آمد، بی‌آن‌که ناراحتی درست کند یا درد داشته باشد. لحظه‌ای بعد سرش را بلند کرد و واگون را دید که خالی شده و تنها کسی که توی آن، درکوپهٔ دیگر، مانده برادرش است، مثل زن‌ها لباس پوشیده بود و جلو آینه سعی می‌کرد بایک قیچی چشم چپش را دربیاورد.

به‌راستی، از این خواب ناخرسند بود، اما توضیحی پیدا نمی‌کرد که چرا حالش تغییر کرده، زیرا در گذشته که کابوس‌هایش ترسناک می‌شد می‌توانست آرامش خود را حفظ کند. دست‌هایش سرد بود. بوی بنفشه‌ها و *فرمالدِئید* ادامه پیدا کرد و نامطبوع شد، تقریباً آزاردهنده شد. با چشم‌های بسته سعی کرد صدای نفس‌هایش را، که هر دم بلندتر می‌شد، آرام کند، سعی کرد موضوعی بی‌اهمیت پیدا کند و توی رؤیایی که چند ثانیه پیش گسیخته شده بود فرو رود. مثلاً فکر کند که ظرف سه ساعت باید به سالن تشریح بروم و پرداختِ مخارج را به عهده بگیرم. درگوشه‌ای جیرجیرکِ شب‌زنده‌داری صدایش را بلند کرده بود و اتاق را با حنجرهٔ تیز و برنده‌اش می‌انباشت. تَنِشِ عصبی رفته‌رفته اما قاطعانه فروکش می‌کرد و بار دیگر بیحالی و سستی ماهیچه‌هایش را می‌دید. احساس می‌کرد که

روی بالشی نرم و ضخیم فرو افتاده و در آن حال تـنش را، سبک و بی‌وزن، احساسِ لذتبخشِ شادی و خستگی می‌انباشت و آگاهیِ خود را از ساختمانِ مادیِ خود رفته‌رفته از دست می‌داد، همان مادهٔ سنگین و خاکی که تعریفی از جسمش ارائه مـی‌کرد، از نـظر دانش جـانورشناسی جـایی اشـتباه‌ناپذیر و دقـیق در جـهان داشت و مجموعه‌ای کامل از قوانین پیچیده بر آن حاکم بود و از نظر هندسی اندام‌های مشخصی داشت که او را تا حدِ مطلقِ جانداران باشعور بالا می‌برد. پلک‌هایش، که حالا رام بودند، روی قرنیه فـرو افـتادند، بـه همان حال طبیعی که دست‌ها و پاهایش با اعضایی درمی‌آمیختند که رفته‌رفته استقلال خود را از دست می‌دادند، گویی تمامی ساختمان تنش به یک عضو واحد، بزرگ و کلی تبدیل شده بود، و او ــ این انسان ــ ریشه‌های فانی خود را رها کرده بود تا به ریشه‌های دیگر، عمیقتر و محکمتری دست پیدا کند، ریشه‌های جاویدِ خوابی بی‌نقص و کامل. بیرون، درآن سوی دنیا، آوای جیرجیرک را می‌شنید که ضعیفتر می‌شد تا این‌که از دسترسِ احساساتش بیرون رفت، احساساتی که درونی شده بودند و او را در ادراکِ تازه و ساده‌ای از زمان و مکان فرو برده بودند، و حضور آن دنیای مادی، جسمانی و توأم با درد، انباشته از حشره و بوهای تند بنفشه و فرمالدِئید، زُدوده می‌شد.

او، که درونِ آب و هوای گرمِ آرامشی رشک‌انگیز احاطه شده بود، سبکیِ مرگِ مصنوعی و روزانه‌اش را احساس می‌کرد. درونِ جغرافیایی دوست داشتنی فرو می‌رفت، درونِ دنیای ساده و آرمانی، دنیایی که کودکی کشیده باشد، عاری از معادلاتِ جبری، عاری از بدرودهای عاشقانه، عاری از نیروی جاذبه.

به‌طور دقیق نمی‌دانست که چه مدتی به این حال بوده، میان مرزِ باشکوهِ خواب و واقعیت، اما ناگهان به یاد آورد (انگار گلویش با ضربهٔ سریع چاقویی زخم خورده بود) که توی رختخواب از خواب پریده و احساس کرد که برادر دو قلویش، برادر مرده‌اش، روی لبهٔ تخت نشسته است.

باز هم مثل پیش، قلبش مشتی بود که از دهانش بیرون می‌آمد و او را از جا می‌پراند. نورِ صبحگاهی، جیرجیرکی که با آکاردئونِ نامیزانش تنهایی را می‌نواخت، هوای خنکی که از دنیای باغچه می‌آمد، همه چیز دست به دست هم دادند تا او را بار دیگر به دنیای واقعی برگردانند. اما این بار پی برد که چه چیزی او را از خواب پرانده. در طولِ آن لحظه‌های کوتاهِ چرت زدن و ــ حالا می‌توانم ببینم ــ در سراسر شب، که فکر کرده بود به خوابی آرام و ساکت فرو رفته، و بدون فکر، یک تصویر منفرد، ثابت و تغییرناپذیر از جلوِ حافظه‌اش کنار نمی‌رفت، یک تصویر مستقل که، با وجود اراده و مقاومتِ فکرهایش، خود را بر ذهنِ او تحمیل می‌کرد. آری، کمابیش بی‌آن‌که بو ببرد، «این» فکر او را از پا درآورده بود، انباشته بود، کاملاً در او رسوخ کرده بود، و با حضورِ همیشگیِ خود به موقعیتِ پیچیدهٔ ذهنیِ روز و شبِ او دامن می‌زد. فکرِ جسدِ برادرِ دوقلویش همهٔ حواس او را به خود جلب کرده بود. و حالا که او را در آن‌جا گذاشته و رفته بودند، حالا در آن قطعه زمین، که پلک‌هایش در زیر باران پرپر می‌زد، حالا از او می‌ترسید.

هرگز فکر نمی‌کرد که ضربه تا این حد کاری باشد. از لای پنجره‌ای که اندکی باز بود، بو دوباره تو آمد، با بوی دیگر درآمیخت، با بوی خاکِ مرطوب، استخوان‌های غوطه‌ور در آب، و حسِ بویایی او با شادمانی، با خوشبختیِ بی‌حد و مرزِ انسانی ددمنش، به پیشباز او

می‌آمد. ساعت‌ها از لحظه‌ای می‌گذشت که دیده بود مثل سگی سراپا زخمی زیر ملافه‌ها پیچ وتاب می‌خورَد، زوزه می‌کشید، آخرین فریادی که گلویش را از نمک می‌انباشت خفه می‌کرد، سعی داشت با ناخن‌هایش دردی را که از او بالا می‌رفت بگسلد، دردی که از پشتش بالا می‌رفت تا به ریشه‌های غده برسد. دست و پا زدن‌های او را، چون جانوری محتضر، از یاد نمی‌برد، تمردِ او را در برابر این واقعیت که روبه‌روی او ایستاده بود، و تنش را با سماجت چنگ می‌زد، با پایداری تزلزل‌ناپذیر، با قاطعیت، چون مرگ. او را در آن واپسین لحظه‌های احتضارِ دردآور دید، در آن‌وقت که با ناخن‌هایش دیوارها را چنگ می‌زد، به آن آخرین تکهٔ حیاتی که از لابه‌لای انگشت‌هایش می‌لغزید چنگ می‌زد، و در آن حال که قانقرایا، مثل زنی سنگدل، از پهلو به درونش راه می‌یافت، خون از او می‌چکید. سپس او را دید که روی تختِ به هم ریخته فرو افتاد، با خستگی صبورانه، عرق‌ریزان، همان‌طور که دهان کف کرده‌اش به لبخندی هیولاوار به روی جهان گشوده می‌شد و مرگ چون رودی از خاکستر درون کالبدش جریان پیدا کرد.

آن‌وقت بود که به غده‌ای فکر کردم که درون شکمش دیگر دردی نداشت. آن راگِرد و متورم مثل خورشیدی درونی ــ حالا او هم همین احساس را داشت ــ مجسم کردم، مثل حشرهٔ زردی که تارهای آلوده و کثیفش را به اعماقِ روده‌ها دراز کند، تحمل‌ناپذیر بود. (احساس می‌کرد که امعا و احشایش، مثل وقتی که اجابت مزاج می‌خواهد شروع شود، از جا در آمده‌اند) شاید من هم روزی مثل او غده دربیاورم. ابتدا کوچک است، بعد گوی کوچکی می‌شود که جوانه می‌زند و توی معده‌ام مثل جنین رشد می‌کند. وقتی شروع به تکان

خوردن می‌کند احتمالاً وجودش را احساس می‌کنم که در درونم با خشمِ کودکی خوابگرد حرکت می‌کند، کورکورانه لابه‌لای روده‌هایم راه می‌افتد ـ دست‌هایش را روی شکم گذاشت تا جلو درد شدید را بگیرد ـ دست‌های نگرانش توی تاریکی دراز شده و به دنبال زهدان گرم می‌گردد، به دنبالِ رحمِ مهمان‌نوازی که هیچ‌گاه پیدایش نمی‌کند؛ و در آن حال صد پای جانورِ خیالی‌اش پیش می‌روند، به هم تاب می‌خورند و به شکلِ بندِ نافِ زرد و طویلی در می‌آیند. آری، شاید من ـ شکمم را می‌گویم ـ مثل این برادری که تازه درگذشته، غده‌ای در انتهای احشایم داشته باشم. بویی که باغچه پراکنده بود حالا دوباره می‌آمد، تند، مشمئزکننده با تعفنی تهوع‌آور. زمان انگار بر حاشیهٔ طلوعِ صبح از حرکت باز مانده بود. ستارهٔ صبحگاهی بر شیشه دَلَمه بسته بود و، درآن حال، اتاقِ مجاور که شب تا صبح جسد تویش بوده، هنوز پیامِ *فرمالدِئیدیِ* تندِ خود را می‌پراکند. به یقین این بو با بوی باغچه تفاوت داشت. بویی بود دلتنگی‌آورتر و خاص‌تر از آن بوی آمیختهٔ گل‌های گوناگون. بویی که همیشه، وقتی مشخص می‌شد، با جسد ارتباط پیدا می‌کرد. به یاد آزمایشگاه افتاد. احشایی را به یاد آورد که درونِ الکلِ خالص نگهداری می‌شد؛ به یادِ پرنده‌های تشریح شده افتاد. خرگوشی که از *فرمالدِئید* اشباع شده باشد گوشتش سفت می‌شود، آبش گرفته می‌شود و حالت نرمیِ دلخواهِ خوَد را پیدا می‌کند تا این‌که به خرگوشی دائمی و فناناپذیر تبدیل می‌شود. *فرمالدِئید*. این بو از کجا می‌آید؟ *تنها راه جلوگیری از پوسیدن*. اگر درونِ رگ‌های ما آدم‌ها *فرمالدِئید* بود مثل نمونه‌های تشریحی بودیم که توی الکل خالص غوطه‌ورند.

از بیرون، صدای ضربهٔ فزایندهٔ قطره‌های باران را بر شیشهٔ پنجرهٔ

کمابیش باز می‌شنید. هوایی خنک، فرحبخش و تازه، انباشته از رطوبت، تو می‌آمد. سردی دستش شدت پیداکرد، و سبب شد که حضورِ *فرمالدئید* را در شریان‌هایش احساس کند. انگار رطوبت حیاط تا مغز استخوان‌هایش رسوخ کرده بود. رطوبت. «آن‌جا» رطوبت زیادی هست. با ناخرسندی به شب‌های زمستان فکر کرد که باران علف‌ها را خیس می‌کند و رطوبت درکنار برادرش می‌آرَمَد و مثل جریان سیمان در بدنش به گردش درمی‌آید. به گمانش مرده‌ها به گردشِ خونِ متفاوتی نیاز دارند تا آن‌ها را به طرفِ مرگِ درمان‌ناپذیر و نهاییِ دیگر سوق دهد. در آن لحظه دیگر دلش نمی‌خواست باران ببارد، می‌خواست تابستان فصلِ غالب و همیشگی باشد. با این افکار از تداومِ تق‌تقِ رطوبت بر جامِ پنجره ناراحت بود. دلش می‌خواست گِل گورستان‌ها خشک باشد، همیشه خشک باشد، چون این فکر قرار و آرام او را گرفت که، پس از دو هفته، وقتی رطوبت به مغز استخوان رسوخ پیدا می‌کند، دیگر انسانِ دیگری شبیه او، دقیقاً شبیه او، زیر خاک وجود ندارد.

آری، دو برادر دوقلو بودند، به‌طور دقیق، که در نگاه اول کسی تشخیص نمی‌داد. پیشتر، که هر یک زندگی جداگانه‌ای داشت، فقط دو برادر دوقلو بودند، همین و بس، مثل دو آدم متفاوت. از نظر روحی وجه مشترکی میانِ‌شان نبود. اما حالا، که جمود یعنی واقعیت ترسناک، مثل حیوانی بی‌مهره، از پشتش بالا می‌رفت، چیزی در فضای درونش از هم گسسته بود، چیزی که به خلأ می‌ماند، انگار پرتگاهی درکنارش دهان گشوده باشد، یااین‌که تنش ناگهان با تبر دو نیم شده باشد؛ نه به‌طور دقیق، بلکه تنی که با معیارهای دقیقِ هندسی تشریح شده باشد، و نه این تنِ جسمانی که حالا احساس

ترس می‌کرد؛ بلکه یک تنِ دیگر که از ماورای او می‌آمد، تنی که با او درونِ شبِ سیالِ زهدانِ مادر فرو رفته بود و همراه او از لابه‌لای شاخه‌های نسب‌نامه‌ای کهن بالا می‌آمد؛ نسب‌نامه‌ای که با خون چهار زوج از اجدادش تداوم پیدا کرده و از آن پشت‌ها، از ابتدای جهان، پاگرفته بود و با وزن خود، با حضور مرموز خود، توازنِ تمامی جهان را برقرار می‌کرد. شاید او در خون اسحاق و ربه‌کا بوده، شاید برادرش بوده که چسبیده به پاشنهٔ او به دنیا آمده و از نسلی به نسلی غلتیده، شبی به دنبال شبی دیگر، از بوسه‌ای به بوسه‌ای، از عشقی به عشقی، از راه شریان‌ها و بیضه‌ها فرود آمده تا این‌که در سفری شبانه به زهدانِ مادرِ اخیرش وارد شده. و حالا سفرنامهٔ مرموزِ اجدادی، دردناک و واقعی، به او ارائه شده، حالاکه تعادل از میان رفته و معادله به‌طور دقیق حل شده. می‌دانست که تعادلِ وجود او، تمامیتِ ظاهری و هرروزهٔ او، چیزی کم دارد: *یعقوب ناگزیر از قوزک‌های پای او آزاد شده بود.*

وقتی بیحرکت شد و بر مرگِ کاملِ خود درازکشید، سلمانی را فرا خواندند تا جسد را «بیاراید». او حضور داشت، محکم به دیوار پشت داده بود که مرد سفیدپوش با ابزارآلاتِ تمیز حرفه‌اش وارد شد ... سلمانی، با دقتِ یک استاد، ریش مرده را با کف پوشاند ــ دهنِ کف‌آلود، پیش از مرگ او را این‌گونه دیده بودم ــ و آهسته، مثل کسی که بخواهد راز بزرگی را فاش کند، شروع به اصلاح او کرد. در این‌جا بود که «آن» فکرِ وحشتناک به ذهنش خطور کرد. همان‌طور که چهرهٔ پریده‌رنگ و خاکی برادر دوقلویش از زیر حرکت تیغ بیرون می‌آمد، احساس می‌کرد که جسد چیزی نیست که با او بیگانه باشد بلکه از همان مادهٔ خاکیِ او ساخته شده، و تکرار خود او بود. این احساس

عجیب به او دست داده بود که خویشاوندش تصویر خودش را از آینه بیرون کشیده، همان تصویری که وقتی ریش می‌تراشید در آینه می‌دید. حالا آن تصویر، که روزی به هر حرکتش پاسخ می‌داد، استقلال پیدا کرده بود. آن را، در وقت‌های دیگر، هر روز صبح دیده بود که اصلاح می‌شد. اما حالا شاهد این تجربهٔ تماشایی بود که مرد دیگری ریش او را در آینه‌اش می‌تراشید، و درعین حال به حضور جسمانی خودش نیازی نبود. اطمینان داشت، یقین داشت که اگر در آن لحظه به طرفِ آینه‌ای می‌رفت، چیزی در آن نمی‌دید، حتی اگر فیزیک توضیح دقیقی برای این پدیده نداشته باشد. این موضوع از دو نیمه شدن حکایت می‌کرد! نیمهٔ دیگر او جسد بود! نومیدانه سعی کرد واکنش نشان دهد، به دیوار محکمی که درون او قد برافراشته بود دست گذاشت، به نوعی جریان امنیت. سلمانی کارش را تمام کرد و با نوک قیچی پلک‌های جسد را بست. شب او را، که از درون می‌لرزید، همراه با انزوایِ ناگزیرِ جسدِ ریش و موی کوتاه شده، تنها گذاشت. دو برادر یک شکل که با آشفتگی تکرار شده بودند.

وقتی دید که چگونه این دو موجود صمیمانه به هم پیوسته‌اند، به نظرش رسید که چیزی خارق‌العاده، چیزی نامنتظر، در شرفِ روی دادن است. مجسم کرد که جداییِ این دو تن در محیط عادی تنها جنبهٔ ظاهری دارد، در حالی که، در حقیقت، این دو سرشتی واحد و کلی دارند. شاید وقتی پوسیدگی موادِ آلی به مرده برسد، او، این موجود زنده، نیز در دنیای حیاتی‌اش شروع به پوسیدن کند.

صدای باران را می‌شنید که محکم‌تر به جام‌های پنجره برمی‌خورد و جیرجیرک ناگهان صدای سازش را قطع کرد. دست‌هایش حالا با سرمایی طولانی و غیرانسانی به شدت سرد شده بود. بوی فرمالدِئید،

که حالا شدیدتر شده بود، سبب شد که فکر کند امکان دارد پوسیدگی برادرش از آن‌جا، از حفرهٔ یخزده‌اش درون زمین، به او برسد. چه ابلهانه! شاید این پدیده معکوس باشد؛ یعنی کسی تأثیرگذار باشد که زنده است، دارای نیروست و سلول زنده دارد! شاید ــ اصولاً ــ او و برادرش دست نخورده بمانند، و همان‌طور که در برابرِ پوسیدگی دفاع می‌کنند، تعادلی میان مرگ و زندگی برقرار سازند. اما چه کسی اطمینان دارد؟ آیا امکان نیز ندارد که برادر دفن شده فسادناپذیر بماند و، در آن حال، فساد با همهٔ اختاپوس‌های آبی اش به برادر زنده هجوم بیاورد؟

اندیشید که احتمالِ تحققِ آخرین فرضیه بیشتر است و راضی شد به انتظارِ ورودِ ساعتِ مرگِ ترسناکش بماند. گوشتِ تنش نرم و چربی دار شده بود و فکر کرد حس می‌کند که مادهٔ آبی‌رنگی سراپایش را می‌پوشاند. از پایین بوهای تن خود را بویید اما تنها *فرمالدِئید* اتاقِ مجاور غشاهای بویایی او را با لرزش یخزده و اشتباه‌ناپذیر تحریک کرد. از آن پس چیزی نگرانش نمی‌کرد. جیرجیرک از گوشهٔ خود سعی کرد آوازش را از سر بگیرد و، در آن حال، قطرهٔ درشت و کاملی روی سقف و در وسط اتاق شروع به حرکت کرد. بی‌آن‌که تعجب کند صدای افتادنِ قطره را شنید، چون می‌دانست که چوب در آن نقطه پوسیده است، اما پیش خود مجسم کرد که آن قطره از آبیَ خنک، پاک و آشنا تشکیل شده، آبی از آسمان، از یک زندگی بهتر، وسیعتر و نه انباشته از پدیده‌های ابلهانه‌ای مثل عشق یا هضم کردن یا دوقلو بودن. شاید این قطره، در فاصلهٔ یک ساعت یا یک هزار سال، اتاق را می‌انباشت و آن زرهِ فانی را حل می‌کرد، آن مادهٔ عبث را، که شاید ــ و چرا حل نکند؟ ــ در لحظه‌های کوتاه چیزی جز مخلوطی از آلبومین و

سِرُم نمی‌بود. حالا همه چیز یکسان بود. تنها مرگ خودش میان او و گورش حایل بود. به حالِ تسلیم به آن قطره گوش سپرد: درشت، سنگین و کامل، همان‌طور که در دنیای دیگر فرو می‌چکید، در دنیای خطاآلوده و عبثِ جاندارانِ باشعور.

۱۹۴۸

□□□

اِوادرون گربهٔ خود

زن ناگهان به‌صرافت افتاد که زیبایی‌یَش، که تازگی‌ها مثل غده‌ای سرطانی به جانش افتاده و دردناک شده، به کلی از هم پاشیده است. هنوز هم بارِ امتیازی را که در دورانِ بلوغ بر شانه‌هایش احساس می‌کرد به یاد داشت، باری که حالا، با خستگیِ تسلیم، با آخرینِ حرکتِ موجودی رو به زوال، زمین‌گذاشته بود ــ چه کسی می‌داند در کجا؟ ــ تحمل این بار دیگر ناممکن بود. باید این افتخارِ بیحاصلِ شخصیتش را جایی، سَرِ یک پیچ، در دامنه‌های شهر، دور می‌انداخت. یا مثل نیم‌تنه‌ای کهنه، آویخته از رخت‌آویزی در یک رستوران درجه دوم، جا می‌گذاشت. دیگر از این‌که کانونِ توجهِ دیگران باشد و نگاهِ مردها به او دوخته شود خسته شده بود. شب‌ها که بیخوابی سوزن‌هایش را توی چشم‌های او فرو می‌برد، آرزو می‌کرد زنی معمولی بود و ذره‌ای گیرایی نداشت. در چهار دیوارِ اتاقش همه

چیز با او سَرِ جنگ داشت. نومیدانه احساس می‌کرد بیخوابی زیر پوستش پخش می‌شود، به سرش راه پیدا می‌کند و تب را به ریشه‌های مو، رو به بالا، پیش می‌برد. شریان‌هایش گویی از حشراتِ ریز و داغ آکنده شده بود که هر روز با نزدیک شدنِ طلوعِ آفتاب، بیدار می‌شدند و با آن پاهای تند و تیزشان به هر طرف می‌دویدند و در آن جای گل‌آلود، که زیبایی تشریحی‌اش خانهٔ خود را یافته بود، به تولید مثل مشغول می‌شدند. بیهوده سعی می‌کرد آن موجودات وحشتناک را بتاراند. کاری از دستش ساخته نبود. قسمتی از وجودش شده بودند، خیلی پیش از وجود جسمانی‌اش زنده بودند و حضور داشتند. از درونِ پدرش مایه گرفته بودند و او، درطول شب‌های تنهاییِ دلتنگی‌آور، دردمندانه این‌ها را غذا داده بود. یا شاید، از آغاز جهان، از راهِ بندی که او را به مادرش پیوند می‌داد به رگ‌هایش راه پیدا کرده بودند. تردیدی نبود که این حشرات خودبه‌خود در بدنش به وجود نیامده بودند. می‌دانست که از آن دورهای دور آمده بودند، می‌دانست که همهٔ آدم‌هایی که نام خانوادگیِ او را داشتند می‌بایست این‌ها را تحمل کنند، می‌بایست از این‌ها رنج ببرند، همان‌طور که او، وقتی بیخوابی تا طلوعِ صبح بی‌وقفه او را به غلت و واغلت وا می‌داشت، رنج برده بود. همین حشرات بودند که این حالت را، این اندوهِ تسلی‌ناپذیر را، بر چهرهٔ اجدادش نقش کردند. آن‌ها را، قربانیان همین اندوه را، دیده بود که از هستیِ زوال پذیرفته‌شان، از درون تابلوهای کهن‌شان نگاه می‌کردند. هنوز هم چهرهٔ نگرانِ جده‌اش را به یاد داشت که از دست این حشراتی که آن‌جا، در مجراهای خونش، مدام مثله‌اش می‌کردند، بیرحمانه به زیبایی‌اش می‌افزودند، از روی بومِ سالخورده‌اش لحظه‌ای آسایش، لحظه‌ای آرامش، تمنا می‌کرد. نه،

این حشرات از آنِ او نبودند، این‌ها نسل به نسل منتقل می‌شدند و با زرهِ کوچک‌شان همهٔ اعتبار یک نسل برگزیده، یک گروه برگزیدهٔ دردمند، را با خود داشتند. این حشرات از زهدانِ اولین زنی بیرون آمده بودند که دختر زیبایی به دنیا آورده بود. اما لازم بود، ضروری بود، به این میراث پایان داده شود. کسی می‌بایست جلو انتقال همیشگیِ این زیباییِ مصنوعی را می‌گرفت. چه حاصل که زن‌هایی از نسل او از جلو آینهٔ خود برمی‌خاستند و لب به تحسین خود می‌گشودند اما در طول شب این حشرات، آرام، مؤثر و بی‌وقفه کار خود را با مداومتِ قرن‌ها از سر می‌گرفتند. این دیگر زیبایی نبود، نوعی بیماری بود که می‌بایست توقف پیدا می‌کرد و به شیوه‌ای جسورانه و اساسی ریشه‌اش قطع می‌شد.

هنوز آن ساعت‌های بی‌پایانی را که روی آن تختِ انباشته از سوزن گذرانده بود به یاد می‌آورد. آن شب‌ها را که سعی می‌کرد هر چه زودتر بگذرند تا، با آمدن آفتاب، این جانورها دست از آزارش بردارند. این چنین زیبایی به چه کار می‌آمد؟ او شب‌های پیاپی، غرق در نومیدی، به این فکر فرو می‌رفت که کاش زنی معمولی بود. مرد بود. اما این فضیلتِ بیحاصل که با این حشرات تغذیه می‌شد دست از سرش برمی‌داشت، حشراتی از تباری نامعلوم که فرارسیدنِ گریزناپذیرِ مرگش را شتاب می‌بخشیدند. شاید اگر مثلِ آن دوستِ اهل چکسلواکی که اسم سگ‌ها را داشت، زشت و زمخت بود خوشبخت‌تر بود. اگر زشت بود زندگی‌اش بهتر می‌گذشت و می‌توانست مثل هر مسیحی دیگری با خیال راحت سر بر بالش بگذارد.

نیاکانش را نفرین کرد. آن‌ها به خاطر بیخوابی‌های او در خور

سرزنش بودند. آن‌ها بودند که این زیباییِ دقیق و تغییرناپذیر را منتقل کرده بودند، گویی مادرها، پس از مرگ، سرشان را تکان می‌دادند و نو می‌کردند و آن‌ها را به تنهٔ دخترهای‌شان پیوند می‌زدند. گویی یک سر بود، تنها یکِ سر که پیوسته منتقل می‌شد، با همان گوش‌ها، همان بینی، همان دهان، با هوشی فوق‌العاده، برای تمام زن‌هایی که قرار بود آن را، مثل میراث زیباییِ دردمندی، چاره‌ناپذیرانه، دریافت کنند. در همین بود، در انتقال سر بود که آن میکرب همیشگی که نسل به نسل منتقل شده بود، دو چندان شده بود، شخصیت پیدا کرده بود، قدرت به هم زده بود، تا این‌که به یک موجود شکست‌ناپذیر تبدیل شده بود، به یک بیماری درمان‌ناپذیر، که پس از گذر از فرایندِ پیچیده‌ای از داوری، به او که رسیده بود دیگر تحمل‌ناپذیر بود، تلخ بود و دردناک... مثل یک غده، مثل سرطان.

در طول آن ساعت‌های بیداری چیزهایی را به یاد آورد که با احساساتِ ظریفش ناهمساز بود. اشیایی را به یاد آورد که دنیای احساساتش را می‌ساختند و تویش، مثل ظرف آزمایشگاه، میکرب‌های نومیدی کشت شده بود. در طول آن شب‌ها، با چشم‌های گرد و درشت و باز و وحشتزده‌اش، سنگینیِ تاریکی را که مثل سربِ مذاب بر شقیقه‌هایش ریخته می‌شد تحمل می‌کرد. چیزهای پیرامونش همه در خواب بودند. و او از گوشهٔ خود برای آن‌که به خواب رود سعی می‌کرد خاطرات کودکی‌اش را مرور کند.

اما این خاطرات همیشه به وحشت از ناشناخته‌ها منتهی می‌شد. افکارش، پس از پرسه زدن درگوشه‌های تاریک خانه، همیشه با ترس رودررو می‌شدند. آن‌وقت تلاش شروع می‌شد. تلاش واقعی در برابر سه دشمنِ تکان‌ناخوردنی. هیچ‌گاه ــ نه، هیچ‌گاه ــ نمی‌توانست ترس

را از جانش دور کند و همان‌طور که گلویش را چنگ زده بود تحمل می‌کرد. و این همه به خاطر زندگی درآن خانهٔ مجلل قدیمی بود، به خاطر خواب تنها در آن گوشه و دور از دیگران.

افکارش همیشه در طول آن دالان‌های نمور و تاریک پیش می‌رفت وگرد و غبارِ تارعنکبوت‌بسته را از روی تابلوها می‌تکاند. آن گرد و غبارِ آزار دهنده و ترسناک راکه از بالا فرو می‌ریخت، از جایی که استخوان‌های اجدادش از هم جدا می‌شدند. «پسر» را پیوسته به یاد می‌آورد. او را در آن‌جا تصور می‌کرد که زیر علف‌های حیاط، کنار درخت پرتقال، با مشتی خاک مرطوب در دهان، توی خواب راه می‌رفت. ظاهراً او را می دید که در اعماقِ گِل‌ها با چنگ و دندان راهی به سوی بالا می‌گشود. و از دالان کوچکی که او را تویش، کنار حلزون‌ها، جا داده بودند به دنبال راه خروجی می‌گشت تا از حیاط سر دربیاورد. زمستان‌ها، سراپا گِل‌آلود و خیس از باران، صدای گریه‌اش را با آن هق‌هق‌های کوچک می‌شنید. او را مثل روز اول مجسم می‌کرد. درست همان‌طور که پنج سال پیش در آن گودالِ آب‌گرفته رهایش کرده بودند. فکر نمی‌کرد پوسیده باشد. به‌عکس، او را زیباتر از هر وقت دیگر می‌دید که همچون عازمِ سفرِ دریاییِ گریزناپذیر، آن آب غلیظ را می‌پیمود. یا شاید او را زنده اما وحشتزده می‌دید، وحشتزده از احساس تنهایی و مدفون در چنین حیاطی دلگیر. او خود، با رها کردن پسر در آن‌جا، زیر درخت پرتقال، چسبیده به خانه، مخالفت کرده بود. از او می‌ترسید. می دانست در شب‌هایی که بیخوابی به سراغش می‌آید پسر احساس می‌کند. آن راهروهای عریض را زیر پا می‌گذاشت و از او می‌خواست تا در کنارش بماند، می‌خواست تا او را دربرابر حشرات دیگر، که ریشهٔ بنفشه‌هایش را

می‌خوردند، محافظت کند. برمی‌گشت تا زن بگذارد، مثل وقتی زنده بود، درکنارش دراز بکشد. و زن از این‌که او را، بعد از پریدن از دیوارِ مرگ، دوباره کنار خود احساس می‌کرد، در هراس بود. از ربودنِ آن دست‌هایی ِکه «پسر» پیوسته بسته نگه می‌داشت تا قطعهٔ یخ کوچکش را گرم کند، در هراس بود. زن وقتی او را می‌دید، که مثل تکه‌ای سنگ شده، مثل مجسمهٔ ترس توی گِل‌ها افتاده، دلش می‌خواست او را به دوردست‌ها می‌بردند تا شب‌ها به یادش نیفتد. اما او را همان جا رها کرده بودند، جایی که حالا بی سر و صدا بود، درمانده بود و خونش ازگِل کرم‌های خاکی تغذیه می‌کرد وزن ناگریز بود شاهد باشد که پسر از اعماق تاریکی‌اش بیرون بیاید. زیرا او، بی رد خور، همین که دراز می‌کشید به «پسر» فکر می‌کرد که به‌یقین او را از اعماق قطعه‌خاکش صدا می‌زد تا او را یاری کند ازین مرگ بیهوده رهایی یابد.

اما زن حالا در زندگی تازه‌اش، که گذرا و بی‌مکان بوده، آرامش بیشتری داشت. می‌دانست که، بیرون از دنیای او، همه چیز با همان آهنگ پیش ادامه دارد، اتاقش مثل گذشته در تاریکیِ ابتدای بامداد فرو می‌رفت و اشیای او، اثاثش، سیزده کتاب دلخواهش همه و همه سر جایِ‌شان بودند. و روی تخت خالی‌اَش، بوی عطر تنی که فضای تهی چیزی را آکنده بود و روزی زن کاملی بوده، حالا داشت تبخیر می‌شد. اما چطور چنین «چیزی» ممکن بود؟ چطور او، که زن زیبایی بوده، خونش از حشرات آکنده شده، و هراسِ تمامی شب قرار و آرام برایش نگذاشته، حالا این کابوس بیخوابی او را به دنیای عجیب و ناشناخته‌ای کشانده باشد که همهٔ بُعدهایش از میان رفته است. به یاد آورد، آن شب را ــ شب عبور خود را ــ که سردتر از شب‌های دیگر

بود و توی خانه تنها بود و بیخوابی مُثْلِه‌اش می‌کرد. هیچ کس سکوت را بر هم نمی‌زد و بویی که از باغچه می‌آمد بوی ترس بود. عرقْ تنش را پوشاند، گویی خونِ رگ‌هایش بارِ حشرات خود را بیرون می‌ریختند. دلش می‌خواست کسی از توی خیابان می‌گذشت، کسی که فریاد می‌کشید و آن فضای ساکن را بر هم می‌زد. چیزی در طبیعت به حرکت در می‌آمد، زمین بار دیگر به دور خورشید می‌گشت. اما بیفایده بود. از بیدار شدن خبری نبود، حتی آن مردهای ابلهی که زیرِ گوشش، درون بالش، به خواب رفته بودند. خودش هم بیحرکت بود. دیوارها بوی تندِ رنگِ تازه می‌دادند، آن بوی غلیظ و قوی که نه با بینی بلکه با شکم باید شنید. و روی میز، آن ساعتِ تنهاکه با چرخ و دنده‌های میرایش بر در و دیوار سکوتِ می‌کوفت. «زمان ... ای وای، زمان!» آه کشید، به یاد مرگ افتاد. و آن‌جا، توی حیاط، زیر درخت پرتقال، «پسر» هنوز با هق‌هق‌های کوچکش، از دنیای دیگر، گریه می‌کرد.

به عقایدش پناه برد. چرا در همان جا و همان ساعت آفتاب طلوع نمی‌کرد یا چرا نمی‌مرد تا قال قضیه کنده شود؟ هیچ‌گاه فکر نکرده بود که زیبایی برایش به بهای این همه قربانی تمام شود. درد در آن لحظه، مثل همیشه، او را دچار وحشت کرده بود و حشراتِ رام‌نشدنی در همین حال پیوسته مثله‌اش می‌کردند. مرگ مثل عنکبوتی او را درون زندگی فشرده بود، خشمگین نیش زده بود و آماده بود تا او را از پا درآورد. اما لحظهٔ نهایی شتاب نشان نمی‌داد. دست‌هایش، آن دست‌ها که مردها ابلهانه، با خشمِ حیوانی روشنی فشرده بودند، بیحرکت بودند، از ترس فلج شده بودند، از آن ترسِ غیرعقلانی که از درون برمی‌خاست، بی‌آن‌که انگیزه‌ای داشته باشد و

تنها از این آگاهی مایه می‌گرفت که در آن خانهٔ باستانی تنها مانده است. سعی کرد واکنش نشان دهد اما نتوانست. ترس او را کاملاً مجذوب کرده بود و همان جا باقی ماند، ثابت، میخکوب شده، کمابیش لمس‌پذیر، انگار آدمی بود که تصمیم گرفته باشد از اتاقش پا بیرون نگذارد. ناراحت کننده‌تر از همه این بود که برای این ترس هیچ توجیهی وجود نداشت، ترسی منحصر به فرد بود، بدون کوچکترین دلیلی، ترسی به دلیل خود ترس.

بزاقِ روی زبانش غلیظ شده بود. صمغ سفتی بود که به سق دهانش می‌چسبید و جریان پیدا می‌کرد چون نمی‌توانست در دهان نگه دارد و لابه‌لای دندان‌هایش آزار دهنده شده بود. هوسی بود کاملاً متفاوت با تشنگی. هوسی متعالی که برای اولین بار در زندگی‌اش احساس می‌کرد. لحظه‌ای زیبایی‌اش را از یاد برد، بیخوابی‌اش را و ترس غیرعقلانی‌اش را. خودش را به‌جا نیاورد. لحظه‌ای فکر کرد که میکرب‌ها از تنش بیرون رفته‌اند. احساس کرد همراه بزاق از دهانش بیرون آمده‌اند. های، چه حال خوبی داشت! چه حال خوبی داشت که حشرات دیگر در تنش نبودند و حالا می‌توانست چشم برهم بگذارد، اما ناگزیر بود راهی پیدا کند تا آن صمغ را، که زبانش را سنگین کرده بود، حل کند. اگر می‌توانست خودش را به آبدارخانه برساند و ... اما به چه چیزهایی فکر می‌کرد؟ یکه خورد. هیچ‌گاه «این هوس» به دلش نیفتاده بود. ضرورت اسیدی شدن ناتوانش کرده بود، نظمی را که این همه سال، از روزی که «پسر» را دفن کرده بودند، با وفاداری حفظ کرده بود داشت از میان می‌رفت. کار ابلهانه‌ای بود، اما از یادِ خوردنِ پرتقال چهره‌اش درهم رفت. می‌دانست که «پسر» خودش را تا شکوفه‌های گیلاس بالا کشیده و

میوه‌های پاییز آینده باگوشت او درشت می‌شوند و با سرمای مرگش رو به سردی می‌گذارند. نه، دلش نمی‌آمد آن‌ها را بخورد. می‌دانست که توی دنیا زیر هر درخت پرتقال پسری خاک کرده‌اند و پرتقال‌ها از آهکِ استخوان‌های تک‌تک آن‌ها شیرین می‌شوند. بااین همه، حالا لازم بود پرتقال بخورد. تنها چیزی که جلوِ آن صمغی را می‌گرفت که داشت خفه‌اش می‌کرد همین بود. کار ابلهانه‌ای بود که فکر کند «پسر» درونِ میوه است. باید از آن لحظه‌ای که زیبایی دست از آزارش برداشته بود تا خود را به آبدارخانه برساند استفاده می‌کرد. اما آیا جای تعجب نبود؟ اولین باری بود که در زندگی‌اش واقعاً احساس می‌کرد که به پرتقال نیاز دارد. خوشحال شد، خوشحال. وای، چه لذتی! خوردن یک پرتقال. علتش را نمی‌دانست، اما هیچ‌گاه چنین هوسی نکرده بود. از جا برمی‌خاست، خرسند از این‌که دوباره زنی معمولی بود، شادمان آواز می‌خواند تا این‌که به آبدارخانه می‌رسید، شادمان، مثل زنی تازه، آواز می‌خواند، زنی تازه متولد شده. حتی به حیاط پاگذاشت و... .

خاطره‌اش ناگهان گسسته شد. به یاد آورد که سعی کرده برخیزد و دیگر توی رختخواب نیست، تنش ناپدید شده، سیزده کتاب مورد علاقه‌اش آن‌جا نیست، و او دیگر او نیست، تن ندارد، شناورست، برفرازِ تهی مطلق در پرواز است، به لکهٔ بی‌شکلی تبدیل شده، کوچک و فاقد جهت. نمی‌توانست علت این‌ها را پیدا کند. آشفته‌خاطر شد. فقط این احساس را داشت که کسی او را از بالای پرتگاهی به فضا پرتاب کرده. احساس کرد به موجودی مجرد و خیالی تبدیل شده، به زنی غیرعادی، به کسی که ناگهان به آن دنیای مرتفع و ناشناختهٔ ارواحِ پاک پاگذاشته است.

باز ترسید. اما متفاوت با ترسی که لحظه‌ای پیش دچار شده بود. دیگر ترس از هق‌هقِ «پسر» درکار نبود. هراس از چیزهای عجیب بود، از چیزهایی که در دنیای جدیدش مرموز و ناشناخته بود و فکر این‌که این همه چِقدر معصومانه روی داده و او چقدر سادگی نشان داده است. وقتی مادرش به خانه می‌آمد از اتفاق‌هایی که پیش آمده بود چه جوابی داشت بدهد؟ به این فکر فرو رفت که وقتی همسایه‌ها دَرِ اتاق خوابش را باز می‌کنند و می‌فهمند که تخت خالی است، کسی به قفل‌ها دست نزده، کسی نمی‌توانسته وارد یا خارج شود و با این همه اثری از او نیست، چقدر یکه می‌خوردند! حرکات مضطربانهٔ مادرش را مجسم کرد، همان‌طور که اتاق را می‌گردد، حدس‌ها می‌زند و با خود می‌گوید، «چه بلایی سر این دختر اومده؟» صحنه برایش روشن بود. همسایه‌ها وارد می‌شوند و دربارهٔ ناپدید شدنش ـ بعضی‌ها بدخواهانه ـ به لیچارگویی می‌پردازند. هرکدام بسته به فکر خاص خود. هرکدام سعی می‌کنند منطقی‌ترین توضیح را ارائه دهند. دست‌کم قابل قبولترین توضیح را، و در آن حال مادرش نومیدانه تمام راهروهای خانهٔ درندشت را زیر پا می‌گذارد و اسمش را صدا می‌زند.

و او در آن‌جاست. ازگوشه‌ای تک‌تکِ جزئیات را زیر نظر دارد، از جانب سقف، از شکاف‌های دیوار، از همه جا، از بهترین زاویه، درپناهِ حالتِ بی‌تنش، در حالت بی‌مکانی‌اَش. آزارش می‌داد، این فکرها آزارش می‌داد. حالا به اشتباهش پی می‌برد. نمی‌توانست هیچ توضیحی بدهد، چیزی را روشن کند، کسی را تسلی بدهد. هیچ موجود زنده‌ای از تغییر ماهیتش باخبر نمی‌شد. حالا که دهان نداشت، دست نداشت ـ آن هم تنها وقتی که به این‌ها نیاز داشت ـ تا همه بفهمند که او این‌جاست، در این گوشه، جدا شده از دنیای سه

بعدی، با مسافتی ارتباط‌ناپذیر. در زندگی جدیدش منزوی شده بود، به‌کلی از دسترسی به احساسات محروم شده بود. اما در هرلحظه چیزی در درونش به ارتعاش درمی‌آمد، لرزشی که در سراپایش جریان می‌یافت، او را در اختیار می‌گرفت و از آن جهانِ جسمانی دیگر، که بیرون از دنیای او در حرکت بود، آگاه می‌کرد. نمی‌شنید، نمی‌دید، اما از حضور آن صدا، آن منظره آگاه بود. و آن‌جا، در مکان‌های مرتفعِ دنیای برتر کم‌کم پی برد که محیطی حاکی از اندوه احاطه‌اش کرده است.

درست یک لحظه پیش ــ مطابق دنیای جسمانی ما ــ عبور کرده بود، ازین‌رو تنها حالا بود که کم‌کم داشت چیزهای عجیب دنیای جدیدش را، ویژگی‌هایش را، درمی‌یافت. پیرامونش را تاریکیِ بنیادی و مطلقی فراگرفته بود. این تاریکی تا چه وقت طول می‌کشید؟ تا ابد باید با آن خو می‌گرفت؟ اندوهش از این آگاهی مایه پیدا می‌کرد که خود را می‌دید در آن مهِ غلیظِ نفوذناپذیر فرو می‌رود. آیا درون برزخ بود؟ به خود لرزید. آنچه را دربارهٔ برزخ شنیده بود به یاد آورد. اگر به‌راستی آن‌جاست، پس درکنارشِ ارواحِ پاکِ دیگر شناورند، ارواح بچه‌هایی که بدون غسل تعمید مرده‌اند، که هزار سال است در حال مرگ‌اند. توی تاریکی سعی کرد کنار خود موجوداتی را پیدا کند که به‌یقین پاک‌تر بوده‌اند، بسیار ساده‌تر از خودش. موجوداتیَ که به‌کلی از دنیای جسمانی جدا شده‌اند و به راه رفتن در خواب و زندگی ابدی محکوم شده‌اند. شاید «پسر» در آن‌جا به دنبال دری خروجی می‌گشت که به تنش منتهی می‌شد.

اما نه. چرا باید توی برزخ باشد؟ نکند مرده است؟ نه، صرفاً تغییر حالت است، عبورِ عادی از دنیای جسمانی به دنیای ساده‌تر و

غیرپیچیده، حالتی که در آن همهٔ بعدها از میان رفته‌اند.

حالا مجبور نبود آن حشرات زیرزمینی را تحمل کند. زیبایی اش از هم پاشیده. حالا، توی این وضع ابتدایی خوشبخت بود. هرچند ـ وای! ـ آن‌قدرها خوشبخت نبود، چون حالا تمایل بی‌اندازه‌اش به خوردنِ پرتقال غیرممکن شده بود. این تنها چیزی بود که سبب شده هنوز هم بخواهد در زندگی اولش باقی بماند. ضرورت اسیدی شدن، هنوز هم پس از عبور، ارضا نشده باقی بود. سعی کرد به خودش جهت بدهد تا به آبدارخانه برسد و اگر، نه چیزهای دیگر، دست‌کم مصاحبتِ خنک و ترشِ پرتقال‌ها را احساس کند. آن‌وقت بود که یک ویژگی تازهٔ دنیایش را کشف کرد: همه جای خانه بود، توی حیاط، روی بام، حتی توی درخت پرتقالِ «پسر». در تمام دنیای جسمانی آن سو بود. و با این همه، هیچ جا نبود. باز نگران شد. اختیار خودش را نداشت. حالا زیر ارادهٔ برتری بود، موجودی بی‌ارزش شده بود، بیهوده، به‌دردنخور. بی‌آن‌که علتش را بداند دلش گرفت. کمابیش برای زیبایی اش احساس دلتنگی کرد، برای آن زیبایی که ابلهانه نابود کرده بود.

اما یک فکر متعالی گل از گلش شکفت. مگر نشنیده بود که ارواح پاک، بسته به ارادهٔ خود، می‌توانند درون هر تنی نفوذ کنند؟ هرچه بود امتحانش چه ضرری داشت؟ سعی کرد به یاد بیاورد که کدام یک از ساکنان خانه را می‌تواند آزمایش کند. اگر هدفش را عملی می‌کرد خرسند می‌شد: می‌توانست پرتقال بخورد. فکر کرد. در آن‌وقت پیشخدمت‌ها معمولاً آن‌جا نبودند. مادرش هنوز برنگشته بود. اما حالا نیاز به خوردن پرتقال همراه با حسِ کنجکاویِ دیدنِ خود که در بدن دیگری، متفاوت با خود، حلول پیدا کند ناگزیرش کرد بیدرنگ

دست به عمل بزند. اما کسی آن‌جا نبود تا در او تجسد پیدا کند. چه دلیل غم‌انگیزی که کسی در خانه نباشد، تا ابد ناگزیر باشد جدا از جهانِ بیرون زندگی کند، توی دنیای بدون بعد، ناتوان از خوردنِ اولین پرتقال. و این همه به خاطر یک چیز ابلهانه. بهتر بود چند سال دیگر با همان زیبایی خصمانه سر کند و خود را برای همیشه محو نسازد و مثل حیوانِ از پا در آمده‌ای دور انداختنی نباشد. اما دیگر خیلی دیر شده بود.

می‌خواست با نومیدی به ناحیهٔ دوردستی از کیهان عقب‌نشینی کند، به جایی که همهٔ آرزوهای کرهٔ خاکی را فراموش می‌کرد. اما ناگهان چیزی جلو او راگرفت. نوید آیندهٔ بهتری در ناحیه‌ای ناشناخته دری را به رویش گشود. آری، کسی در خانه بود که می‌توانست در او تجسد یابد و آن‌کس گربه بود! آن‌وقت دچار تردید شد. دشوار بود به خود بقبولاند که درون یک حیوان زندگی کند. مویی نرم و سفید می‌داشت و احتمالاً انرژی زیادی برای پریدن در ماهیچه‌هایش ذخیره می‌شد. احساس می‌کرد که چشم‌هایش توی تاریکی مثل دو زغال سبز می‌درخشند. و دندان‌های تیز و سفیدی می‌داشت و با آن لبخندِ حیوانیِ گوش تاگوشِ دهان و آن قلب گربه‌وار به مادرش لبخند می‌زد. اما نه! نمی‌شد. به‌سرعت خود را درون تن گربه تصور کرد که در طول راهروهای خانه می‌دود، چهار پاِ ناآرام در اختیار دارد و دمش، بدون هماهنگی، بیگانه با اراده‌اش، به دلخواه حرکت می‌کند. زندگی از پشت آن چشم‌های سبز و براق چه حال و هوایی می‌داشت؟ شب‌ها رو به آسمان میومیو می‌کرد تا آسمان سیمانِ مهتابش را روی چهرهٔ «پسر»، که به پشت دراز کشیده و شبنم می‌نوشد، نریزد. نکند حالا هم که گربه می‌شد باز بترسد. و نکند

دست آخر، با آن دهان گوشتخوارش نتواند پرتقال بخورد. سرمایی که همان جا و همان ساعت از طرف راست وزید و از پایانهٔ روحش برخاست، در حافظه‌اش به ارتعاش درآمد. نه. ناممکن بود خودش را درون گربه‌ای متجسد کند. ترسید نکند روزی در سق دهانش، در گلویش، در تمام آن وجودِ چهارپایش هوسِ سیری‌ناپذیری به خوردنِ یک موش احساس کند. احتمالاً وقتی روحش کم‌کم در تن گربه ساکن می‌شد دیگر تمایل به خوردنِ پرتقال را احساس نمی‌کرد بلکه هوسِ ضروری و چندش‌آورِ خوردنِ موشی به دلش می‌افتاد. از این فکر که موشی را بعد از تعقیب به دندان گرفته مورمورش شد. احساس کرد موش، برای فرار، آخرین جست و خیزها را به کار می‌گیرد و سعی می‌کند خود را آزاد کند و به سوراخش برگردد. نه، هر چیزی بجز این کار. ترجیح می داد در همان جا بماند، در آن دنیای دور و مرموز ارواح پاک.

اما دشوار بود خود را برای همیشه تسلیم زندگی فراموش شده کند. چه دلیلی داشت که هوسِ خوردنِ موش به دلش بیفتد؟ در آن قلمروی که از ترکیب زن و گربه به وجود می‌آید چه کسی فرمان می‌راند؟ آیا غریزهٔ حیوانِ اولیهٔ بدن فرمان می‌راند یا ارادهٔ صِرفِ زن؟ جواب مثل روز روشن بود. دلیلی برای ترس وجود نداشت. در وجود گربه تجسد پیدا می‌کرد و پرتقال راکه هوس کرده بود می‌خورد. از این گذشته، موجود عجیبی می‌شد، گربه‌ای با هوشِ زنی زیبا. مورد توجه همه قرار می‌گرفت ... . آن‌وقت برای اولین بار بود که به‌صرافت افتاد، در ورای همهٔ فضائلِ او، زنِ مابعدالطبیعی غروری متفاوت بـه او می‌بخشید.

مثل حشرهٔ گوش به زنگی که شاخک‌هایش را تیز کند با تمام

توانش در سراسر خانه به جست‌وجوی گربه پرداخت. به‌یقین روی بخاری است، دارد خواب می‌بیند که شاخهٔ سنبل‌الطیبی را با دندان گرفته. اما آن‌جا نبود. دوباره نگاهی انداخت، اما دیگر بخاری سرجایش نبود. آشپزخانه همان آشپزخانه نبود. گربه هیچ جا نبود. روی بام به دنبالش گشت، لابه‌لای درخت‌ها، توی جوی‌ها، زیر تخت، توی آبدارخانه. همه جا در نظرش به هم ریخته بود. جایی که انتظار داشت تابلوهای اجدادش را پیدا کند تنها یک بطری آرسنیک بود. از آن‌جا به بعد همه جای خانه انباشته از آرسنیک بود، اما گربه ناپدید شده بود. خانه دیگر آن خانه نبود. بر سر چیزهایش چه آمده بود؟ چرا سیزده کتاب مورد علاقه‌اش حالا از یک ورقهٔ ضخیم آرسنیک پوشیده شده بود. به یاد درخت پرتقال حیاط افتاد. به دنبالش گشت و سعی کرد «پسر» را توی گودال آبش پیدا کند. اما درخت پرتقال سَرِ جایش نبود و «پسر» حالا چیزی جز مشتی آرسنیکِ مخلوط با خاکستر در زیرِ یک سکوی سیمانی سنگین نبود. حالا واقعاً داشت به خواب می‌رفت. همه چیز فرق کرده بود. خانه را بوی تند آرسنیک گرفته بود و بینی‌اش را طوری می‌آزرد که انگار از اعماق داروخانه‌ای برمی‌خاست.

تنها دراین وقت بود که پی برد سه هزار سال از روزی گذشته که هوس کرده بود اولین پرتقال را بخورد.

۱۹۴۸

□□□

اندوه سه خوابگرد

حالا مال ما بود، طرد شده در آن‌گوشهٔ خانه پیش از آن‌که چیزهایش را بیاوریم، یعنی لباس‌هایش را که بوی هیزمِ تازه‌شکسته می‌داد و کفش هایش را که از زیادیِ گِل سنگین بود، کسی به ما گفت که زن به این زندگیِ بیروح خو نمی‌گیرد، به این زندگی که شیرین نیست، هیچ کششی ندارد جز همان تنهاییِ خشن و محصور که همیشه بر دوشش سنگینی می‌کند. کسی به ما گفت، و مدت درازی گذشت تا یادمان آمد که او هم دوران بچگی داشته. شاید آن‌وقت باور نکردیم. اما حالا، که او را می‌دیدیم، با چشم‌های هراسان و انگشت بر لب، نشسته در آن گوشه، پذیرفتیم که او احتمالاً روزی دوران بچگی داشته، پذیرفتیم که او روزی از قدرتی برخوردار بوده که خنکیِ پیش از موقعِ باران را احساس می‌کرده، پذیرفتیم که همیشه سایهٔ نیمرخی نامنتظر همراهش بوده...

این‌ها، و بسیار بیش از این‌ها، را آن روز بعدازظهر که دانستیم در ورایِ دنیایِ زیرینِ ترسناکش کاملاً انسان است، باور کردیم. این‌ها را ناگهان فهمیدیم، وقتی که فریادهای غم‌آورش را سر داد، انگار شیشه‌ای از درون شکسته باشد؛ ما را یکی‌یکی صدا زد، می‌گریست و حرف می‌زد تا این‌که کنارش نشستیم؛ شروع کردیم به آواز خواندن و کف زدن، انگار با سر و صدای ما تکه‌های پراکندهٔ شیشه به هم می‌چسبید. تنها آن‌وقت بود که باور کردیم او دوران بچگی داشته. فریادهایش انگار تا حدودی حکمِ مکاشفه را داشتند، انگار اطرافِ‌شان را تعدادِ زیادی خاطرهٔ درخت و رودهای عمیق فراگرفته بود، وقتی از جا برخاست اندکی به جلو خم شد، و همان‌طور بی‌آن‌که چهره‌اش را با پیشبند بپوشاند، بی‌آن‌که بینی‌اش را بگیرد به ما گفت: «دیگر هیچ‌وقت نمی‌خندم.»

توی حیاط رفتیم، هرسه نفر، حرف نمی‌زدیم؛ شاید خیال می‌کردیم مثل هم فکر می‌کنیم. شاید خیال می‌کردیم بهتر است توی خانه چراغی روشن نکنیم. زن می‌خواست تنها باشد ــ شاید ــ در آن گوشهٔ تاریک نشسته بود و آخرین بافهٔ گیسش را می‌بافت، انگار تنها چیزی بود که پس از عبورش به طبیعتِ حیوانی زنده می‌ماند.

بیرون، توی حیاط، ما غرق در دریای عمیقِ حشره‌ها نشستیم تا دربارهٔ او فکر کنیم. کاری که بارها کرده بودیم.

اما آن شب فرق می‌کرد: گفته بود که دیگر هیچ‌وقت نمی‌خندد، و ما، که او را خوب می‌شناختیم، یقین داشتیم که کابوس تحقق پیدا کرده. مثلث‌وار نشسته بودیم و او را در آن میان تصور می‌کردیم، مجرد، مهجور، ناتوان حتی از شنیدنِ صدای ساعت‌های بیشماری که آهنگِ مشخص و دقیقی را می‌شمردند که همراهِ آن زن به غبار تبدیل

می‌شد. ما به صدای بلند فکر کردیم: «کاش جرئت داشتیم دست‌کم مرگِ او را آرزو کنیم.» اما ما او را همان‌طور که بود می‌خواستیم: زشت و یخزده، مثل هدیه‌ای ناچیز در پای نقص‌هایِ پنهانِ‌مان.

دیگر بالغ شده بودیم، از مدت‌ها پیش. او به هر حال توی خانه از همه مسن‌تر بود. همان شب خودش را به آن‌جا رسانده بود، کنار ما نشسته بود، و محصور میانِ پسرانِ تندرست، تپشِ منظمِ ستاره‌ها را حس می‌کرد. اگر زنِ شهروندی سرشناس یا صیغهٔ مردی آداب‌دان بود، توی خانه پیش همه عزیز بود. اما به زندگیِ یک بعدی خو کرده بود، مثل خطی راست، شاید از این فکر که بدی‌ها یا خوبی‌هایش از نیمرخ دیده نشود. سال‌ها بود این را می‌دانستیم. حتی یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدیم، او را دمر توی حیاط پیدا کردیم، که وحشیانه و با حالی وجدآمیز زمین را گاز می‌زد. بعد لبخند زد، باز نگاهی به ما انداخت، از پنجرهٔ طبقهٔ سوم روی گِل‌های سفتِ حیاط افتاده بود و همان جا، خشک و سخت، روی گِل‌ها دمر مانده بود. اما بعد پی بردیم که تنها چیز او که دست نخورده باقی مانده ترس او از ارتفاع است، یعنی ترسی طبیعی در مواجهه با فضا. شانه‌هایش را گرفتیم و بلند کردیم. ابتدا آن‌قدرها که تصور کرده بودیم سخت نبود. به‌عکس، اندام‌هایش وارفته بود و، مثل جسدِ ولرمی که هنوز سفت نشده باشد، در اختیار اراده‌اش نبود.

چشم‌هایش باز بود، دهانش از گِلی که به‌یقین طعمِ خاکِ گور را برایش داشت، کثیف شده بود. چهره‌اش را که رو به آفتاب برگرداندیم، انگار او را روبه‌روی آینه‌ای گذاشته باشیم. با چهرهٔ گرفته و بی‌جنس به همهٔ ما نگاهی انداخت، نگاهی که ــ حالا او را میان بازوانم گرفته بودم ــ از اندازهٔ غیبتِ او حکایت می‌کرد. کسی به ما

گفت که مرده، و بعد او لبخند به لب ماند، با همان لبخندِ سرد و بیحالِ شبی که بیدار دور خانه می‌گشت. می‌گفت که نفهمیده چطور از حیاط سر در آورده، می‌گفت که احساس می‌کرده گرمش بوده و به صدای نافذ و تیزِ جیرجیرکی گوش می‌داده که انگار ــ به گفتهٔ او ــ چیزی نمانده بود دیوار اتاقش را خراب کند و سعی می‌کرده، همان‌طور که گونه‌اش روی کف سیمانی بوده، دعای روز یکشنبه را به یاد بیاورد.

اما می‌دانستیم که زن نمی‌تواند دعایی به یاد بیاورد، چون بعدها پی بردیم که مفهوم زمان را از دست داده، بعدها که گفت دیوار را بغل کرده و خوابیده چون جیرجیرک دیوار را از بیرون هل می‌داده و وقتی هفت‌کله خواب بوده کسی شانه‌هایش را گرفته و بلند کرده و بعد دیوار را کنار کشانده و او را رو به آفتاب روی زمین گذاشته.

آن شب که توی حیاط نشسته بودیم پی بردیم که دیگر هیچ‌گاه نمی‌خندد. شاید قیافهٔ جدی‌اش که چیزی را در آن نمی‌شد خواند و زندگیِ دلگیرش در آن گوشه که خود خواسته بود ما را پیشاپیش ناراحت کرد، عمیقاً ناراحت کرد، همان‌طور که آن روز ناراحت شدیم که او را دیدیم در گوشه‌ای نشسته بود که حالا نشسته و شنیدیم که می‌گفت دیگر توی خانه پرسه نمی‌زند. ابتدا حرفش را باور نکردیم. آخر ماه‌های پیاپی او را دیده بودیم که در تمامیِ ساعات، با چهره‌ای عبوس و شانه‌های فرو افتاده، اتاق‌ها را زیر پا می‌گذارد، بی‌آن‌که درنگ کند، بی‌آن‌که خسته شود. شب‌ها صدای تنِ زمختِ او را می‌شنیدیم که در میان دو تاریکی می‌رفت و می‌آمد، ساعت‌ها توی رختخواب بیدار می‌ماندیم و صدای راه رفتن‌های دزدانه‌اش را می‌شنیدیم و با گوش‌هایِ‌مان او را در همه جای خانه دنبال می‌کردیم. یک بار به ما گفت که جیرجیرک را توی آینه دیده که توی آن شفافیتِ

جامد فرو رفته و غوطه‌ور بوده و سپس از سطح آینه عبور کرده تا به او برسد. واقعاً نمی‌دانستیم که سعی می‌کرد چه چیزی به ما بگوید اما ما همه می‌دیدیم که لباسش خیس است و به تنش چسبیده، انگار تازه از آب‌انباری بیرون آمده باشد. ما بی‌آن‌که سعی کنیم این پدیده را توضیح بدهیم تصمیم گرفتیم از شرّ حشرات خانه آسوده شویم و چیزهایی راکه ذهنش را رها نمی‌کردند از میان ببریم.

گفتیم دیوارها را تمیز کردند؛ دستور دادیم گل و گیاه حیاط را ریزریز کردند، به‌طوری که انگار داشتیم سکوت شب را از آت و آشغال می‌زُدودیم. اما دیگر صدای قدم‌هایش را نشنیدیم و دیگر نشنیدیم از جیرجیرک‌ها حرفی بزند، تا آن روز که، بعد از آخرین شام، به ما خیره شد، روی کف سیمانی نشست و همان‌طور به ما چشم دوخت و گفت: «تصمیم دارم این‌جا بمونم، بشینم.» و ما لرزیدیم، چون می‌دیدیم که کم‌کم دارد شبیه چیزی می‌شود که دیگر کمابیش کاملاً حالِ مرگ را پیدا کرده است.

این موضوع به مدت‌ها قبل مربوط می‌شد. و ما حتی دیگر عادت کرده بودیم او را آن‌جا ببینیم، نشسته، بافهٔ گیسِ نیمه‌بافته بر شانه، انگار در انزوای خود محو شده باشد، حتی بااین‌که او را می‌شد آن‌جا دید، استعدادِ طبیعیِ حضور داشتن را از دست داده بود. از همین رو بود که حالا می‌دانستیم دیگر هیچ‌گاه لبخند نمی‌زند؛ چون این را با همان لحن متقاعدکننده و قاطعی به زبان آورده بود که یک بار گفته بود دیگر هیچ‌گاه قدم نمی‌زند. به‌طوری که انگار یقین داشتیم بعدها بگوید: «دیگر هیچ‌گاه نمی‌بینم» یا شاید بگوید «دیگر هیچ‌گاه نمی‌شنوم.» و ما می‌دانستیم که او تا این حد انسان هست که حذفِ وظایفِ حیاتی‌اش را با علاقه به گردن بگیرد و نیز برای پایان دادن به

خود، حسی پس از حسی دیگر، دست به کار شود تا این‌که روزی او را تکیه داده به دیوار پیدا کردیم طوری که انگار برای اولین بار در عمرش به خواب رفته بود. شاید برای این کار زمان درازی لازم بود، اما ما، هرسه نفر، نشسته توی حیاط، می‌خواستیم آن شب صدای ناگهانی و تیزِ شکستنِ شیشهٔ گریه‌اش را بشنویم، دست‌کم به این خاطر که تصور کنیم که بچه‌ای ... دختربچه‌ای در خانه متولد شده. تا باور کنیم که زن دوباره به دنیا آمده.

۱۹۴۹

□□□

زنی که ساعت شش می‌آمد

دَرِ متحرک باز شد. درآن ساعت کسی توی رستوران خوزه نبود. ساعت تازه شش ضربه نواخته بود و مرد می‌دانست که مشتری‌های همیشگی تا پیش از ساعت شش و نیم پیدایِ‌شان نمی‌شود. زن، به‌خلاف مشتری‌های هر روزه و منظم، هنوز آخرین ضربهٔ ساعت شش نواخته نشده وارد شد و، مثل هر روز در آن ساعت، بی‌آن‌که لب از لب بردارد روی چارپایه نشست. سیگار روشن نشده‌ای را محکم زیر لب گرفته بود.

خوزه وقتی زن را دید که نشست، گفت: «سلام، شازده.» به سَرِ دیگرِ پیشخان رفت و با کهنهٔ خشکی روی میز رگه‌دار را پاک کرد. هر وقت کسی پا به مغازه می‌گذاشت خوزه همین کار را می‌کرد. صاحبِ چاق و چله و سرخ و سفیدِ رستوران حتی با حضور این زن که با او کمابیش خودمانی بود-قیافهٔ هر روزه و ابلهانهٔ آدمی فعال را به خود

می‌گرفت. از آن سوی پیشخان سَرِ حرف را گشود.

گفت: «امروز چی می خوری؟»

زن گفت: «اولاً می خوام یادت بدم چطور رفتارت آقاوار باشه.» زن در انتهای ردیفِ چارپایه‌ها نشسته بود، آرنج‌هایش به پیشخان تکیه داشت و سیگارِ خاموش زیر لبش بود. حرف که می‌زد لب‌هایش را جمع می‌کرد تا خوزه چشمش سیگار خاموش را ببیند.

خوزه گفت: «متوجه نشدم.»

زن گفت: «هنوز یاد نگرفته‌ی متوجه چیزی بشی.»

مرد کهنه را روی پیشخان گذاشت، به طرف قفسه‌هایِ سیاه شده‌ای رفت که بوی دوده و چوب پوسیده می داد و بیدرنگ با قوطی کبریت برگشت. زن خم شد تا به شعله‌ای که میانِ دست‌های زمخت و پر مویِ مرد می سوخت برسد. خوزه گیسوان پرپشت زن را دید که با پارافینِ غلیظ و ارزان‌قیمتی چرب شده بود. سپس چشمش به شانهٔ زن افتاد که در بالای سینه‌بندِ گلدار پیدا بود و وقتی زن، که حالا سیگار روشن زیر لبش بود، سر برداشت انحنایِ تاریک و روشنِ سینه را دید.

خوزه گفت: «امشب خوشگل شده‌ی، شازده.»

زن گفت: «دَرِشو بذار، خیال نکن با این حرف‌ها پول تو جیبت می‌کنم.»

خوزه گفت: «منظوری نداشتم، شازده. امروز حتماً ناهار بهت نساخته.»

زن اولین پکِ دودِ غلیظ را فرو برد، دست‌هایش را بر هم تا کرد، آرنج‌هایش هنوز روی میز بود و از پشتِ پنجرهٔ عریضِ رستوران چشم به بیرون دوخت. چهره‌اش را غم گرفته بود، غمی ملال‌آور و معمولی.

خوزه گفت: «یه استیکِ حسابی برات درست می‌کنم.»

زن گفت: «هنوز که پولی پیدا نکردەم.»

خوزه گفت: «تو سه ماهه پولی به جیب نزده‌ی، اما من مرتب برات یه چیز حسابی رو به راه کردەم.»

زن که هنوز چشمش به خیابان بود با لحن غمگینی گفت: «امروز فرق می‌کنه.»

خوزه گفت: «روزها همه مث همه‌ن. هر روز، ساعت شش تا ضربه می‌زنه، اون‌وقت تو سر و کله‌ت پیدا می‌شه و می‌گی، دلم از گشنگی ضعف می‌ره. بعد من یه چیز حسابی برات درست می‌کنم. تنها فرقی که امروز کرده اینه که نگفتی دلم از گشنگی ضعف می‌ره. از این نظر فرق کرده.»

زن گفت: «همین طوره.» رویش را برگرداند و به مرد، که در انتهای پیشخان داشت چیزهای یخچال را وارسی می‌کرد، نگاه کرد.

زن دو سه ثانیه‌ای مرد را برانداز کرد. سپس به ساعتِ بالای قفسه‌ها نگاهی انداخت. سه دقیقه از شش گذشته بود. گفت: «آره، دیگه. امروز فرق می‌کنه.» دود را بیرون داد و با لوندی و لحنی روشن دنبالهٔ حرفش راگرفت: «من امروز ساعت شیش نیومدم. برای اینه که می‌گم فرق کرده، خوزه.»

مرد نگاهی به ساعت انداخت.

گفت: «اگه این ساعت یه دقیقه عقب باشه من دستَ‌مو می‌زنم.»

زن گفت: منظورم این نیس، خوزه. می‌خوام بگم من امروز ساعت شیش پا به این‌جا نذاشتم.»

خوزه گفت: «ساعت درست شیش ضربه زد، شازده. وقتی اومدی تو ضربهٔ آخری داشت می‌خورد.»

زن گفت: «الآن ربع ساعته من این‌جام.»

خوزه به طرف زن رفت. همان‌طور که یکی از پلک‌هایش را با انگشت نشان می‌مالید چهرهٔ پف کرده‌اش را به چهرهٔ زن نزدیک کرد. گفت: «ها کن ببینم.»

زن سرش را پس کشید. جدی، عصبانی و رام بود و رگه‌ای از اندوه و خستگی چهره‌اش را زیبا کرده بود.

«خوزه، دست از حماقت بردار. خودت می‌دونی که من شیش ماهه لب به مشروب نزده‌م.»

مرد گفت: «اینو برو به یکی دیگه بگو، نه به من. من یکی مطمئنم که تو یکی دو گیلاس زده‌ی.»

زن گفت: «با یکی از رفقا یکی دو پیک زده‌م.»

خوزه گفت: «آهان، حالا معلوم شد.»

زن گفت: «هیچی معلوم نشده، من ربع ساعته این‌جام.»

مرد شانه بالا انداخت.

گفت: «خب، اگه تو این طور می‌خوای، پس باشه. تو از یه ربع به شیش این‌جا بوده‌ی. آخه چه فرقی می‌کنه، ده دقیقه کمتر یا ده دقیقه بیشتر.»

زن گفت: «فرق می‌کنه، خوزه.» و دستش را با حالت تسلیم و بیخیالی روی پیشخان شیشه‌ای دراز کرد و گفت: «موضوعِ خواستن نیس، موضوع اینه که من از یه ربع به شیش این‌جا بودم.» باز به ساعت دیواری نگاهی انداخت وگفتهٔ خودش را تصحیح کرد: «چی دارم می‌گم ــ از بیست دقیقه پیش.»

مرد گفت: «باشه، شازده. یه شبانه‌روزِ تموم تو این‌جا بوده‌ی، حالا ببینم خوشحال می‌شی.»

در تمام این مدت خوزه پشتِ پیشخان به این طرف و آن طرف رفته

بود، جای چیزها را تغییر داده بود، چیزی را از این‌جا برداشته و جای دیگر گذاشته بود. نقش خود را بازی می‌کرد.

باز گفت: «حالا ببینم خوشحال می‌شی.» ناگهان ایستاد، رو به زن کرد: «می‌دونی که من برات می‌میرم.»

زن بی‌اعتنا نگاهش کرد.

«نه، بابا! بگو این تن بمیره، خوزه. خیال می‌کنی با یه میلیون پزو هم باهات می‌آم.»

خوزه گفت: «منظورم این نیس، شازده. باز هم می‌گم، باور کن ناهار به‌ت نساخته.»

زن گفت: «کاری به این چیزها نداره.» در لحنش بیخیالیِ کمتری احساس می‌شد. «هیچ زنی نمی‌تونه وزنِ تورو تحمل کنه، حتی با یه میلیون پزو.»

خوزه سرخ شد. پشت به زن کرد و به گردگیریِ بطری‌هایِ قفسه‌ها پرداخت. بی‌آن‌که سرش را برگرداند، گفت:

«امروز نمی‌شه تحملت کرد، شازده. خیال می‌کنم بهتر باشه استیکِ‌تو بخوری و پاشی بری لالا کنی.»

زن گفت: «گشنه‌م نیس.» باز نگاهش را به خیابان دوخت و به تماشای عابران شهری که داشت تاریک می‌شد مشغول شد. برای مدتی سکوتی آرام رستوران را انباشت.

این آرامش را تنها سر و صدای ور رفتنِ خوزه به قفسه‌ها بر هم می‌زد. زن ناگهان از تماشای خیابان چشم برداشت و با لحنی لطیف، ملایم و متفاوت گفت:

«په‌پی‌لی‌یو، راستی‌راستی دوستم داری؟»

خوزه بی‌آن‌که به او نگاه کند با خونسردی گفت: «آره.»

زن گفت: «با وجود این حرف‌هایی که به‌ت زدم؟»
خوزه بی‌آن‌که لحنِ صدایش را تغییر دهد و بی‌آن‌که به او نگاه کند، گفت: «کُدوم حرف‌ها؟»
زن گفت: «همین موضوعِ یه میلیون پزو.»
خوزه گفت: «از دلم بیرون کردم.»
زن گفت: «پس، دوستم داری؟»
خوزه گفت: «آره.»
سکوتی برقرار شد. خوزه به طرف قفسه‌ها می‌رفت و می‌آمد، و همان‌طور به زن نگاه می‌کرد. زن دود دهانش را بیرون فرستاد، بالاتنه‌اش را به پیشخان تکیه داد و سپس با احتیاط و شیطنت‌آمیز، پیش از آن‌که حرفی بزنند، لبش را گاز گرفت، انگار خواسته باشد درگوشی چیزی بگوید، پرسید:
«حتی اگه باهات نیام؟»
تنها در این وقت بود که خوزه برگشت نگاهش کرد.
گفت: «اِنقدر دوستت دارم که با من هم نیایی نیومدی.» بعد به طرفش رفت. دست‌های نیرومندش را، روبه‌روی زن، به پیشخان تکیه داد و به چهره‌اش، به چشم‌هایش خیره شد، گفت: «اِنقدر دوستت دارم که هر شب دلم می‌خواد مردی رو که باهات می‌آد آش و لاش کنم.»
زن در نگاه اول به نظر رسید که هاج و واج شده. سپس به‌دقت به مرد چشم دوخت، دودل بود، نمی‌دانست دلسوزی نشان بدهد یا تمسخر. سپس برای لحظه‌ای با حالی مشوش سکوت کرد. بعد غش‌غش خندید.
«خوزه، حسودی می‌کنی، حسودی می‌کنی، این کار دیوونگی‌یه.»
خوزه سپس مثل بچه‌ای که ناگهان تمامِ اسرارش را فاش کرده باشد،

با ترسی آشکار و حاکی از شرم، سرخ شد، گفت:

«امروز انگار سیم‌هات قاطی کرده، شازده.» و چهره‌اش را با کهنه‌اش پاک کرد، گفت:

«این زندگی سگی تو رو از این رو به اون رو کرده.»

اما حالت چهرهٔ زن حالا تغییر کرده بود.

گفت: «می خوای بگی،» وبا برقی غریب در نگاهش و با حالی گیج و منگ و مبارزجویانه به چشم‌های مرد نگاه کرد.

«می خوای بگی، حسود نیستی؟»

خوزه گفت: «از یه نظر هستم. اما نه اون طور که تو خیال می‌کنی.»

یقه‌اش را شل کرد و به پاک کردن گِل وگردنِ خود با کهنهٔ خشک ادامه داد. زن با دست دیگر ته‌سیگار را دور انداخت. «پس جُربزهٔ آدمکشی داری.»

خوزه گفت: «به خاطر اون چیزی که گفتم بله.» و صدایش لحنی کمابیش تئاتری پیدا کرد.

زن با حالتی آشکارا تمسخرآمیز زیر خنده زد.

همان‌طور که می‌خندید، گفت: «چه وحشتناک، خوزه، چه وحشتناک! خوزه و آدمکشی! کی می دونست پشتِ اون صورتِ چاق و خشکه مقدس یه آدمکش کمین کرده، اون هم کسی که هیچ وقت پولی از من نمی‌گیره، روزی یه استیک برام می پزه و سَرَمو گرم می‌کنه تا یه نفر به تورم بخوره. چه وحشتناک، خوزه! زهرهٔ منو آب می‌کنی.»

خوزه دست و پایش را گم کرد. شاید اندکی آزرده‌خاطر شده بود. شاید وقتی زن زیر خنده زده بود احساس غبن کرده بود.

مردگفت: «تو رو پات بند نیستی، جونم. برو بگیر بخواب. گمونم حال و حوصلهٔ چیز خوردن نداشته باشی.»

اما زن حالا از خندیدن دست کشیده بود، باز قیافهٔ جدی به خود گرفته بود، و با حالتی گرفته به پیشخان تکیه داده بود. مرد را تماشا می‌کرد که از کنارش دور شد، دَرِ یخچال را گشود و بی‌آن‌که چیزی بردارد بست. به انتهای پیشخان رفت و شیشه را مثل اول برق انداخت. زن سپس با همان لحن لطیف و آرامی که گفته بود، «په‌پی‌لی‌یو، راستی‌راستی دوستم داری.» سر حرف را باز کرد.

گفت: «خوزه.»

مرد به او نگاه نکرد.

«با توأم، خوزه!»

خوزه گفت: «برو خونه بگیر بخواب. پیش از خواب هم حموم کن تا از سرت بپّره.»

زن گفت: «جدی می‌گم، خوزه. من مست نیستم.»

خوزه گفت: «پس خل شِده‌ی.»

زن گفت: «بیا این‌جا، می‌خوام باهات حرف بزنم.»

مرد هاج و واج با حالی میان وجد و بی‌اعتمادی پیش آمد.

«بیا جلوتر.»

مرد جلو زن ایستاد. زن به جلو خم شد و موهای او را چنگ زد اما در حرکاتش آشکارا محبت خوانده می‌شد.

گفت: «حرفی رو که اول گفتی تکرار کن.»

خوزه گفت: «منظورت چی‌یه؟» سعی می‌کرد با سَرِ عقب رفته و موهای کشیده شده به زن نگاه کند.

زن گفت: «که گفتی مردی رو که با من رفته باشه می‌کشم.»

خوزه گفت: «من مردی رو که با تو رفته باشه می‌کشم، شازده. همینه که می‌گم.»

زن رهایش کرد.

گفت: «در این صورت اگه من کسی روکشته باشم اَزم دفاع می‌کنی دیگـه، هـان؟» و سـر خـوک‌مانند و بـزرگِ خـوزه را بـا عشـوه‌گـریِ خشونت‌آمیزی هل داد. مرد حرفی نزد. خندید.

زن گفت: «جواب منو بده، خوزه، اگه کشته باشم ازم دفاع می‌کنی؟»

خوزه گفت: «بستگی داره. خودت می دونی که به این آسونی‌ها که می‌گی نیس.»

زن گفت: «پلیس حرف هیچ‌کسی رو به اندازهٔ تو نمی‌خونه.»

خوزه با احساس افتخار و رضایت لبخند زد. زن باز به طرف او روی پیشخان خم شد.

گفت: «راست می‌گم، خوزه. من حاضرم قسم بخورم که توی عمرت یه دروغ هم نگفته‌ی.»

خوزه گفت: «با این چاخان‌بازی‌ها به جایی نمی‌رسی.»

زن گفت: «همینه که می‌گم، پلیس تو رو می‌شناسه، یعنی می‌گم هر چی بگی چون و چرا نمی‌کنه.»

خوزه که نمی‌دانست چه بگوید، روی پیشخان، رویه‌روی زن ضرب گرفت. زن باز به جانب خیابان نگاه کرد. سپس نگاهی به ساعت دیواری انداخت و لحن صدایش را تغییر داد، انگار دلش می‌خواست پیش از ورودِ اولین مشتری گفت‌وگو را تمام‌َکند.

گفت: «خوزه، یه دروغ به خاطر من می‌گی؟ جدی می‌گم.»

خوزه نگاهی عمیق و حاکی از خشونت به او کرد، گویی فکری ترسناک به ذهنش رسیده بود؛ فکری که از یک طرف آمده، لحظه‌ای گیج و منگ چرخی زده و رفته بود و از خود نشانی از وحشت جا گذاشته بود.

خوزه گفت: «خودتو تو چه دردسری انداخته‌ی، شازده؟» دست‌هایش را باز تا کرده و به جلو پیشخان تکیه داده بود. زن بوی تندِ آمونیاک را از نفس‌هایش شنید، نفس‌هایی که حالا با فشاری که پیشخان بر شِکم او وارد می‌کرد به‌سختی بالا می‌آمد.

گفت: «شوخی نمی‌کنم، شازده. خودتو تو چه دردسری انداخته‌ی، شازده؟»

زن رویش را به طرف دیگر کرد.

گفت: «چیزی نیس، بابا. این حرف‌ها رو برا وقت‌گذرونی می‌زنم.» سپس چشم به او دوخت.

«اینو بدون که دیگه لازم نیس کسی رو بکشی.»

خوزه مضطربانه گفت: «من هیچ‌وقت خیال نداشتم کسی رو بکشم.»

زن گفت: «نه، جونم. می‌خوام بگم دیگه کسی با من نمی‌ره.»

خوزه گفت: «آهان: حالا داری رک حرف می‌زنی. حرف من همیشه اینه که لازم نیس این در و اون در بزنی. باور کن اگه این کارو زمین بذاری هر روز یه استیک گنده می‌ذارم جلوت، مجانی.»

زن گفت: «ممنونم ازت، خوزه. اما علتش این نیس. علتش اینه که دیگه با کسی نمی‌رم.»

خوزه گفت: «باز که داری قاطی می‌کنی.» صبرش داشت لبریز می‌شد.

زن گفت: «قاطی نمی‌کنم.» روی چارپایه کش و قوس آمد و خوزه سینه‌های پهن و وارفته‌اش را از زیرِ سینه‌بند دید.

«فردا راه می‌افتم می‌رم و به‌ت قول می‌دم که دیگه برنگردم این‌جا مزاحمت بشم. به‌ت قول می‌دم با کسی نرم.»

خوزه گفت: «از کجا به این فکر افتاده‌ی؟»

زن گفت: «همین یه دقیقه پیش تصمیم گرفتم. همین یه دقیقه پیش به‌صرافت افتادم که کار کثیفی یه.»

خوزه کهنه را برداشت و شروع به تمیز کردن شیشهٔ جلوِ زن کرد. بی‌آنکه به زن نگاه کند، گفت:

«البته این کاری که پیش گرفته‌ی کثیفه. خیلی وقت پیش باید بو می‌بردی.»

زن گفت: «خیلی وقت پیش بو برده بودم، اما همین چند لحظه پیش یقین پیدا کردم. به‌صرافت افتادم مردها حال‌شون از من به هم می‌خوره.»

خوزه لبخند زد. سرش را بلند کرد تا به او نگاه کند، لبخند هنوز بر لبش بود، اما زن را، که سر میان شانه‌ها فرو برده بود، با آن دانه‌هایی که نابهنگام چهره‌اش را پر کرده بود، گیج و منگ و غرق در فکر، دید. زن گفت:

«فکر نمی‌کنی زنی مث من، که مردی رو می‌کشه، کاری به کارش نداشته باشن؟ اون هم زنی که حالش از اون مرد و همهٔ مردهایی که باهاش بوده‌ن به هم می‌خوره؟»

خوزه هیجانزده و با رگه‌ای از دلسوزی در صدا، گفت: «لازم نیس کارو به جاهای باریک بکشونی.»

«وقتی زن به‌صرافت بیفته که از ظهر تا غروب با مَرد غلت و واغلت زده و هیچ لیف و صابونی بوی مردو از تنش پاک نمی‌کنه و همون طور که مرد داره لباس می‌پوشه در بیاد بگه، تو حالت از من به هم می‌خوره، اون‌وقت چی می‌گی؟»

خوزه که حالا اندکی بی‌تفاوت شده بود و پیشخان را پاک می‌کرد، گفت: «این‌ها همه می‌گذره، شازده. یعنی می‌گم این‌ها دلیل نمی‌شه

که طرفو سر به نیس کنی. فقط باید ولش کنی بره.»

اما زن دنبالهٔ حرف‌هایش را گرفت و صدایش لحنِ یکدست، روان و پرشور داشت: «آره، اگه زن در بیاد بگه مرد حالش از اون به هم می‌خوره و اون‌وقت مرد از لباس پوشیدن دست بکشه، خودشو به زن برسونه و باز بخواد از سر بگیره، اون‌وقت چی؟»

خوزه گفت: «هیچ مردی که سرش به تنش بیرزه، دست به همچین کاری نمی‌زنه.»

زن با اضطرابی توأم با خشم گفت: «اگه دست بزنه چی؟ اگه مردی سرش به تنش نیرزه و دست به همچین کاری بزنه و بعد زن احساس کنه که مرد با همهٔ وجود حالش از اون به هم می‌خوره و زن به‌صرافت بیفته که تنها کاری که می‌تونه به همهٔ این‌ها خاتمه بده اینه که چاقویی تو پشت مرد فرو کنه، اون‌وقت چی می‌گی؟»

خوزه گفت: «وحشتناکه. خوشبختانه مردی که دست به همچین کاری بزنه پیدا نمی‌شه.»

زن که سراپا خشمگین بود، گفت: «اگه زد چی؟ بگیریم زد.»

خوزه گفت: «خب، بابا، این کار انقدرها هم که می‌گی بد نیس.» و بی‌آن‌که از جایش تکان بخورد به پاک کردنِ پیشخان ادامه داد. حالا به گفت‌وگو کمتر اعتنا نشان می‌داد.

زن با پشتِ بندِ انگشت‌ها روی میز کوفت. حالا منطقی شده بود و اطمینان خاطر داشت.

گفت: «خوزه، آدم بیخودی هستی، چیزی حالیت نیس.» آستین او را گرفت: «زود باش، بگو که زن حق داره بزنه دخلِ طرفو بیاره.»

خوزه با تمایلی آشتی‌جویانه گفت: «باشه، شاید همین طوره که می‌گی.»

زن، که همچنان آستینِ خوزه را در چنگ داشت، گفت: «اینو به‌ش نمی‌گن دفاع از خود؟»

در این‌جا خوزه نگاهی گرم و صمیمانه به او انداخت.

گفت: «تقریباً، تقریباً.» و با نگاهی حاکی از تفاهمِ دوستانه و درعین حال با احساسِ همدردی و سازشِ ترسناک به او چشمک زد. اما زن جدی بود، مرد را رها کرد.

گفت: «برا دفاع از چنین زنی حاضری دروغ بگی؟»

خوزه گفت: «بستگی داره.»

زن گفت: «به چی؟»

خوزه گفت: «به زن.»

زن گفت: «بگیریم این زنی باشه که تو براش می‌میری. نه زنی که باهاش می‌ری، زنی که به قول خودت براش می‌میری.»

خوزه بیخیال و بیحوصله گفت: «باشه، هر چی تو بگی، شازده.»

مرد باز دور شد. نگاهی به ساعت دیواری انداخت و دید که ساعت دارد به شش و نیم نزدیک می‌شود. فکر کرد که چند دقیقه دیگر رستوران پر از آدم است و شاید به این دلیل از پنجره چشم به خیابان دوخت و با تلاش بیشتری به برق انداختنِ شیشه پرداخت. زن ساکت و متفکر روی چارپایه نشسته بود و با غمی که هر دم کمتر می‌شد توی نخِ حرکاتِ مرد بود. مثل چراغی رو به خاموشی که احتمالاً به آدمی نگاه کند به خوزه چشم دوخته بود. ناگهان بدون واکنش با لحن مُداهنه‌آمیزِ آدمی زیردست شروع به حرف زدن کرد.

«خوزه.»

مرد با محبتی عمیق و توأم با اندوه، مثل گاوی ماده، نگاهی به زن انداخت. نه به این منظور که صدایش را بشنود، بلکه می‌خواست او را

ببیند، می‌خواست بداند که حضور دارد و منتظر نگاهی است که دلیلی نداشت حاکی از حمایت و همدردی باشد. نگاهی عاری از احساس.

زن گفت: «به‌ت گفتم که فردا دارم می‌رم و تو چیزی نگفتی.»

خوزه گفت: «آخه، نگفتی کجا می‌ری.»

زن گفت: «دور از این‌جا. جایی که از مردهایی که می‌خوان با آدم برن خبری نیس.»

خوزه لبخند زد.

پرسید: «راستی‌راستی داری می‌ری؟» و مثل این‌که به‌صرافت موقعیت افتاده باشد حالت چهره‌اش تغییر کرد.

زن گفت: «بستگی به تو داره. اگه تو بدونی که من چه ساعتی پا به این‌جا گذاشته‌م، دور این کارو خط می‌کشم و فردا صبح می‌ذارم می‌رم. خوشت می‌آد؟»

خوزه خوددار و خندان با سر جواب مثبت داد. زن به طرف او خم شد، گفت:

«اگه یه روز برگشتم این‌جا و یه زن دیگه رو دیدم باهات حرف می‌زنه، همین ساعت و رو همین چارپایه، اون‌وقت حسادت می‌کنم.»

خوزه گفت: «اگه برگشتی این‌جا باید برای من سر و سوغات بیاری.»

زن گفت: «به‌ت قول می‌دم همه جارو به دنبال یه خرس رام برات بگردم.»

خوزه لبخند زد و کهنه را در فضایی که آن دو را از هم جدا می‌کرد تکان داد، انگار شیشهٔ نامرئی پنجره‌ای را پاک می‌کرد. زن نیز حالا با قیافه‌ای دوستانه و عشوه‌گرانه لبخند زد. مرد که شیشهٔ پیشخان را تا

انتها پاک می‌کرد دور شد.

بی‌آن‌که به او نگاه کند، گفت: «دیگه چی؟»

زن گفت: «راستی‌راستی اگه کسی ازت بپرسه، می‌گی من شیش ربع کم این‌جا بودم؟»

خوزه، که همچنان نگاهش نمی‌کرد، وگویی صدایش را به‌سختی می‌شنید، گفت: «برای چی؟»

زن گفت: «اونش مهم نیس. فقط باید به زبون بیاری.»

در این وقت خوزه اولین مشتری را دید که از دَرِ متحرک وارد شد و به طرف میزی درگوشهٔ سالن رفت. خوزه ساعت دیواری را نگاه کرد، دقیقاً ساعت شش و نیم بود.

با حواس‌پرتی گفت: «باشه، شازده. هر چی تو بگی. من همیشه مطابق میل تو رفتار کرده‌م.»

زن گفت: «خب، پس استیکِ منو بپز.»

مرد به طرف یخچال رفت، بشقابی را با تکه‌ای گوشت بیرون آورد و روی میز گذاشت. سپس اجاق را روشن کرد.

گفت: «یه استیکِ خداحافظیِ حسابی برات می‌پزم، شازده.»

زن گفت: «ممنونم، پِه‌پی‌لی‌یو.»

و مثل این‌که توی دنیای نهانیِ عجیبی فرو رفته باشد که انباشته از شکل‌های گِل‌آلود و ناشناس است، ناگهان توی فکر فرو رفت. صدای جلزولِزِ گوشتِ خام را که در آن طرفِ پیشخان توی روغنِ داغ افتاد نشنید و نیز صدای جلزولِز خشک و جوشانِ پشت و روکردنِ گوشت را در ماهیتابه و بوی مطبوعِ گوشتِ خوابانده در نمک و ادویه را، که لحظه به لحظه هوای رستوران را می‌آکند. همان‌طور غرق در فکر نشسته بود تا این‌که سرش را بالا کرد و، انگار که از مرگی آنی بازگشته

باشد، پلک زد. آن‌وقت مرد را کنار اجاق دید که از آتش تابان و شاد روشن شده بود.

«په‌پی‌لی‌یو.»

«چی‌یه؟»

زن گفت: «تو چه فکری هستی؟»

خوزه گفت: «توی این فکرم که تو اون خرسِ دست‌آموزو جایی پیدا می‌کنی یا نه.»

زن گفت: «البته که پیدا می‌کنم. اما چیزی که من می‌خوام اینه که تو هم سوغاتِ خداحافظیِ منو بدی.»

خوزه از روی اجاق به او نگاه کرد.

گفت: «چند بار بگم؟ مگه غیر از بهترین استیکی که دارم چیز دیگه‌ای هم می‌خوای؟»

زن گفت: «آره.»

خوزه گفت: «چی؟»

«یه ربع ساعتِ دیگه.»

خوزه خود را عقب کشید به ساعت نگاه کرد. سپس نگاهی به مشتری، که هنوز ساکت در آن‌گوشه نشسته بود، انداخت و سرانجام به گوشتی که توی ماهیتابه سرخ می‌شد چشم دوخت و در این وقت لب به حرف گشود.

گفت: «راستش، سر در نمی‌آرم، شازده.»

زن گفت: «خنگ‌بازی در نیار، خوزه. می‌خوام بگم یادت باشه که من از ساعت پنج و نیم این‌جا بودم.»

۱۹۵۰

□□□

چشم‌های سگ آبی‌رنگ

آن‌وقت نگاهی به من انداخت. فکر کردم اول زن به من نگاه می‌کرده. اما بعد که پشت چراغ رویش را برگرداند و من نگاهِ لغزنده و سمجِ او را، از روی شانه‌ام، در پشت سر احساس کردم، فهمیدم که این من بوده‌ام که ابتدا به او نگاه می‌کرده‌ام. سیگاری روشن کردم. پیش از آن‌که صندلی را بچرخانم و تعادلم را روی یکی از پایه‌های عقب حفظ کنم دود تند و غلیظ را فرو بردم. آن‌وقت به او چشم دوختم، انگار تمام آن شب‌ها کنار چراغ می‌ایستاده و مرا نگاه می‌کرده. کارمان این بود که چند دقیقه‌ای به هم خیره می‌شدیم. من تعادلم را روی یک پایهٔ صندلی حفظ کرده بودم و نگاه می‌کردم. او ایستاده بود، دستِ دراز و آرامش را روی چراغ گرفته بود و مرا نگاه می‌کرد. پلک‌هایش را که مثل هر شب روشن بود نگاه می‌کردم. همان وقت بود که آن موضوعِ همیشگی یادم آمد و خطاب به او گفتم: «چشم‌های سگ

آبی» و او بی‌آن‌که دستش را از روی چراغ کنار بکشد، گفت: «اینو، اینو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.» از زیر شعاعِ نورِ چراغ دور شد و گفت: «چشم‌های سگ آبی. اینو همه جا نوشته‌م.»

به طرف میز آرایش رفت. او را نگاه می‌کردم که باز در قابِ گِردِ آینه پیدایش شد که حالا در انتهای پس و پیش شدهٔ دقیقِ نور نگاهم می‌کرد. او را نگاه می‌کردم که با آن چشم‌های درشتِ آتشین چشم از من برنمی‌داشت. نگاهم می‌کرد و دَرِ جعبهٔ کوچکی را که از صدفِ مرواریدِ صورتی بود گشود. بینی‌اش را پودر زد. کارش که تمام شد، دَرِ جعبه را بست، بلند شد و به طرف چراغ برگشت و گفت: «می‌ترسم کسی خواب این اتاقو ببینه و اسرارم فاش بشه.» و همان دستِ دراز و لرزان را روی شعله گرفت که پیش از نشستن جلو آینه گرم کرده بود. و گفت: «تو سرما رو حس نمی‌کنی؟» و من به او گفتم: «گاهی.» و او به من گفت: «حالا حتماً حس می‌کنی.» و آن‌وقت فهمیدم که چرا من روی آن صندلی تنها بوده‌ام. سرما بود که به تنهاییِ من قاطعیت می‌بخشید. گفتم: «الآن حس می‌کنم. و عجیبه چون شب آرومی‌یه. شاید ملافه پس رفته باشه.» جواب نداد. باز به طرف آینه راه افتاد و من باز روی صندلی چرخیدم و پشت به او کردم. بی‌آن‌که او را ببینم، می‌دانستم چه می‌کند. می‌دانستم که باز جلو آینه نشسته، پشت مرا می‌بیند، پشت من که فرصت بوده تا اعماق آینه برود و با نگاهش تلاقی کند، نگاهی که باز فرصت بوده تا اعماق برود و برگردد تا این‌که لب‌هایش ــ پیش از آن‌که دستْ فرصت داشته باشد باز حرکت کند ــ با چرخش اول دست، جلو آینه، به رنگ لاکی درآمد. روبه‌رویم دیوارِ صاف را می‌دیدم، که آینهٔ کور دیگری بود و تویش می‌توانستم او را ــ نشسته، پشت به من ــ ببینم، اما می‌توانستم او را جایی که احتمالاً بود

تصور کنم، انگار آینه‌ای به جای دیوار آویخته باشند. به او گفتم: «تو رو می‌بینم.» و روی دیوار چیزی را دیدم که انگار او سر بالاکرده و مرا که روی صندلی، پشت به او، کرده بودم و چهره‌ام رو به دیوار بود، در اعماق آینه دیده بود. سپس دیدم که سرش را پایین برد و چشم‌هایش را مثل همیشه، بی‌آن‌که چیزی بگوید، به سینه‌بند دوخت. و من به او گفتم: «تو رو می‌بینم.» و او نگاه از سینه‌بند برداشت و گفت: «غیرممکنه.» پرسیدم که چرا. و او آرام با چشم‌های دوخته به سینه‌بند گفت: «چون صورتت رو به دیواره.» آن‌وقت صندلی را چرخاندم. سیگار لای دندان‌هایم فشرده شده بود. وقتی روبه‌روی آینه قرارگرفتم پشت چراغ ایستاده بود. حالا دست‌هایش را باز کرده و چون دو بال مرغ روی شعله گرفته بود و خود را برشته می‌کرد، سایهٔ دو انگشت روی صورتش افتاده بود. گفت: «فکر می‌کنم دارم سرما می‌خورم. این شهر حتماً یخ بسته.» چهره‌اش را برگرداند و من نیمرخش را دیدم و پوستش را که از رنگِ مس به رنگِ سرخ درآمد و ناگهان غمگین شد. گفت: «یه کاری بکن.» و شروع کرد، از بالا، تکه‌تکه، از سینه‌بند شروع کرد. به او گفتم: «من رویم را به دیوار می‌کنم.» گفت: «نه، به هر حال مرا می‌بینی، همان‌طور که وقتی پشت کرده بودی می‌دیدی.» و هنوز این گفته از دهانش بیرون نیامده بود که دیگر کمابیش همه را درآورده بود، و شعله پوستِ مسَی‌رنگ را می‌لیسید. «همیشه دلم می‌خواسته تو رو این طور ببینم. با آن چال‌های عمیقِ روی شکم که انگار کتک خورده باشی.» و پیش از آن‌که به‌صرافت بیفتم که به دیدن آن تن حرف ناروایی زده‌ام او ایستاده بود و خودش را با حباب چراغ گرم می‌کرد، گفت: «گاهی فکر می‌کنم از فلز ساخته شده‌ام.» لحظه‌ای سکوت کرد. حالت

دست‌هایش روی شعله اندکی فرق کرده بود. گفتم: «گاهی، توی بعضی خواب‌ها دیده‌م تو فقط یه مجسمهٔ مفرغی کوچولو گوشهٔ یه موزه‌ای. شاید برای همینه که سردته.» و او گفت: «گاهی که رو قلبم می‌خوابم حس می‌کنم بدنم خالی می‌شه و پوستم حال حلبی رو پیدا می‌کنه. بعد که خون توی بدنم به تپش می‌افته، انگار کسی به شکمم می‌کوبه و منو صدا می‌زنه و من صدای مسی خودمو تو رختخواب می‌شنوم. انگار ــ چی می‌گن؟ ــ فلزِ متورقه.» به چراغ نزدیکتر شد. من گفتم: «دلم می‌خواد صدای بدنِ‌تو بشنوم.» و او گفت: «اگه یه روز همدیگه رو پیدا کردیم، روی دندهٔ چپ می‌خوابم و تو گوشِ‌تو بذار رو دنده‌ها تا صدا رو که توی دلم می‌پیچه بشنوی. همیشه دلم می‌خواسته یه روز این کارو بکنی.» حرف که می‌زد صدای هن‌هن‌هایش را می‌شنیدم. گفت که سال‌هاست کارش همین بوده. زندگی‌اش را وقف این کرده که مرا با این عبارتِ رمز، یعنی چشم‌های سگ آبی، توی واقعیت پیدا کند. توی خیابان راه می‌رفته و این عبارت را به صدای بلند می‌گفته، انگار با تنها آدمی که گفته‌هایش را درک می‌کرده حرف می‌زده:

«من همون کسی‌اَم که هر شب به خوابت می‌آم و بهت می‌گم: چشم‌های سگ آبی.» و گفت که توی رستوران‌ها می‌رفته و پیش از سفارش غذا به پیشخدمت‌ها می‌گفته: «چشم‌های سگ آبی.» اما پیشخدمت‌ها، بی‌آنکه یادشان بیاید که هیچ‌گاه توی خواب چنین حرفی زده‌اند، مؤدبانه سر خم می‌کرده‌اند. آن‌وقت او روی دستمال‌ها می‌نوشته، یا با چاقو روی رنگِ روغن میزها می‌کنده: «چشم‌های سگ آبی.» یا روی شیشه‌های بخارآلودِ هتل‌ها، ایستگاه‌های قطار و همهٔ ساختمان‌های عمومی با انگشت نشان می‌نوشته: «چشم‌های

سگ‌آبی.» گفت که یک بار توی داروخانه‌ای رفته و همان بویی را شنیده که شبی بعد از آنکه خواب مرا دیده شنیده، و به دیدنِ کاشی‌های تمیز و نوِ داروخانه فکرکرده: «همین نزدیکی‌هاس.» بعد به طرف فروشنده رفته و به او گفته: «من همه‌ش خواب مردی رو می‌بینم که به من می‌گه، چشم‌های سگ آبی.» وگفت که فروشنده به چشم‌هایش نگاه کرده وگفته: «راستش، دختر خانوم، یه همچین چشم‌هایی هم دارین.» و زن گفته: «من باید کسی روکه این حرفو تو خواب به‌م گفته پیدا کنم.» و فروشنده زیر خنده زده و رفته آن سَرِ پیشخان. زن همان‌طور به کاشی‌ها زل زده و آن بو را حس کرده. بعد دَرِ کیفش را بازکرده و روی کاشی‌ها با رُژِلبِ لاکی رنگش به خط قرمز نوشته: «چشم‌های سگ آبی.» فروشنده از سر جایش برگشته. به او گفته: «خانوم، کاشی‌ها روکثیف کردین.» کهنهٔ مرطوبی به دستش داده وگفته: «تمیزکنین.» و زن که آرام کنار چراغ ایستاده بود، گفت که از ظهر تا عصر چهار دست و پا کاشی‌ها را می‌شسته و می‌گفته: «چشم‌های سگ آبی.» تااین‌که مردم دم در جمع شده‌اند وگفته‌اند که او به سرش زده.

حالاکه حرف‌هایش تمام شد، من همان‌طور روی صندلی نشسته بودم و تاب می‌خوردم. گفتم: «هر روز سعی می‌کنم این عبارتی روکه قراره باهاش تو رو پیداکنم یادم بیاد. حالا خیال نمی‌کنم که فردا دیگه یادم بره و با این‌که همه‌ش همینو تکرار کردەم، همیشه وقتی بیدار می‌شم عبارتی روکه باهلش می‌شه تو رو پیداکرد فراموش می‌کنم.» و او گفت: «روزِ اول از خودت درآوردی.» من گفتم: «از خودم درآوردم چون چشم‌های خاکستری تو رو دیدم. اما صبح روز بعد پاک یادم رفت.» او با مشت‌های گره‌کرده، کنارِ چراغ نفس عمیقی کشید وگفت: «کاش

دست‌کم اسم شهری که من توش اون جمله رو نوشتم یادت می‌اومد.»

دندان‌های به هم فشرده‌اش بالای شعله برق می‌زد. گفتم: «دلم می‌خواد الآن به‌ت دست بذارم.» چهره‌اش را که رو به چراغ بود بالاآورد، نگاهش را، که مثل خودش، مثل دست‌هایش، سوزان و برشته بود بالا آورد و من احساس کردم که مرا نگاه می‌کند که در آن گوشه نشسته بودم و روی صندلی تاب می‌خوردم. گفت: «هیچ‌وقت نگفته بودی.» گفتم: «حالا می‌گم و حقیقت هم داره.» از پشت چراغ گفت که سیگار می‌خواهد. ته‌سیگار لای انگشت‌هایم ناپدید شده بود. فراموش کرده بودم سیگار می‌کشم. گفت: «نمی‌دونم چرا یادم نمی‌آد این عبارتو کجا نوشتم.» و من گفتم: «به همون دلیل که من فردا یادم نمی‌آد.» و او غمزده گفت: «نه، علتش فقط اینه که گاهی خیال می‌کنم اینو هم خواب دیده‌م.» از جا بلند شدم و به طرف چراغ رفتم. اندکی آن طرف‌تر بود و من با سیگار و کبریت، که آن سوی چراغ نمی‌رسید، پیش رفتم. سیگار را به طرفش دراز کردم. لای لب‌هایش گذاشت و پیش از آن‌که فرصت کنم کبریت بکشم، سرش را پیش برد تا به شعله برسد. گفتم: «روی همهٔ دیوارهای شهرهای دنیا باید این عبارت نوشته بشه: چشم‌های سگ آبی. اگه فردا یادم بیاد، پیدات می‌کنم.» سرش را باز بالا آورد و حالا زغال روشن لای لب‌هایش بود. و با سیگار خم شده روی چانه و یک چشم نیمه باز آه کشید و یادش آمد: «چشم‌های سگ آبی». آن‌وقت به سیگارِ لای انگشت‌ها پک زد و بلند گفت: «این شد یه چیزی. دارم گرم می‌شم.» صدایش بیحال و گذرا بود، انگار این را واقعاً به زبان نیاورده بود، بلکه انگار روی تکه کاغذی نوشته بود و کاغذ را به شعله نزدیک کرده بود و من خوانده

بودم: «دارم گرم ...» وکاغذ را لای انگشت گرفته بود، گردانده بود و همین که شروع به سوختن کرده بود و من خوانده بودم «... می شم.» کاغذ به‌کلی سوخته بود و ورچروکیده روی زمین افتاده بود، و به خاکستر سبکی تبدیل شده و از میان رفته بود. گفتم: «بهتر شد. گاهی که تو رو با این حال می‌بینم وحشت می‌کنم. وقتی لرزان کنار چراغ ایستاده‌ی.»

سال‌ها بود همدیگر را می‌دیدیم. گاهی که دیگر کنار هم بودیم، کسی در بیرون قاشقی از دستش می‌افتاد و ما بیدار می‌شدیم. رفته‌رفته بو برده بودیم که دوستیِ ما به اشیا وابسته است، به ساده‌ترین اتفاق‌ها. دیدارهای ما همیشه همین طور به آخر می‌رسید، با افتادن قاشقی در اوایل صبح.

حالا، کنار چراغ، مرا نگاه می‌کرد. یادم آمد که درگذشته هم همین طور به من نگاه کرده، از آن خوابِ دوری که تویش صندلی را روی پایه‌های عقب چرخاندم و رودرروی زنی غریب، با چشم‌های خاکستری، قرارگرفتم. توی آن خواب بود که برای اولین بار باز از او پرسیدم: «کی هستی؟» و او به من گفت: «یادم نمی‌آد.» به اوگفتم: «اما به‌گمونم ما پیشتر همدیگه رو دیده‌یم.» و او بی‌تفاوت گفت: «خیال می‌کنم یه بار خواب تو رو دیده باشم، خواب همین اتاقو.» و من به او گفتم: «درسته. داره یادم می‌آد.» و اوگفت: «عجیبه، ما حَتماً توی خواب‌های دیگه همدیگه رو دیده‌یم.»

دو پک به سیگار زد. هنوز ایستاده بودم، رو به چراغ، که ناگهان به او نگاه کردم. سراپایش را نگاه کردم و او هنوز به رنگ مس بود؛ دیگر فلزِ سخت و سرد نبود، بلکه مسِ زرد و نرم و چکش‌خور بود. باز گفتم: «دلم می‌خواد بهت دست بزنم.» و اوگفت: «همه چیزو خراب

می‌کنی.» گفتم: «حالا اهمیتی نداره. تنها کاری که باید بکنیم اینه که بالِشو برگردونیم اون‌وقت همدیگه رو می‌بینیم.» و دستم را پیش بردم روی چراغ گرفتم. تکان نخورد. پیش از این‌که به او دست بزنم باز گفت: «همهِ چیزو خراب می‌کنی. شاید اگه دور بزنی بیایی پشت چراغ، معلوم نیس وحشتزده کجای این دنیا از خواب بیدار بشیم.» اما من مُصرّانه گفتم: «اهمیتی نداره.» و او گفت: «اگه بالِشو برگردونیم دوباره همدیگه رو می‌بینیم. اما وقتی بیدار می‌شی چیزی یادت نمونده.» کم‌کم به گوشهٔ اتاق برگشتم. او پشت سرم ماند و خودش را گرم می‌کرد. هنوز به صندلی نرسیده بودم که از پشت سر شنیدم گفت: «نصف شب که بیدار می‌شم مرتب تو رختخواب غلت می‌زنم، شرابه‌های بالش زانومو می‌سوزونه و تا صبح یه ریز می‌گم: چشم‌های سگ آبی.»

سپس همان‌طور رو به دیوار ماندم. بی‌آن‌که به او نگاه کنم، گفتم: «دیگه داره صبح می‌شه. وقتی ساعت دو ضربه زد بیدار شدم و حالا خیلی گذشته.» به طرف در رفتم. دستگیره را که گرفتم دوباره صدایش را شنیدم، همان صدا را، تغییرناپذیر. گفت: «اون درو باز نکن. راهرو پر از خواب‌های آشفته‌س.» پرسیدم: «از کجا می‌دونی؟» و او به من گفت: «چون یه لحظه پیش اون‌جا بودم و وقتی فهمیدم روی قلبم خوابیده‌م مجبور شدم برگردم.» در را تا نیمه باز کرده بودم، اندکی حرکت دادم، نسیم خنک و ملایمی بوی تازهٔ کرتِ سبزیجات و مزرعه‌های مرطوب را به بینی‌اَم رساند. زن باز حرف زد. من که هنوز در را حرکت می‌دادم که روی لولاهای آرامی سوار بود، برگشتم و گفتم: «خیال نمی‌کنم این بیرون راهرویی باشه. من بوی روستا می‌شنوم.» و او، که اندکی دور بود، گفت: «من بهتر از تو می‌دونم.

موضوع اینه که اون بیرون یه زن داره خواب روستا می‌بینه.» دست‌هایش را صلیب‌وار روی شعله گرفت. در دنبالهٔ حرفش گفت: «همون زنی‌یه که همیشه می‌خواسته خونه‌ای توی روستا داشته باشه و نتونسته از شهر پا بیرون بذاره.» یادم آمد که زن را پیشتر توی خوابی دیده‌ام. اما حالا که در تا نیمه باز شده بود به‌صرافت افتادم که تا نیم ساعت دیگر باید برای خوردن صبحانه پایین بروم و گفتم: «به هر حال، برای این‌که از خواب بیدار بشم باید از این‌جا برم.»

باد برای لحظه‌ای در بیرون وزید و بعد آرام شد و صدای خرناس کسی که تازه توی رختخواب غلت زده بود شنیده شد. بادی که از روی مزرعه‌ها می‌آمد قطع شد. دیگر بویی شنیده نمی‌شد. من گفتم: «فردا تو رو از روی همین به‌جا می‌آرم. وقتی زنی را می‌بینم که داره روی دیوارهای خیابون می‌نویسه: چشم‌های سگ آبی، تو رو به‌جا می‌آرم.» و او با لبخند غمگینی ــ که دیگر لبخند تسلیم در برابر ناممکن، در برابر دست نیافتنی بود ــ گفت: «با وجود این، روز که می‌شه چیزی یادت نمی‌آد.» و باز چهره‌اش را ابری تلخ پوشاند و دست‌هایش را روی چراغ گرفت، «تو تنها مردی هستی که وقتی بیدار می‌شه چیزی از خواب‌هایی که دیده یادش نمی‌آد.»

۱۹۵۰

□□□

کسی این گل‌های سرخ را به هم می‌ریخته

امروز که یکشنبه است و باران بند آمده، فکر می‌کنم یک دسته گلِ سرخ بردارم و بر سَرِ گورم ببرم. گل‌های سرخ و سفید، از آن گل‌هایی که آن زن برای تزیینِ محراب و تاج‌های گل پرورش می دهد. امروز صبح، با این زمستانِ خاموش و ستوه‌آور، غم‌انگیز شده و من به یادِ تپه‌ای افتاده‌ام که مردمِ شهر مرده‌هایِ‌شان را آن‌جا می‌گذارند و می‌روند. جای عریان و بی درختی است که تنها خاشاک محتاط، پس از عبور باد، دوباره می‌آید و آن‌جا را می‌پوشاند. حالا که باران بند آمده و آفتاب ظهر احتمالاً آن سربالاییِ لغزنده را خشک کرده شاید بتوانم خودم را به آن گوری برسانم که تنِ کودکم تویش دراز کشیده و حالا تجزیه شده و با حلزون‌ها و ریشه‌ها در آمیخته.

زن در پیشگاهِ قدسی‌ها زانو زده. از وقتی توی اتاق رفت و آمد نمی‌کنم، یعنی از وقتی بار اول دست پیش بردم و سعی کردم

شاداب‌ترین و تازه‌ترین گل‌های سرخ را از روی محراب بردارم و ناکام ماندم، زن خاطرش پریشان شده. شاید امروز این کار سر بگیرد، اما چراغِ کوچک سوسو زد و زن، که از حالت جذبه بیرون‌آمده بود، سر بلند کرد و بهِ آن گوشه که صندلی جا داردچشم انداخت. حتماً فکر کرده: «کار باد است.» چون‌راستی‌راستی چیزی درکنار محراب غژغژ کرد و اتاق لحظه‌ای لرزید. انگار سطحِ خاطراتِ توی آن، که این همه سال‌راکد مانده، لرزش برداشت. بعد دانستم که برای برداشتن گل‌ها ناگزیرم به‌انتظار فرصت دیگری بمانم، چون هنوز بیدار بود،چشم به صندلی دوخته بود و حتماً صدای دست‌های مرا کنار چهره‌اش شنیده بود. حالا مجبورم منتظر بمانم تا لحظه‌ای از اتاق پا بیرون بگذارد و برای خوابِ نیمروز، که ردخور نداشت، به اتاق کناری برود. شاید آن‌وقت بتوانم گل‌ها را بردارم و بروم و پیش از آن‌که به این اتاق برگردد و چشم به صندلی بدوزد برگشته باشم.

یکشنبهٔ پیش کار دشوارتر بود مجبور شدم دو ساعتی منتظر بمانم تا به حال جذبه فرو برود. انگار آرام نداشت، توی لاک خودش بود، انگاربو برده بود که انزوایش توی خانه ناگهان خدشه برداشته و دچار عذاب شد. پیش از آن‌که دسته‌گل را روی محراب بگذارد، چندین بار دور اتاق گشت زد. بعد بیرون رفت و پا به راهروگذاشت. آن‌وقت برگشت و به اتاق کناری رفت و من او را، با آن ژاکتِ کوچکِ مشکی و جورابِ صورتی، زیر نور راهرو دیدم و به نظرم همان دختر کوچکی آمد که چهل سال پیش، در همان اتاق، روی تخت من خم شده وگفته بود: «حالا که خلال‌های دندان را حایل پلک‌هایت گذاشته‌ن چشم‌هات خشن و بازن.» تغییر نکرده بود، انگار زمان از آن بعدازظهر ماهِ اوتِ سال‌ها پیش جلوتر نرفته بود، از آن‌وقت که زن‌ها او را توی

اتاق بردند و جنازه را نشانش دادند وگفتند: «اشک بریز، اون برای تو مثِ بـرادر بـود.» و زن حـرفِ‌شان را شـنید، بـه دیـوار پشت داد و همان‌طور که از آب باران خیس بود اشک ریخت.

حالا سه یا چهار یکشنبه است که سعی کرده‌ام خودم را به گل‌ها برسانم، اما زن جلوِ محراب گوش به زنگ نشسته و، با پشت‌کاری توأم با ترس که در طول بیست سالی که در این خانه زنـدگی کـرده در او ندیده‌ام، گل‌ها را پاییده. یکشنبهٔ گذشته که پا از اتاق بیرون گذاشت تا چراغ را بیاورد، پیش رفتم، گل‌ها را جدا کردم تا یک دسـته درست کنم. هیچ وقت تا این حد به انجام آرزویم نزدیک نشده بودم. اما وقتی می‌خواستم به طرف صندلی برگردم، صدای قـدم‌هایش را از تـوی راهرو شنیدم. گل‌ها را به‌سرعت سَرِ جایِ‌شان روی محراب چیدم و آن‌وقت او را که چراغ را بالا گرفته بود توی درگاه دیدم.

ژاکتِ کوچکِ مشکی و جوراب‌های صورتی خود را پوشیده بود، اما توی چهره‌اش چیزی مثل درخشش الهـام دیـده مـی‌شد. ظـاهراً دیگر آن زنی نبود که بیست سال آزگار، توی باغچه، گل سرخ پرورش داده بود، بلکه همان بچه‌ای بود که در آن بعدازظهر ماهِ اوت او را به اتاق کناری برده بودند تا لباسش را عوض کنند و حالا پس از چهل سال، چاق و سالخورده و چراغ به دست، داشت به اتاق وارد می‌شد.

کفش‌هایم را هنوز همان قشرِ گِلِ خشکیده پـوشانده کـه آن روز بعدازظهر رویش نشست و چهل سال است کنارِ اجاقِ خاموش دارد خشک می‌شود. روزی رفتم آن‌ها را بردارم؛ روزی که دیگر درهـا را تخته کرده بودند و نان و شاخهٔ خوشبو را از دَرِ خانه برداشته بودند و اثاث خانه را برده بودند. همهٔ اثاث را، بجز آن صندلی گوشهٔ اتاق که شب و روز جای من رویش بود. می‌دانستم که کفش‌ها را گذاشته‌اند

خشک شود و وقتی خانه راگذاشتند و رفتند، حتی به‌صرافتِ آن‌ها نیفتادند. برای همین بود که رفتم آن‌ها را بردارم.

زن سال‌ها بعد برگشت. آن‌قدر سال گذشته بود که بوی مُشکِ اتاق با بوی گرد و غبار و بوی نفسِ کوچکِ حشره‌ها درآمیخته‌بود. من توی خانه تنها بودم. در آن گوشه نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم. و یاد گرفته بودم صدای چوب‌های پوسیده را تشخیص بدهم. صدای بال زدنِ هوا را که در اتاق‌های خوابِ دَربسته داشت کهنه می‌شد. همان وقت بود که زن پیدایش‌شد. توی درگاه ایستاده بود، چمدانی توی دستش بود، کلاهِ سبزی سرگذاشته بود و همان ژاکتِ نخیِ کوچک را، که‌از آن زمان هیچ‌وقت در نیاورده بود، به تن داشت. هنوز دخترکوچکی بود. تن و اندامش رو به چاقی نگذاشته بود و قوزک‌پاهایش هنوز، مثل حالا، زیر جوراب‌هایش ورم نکرده بود.وقتی در را باز کرد من ازگرد و غبار و تار عنکبوت پوشیده شده بودم، و جایی توی اتاق، جیرجیرکی که بیست سال‌بود می‌خواند ساکت شد. اما باوجود تارهای عنکبوت وگرد و غبار، ناخشنودیِ ناگهانیِ جیرجیرک و سن و سالِ اندکِ تازه‌وارد، با دیدن او دختری را به‌جا آوردم که در آن بعدازظهر طوفانیِ ماهِ اوت با من توی اصطبل آمده بود تا لانهٔ پرنده جمع کند. با همان حال آن روز، چمدان به‌دست و کلاه‌سبز به سر، توی درگاه ایستاده بود، انگار ناگهان می‌خواست فریاد بزند، می‌خواست همان چیزی را بگوید که وقتی مرا طاقباز، چنگ‌زده به نردهٔ پلکانِ زهوار در رفته، روی کفِ پوشیده از کاهِ اصطبل پیدا کردند، به زبان آورده بود. وقتی در را چهارتاق باز کرد غژغژ لولاها بلند شد وگرد و غبارِ سقفِ اتاق تکه‌تکه فرو ریخت، انگار کسی چکش برداشته بود و داشت به لبهٔ بام می‌زد، آن‌وقت در

آستانهٔ در درنگ کرد، تا وسط اتاق پیش آمد، و با لحن آدمی که بخواهد کسی را بیدار کند، گفت: «پسرا! پسرا!» و من سیخ شده و با پاهای دراز شده، روی صندلی بیحرکت ماندم.

فکرکردم آمده سری به اتاق بزند، اما توی خانه ماندگار شد. هوای اتاق را تازه کرد. انگار چمدانش را بازکرده بود و عطرِ مُشکِ قدیمی از آن بیرون تراویده بود. دیگران اثاث و لباس‌ها را توی چمدان‌ها گذاشته و برده بودند. او تنها بوهای اتاق را برده بود، و بیست سال بعد دوباره آن‌ها را برگرداند، سَرِ جایِ‌شان گذاشت و محراب کوچک را ، درست مثل اول، دوباره ساخت. تنها حضورش کافی بود تا چیزهایی راکه صنعتِ تحمل‌ناشدنیِ زمان سر به نیست کرده بود به جای خود برگرداند. از آن‌وقت تا حالا توی اتاقِ کناری خورده و خوابیده، اما روزها را در این اتاق می‌گذراند و با قدّیس‌ها گفت‌وگو می‌کند. بعدازظهرها روی صندلیِ گهواره‌ای، کنار در، می‌نشیند و لباس وصله‌پینه می‌کند. و وقتی کسی برای خرید یک دسته گل سرخ می‌آید، پولش را درگوشهٔ دستمالی می‌پیچد که به کمرش بسته و همیشه می‌گوید: «گل‌های طرفِ راستو بردارین، گل‌های طرفِ چپ مال قدّیس‌هاس.»

بیست سال آزگار است کارش همین است، روی صندلیِ گهواره‌ای می‌نشیند، وصله‌پینه می‌کند، و به جلو و عقب تاب میَ‌خورد، به صندلی چشم می‌دوزد، انگار نه انگار حالا از پسری نگهداری می‌کند که سراسرِ بعدازظهرهای دورانِ کوچکی‌اش را با اوگذرانده بلکه با نوهٔ پسری زمینگیری سر می‌کند که از وقتی مادربزرگش پنج سال داشته این‌جا درکنج این اتاق نشسته است.

شاید حالا وقتی سرش را دوباره زیر بیندازد، بتوانم خود را به

گل‌های سرخ برسانم. اگر موفق شوم، روی تپه می‌روم، گل‌ها را روی گور می‌گذارم و برمی‌گردم روی صندلی می‌نشینم و به انتظار روزی می‌مانم که او به اتاق بر نمی‌گردد و صداها توی همهٔ اتاق‌ها خاموش می‌شود.

در آن روز همهٔ این چیزها تغییر می‌کند، چون مجبور می‌شوم دوباره پا از این خانه بیرون بگذارم تا به یک نفر خبر بدهم که زنِ گلفروش، زنی که توی این خانهٔ خرابه زندگی می‌کند، نیازمند چهار مرد است تا او را به روی تپه ببرند، آن‌وقت من برای همیشه توی این اتاق تنها می‌شوم و او هم خشنود می‌شود. چون در آن روز پی می‌برد که بادِ نامرئی نبوده که روزهای یکشنبه به محرابش می‌وزیده و گل‌های سرخ را به هم می‌ریخته.

۱۹۵۲

□□□

شب تلیله‌ها

نشسته بودیم، هر سه نفر، گردِ میز، که یک نفر سکه‌ای در جاسکه‌ای انداخت و دستگاهِ ترانه‌پخش‌کن صفحه‌ای را که از شب تا صبح کار کرده بود باز به صدا درآورد. باقی ماجرا با چنان سرعتی اتفاق افتاد که مجال فکر کردن به ما نداد. یعنی پیش‌از آن‌که یادمان بیاید کجا هستیم، پیش از آن‌که حسِ جهت‌یابیِ ما بیدار شود، اتفاق روی داد. یکی از ما از روی پیشخان دست دراز کرد و کورمال‌کورمال (دست را نمی‌دیدیم، صدایش را می‌شنیدیم) لیوانی را انداخت، وَ بی‌حرکت ماند، هر دو دست روی سطح سخت قرار داشت. آن‌وقت ما سه نفر توی تاریکی به جست‌وجوی همدیگر پرداختیم و با پیوندِ سی انگشت که روی پیشخان در هم قفل شده بود همدیگر را یافتیم. یکی از ما گفت:

«بریم.»

و ما از جا بلند شدیم، انگار که اتفاقی نیفتاده باشد. هنوز جای نگرانی نبود.

از راهرو که می‌گذشتیم نوای موسیقی را از نزدیک می‌شنیدیم که همچنان ادامه داشت. بوی زن‌های غمگینی را می‌شنیدیم که نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. به سوی در راه افتادیم و پیش از آن‌که آن بو به پیشوازِ ما بیاید، آن بوی ترشِ زنی که در کنارِ در نشسته بود، خلاءُ طولانی راهرو را جلو خود احساس کردیم. گفتیم:

«داریم می‌ریم.»

زن جوابی نداد. صدای غژغژ صندلیِ گهواره‌ای را، که با برخاستنِ زن بلند شد، شنیدیم. صدای قدم‌ها را روی تخته‌های تَق‌ولَق، و باز صدای برگشتنِ زن را، وقتی دَرْ پشتِ سرِ ما با بلند شدنِ غژغژِ لولاها بسته شد.

سر برگرداندیم. درست همان جا، پشتِ سَرِ ما، نسیم خشن و بُرندهٔ سپیده دمی ناپیدا می‌وزید و صدایی گفت:

«از سَرِ راه برین کنار، با این دارم از در بیرون می‌آم.»

عقب رفتیم و صدا باز گفت:

«هنوز که جلوِ در ایستاده‌ین.»

و وقتی به هر طرف رو کردیم و احساس کردیم صدا از همه سو می‌آید، گفتیم:

«از این‌جا راه فرار نداریم. تلیله‌ها چشم‌هامونو در آورده‌ن.»

بعد صدای باز شدنِ چندین در را شنیدیم. یکی از ما دستش را از دست‌های دیگران بیرون کشید و صدای پایش را شنیدیم که روی زمین کشیده می‌شد، جلو و عقب می‌رفت و به چیزهای دور و اطرافِ ما برمی‌خورد. از جایی توی تاریکی صدایش را شنیدیم:

گفت: «حتماً نزدیک شده‌یم. بوی صندوق‌هایی روکه رو هم چیده شدن می شنوم.»

دوباره تماس دست‌هایش را احساس کردیم. به دیوار تکیه دادیم و در این وقت صدای دیگری بلند شد، این بار از جهت روبه‌رو.

یکی از ما گفت: «ممکنه تابوت باشن.»

کسی که خود را به آن گوشه کشانده بود و حالا نفس‌نفس می‌زد، گفت:

«صندوق‌اَن. از بچگی بوی لباس‌های روی هم چیده رو می شناسم.»

آن‌وقت به همان طرف راه افتادیم. زمین صاف و هموار بود، خاک نرمی داشت که دیگران از رویش گذشته بودند. کسی دستش را پیش برد. ما پوستِ طویل و زنده را لمس کردیم، اما دیگر دیوار روبه‌رو را احساس نمی‌کردیم.

گفتیم: «این که زنه.»

آن یکی، همان کسی که حرفِ صندوق را پیش کشیده بود، گفت: «خیال می‌کنم خواب باشه.»

تن زیرِ دست‌های ما تکان خورد، لرزید، احساس کردیم زیر دست ما لغزید، نه این‌که از دسترس ما دور شده باشد، بلکه انگار دیگر نفس نمی‌کشید. سپس، پس از لحظه‌ای که بیحرکت ایستاده بوَدیم، سَرِ جایِ‌مان خشک شده بودیم، و به شانه‌های همدیگر تکیه داده بودیم، صدای زن را شنیدیم.

گفت: «کی هستین؟»

بدون این‌که حرکت کنیم گفتیم: «ماییم.»

«حرکتِ تخت به گوش رسید، صدای غژغژ بلند شد و سایشِ

پاهایی که در تاریکی به دنبالِ سرپایی می‌گشتند. آن‌وقت ما زن راکه نشسته بود مجسم کردیم، نگاهِمان می‌کرد، مثل وقتی که هنوز کاملاً چشم باز نکرده بود.

پرسید: «اینجا چه کار می‌کنین؟»

و ما جواب دادیم:

«نمی‌دونیم، تلیله‌ها چشم‌های ما رو در آورده‌ن.»

صدا گفت که چیزهایی شنیده. گفت، روزنامه‌ها نوشته‌اند که سه مرد توی حیاطی مشروب می‌خورده‌اند که پنج شش تلیله داشته، یعنی هفت تلیله. آن‌وقت یکی از مردها مثل تلیله‌ها زیر آواز می‌زند، تقلید صدایِ‌شان را در می‌آورد.

زن گفت: «بدی کار این بود که یه ساعتی از وقت آواز خوندنِ تلیله‌ها گذشته بود. برای همین، پرنده‌ها پریده‌ن روی میز و چشمِ مردها رو در آورده‌ن.»

زن گفت: «این چیزهایی‌یه که روزنومه‌ها نوشته‌ن، اما کسی حرفِ‌شونو باور نکرده.»

ما گفتیم:

«اگه مردم راه می‌افتادن می‌رفتن اونجا، تلیله‌ها رو با چشم خودشون می دیدن.»

و زن گفت: «رفتن. روز بعد، حیاط از آدم غلغله بود، اما زن تلیله‌ها رو برده بود جای دیگه.»

وقتی او سر برگرداند، زن حرفش را قطع کرد. دیوار باز آن‌جا بود. کافی بود سر بگردانیم تا حضورِ دیوار را احساس کنیم. دور و برِ ما، گرداگردِ ما، همیشه دیوار بوده. کسی باز دستش را از دست‌های ما بیرون کشید. باز شنیدیم که روی زمین می‌خزد، زمین را بو می‌کشد،

گفت:

«حالا نمی‌دونم صندوق‌ها کجان. گمون می‌کنم یه جای دیگه هستیم.»

و ما گفتیم:

«بیا این‌جا. یه نفر این‌جا کنار ماست.»

شنیدیم به ما نزدیک شد. احساس کردیم کنارِ ما ایستاد و باز نفسِ گرمش به صورت ما می‌خورد.

به او گفتیم: «خودتو به اون طرف برسون. کسی رو که ما می‌شناسیم اون جاس.»

به‌یقین آن‌جا رفت، به‌یقین خودش را به آن‌جا که اشاره کردیم رساند، چون لحظه‌ای بعد برگشت و به ما گفت:

«گمونم یه پسربچه باشه.»

و ما به او گفتیم:

«خیلی خب. بپرس ببین ما رو می‌شناسه یا نه.»

پرسید. ما صدای خونسرد و سادهٔ پسر بچه را شنیدیم، می‌گفت:

«آره، می‌شناسم. شما همون سه نفری هستین که تیله‌ها چشم‌هاتونو در آورده‌ن.»

بعد صدای آدمِ بزرگسالی شنیده شد، صدای زنی که ظاهراً پشتِ دَرِ بسته بود، گفت:

«باز که داری با خودت حرف می‌زنی.»

و صدای پسربچه، بی‌اعتنا، گفت:

«نه، مردهایی که تیله‌ها چشم‌هاشونو در آورده‌ن اُومده‌ن این‌جا.»

صدای لولاها شنیده شد و بعد صدای آدم بزرگسال.

زن گفت: «بِبَرِشون خونه.»

و پسر بچه گفت:
«نمی دونم خونه‌شون کجاس.»
و صدای آدم بزرگسال گفت:
«چرند نگو. از وقتی تلیله‌ها چشم‌هاشونو در آورده‌ن همه می دونن خونه‌شون کجاس.»
سپس زن لحنِ دیگری به صدایش داد، انگار رویش به جانب ما بود.
«موضوع اینه که هیچ‌کس این حرفو باور نمی‌کنه، مردم می‌گن خبر ساختگی‌یه و روزنومه‌ها از خودِشون در آورده‌ن تا فروشِ‌شون بالا بره. کسی تلیله‌ها رو ندیده.»
و پسربچه گفت:
«آخه، اگه من دستِ‌شونو بگیرم و از توی خیابون ببرم کسی حرفِ منو باور نمی‌کنه.»
ما تکان نخوردیم. به دیوار تکیه داده بودیم، گوشِ‌مان به حرف‌های زن بود و ساکت بودیم. زن گفت:
«اگه این بچه بخواد شما رو ببره موضوع فرق می‌کنه. تازه، کسی به یه الف‌بچه اعتنایی نمی‌کنه.»
پسربچه توی حرفش رفت.
«اگه من با این‌ها توی خیابون پیدام بشه و بگم این‌ها همون آدم‌هایی‌ان که تلیله‌ها چشم‌هاشونو در آورده‌ن، بچه‌ها سنگم می‌زنن. کسی تو خیابون این حرفو باور نمی‌کنه.»
لحظه‌ای سکوت بود. بعد باز در بسته شد و پسربچه گفت:
«تازه، من الآن دارم کتاب *تری و دزدانِ دریایی* رو می خونم.»
کسی توی گوشِ ما گفت:

«من راضیش می‌کنم.»

کشان‌کشان خودش را به جایی رساند که صدا شنیده می‌شد.

گفت: «من از این کتاب خوشم می‌آد. برای من تعریف کن ببینم این هفته چه اتفاقی برای تِری افتاده.»

فکر کردیم دارد سعی می‌کند دل بچه را به دست بیاورد، اما پسربچه گفت:

«من کاری به کار این چیزها ندارم. فقط از رنگ‌های کتاب خوشم می‌آد.»

ما گفتیم: «تِری توی دردسر افتاده.»

و پسر بچه گفت:

«این ماجرا مالِ روز جمعه بود. امروز یکشنبه‌س و من دوست دارم رنگ‌ها رو تماشا کنم.» لحنش سرد، خالی از شور و شوق و بی‌تفاوت بود.

وقتی که آن دیگری برگشت، گفتیم:

«ما سه روزه گم وگور شده‌یم و یه ذره استراحت نکرده‌یم.»

وکسی گفت:

«خیلی خب. پس یه کم استراحت کنیم، اما دست همدیگه رو ول نکنیم.»

نشستیم. آفتابِ ناپیدا بر شانه‌های ما می‌تابید و کَم‌کم گرمِمان می‌کرد. اما حتی حضورِ آفتاب چنگی به دل نمی‌زد. آن را احساس می‌کردیم، در همه‌جا، دیگر ادراکِ فاصله و زمان و جهت را از دست داده بودیم. چندین صدا گذشتند.

گفتیم: «تیله‌ها چشم ما رو در آورده‌ن.»

و یکی از صداها گفت:

«این‌ها رو ببینین که روزنومه‌ها رو جدی گرفته‌ن.»

صداها خاموش شدند و ما همان‌طور نشسته بودیم، شانه به شانه، چشم به راه، در آن گذرگاهِ صداها، در آن گذرگاهِ تصویرها، تا بویی یا صدای آشنایی احساس شود. آفتاب بالای سَرِ ما بود، هنوز گرمِمان می‌کرد. آن‌وقت کسی گفت:

«خوبه باز بریم طرف دیوار.»

و دیگران، بیحرکت، سرهایِ‌شان را به طرف روشنایی ناپیدا بالا بردند.

«هنوز زوده. اول صبر کنیم آفتاب صورتِ‌مونو بسوزونه.»

۱۹۵۳

□□□

زیباترین غریق جهان

اولین بچه‌هایی که برآمدگی تیره و مواج را دیدند که از جانب دریا نزدیک می‌شود، فکر کردند کشتی دشمن است. سپس دیدند که پرچم و دکلی در کار نیست و فکر کردند نهنگ است. اما همین که روی ساحلِ شنی به زمین نشست و رشته‌های علفِ دریاییِ، شرابه‌های عروسِ دریایی و بقایای ماهی و تخم صدف را کنار زدند، آن‌وقت بود که دیدند مرد غریقی است.

سراسرِ بعدازظهر سرگرم بازی با او بودند. او را توی شن‌ها دفن می‌کردند و باز بیرون می‌آوردند. تا این‌که مردی به تصادف آن‌ها را دید و مردم روستا را از خطر آگاه کرد. مردهایی که او را به نزدیکترین خانه بردند دانستند که از همهٔ مُرده‌هایی که دیده‌اند سنگینتر است. تقریباً به وزنِ اسب بود و آن‌ها به هم گفتند که شاید مدت درازی شناور بوده و آب به استخوان‌هایش نشت کرده. وقتی او را روی زمین

گذاشتند و تن و اندام‌هایش همه جای خانه راگرفت، گفتند که از همهٔ مردها بلندقدترست، اما پیش خود گفتند که شاید یکی از ویژگی‌هایِ غریق‌ها این باشد که پس از مرگ رشد می‌کنند. همه جایش بوی دریا می‌داد و تنهاِ شکل ظاهرش نشان می‌داد که جسد آدم است؛ چون قشری از گِل و فلس پوست تنش را پوشانده بود.

حتی نیازی نبود چهره‌اش را پاک کنند تا روشن شود که مرده آدم غریبه‌ای است. روستا تنها از بیست و چند خانهٔ چوبی درست شده بود که حیاط‌هایِ‌شان سنگی و بدون گُل وگیاه بود و در انتهای دماغهٔ بیابان‌مانندی بنا شده بود. زمین به اندازه‌ای کم بود که مادرها پیوسته نگران بودند مبادا باد بچه‌هایِ‌شان را ببرد و ناگزیر شده بودند چند تایی از آن‌ها راکه در طولِ سال‌های دراز مرده بودند از صخره‌ها پایین بیندازند. اما دریا آرام و بخشنده بود و مردها همه توی هفت قایق جا می‌گرفتند؛ بنابرین وقتی غریق را پیداکردند کافی بود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند کسی ناپدید نشده.

آن شب برای کار به دریا نرفتند. مردها که راهیِ روستاهای مجاور شدند تا ببینند کسی گم نشده باشد، زن‌ها ماندند تا از غریق مراقبت کنند. گِل‌های تنش را با جارو پاک کردند؛ خرده سنگ‌ها راکه لابه‌لای موهایش مانده بود بیرون آوردند و با تیغهٔ ماهی‌پوست‌کنی جِرم‌ها را از پوستش پاک کردند. سرگرم این کارها که بودند پی بردند لباسش ریش‌ریش شده وگیاه‌هایی که بر تنش نشسته از اقیانوس‌های دوردست و آب‌های ژرف آمده. انگار از لابه‌لای هزارتوهای مرجانی گذشته بود. همچنین پی بردند که مرگ را با غرور پذیرفته؛ زیرا چهره‌اش آن حالت افسردهٔ غریق‌های دیگری را نداشت که دریا پس می‌دهد یا آن حالتِ تکیده و درماندهٔ کسانی راکه توی رودخانه‌ها

غرق می‌شوند. اما تنها وقتی کار تمیز کردن او را بـه آخـر رسـاندند فهمیدند که او چه مردی بوده و نفس در سینه‌هایِ‌شان بند آمد. نه تنها از همهٔ مردهایی که در عمرِ خود دیده بودند بلندقدتر، نیرومندتر و چارشانه‌تر بود، بلکه هرچند جلوِ روی آن‌هـا بـود امـا وجـودش در تخیلِ شان نمی‌گنجید.

توی روستا تختی پیدا نکردند تا او را رویش بخوابانند و میزی پیدا نشد تا در مراسم شب‌زنده‌داری تابِ سنگینی او را داشته باشد. نـه شلوارِ مهمانیِ قدبلندترین مرد اندازه‌اش بـود، نـه پـیراهـن‌های روزِ تعطیلِ چاقترین مرد و نه کفش‌های مردی که پایش از همه بزرگتر بود. زن‌ها که مسحورِ بزرگی و زیبایی‌اش شده بـودند تـصمیم گـرفتند از پارچهٔ بادبانِ بزرگی برایش شلوار بدوزند و با پیراهنِ کتانِ عـروسیِ یکی از زن‌ها پیراهن درست کنند تا موقع مردن نیز وقارش حفظ شود. زن‌ها که پیرامون مرده حلقه زده بـودند و سـرگرم خـیاطی بـودند و وسایل دوخت و دوزشان را در دو طرفِ مرده ریـخته بـودند حس کردند که هیچ شبی مثل آن شب، باد آن طور پیاپی نـوزیده و دریـا آن‌قدر ناآرام نبوده و پیش خود نتیجه گرفتند که تغییرِ پیش آمده بـا مـرده ارتـباطی دارد. فکـر کـردند کـه اگـر آن مـردِ بـا شکـوه تـوی روستایِ‌شان زندگی کرده بود، خانه‌اش بزرگترین و بلندترین سقف و مـحکمترین کـف را داشت؛ تـختش از چـارچـوب دهـانهٔ کشـتی و مـهره‌های آهـنی درست شـده بـود؛ و زنش از هـمهٔ زن‌هـای دنـیا خوشبخت‌تر بود. فکر کردند که مرد چنان نفوذی داشته که کافی بوده ماهی‌های دریا را صدا بزند تا هر چه ماهی مـی‌خواسته بـه چـنگ بیاورد؛ و روی زمینِ خـود طـوری کـار مـی‌کرده کـه از دل سـنگ‌ها چشمه‌ها می‌جوشیده و او می‌توانسته روی صـخره‌ها گُـل بـرویاند.

پیش خود او را با مردهایِ‌شان مقایسه کردند و فکر کردند کارهایی که آن‌ها در سراسر عمر کرده‌اند به پای کارِ یک شبِ او نمی‌رسد و دستِ آخر آن‌ها را، که در نظرشان از همهٔ موجوداتِ دنیا ضعیفتر و حقیرتر و بیکاره‌تر بودند، از دل بیرون کردند. غرق این خیال‌ها که بودند پیرترین زن، که چون پیرترین زن بود، غریق را بیشتر از سَرِ دلسوزی نگاه کرده بود تا از روی احساسات، آه کشید و گفت:

«سر و شکلش به کسی به اسم *استِبان* رفته.»

راست بود. کافی بود بیشترشان یک بار دیگر چهره‌اش را نگاه کنند تا ببینند که نام دیگری نداشته. در میانِ‌شان، جوانترین زن‌ها که از همه لجوجتر بودند، چند ساعتی را با این خیال گذراندند که وقتی لباسش را بپوشانند و با کفش‌های چرمیِ براق میان گل‌ها بخوابانند شاید بشود گفت نامش *لائوتارو*ست. اما خیال بیهوده‌ای بود. پارچه کم آمد و شلوار، که برش بدی داشت و دوختی بسیار بدتر، بسیار تنگ از کار درآمد و نیروی پنهانیِ قلبش دکمه‌های پیراهن را از جا کند. صفیر باد پس از نیمه‌شب فرونشست و دریا به خواب روز چهارشنبه فرورفت. سکوت به آخرین تردیدها پایان داد؛ او *استِبان* بود. زن‌ها که لباس تنش کردند، مویش را شانه زدند، ناخن‌هایش را گرفتند و ریشش را تراشیدند، وقتی ناگزیر شدند تنِ سنگینش را روی زمین بکشند، نتوانستند جلو لرزش خود را بگیرند، لرزشی که در نتیجهٔ احساس دلسوزی به آن‌ها دست داده بود. آن‌وقت بود که پی بردند مرد با آن تنِ سنگین، که حتی بعد از مرگ اسباب زحمتش شده بود، چقدر بدبخت بوده. او را موقع زنده بودن مجسم کردند که ناچار بوده از پهلو از درها بگذرد، سرش به چارچوب درها بخورد، توی مهمانی‌ها سر پا بایستد، با دست‌های نرم و سرخرنگش، که به خوک دریایی می‌ماند،

نداند چه کند و بانوی خانه دنبالِ محکمترین صندلی خود بگردد و ترسان از او خواهش کند که این‌جا *بشینین، استِبان، بفرمایین*، و او تکیه داده به دیوار، با لبخند بگوید، *مزاحم نمی‌شم، خانوم، همین جاکه هستم خوبه*، و با پاشنهٔ پاهای کرخت شده وکمرِ دردگرفته ازکارهای مکرری که در هر مهمانی انجام داده، *مزاحم نمی‌شم، خانوم، همین جاکه هستم خوبه*، تا مبادا صندلی را بشکند و شرمنده شود و شاید هیچ‌وقت بو نَبَرد که همان کسانی که می‌گفتند، *تشریف نبرین، استِبان، دست‌کم یه فنجون قهوه بخورین و برین*، همان کسانی بودند که بعداً درگوشی می‌گفتند، *بالاخره خیک گنده زحمتوکم‌کرد، چه خوب شد، بالاخره احمق خوشگل گورِشوگم‌کرد*. این چیزهایی بودکه زن‌ها، اندکی پیش از طلوع آفتاب، کنار جسد فکر کردند. کمی بعد که چهره‌اش را با دستمال پوشاندند تا نور آزارش ندهد، آن‌چنان حالتِ همیشگیِ مرده‌ها را داشت، آن‌چنان بیدفاع بود و آن‌چنان به مردهای خودشان می‌مانست که کم‌کم بغض گلویِ‌شان راگرفت. ابتدا یکی از زن‌های جوانتر بود که زیر گریه زد. دیگران هم او را همراهی کردند، و هق‌هقِ آن‌ها به شیون تبدیل شد و هر چه بیشتر زاری کردند بیشتر دلِ‌شان می‌خواست اشک بریزند. زیرا غریق هر چه بیشتر *استِبان* آن‌ها می‌شد و بنابراین تا می‌توانستند اشک ریختند؛ چون *استِبان* بیچاره از همهٔ مردهای روی زمین بینواتر، بی‌آزارتر و مهربانتر بود. به این ترتیب، وقتی مردها برگشتند و خبر آوردند که غریق اهلِ روستاهای اطراف هم نبوده، زن‌ها در میان گریه‌زاری شاد شدند.

آه کشیدند و گفتند: «خدا رو شکر، او از ماست.»

مردهاگمان کردند که هیاهو از سبکسریِ زن‌ها مایه می‌گیرد. آن‌ها که پس از پرس و جوهای دشوارِ شبانه خسته شده بودند، تنها چیزی که دلِ‌شان می‌خواست این بود که در آن روز خشک و بدون باد، پیش

از آن‌که گرمای آفتاب شدت پیدا کند، برای همیشه از شرّ این تازه‌وارد آسوده شوند. با بقایای دکل‌ها و دیرک‌های کشتی تختِ روانی درست کردند و آن را با طنابِ کشتی محکم کردند تا سنگینیِ جسد را تحمل کند و به صخره‌ها برساند. می‌خواستند لنگر یک کشتی باری را به او ببندند تا خیلی راحت میان ژرفترین موج‌ها فرو رود، جایی که ماهی‌ها کورند و غواص‌ها از غم غربت می‌میرند و جریان‌های نامساعد او را، مثل جسدهای دیگر، به ساحل بر نمی‌گردانند. اما هر چه بیشتر عجله می‌کردند، زن‌ها بیشتر دست به کارهایی می‌زدند تا وقت تلف شود. آن‌ها مثل مرغ‌های وحشتزده نوک در هر جا فرو می‌کردند، با زیورآلاتِ دریاییِ آویخته بر سینه، این‌جا دنبالِ ردای باد موافق می‌گشتند تا به تن او بپوشانند و آن‌جا به دنبال قطب‌نمای مچی بودند تا به دست او ببندند. پس از آن‌که بارها گفتند، *از این جا کنار برو، زن، از سَرِ راه کنار برو، مواظب باش، نزدیک بود منو رو مرده بندازی،* کم‌کم بدگمان شدند و بنای غرغر کردن راگذاشتند که این همه تزیین برای دفن یک غریبه چه معنی می‌دهد؟ زیرا با وجود آن همه میخ و تُنگِ آبِ مقدس، کوسه‌ها او را می‌خوردند، اما زن‌ها یکریز اشیای عتیقِ بنجل را روی هم تلنبار می‌کردند، این طرف و آن طرف می‌دویدند، سکندری می‌خوردند و در آن حال آنچه را نتوانسته بودند با اشک نشان بدهند با آه‌های خود بروز می‌دادند. به‌طوری که دست آخر مردها از کوره در رفتند که *چه‌کسی تا حالا این همه هیاهو بر سر مرده‌ای دیده که دریا پس داده، بر سر یه غریق بی‌کس وکار، بر سر یه تکه گوشت سرد روز چهارشنبه؟* یکی از زن‌ها، که از این همه بی‌اعتنایی آزرده شده بود، دستمال را از روی چهرهٔ مرد پس زد و در این وقت بود که مردها هم نفس در سینه‌هاشان بند آمد.

او *استِبان* بود. نیازی نبود در حضور آن‌ها نامش را ببرند تا او را به‌جا بیاورند، اگر نام *سِر والتر رالی* را هم پیشِ آن‌ها بر زبان می‌آوردند و او را با آن لهجهٔ فرنگی و طوطیِ دم شمشیریِ نوک برگشتهٔ روی شانه و تفنگِ لوله کوتاه و قطورِ آدمخوارکُش می‌دیدند تا این اندازه یقین پیدا نمی‌کردند. چون تنها یک *استِبان* در همهٔ دنیا وجود داشت که جلوِ چشمانِ‌شان دراز به دراز افتاده بود، مثل نهنگی دراز سر، بدون کفش، شلوارِ تنگِ کودکی به پا و با ناخن‌هایی به سختیِ سنگ که تنها با چاقو می‌شد کوتاهِ‌شان کرد. تنها می‌بایست دستمال را از روی چهره‌اش پس بزنند تا ببینند که او شرمنده است، که گناه او نیست که آن‌قدر بزرگ یا آن‌قدر سنگین یا آن‌قدر زیباست، و اگر خبر داشت که این اتفاق‌ها پیش می‌آید، برای غرق شدن دنبال جای دنجتری گشته بود، *راستش، اگه دست خودم بود لنگر یه کشتی بادبانی رو به گردنم می‌بستم و مث آدمی که از جونش سیر شده باشه خودمو از رو یه صخره پرتاب می‌کردم و حالِ این مردمو، که به‌گفتهٔ شما، گرفتار جسد روز چهارشنبه شده‌ن به هم نمی‌زدم، و با این تکه گوشتِ سردِ پلیدکه هیچ ارتباطی با من نداره مزاحم کسی نمی‌شدم.* رفتارش چنان صادقانه بود که بدگمانترین مردها، یعنی کسانی که تلخیِ شب‌های تمام نشدنی را در کنار دریا احساس می‌کردند که مبادا زن‌هایِ‌شان از دست آن‌ها خسته شوند و کم‌کم خوابِ غریق را ببینند، حتی آن‌ها و نیز مردهای سرسخت‌تر، از دیدنِ صمیمتِ *استِبان* خشکِ‌شان زد.

به این ترتیب، باشکوهترین تشییع‌جنازه‌ای که برای مرد غریق و رها شده‌ای به فکرشان می‌رسید ترتیب دادند. چند زنی که برای آوردن گل به روستاهای اطراف رفته بودند، همراه زن‌هایی که شنیده‌ها را باور نکرده بودند، برگشتند و آن زن‌ها نیز پس از دیدن مرده، رفتند و گل آوردند و آن‌ها نیز رفتند و زن‌های دیگر را آوردند تا

این‌که آن‌قدر گل و آن‌قدر آدم جمع شد که دیگر جای سوزن‌انداز نبود. در لحظهٔ آخر دریغ‌شان آمد که او را مثل آدمی یتیم به دریا پس بدهند و از میان بهترین آدم‌ها، پدر و مادری برایش انتخاب کردند و نیز عمه و خاله و عمو و دایی و عمه‌زاده و عموزاده و دایی‌زاده و خاله‌زاده، به‌طوری که به واسطهٔ او ساکنان روستا همه با هم نسبت پیدا کردند. بعضی از دریانوردها که صدای گریه را از راه دور شنیدند راهِ‌شان را کج کردند و مردم شنیدند که یکی از آن‌ها به یاد قصه‌های قدیمیِ پریانِ دریایی خودش را به دکل اصلی بسته است. مردها و زن‌ها بر سر حملِ او بر دوش خود، در طول پرتگاهِ سراشیبِ کنار صخره‌ها، به کشمکش پرداختند و در این وقت بود که با دیدن شکوه و زیباییِ غریق خود، برای اولین بار، به‌صرافت افتادند که کوچه‌هایِ‌شان دور افتاده، حیاط خانه‌هایِ‌شان برهوت و رؤیاهایِ‌شان حقیر است. او را بدون لنگر روانهٔ دریا کردند تا اگر خواست و هر وقت خواست، برگردد و آن‌ها همه برای کسری از قرن‌ها سال نفس در سینه نگه داشتند تا جسد در دریا فرو رفت. نیازی نبود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند که دیگر همهٔ آن‌ها حضور ندارند، که هرگز حضور نخواهند داشت. اما همچنین دریافتند که از آن لحظه به بعد همه چیز فرق خواهد کرد، درهای خانه‌هایِ‌شان بزرگتر خواهد بود، سقف‌هایِ‌شان بلندتر و کف اتاق‌هایِ‌شان محکمتر، تا خاطرهٔ *استِبان* بی‌آن‌که به چارچوب درها بخورد از هر جا سر در بیاورد و در آینده کسی هیچ‌گاه جرئت نکند درگوشی بگوید، **بالاخره خیک گنده مرد، حیف شد، بالاخره احمق خوشگل مرد.** چون می‌خواستند نمای خانه‌هایِ‌شان را با رنگ‌های شاد رنگ بزنند تا خاطرهٔ *استِبان* ماندگار شود و می‌خواستند آن‌قدر چشمه از دل سنگ‌ها بیرون بیاورند و روی صخره‌ها گل برویانند تا دیگر

کمرشان راست نشود، تا آن‌جا که در سال‌های آینده، در طلوع صبح، مسافرانِ کشتی‌های بزرگِ بخاری، مست از بوی باغچه‌های دریاهای آزاد، از خواب بیدار شوند و ناخدا، با لباس ناخدایی، به‌ناگزیر از سکّوی عرشه پایین بیاید و اُسطرلاب به دست، ستارهٔ قطبی بر فراز سر، و ردیفِ مدال‌های جنگی بر سینه، در دوردستِ افق به دماغهٔ بلندِ گل‌های سرخ اشاره کند و به چهارده زبان بگوید، آن‌جا را نگاه کنید، آن‌جا که باد آن‌قدر آرام است که زیر تختخواب‌ها به خواب رفته، آن‌جا، آن‌جا که آفتاب آن‌قدر درخشان است که گل‌های آفتابگردان نمی‌دانند به کدام سمت رو بگردانند، آری، آن‌جا روستای **استِبان** است.

۱۹۶۸

□□□

پیرمرد فرتوت با بال‌های عظیم

روز سوم بارندگی، آن‌قدر خرچنگ توی خانه کشتند که پلایو ناگزیر شد از حیاطِ لبالب از آبِ خانه‌اش بگذرد و خرچنگ‌ها را به دریا بریزد، چون کودک نوزادش شب تا صبح تب داشت و آن‌ها خیال می‌کردند علتش بوی گندِ خرچنگ‌هاست. از روز سه‌شنبه دنیا را غم گرفته بود. دریا و آسمان به شکل چیزی یکدست و خاکستری در آمده بود و ماسه‌های ساحل، که در شب‌های ماهِ مارس مثل بُراده‌های نور می درخشید، به صورت معجونی از گِل و حلزونِ گندیده در آمده بود. هنگام ظهر روشنی هوا آن‌قدر کم شد که پلایو پس از دور ریختنِ خرچنگ‌ها و برگشتن به خانه، به زحمت توانست چیزی را ببیند که در پشت حیاط خانه‌اش تکان می‌خورد. پلایو مجبور شد آن‌قدر نزدیک برود تا به چشم ببیند که پیرمردی، پیرمرد فرتوتی، دمر توی گِل‌ها دراز کشیده و با همهٔ تلاشی که می‌کند بال‌های بسیار بزرگش نمی‌گذارند از جا برخیزد.

پلایو، که از این کابوس دچار هراس شده بود، دوان دوان به سراغ زنش، *الیزندا*، رفت که حولهٔ مرطوب بر پیشانی کودک بیمارش گذاشته بود. پلایو زن را به پشت حیاط خانه برد و آن‌ها هر دو بهتزده به تنِ دراز به دراز افتاده نگاه کردند. پیرمرد لباسی شبیهِ خرت‌وپرت فروش‌ها به تن داشت، بر سر طاسش تنها چند تارِ موی رنگ‌باخته دیده می‌شد، در دهانش دو سه دندان بیشتر نداشت و وضع رقت‌بارِ جسدِ سراپا خیسی را پیداکرده بود که هر نوع وقاری راکه احتمالاً داشته از دست داده باشد. بال‌های بزرگِ کرکس‌وارش، که کثیف بود و نیمی از پرهایش ریخته بود، باگِل‌های کف زمین یکسان شده بود. پلایو و *الیزندا* آن‌قدر از نزدیک او را برانداز کردند که چیزی نگذشت تعجبِ‌شان از میان رفت و پی بردند که آشناست. آن‌وقت بود که جرئت کردند با او حرف بزنند و او با صدای ملوانِ قدرتمندی به لهجهٔ نامفهومی پاسخ داد. این بود که بال‌های بی‌تناسبش را نادیده گرفتند و بسیار عاقلانه به این نتیجه رسیدند که طوفان کشتی بیگانه‌ای را غرق کرده و تنها او را به ساحل انداخته است. با این همه، یکی از زن‌های همسایه را، که دنیادیده بود، صداکردند تا بیاید و او را ببیند و او با یک نگاه به آن‌ها فهماند که در اشتباهند.

زن به آن‌ها گفت: «این فرشته‌س. شاید به خاطر بچه این‌جا اومده باشه، اما مردک درمونده اِنقدر پیره که بارون نقش زمینش کرده.»

روز بعد همه با خبر شدند که توی خانهٔ پلایو فرشته‌ای واقعی را زندانی کرده‌اند. زن و شوهر، به خلاف قضاوتِ زنِ گیس سفیدِ همسایه، که آن روزها فرشته‌ها را بازمانده‌هایِ یک توطئهٔ آسمانی می‌دانست که به زمین پناه آورده بودند، جرئت نکردند با چماق آن‌قدر او را بزنند تا جانش گرفته شود. پلایو سراسر بعدازظهر، چماق

نگهبانی به دست، او را از توی آشپزخانه می‌پایید و سرانجام، پیش از خواب، او را از توی گِل‌ها بیرون کشید و توی مرغدانیِ سیمی، کنار مرغ‌ها، در به رویش قفل کرد. باران که بند آمد، پلایو و *الیزِندا* هنوز خرچنگ می‌کشتند. چیزی نگذشت که بچه بدون تب و با احساس گرسنگی از خواب بیدار شد. آن‌وقت بود که بزرگواری نشان دادند و پیش خود تصمیم گرفتند که فرشته را روی کلکی سوار کنند و همراه با آب شیرین و آذوقهٔ سه روزه، به سوی سرنوشت خود، به دریاهای آزاد روانه کنند. اما وقتی با اولین روشنیِ صبحگاهی پا به حیاط گذاشتند، دیدند که مردم محل همه جلوِ مرغدانی جمع شده‌اند و سر به سر فرشته می‌گذارند و بی‌هیچ احترامی، انگار که با یکی از جانوران سیرک روبه‌رو باشند و نه با یک موجود فوق طبیعی، از سوراخ‌های حصارِ سیمی خوردنی به طرفش پرتاب می‌کردند.

پدر گونساگا، که از شنیدن این خبر عجیب احساس خطر کرده بود، پیش از ساعت هفت وارد شد. در آن‌وقت تماشاچیانی از راه رسیده بودند که سبکسریِ تماشاچیانِ صبحگاه را نداشتند و دربارهٔ آیندهٔ اسیر انواع حدس‌ها را می‌زدند. در میان آن‌ها تماشاچیانی که ساده‌لوح‌تر از دیگران بودند فکر کردند که باید او را به سِمتِ شهردارِ جهان انتخاب کرد. کسان دیگری که سختگیرتر بودند می‌گفتند که مقام او را باید تا حد یک ژنرالِ پنج ستاره ارتقا داد تا در همهٔ جنگ‌ها پیروز شود. بعضی آدم‌های خیالباف اظهار امیدواری کردند که او بتواند جفتگیری کند و روی زمین یک نژادِ عاقلِ بالدار به وجود بیاورد تا ادارهٔ امور کیهان را به دست بگیرند. اما پدر گونساگا پیش از کشیش شدن هیزم‌شکن نیرومندی بود. او که در کنارِ حصارِ سیمی ایستاده بود. در یک لحظه کتاب تعلیمات خود را مرور کرد و از آن‌ها

خواست در را باز کنند تا آن مرد درمانده را از نزدیک ببیند. مرد در میان پوست‌های میوه و بقایای صبحانه که سحرخیزها به طرفش پرتاب کرده بودند، درگوشه‌ای دراز کشیده بود و بال‌های گشوده‌اش را زیر آفتاب خشک می‌کرد. وقتی پدر گونساگا وارد مرغدانی شد و به زبان لاتینی به او سلام کرد، مرد که با گستاخی‌های مردم بیگانه بود، چشم‌های باستانی‌اش را بالا آورد و به لهجهٔ خود چیزی زمزمه کرد. کشیش بخش که دید او نه با زبان خدا آشناست و نه می‌داند که با خادمان او چگونه سلام کند، دچار تردید شد که نکند با موجود شیادی روبه‌روست. سپس وقتی از نزدیک برآندازش کرد پی برد که شباهتِ زیادی با انسان دارد؛ زیرا بوی تحمل‌ناپذیر خانه به دوش‌ها را داشت، پشت بال‌هایش مالامال از انگل بود و پرهای اصلیِ بالش را بادهای زمینی به هم ریخته بود و چیزی که نشانی از وقار فرشته‌ها باشد در او دیده نمی‌شد. آن‌وقت بود که از مرغدانی بیرون آمد و با خطابه‌ای مختصر به آدم‌های کنجکاو خطرِ صاف و ساده بودن را گوشزد کرد. یادآور شد که یکی از عادت‌های پلیدِ شیطان این است که خود را به شکل‌های عجیب و غریب در می‌آورد تا آدم‌های ساده‌دل را گمراه کند و این طور استدلال کرد که همان‌طور که نوع بال وجه تمایزِ شاهین و هواپیما نیست، در شناخت فرشته‌ها نیز وجود بال آن‌قدرها نقشی ندارد. اما قول داد که نامه‌ای به اسقف خود بنویسد تا اسقف نامه‌ای به سراُسقف بنویسد و سراُسقف نامه‌ای به پاپ بنویسد تا رأی نهاییِ دادگاه‌های عالی را درین‌باره دریافت کند.

دوراندیشی کشیش قلب‌های بی‌ایمان را تسخیر کرد. دو سه ساعتی نگذشته بود که خبر فرشتهٔ اسیر با چنان سرعتی در همه جا پخش شد که حیاط خانه هیاهوی بازار را پیدا کرد و زن و شوهر ناگزیر

شدند سربازها را خبر کنند تا آن‌ها با سرنیزه‌های آخته مردم را که نزدیک بود خانه را به ویرانی بکشانند متفرق کنند. *الیزِندا*، که از بس آت و آشغال‌های این بازار را جارو کرده بود دیگر پشتش راست نمی‌شد، به این فکر افتاد که دور تا دورِ حیاط را حصار بکشند و از هرکس که بخواهد فرشته را ببیند پنج سنتاو پول بگیرند.

آدم‌های کنجکاو از جاهای دوردست آمدند. کارناوال سیاری از راه دور رسید و بندبازِ پرندهٔ آن وزوزکنان چندین بار از روی سر مردم پرواز کرد اما هیچ‌کس توجهی به او نکرد، چون بال‌هایش شباهتی به بال‌های فرشته نداشت و به بال‌های خفاش شوم شبیه بود. درمانده‌ترین علیل‌های روی زمین برای درمان به آن‌جا رو آوردند: پیرزنی که از دوران کودکی ضربان قلبش را شمرده بود و دیگر عدد کم آورده بود؛ مردی اهل پرتغال که سر و صدای ستاره‌ها ناراحتش می‌کرد و خوابش نمی‌برد؛ آدم خوابگردی که شب‌ها بیدار می‌شد و کارهایی که در بیداری انجام داده بود خراب می‌کرد و خیلی آدم‌های دیگری که بیماری‌شان کمتر وخیم بود. در میان همهمه‌ای که زمین و زمان را به تکان وا داشته بود، پلایو و *الیزِندا* با همهٔ خستگی خوشحال بودند چون در کمتر از یک هفته اتاق‌هایِ‌شان را از پول انباشتند و باز صف زیارت‌کننده‌ها، که در انتظار ورود به خانه بودند، تا آن سوی افق کشیده می‌شد.

تنها فرشته بود که در کار خود هیچ نقشی نداشت. گیَج و منگ از گرمای سوزان چراغ‌های نفتی و شمع‌های نذری، که در کنار حصار سیمی ردیف شده بود، توی قفس عاریه‌ای خود جا خوش کرده بود و وقت می‌گذراند. ابتدا سعی کردند به او گلولهٔ نفتالین بخورانند که، بنا بر تجویزِ زن گیسِ سفیدِ همسایه، غذای مخصوص فرشته‌ها بود. اما آن‌ها را پس زد همان‌طور که ناهار مخصوص پاپ را که توبه کاران

برایش آورده بودند پس زد و هرگز در نیافتند که به دلیل فرشته بودن بود یا مسن بودن که سرانجام چیزی جز پورهٔ بادمجان نخورد. ظاهراً تنها خصلت فوق طبیعیِ او شکیبایی بود، به ویژه روزهای اول که مرغ‌ها به دنبال یافتنِ انگل‌های نورانی که لابه‌لای پرهایش را انباشته بود به او نوک می‌زدند و زمین‌گیرها پرهایش را می‌کندند تا به اعضای مفلوج خود بمالند و حتی ترحم‌انگیزترین آدم‌ها به طرفش سنگ پرتاب می‌کردند و وا می داشتند بایستد تا او را سَرِ پا تماشا کنند. تنها وقتی موفق شدند او را سر پا نگه دارند که با میلهٔ مخصوصِ داغ زدنِ گوساله پهلویش را سوزاندند، زیرا ساعت‌ها بود بیحرکت مانده بود و تصور می‌کردند که مرده است. فرشته از خواب پرید و در آن حال که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود به زبانِ جادوییِ خود دشنام داد و یکی دو بار بال‌هایش را بر هم زد و چنان گردبادی از فضلهٔ مرغ و گرد و خاک به پا کرد که تنها توی کرهٔ ماه ایجاد می شود و چنان بادِ وحشتی راه انداخت که ظاهراً چشم هیچ آفریده‌ای ندیده بود. هر چند خیلی‌ها فکر کردند که عکس‌العمل او نه از روی خشم بلکه از درد بوده. از آن به بعد بود که مواظب بودند آزارش ندهند، زیرا بیشترِ آن‌ها پی‌بردند که بی‌اعتناییِ او بی‌اعتناییِ قهرمانی نیست که در حال استراحت باشد بلکه بی‌اعتناییِ سیلابی است که فرو نشسته.

پدر گونساگا در آن حال که به انتظار رسیدنِ قضاوتِ نهایی دربارهٔ ماهیت زندانی بود سعی می‌کرد با افکار بچگانه جلو حماقت مردم را بگیرد. اما در نامه‌هایی که از رم می‌رسید هیچ شتابی خوانده نمی شد. آن‌ها وقتِ‌شان را بر سَرِ این کار می‌گذراندند که زندانی ناف دارد یا نه؛ لهجهٔ او با لهجهٔ آرامی ارتباطی دارد یا نه؟ چند فرشته مانند او در سر یک سوزن جا می‌گیرند؟ و آیا او تنها یک نروژی بالدار نیست؟ اگر

واقعه‌ای آسمانی رنج‌های کشیش را پایان نمی‌داد، این نامه‌های بیحاصل ممکن بود تا پایان جهان رد و بدل شود.

اتفاقاً در آن روزها، میان آن همه کارناوال‌های تماشایی، اسباب و اثاث نمایش سیارِ زنی به شهر وارد شد که به سبب نافرمانی از پدر و مادر به عنکبوت تبدیل شده بود. ورودیهٔ تماشای زن نه تنها از ورودیهٔ تماشای فرشته کمتر بود بلکه مردم اجازه داشتند هر نوع سؤالی را درباره وضع نامعقول او مطرح کنند و همه جای او را از نزدیک ببینند تا کسی دربارهٔ حقیقت وحشتناک او تردید نکند. تنِ زن رطیلِ ترسناکی بود به اندازهٔ یک قوچ با سر دختری غمگین. اما آنچه بیش از همه دلخراش بود شکل عجیب و غریب او نبود بلکه صمیمیت اندوهباری بود که موقع بیان جزئیات بدبختی در لحن او خوانده می‌شد. زن در بچگی دزدانه از خانهٔ پدر و مادرش گریخته و به یک مجلس رقص رفته و شب تا صبح بدون اجاره رقصیده بود و موقع برگشتن به خانه، توی جنگل، غرشِ ترسناکِ رعدی آسمان را دو نیم کرده و از شکاف آن گلولهٔ گوگردِ شعله‌وری بیرون جهیده و او را به عنکبوت تبدیل کرده بود. غذایش تنها نفتالین‌هایی بود که آدم‌های بخشنده دست‌چین می‌کردند و توی دهانش می‌انداختند. چنین نمایشی که از احساساتِ انسانی و درسِ عبرت ترسناک آکنده بود، بی‌هیچ تلاشی، نمایش فرشتهٔ مغرور را که به ندرت این زحمت را به خود می‌داد تا نگاهی به انسان‌های فانی بیندازد، از سکه انداخت. از این گذشته، چند معجزه‌ای که به فرشته نسبت داده بودند از اختلال روحی او حکایت می‌کرد؛ مثل نابینایی که نه تنها چشم‌هایش بینا نشد بلکه سه دندان تازه هم در آورد؛ یا آدم افلیجی که توانایی راه رفتن پیدا نکرد اما نزدیک بود توی مسابقهٔ بخت‌آزمایی برنده شود؛ و

مردی جذامی که از زخم‌هایش گُلِ آفتابگردان رویید. این معجزه‌های تسلی‌بخش، که بیشتر به شوخی‌های ریشخندآمیز شباهت داشت، خود به خود شهرت فرشته را از رونق انداخت و آن‌وقت حضور زنی که به عنکبوت تبدیل شده بود سرانجام فرشته را به کلی از یادها زُدود. به این ترتیب بود که بیخوابی پدر *گونساگا* برای همیشه درمان شد و حیاط خانهٔ پلایو مثل آن سه روزی که باران بارید و خرچنگ‌ها به اتاق‌های خوابِ خانه راه پیدا کردند خلوت شد.

صاحبان خانه دلیلی برای آه و ناله نداشتند. با پولی که پس‌انداز کردند خانه‌ای دو طبقه با مهتابی و باغچه ساختند که توری‌های بلندِ آن در زمستان جلو ورود خرچنگ‌ها را می‌گرفت و میله‌های آهنیِ پنجره‌های آن از ورود فرشته‌ها جلوگیری می‌کرد. پلایو همچنین در نزدیکی شهر به پرورش خرگوش مشغول شد و شغلِ نگهبانیِ خود را برای همیشه کنار گذاشت و *الیزندا* چندین کفشِ ساتنِ پاشنه‌بلند و تعداد زیادی پیراهنِ ابریشمی رنگین‌کمانی خرید که، در آن زمان، روزهای یکشنبه زن‌هایی می‌پوشیدند که مایهٔ رشک دیگران بودند. مرغدانی تنها چیزی بود که کسی نگاهی هم به آن نمی‌انداخت. اگر مرغدانی را با کرئولین می‌شستند و هرچند وقت یک بار تویش صمغ خوشبو می‌سوزاندند به پاس احترام فرشته نبود بلکه می‌خواستند بوی بدی را از میان ببرند که از فضله‌ها برمی‌خاست و وجودش هنوز در همه جا مثل روح احساس می‌شد و خانهٔ جدید را به شکل خانه‌ای قدیمی در می‌آورد. در ابتدا که بچه راه افتاد مواظب بودند که زیاد به مرغدانی نزدیک نشود اما پس از آن ترسِ‌شان ریخت و به آن بو خو گرفتند و بچه هنوز دندان دومش را در نیاورده بود که از جایی که سیم‌ها پاره شده بود توی مرغدانی می‌رفت و بازی می‌کرد. فرشته

از بچه نیز مثل آدم‌های فانی دیگر فاصله می‌گرفت و با صبر و حوصلهٔ سگی که از تخیل بی‌بهره باشد زیرکانه‌ترین آزارها را از جانب او تحمل می‌کرد. آن‌ها هر دو با هم آبله‌مرغان گرفتند. دکتری که درمان بچه را بر عهده گرفت نتوانست جلوِ وسوسهٔ خود را بگیرد و به ضربان قلب فرشته گوش ندهد. دکتر آن‌قدر صفیرِ سوت در قلب و سر و صدا در کلیه‌های فرشته شنید که زنده بودن او در نظرش امری ناممکن رسید. اما آنچه او را بیش از هر چیزی شگفتزده کرد منطقی بودنِ بال‌های او بود. بال‌ها آن‌قدر بر اسلوبِ تنِ انسانیِ فرشته طبیعی می‌زد که دکتر به این فکر فرو رفت که چرا انسان‌های دیگر بال ندارند.

وقتی بچه دوران مدرسه را شروع کرد مدت‌ها بود که آفتاب و باران مرغدانی را فرو ریخته بود. فرشته مثل آدمِ سرگردانِ مشرف به مرگ خودش راکشان‌کشان به این سو و آن سو می‌برد. او را با چوب از اتاق خواب بیرون می‌راندند اما لحظه‌ای بعد سر و کله‌اش توی آشپزخانه پیدا می‌شد. ظاهراً حضورش در عین حال چنان در جاهای مختلفِ خانه احساس می‌شد که کم‌کم نتیجه گرفتند که وجودی دوگانه پیدا کرده و سراسر خانه را با تولید مثل پر می‌کند و *الیزِندا* برافروخته و آشفته‌خاطر فریاد می‌زد که زندگی توی این جهنمی که پر از فرشته است وحشتناک است. فرشته به زحمت غذا می‌خورد و چشمان باستانی‌اش نیز آن‌قدر تار شده بود که به چارچوب درها برخورد می‌کرد. تنها چیزی که بر تنش دیده می‌شد آخرین نی‌های پرهایش بود که تک و توکی پر بر آن‌ها دیده می‌شد. پلایو ملافه‌ای رویش می‌انداخت و از روی ترحم اجازه می‌داد توی انباری بخوابد و تنها در این وقت بود که پی‌بردند شب‌ها تب می‌کند و به زبان دشوار نروژی باستان هذیان می‌گوید. این بار یکی از موارد انگشت‌شماری

بود که احساس خطر کردند، چون فکر کردند که دارد می‌میرد و حتی زنِ گیس سفیدِ همسایه نمی‌دانست که با فرشتهٔ مرده چه باید کرد.

اما فرشته نه تنها از بدترین زمستان جان سالم به در برد بلکه ظاهراً با اولین روزهای آفتابی بهبودی پیدا کرد. روزهای پیاپی در دورترین گوشهٔ حیاط خانه، دور از چشم اغیار، بیحرکت می‌ماند و با شروعِ ماهِ دسامبر چند پر محکم و بزرگ، مثل پرهای مترسک، از بال‌هایش بیرون زد که گواه ناتوانیِ بیشترِ او بود. اما خودش به‌یقین دلیل این تغییر حالت‌ها را دریافته بود، چون مواظب بود که کسی به وجودشان پی نَبَرد و هیچ‌کس آوازهای ملوان‌ها را که گهگاه زیر ستاره‌ها سر می‌داد نشنود. روزی که *الیزِندا* برای ناهار چند پیاز خرد می‌کرد بادی به درون آشپزخانه وزید که ظاهراً از جانبِ دریاهای آزاد می‌آمد. آن‌وقت بود که به کنار پنجره رفت و فرشته را که می‌کوشید پرواز کند غافلگیر کرد. تلاش‌های او آن‌قدر ناشیانه بود که ناخن‌هایش شیاری در کَرتِ سبزی درست کرد و نزدیک بود با بال زدن‌های بیحاصلش، که خطا می‌کرد و نمی‌توانست مهار هوا را در اختیار بگیرد، انباری را فرو بریزد. اما هر طور بود اوج گرفت. وقتی *الیزِندا* او را دید که بر فرازِ آخرین خانه‌ها پرواز می‌کرد و با بال زدن‌های کرکس‌وار و فرتوتش، که خطر تهدیدش می‌کرد، خودش را بالا می‌کشید، هم برای خود و هم برای او، آهی از سَرِ آسودگی سر داد. زن با این‌که کار خرد کردنِ پیازها را تمام کرده بود چشم از فرشته بر نمی‌داشت و آن‌قدر به تماشای او ادامه داد که دیگر از چشم‌رَس او دور شد، چون دیگر نمی‌توانست اسباب زحمتش بشود و در زندگی‌اش چیزی جز نقطه‌ای خیالی در افق دریا نبود.

۱۹۶۸

□□□

بلاکامانِ نیکِ جادو جنبل‌کار

همان اولین یکشنبه‌ای که او را دیدم به یاد قاطر میدان گاوبازی افتادم، باآن شلوار سفیدِ ملیله‌دوزی؛ ردیفِ نگین‌هایِ رنگارنگِ انگُشترهایِ دست‌ها؛ گیس‌باف‌های زنگوله‌دار، کنارِ باراَندازِ *سانتا ماریا دِل دارین* روی میزی ایستاده بود و دور تا دروش را شیشه‌های داروهای کمیاب و گل وگیاه‌های آرامبخشی چیده بود که خودش تهیه می‌کرد و در کنارهٔ دریای کارائیب از این شهر به آن شهر می‌برد و با فریادهای گوشخراش می‌فروخت. چیزی که بود در آن‌وقت در پی فروش آنِ معجون‌های سرخپوستی نبود بلکه از مردم می‌خواست که مار زنده‌ای برایش بیاورند تا با پوست خود پادزهری را امتحان کند که با دست خود ساخته بود؛ پادزهری که تأثیرش، خانم‌ها و آقایان، برای نیش افعی، رتیل و هزارپا و همین‌طور انواعِ پستاندارهای سمی روی دست نداره. یک نفر که ظاهراً سخت تحت تأثیر عزم جزم او قرار گرفته بود، دست

به کار شد و از جایی خطرناکترین مارِ سمیِ سه متری را گرفت (ماری که دستگاه تنفس را مسموم می‌کند و می‌کشد) و توی یک بطری کرد و به دستش داد و او با چنان شور و شوقی چوب‌پنبه را از دَرِ شیشه بیرون کشید کِه ما همه خیال کردیم خیالِ خوردنِ آن را دارد، اما جانور همین‌که خودش را آزاد حس کرد از بطری بیرون پرید و گردن مرد را نیش زد و کاری کرد که نفس او جابه‌جا بند آمد و جلو بلبل‌زبانی‌اش گرفته شد و او همین قدر فرصت پیدا کرد که پادزهر را سر بکشد و آن‌وقت داروفروش ترگل ورگل ناگهان روی سَرِ جمعیت افتاد و روی زمین غلت و واغلت خورد، تن و اندام تنومندش طوری تحلیل رفت که انگار پوک بوده، اما در همهٔ این مدت می‌خندید و دندان‌های طلایش دیده می‌شد. چنان جنجالی به پا شد که رزمناوی که از جانب شمال آمده بود و بیست سالی بود به قصدِ انجامِ مأموریتی توأم با حسن نیت در آن‌جا لنگر انداخته بود، حالت قرنطینه اعلام کرد تا سم مار به کشتی منتقل نشود، آدم‌هایی که سرگرم اجرای مراسم تقدیسِ یکشنبهٔ نخل بودند با شاخه‌های نخلِ متبرکِ خود از کلیسا بیرون آمدند، چون کسی نمی‌خواست از تماشای نمایش مرد مسموم، که دیگر داشت از هوای مرگ باد می‌کرد و چاقی‌اش دو برابر شده بود، محروم بماند. مرد زردآب بالا می‌آورد و با روزنه‌های پوستش نفس‌نفس می‌زد؛ اما در عین حال چنان زیر خنده زده بود که جرینگ جرینگِ زنگوله‌ها در همه جای تنش شنیده می‌شد. تورمْ بندِ ساق‌پیچ‌ها و درز لباسش را از هم شکافت، انگشت‌هایش از فشار انگشترها کبود شد، رنگ چهره‌اش حال گوشت گوزن نمک‌سود شده را پیدا کرد و از ماتحت او نشانهٔ لحظه‌های آخر حیات به گوش رسید، به‌طوری که کسانی که آدم مارگزیده دیده بودند فهمیدند که مرد

مرحلهٔ پوسیدگیِ پیش از مرگ را می‌گذرانـد و طوری آش و لاش می‌شود که ناگزیر می‌شوند او را با بیل توی گونی بریزند، اما همچنین فکر کردند که حتی وقتی هم به شکل خاک‌اره درآید به خنده‌هایش ادامه می‌دهد. صحنه چنان باورنکردنی بود که تفنگدارهای دریایی روی عرشه آمدند تا با لنزهای مخصوصِ فاصلهٔ دور از او عکس بگیرند، اما زن‌هایی که از کلیسا بیرون آمده بودند، مرد محتضر را با پتویی پوشاندند و شاخهٔ نخل متبرک رویش گذاشتند و جلو مقاصد آن‌ها را گرفتند. بعضی‌ها به این دلیل که نمی‌خواستند تفنگدارها باآن ابزارهای آخر زمانِ خودشان نسبت به تن او بی‌احترامی کنند؛ عده‌ای به این دلیل که می‌ترسیدند شاهد مرگ بت‌پرستی بشوند که حاضر شده با قهقاهِ خنده از دنیا برود؛ و دیگران به این دلیل که می‌گفتند، با این کار دست‌کم روحش مسموم نمی‌شود. دیگر همه دست از جان او شسته بودند که ناگهان با یک دست شاخه‌های نخل را پس زد و همان‌طور که تا حدودی گیج و منگ بود و از لحظهٔ بحرانی که بر او گذشته بود هنوز حالش کاملاً جا نیامده بود، بدون یاریِ کسی میز را راست کرد، دوباره مثل خرچنگی از آن بالا رفت، باز آن‌جا ایستاده بود و فریاد می‌زد که پادزهر او چیزی جز دست خدا درون بطری نیست، همون‌طور که همه به چشم خود دیدیم، اما قیمتش فقط دو کوارتیله، چون او دارو را نه برای خودش بلکه به خاطر انسانیت ساخته، و همین که این مطلب را به زبان آورد، خانم‌ها و آقایان، فقط تمنا می‌کنم دور و اطراف من حلقه نزنین چون به همه می‌رسه.

آن‌ها البته حلقه زدند و کار درستی کردند که حلقه زدند، چون دست آخر به همه نرسید. حتی دریاسالارِ رزمناو یک شیشه خرید، چون او را متقاعد کرد که برای جای گلولهٔ زهرآگینِ آنارشیست‌ها هم

خوب است، و تفنگدارها تنها به این کار راضی نشدند که از او در روی میز عکس رنگی بگیرند، عکس‌هایی که نتوانسته بودند از او هنگام مردن بگیرند، بلکه آن‌قدر از او امضا گرفتند که دستش در نتیجهٔ انقباض عضله رگ به رگ شد. رفته‌رفته شب می شد و تنها کسانی از ما که بیش از همه مات و مبهوت بودیم، کنار باراَنداز ماندیم، که ناگهان مرد با چشمانش دنبال کسی گشت که چهرهٔ ابلهانه‌ای داشته باشد و او را در جمع کردنِ شیشه‌ها کمک کند و طبیعی بود که نظرش مرا گرفت. انگار دست تقدیر بود که نگاه من و او باز به یکدیگر بیفتد، چون بیش از یک قرن گذشته بود و ما هر دو آن روز را به یاد آوردیم، انگار یکشنبهٔ پیش بود. ماجرا از این قرار بود که ما داشتیم داروخانهٔ سیار او را در آن صندوقِ تسمه‌ارغوانی، که بیشتر به تابوتِ دانشمندها می‌مانست، جا می‌دادیم که متوجه بارقه‌ای در وجود من شد، بارقه‌ای که قبلاً ندیده بود، چون با اطمینان از من پرسید که کی هستی و من پاسخ دادم، یتیمی هم از جانب پدر و هم از جانب مادر، که پدرم نمرده. و او طوری زیر قهقههٔ خنده زد که از قهقهه‌هایش موقعِ مسموم شدن بلندتر بود و سپس از من پرسید که از چه راهی گذرانْ می‌کنم و من پاسخ دادم که کاری جز زنده ماندن نمی‌کنم، چون هیچ‌کاری به زحمتش نمی‌ارزد و او که خنده اشک به چشم‌هایش آورده بود پرسید که توی دنیا بیشتر دوست دارم چه کاری یاد بگیرم و آن موقع تنها وقتی بود که بدون هیچ مسخرگی حقیقت را گفتم که می‌خواهم طالع‌بین بشوم، و آن‌وقت بود که دیگر نخندید بلکه مثل این‌که بلندبلند فکر کند به من گفت که چیز زیادی نیاز ندارم چون دشوارترین جنبهٔ کار را، که همان چهرهٔ ابلهانه است، کسب کرده‌ام. همان شب با پدرم صحبت کرد و در برابر یک رئال و دوکوارتیل پولِ

نقد و یک دسته ورق، که زنا را پیشگویی می‌کرد، برای همیشه مرا از پدرم خرید.

بلاکامان چنین آدمی بود، بلاکامانِ شریر، چون من بلاکامانِ نیکم. او این قدرت را داشت که منجمی را متقاعد کند که ماه فوریه چیزی جز گله‌ای فیل نامرئی نیست، اما وقتی خوش‌اقبالی به او رو می‌آوَرْد حال حیوان بیرحمی را پیدا می‌کرد. در روزگاری که کیابیا داشت کارش مومیاییِ فرمانرواها بود و می‌گویند چنان اقتداری به چهرهٔ آن‌ها می‌بخشیده که تا سال‌های سال بهتر از موقع زنده بودن به فرمانروایی ادامه می‌دادند وکسی جرئت نمی‌کرد آن‌ها را به خاک بسپارد تااین‌که او حالت مرده را به چهره‌شان برمی‌گرداند، اما شهرتش با اختراع یک بازی شطرنجِ بی‌پایان که کشیشی را دیوانه کرد و سبب دو خودکشیِ مشهور گردید خدشه‌دار شد و به این ترتیب رو به افول گذاشت، و کسی که روزی خوابگزار بود به صورت کسی درآمد که، روزهایِ جشنِ تولد، آدم‌ها را به خواب مصنوعی فرو می‌برد و آدمی که روزی با تلقین دندان آسیا می‌کشید، شفادهندهٔ بازاری شد؛ بنابراین روزی که با هم آشنا شدیم، مردم و حتی راهزن‌ها مدت‌ها بود به او چپ‌چپ نگاه می‌کردند. ما با بساطِ چشم‌بندی این طرف وآن طرف می‌رفتیم و زندگیِ پا در هوای ما تمامی نداشت، سعی می‌کردیم شیاف فرار بفروشیم که قاچاقچی‌ها با آن خودشان را،به صورت شفاف در می‌آوردند، یا قطرهٔ مرموز می‌فروختیم که زن‌های تعمید شده توی سوپ می‌چکاندند تا ترس از خدا در دلِ شوهرهای هلندی‌شان راه پیدا کند، و هر چیزی که شما به اختیار خود هوسِ خریدش به سرتون بزنه، خانم‌ها و آقایان، چون دستور صادر نمی‌کنیم، اندرز می‌دهیم و، از این گذشته، خوشبختی رو نمی‌شه

به‌اجبار کف دستی گذاشت. اما با این‌که ما از شنیدن بذله‌هایش از خنده روده‌بر می‌شدیم، حقیقت ماجرا این است که هرکاری می‌کردیم نمی‌توانستیم شکم خود را سیر کنیم و او تنها به کار من به عنوان طالع‌بین امید بسته بود. از این رو مرا با لباسِ مبدلِ ژاپنی در صندوقِ گورمانندِ خود زندانی کرد و با زنجیر کشتی بست تا سعی کنم آنچه می‌توانم پیشگویی کنم و در آن حال در کتاب راهنمایش می‌گشت تا بهترین شیوه را برای قبولاندن دانش جدید من به مردم پیدا کند، و بفرمایین، خانم‌ها و آقایان، این بچه‌ای که کرم‌های شبتابِ *حزقیلِ* پیامبر زجرش داده‌اند، جلو روی شماست، و آن عده از شما که ناباورانه آن‌جا ایستاده‌ین، بفرمایین ببینم این جرئتو دارین که ساعتِ مرگ‌تونو از اون بپرسین، اما مرا بگویید که حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که آن روز چند شنبه است، بنابراین امیدش ناامید شد که طالع‌بین بشوم، چون خواب‌رفتگیِ هاضمه در غدهٔ پیشگویی آدم اخلال می‌کند و پس از تو سری‌هایی که برای تحریکِ خوش‌اقبالی به من زد تصمیم گرفت مرا پیش پدرم ببرد و پولش را پس بگیرد. اما در آن‌وقت، به‌طور اتفاقی، کاربردی برای خاصیت الکتریکی درد به نظرش رسید و ساختن یک ماشین خیاطی را شروع کرد که با شیشه‌های حجامت به جایی از تن آدم که درد داشته باشد متصل می‌شد و کار می‌کرد. شب‌ها از دردِ تو سری‌هایی که نثار من می‌کرد تا بداقبالی را از جانم دور کند ناله می‌کردم و او از این فرصت استفاده کرد تا اختراعش را آزمایش کند. این بود که بازگشت ما به تأخیر افتاد و رفته‌رفته خلق و خوی خوشِ او به حال اول برگشت تا این‌که ماشین خیاطی طوری به کار افتاد که نه تنها از راهبه‌ای نوآموز بهتر می‌دوخت بلکه، با توجه به حالت و شدت درد، پرنده یا صورت‌های فلکی

برودری دوزی می‌کرد. ما هم همین را می‌خواستیم و درست وقتی فهمیدیم که بداقبالی دست از سرمان برداشته ناگهان خبر رسید که در *فیلادلفیا* فرماندهِ رزمناو سعی کرده پادزهر را امتحان کند آن‌وقت جلوِ افرادش به شکل دریاسالارِ فسقلی ژله‌ای درآمده.

مدت خیلی زیادی دیگر نخندید. ما از گذرگاه‌های سرخپوست‌ها می‌گریختیم و هرچه بیشتر خودمان را گم وگور می‌کردیم، خبرها روشن‌تر می‌رسید که تفنگدارها به بهانهٔ ریشه‌کن کردنِ تبِ زرد به کشور حمله کرده‌اند و در سراسر راهِ‌شان هرچه شکارچی، قدیمی یا اتفاقی، دیده‌اند گردن زده‌اند و نه تنها بومی‌ها را، از روی احتیاط، بلکه چینی‌ها را، برای رد گم کردن، سیاه‌ها را، از روی عادت، و سرخپوست‌ها را به سبب افسون کردن مار، و سپس همهٔ جاندارها و گیاه‌ها و تمام ثروت‌های معدنی راکه دستِ‌شان رسیده نابود کرده‌اند؛ چون متخصصان آن‌ها، در امور مربوط به ما، به آن‌ها آموخته بودند که مردمِ جزایرِ کارائیب برای گیج کردن فرنگی‌ها تغییر ماهیت می‌دهند. سر درنمی‌آوردم که خشم آن‌ها از کجا آب می‌خورد یا ما چرا تا این اندازه می‌ترسیدیم، تااین‌که خود را صحیح و سالم در دلِ بادهای همیشگیِ *لاگواخیرا* یافتیم، و تنها در این وقت بود که او جرئت کرد پیش من اقرار کند که پادزهرش چیزی جز ساقهٔ ریواس و تربانتین نبوده و دوکوارتیل به دوره‌گردی داده تا آن مار سمی را برَایش بیاورد که همهٔ زهرهایش راکشیده بودند. ما توی خرابه‌های یک مرکزِ تبلیغِ مذهبی مستعمراتی اقامت کردیم و به این امید دلخوش بودیم که قاچاقچی‌هایی از آن‌جا بگذرند، چون آن‌ها آدم‌هایی بودند که می‌شد به‌شان اعتماد کرد و تنها کسانی بودند که جرئت داشتند زیر آفتابِ نقره‌گونِ آن دشت‌های نمکزار آفتابی شوند. ابتدا سمندرِ دودی وگل

وگیاه از توی خرابه گیر می‌آوردیم و می‌خوردیم و هنوز آن روحیهٔ خود را حفظ کرده بودیم که وقتی ساق‌پیچ‌های آب‌پز او را خوردیم نخندیم اما دست آخر کارمان به آن‌جا کشید که تارهای عنکبوتِ آب انبار می‌خوردیم و تنها در این وقت بود که فهمیدیم چقدر دل‌مان برای آدم‌ها تنگ شده. از آن‌جا که در برابر مرگ هیچ چاره‌ای به نظرم نمی‌رسید، همین قدر دراز کشیدم تا از در وارد شود و آزارش به حداقل برسد و او به یاد زنی که از بس لطیف بود از دیوار عبور می‌کرد، شروع کرد به هذیان گفتن، اما همین خاطرهٔ ساختگی هم از حیله‌های نوغش بود تا مرگ را با تظاهر به دلباختگی فریب بدهد. حتی در آستانهٔ مردن هم سر زنده‌تر از همیشه پیش من آمد و شب تا صبح به من، که درد می‌کشیدم، رسید و با چنان نیروی زیادی فکر می‌کرد که هنوز نفهمیده‌ام صفیری که توی خرابه می‌پیچید از باد بود یا از فکرهای او و، پیش از سپیده‌دم، با همان صدا و همان عزمِ همیشگی به من گفت که حقیقت را یافته و من کسی هستم که بخت او را بسته‌ام، بنابرین کمرتو باز کن چون همون طور که بخت مرا بسته‌ای می‌تونی باز کنی.

در این وقت بود که همان محبت اندکی که به او پیدا کرده بودم از دلم بیرون رفت. آخرین تکه‌های لباس ژنده‌ای را که تنم بود بیرون آرود، مرا با سیم خاردار پیچید، نمک کوهی روی زخم‌هایم مالید، مرا در پیشاب خودم خیساند و از مچ پاها آویخت تا آفتاب پوستم را از تن جدا کند و پیاپی فریاد می‌زد که این همه ریاضت برای آرام کردنِ شکنجه‌گرانش کافی نیست. دست آخر مرا توی سیاهچال توبه، که مُبلّغانِ مستعمراتی برای تهذیب اخلاق مرتدها ساخته بودند، انداخت تا با نکبت خودم بپوسم و با سنگدلیِ آدم‌هایی که بدون

حرکت لب‌ها می‌توانند حرف بزنند (و در آن‌وقت بیش از همیشه سنگدل بود) صدای حیوان‌های خوردنی، چغندر پخته و زمزمهٔ چشمه‌های زلال را تقلید کرد تا مرا با این توهّم که در دل بهشت دارم از بدبختی می‌میرم شکنجه دهد. دست آخر وقتی قاچاقچی‌ها برایش جنس آوردند توی سیاهچال آمد و چیزی به من داد تا بخورم و از گرسنگی نمیرم، اما بعد با انبردست ناخن‌هایم را کشید و با سنگ سنباده دندان‌هایم را سایید تا ب‌های صدقه‌اش را بپردازم. دراین میان تنها دلخوشی من این امید بود که زندگی به من فرصت و خوش‌اقبالی بدهد تا، با تحمل زجرهای بیشتر، از این همه شرارت رهایی پیدا کنم. من خودم از این‌که می‌توانستم ادبارِ عفونتِ تنم را تحمل کنم متعجب بودم و او مرتب نیم‌خوردهٔ غذایش را به سر و رویم پرتاب می‌کرد و تکه‌های گندیدهٔ مارمولک و قوش را درگوشه وکناره‌ها می‌انداخت تا هوای سیاهچال رفته‌رفته مرا مسموم کند. نمی‌دانم چه مدتی گذشته بود که لاشهٔ خرگوشی را برایم آورد تا نشان دهد که ترجیح می‌دهد آن را دور بیندازد تا بگندد اما به دست من ندهد تا بخورم، در این وقت بود که صبرم لبریز شد و سراپاکینه شدم،گوش‌های خرگوش راگرفتم و با این تصورکه این اوست و نه خرگوش که از هم دریده می‌شود، به دیوارکوبیدم و انگارکه درخواب باشم همین اتفاق افتاد. خرگوش نه تنها زنده شد و از ترس جیغ کشید بلکه توی هوا جست‌زنان برگشت و دوباره توی دست‌هایم جاگرفت.

به این ترتیب، زندگی باشکوه من شروع شد. از آن‌وقت تاکنون دنیا را زیر پاکرده‌ام، با دو پزو تب مالاریا را از جون مبتلایان دور می‌کنم؛ با چهار پزو و نیم نابنیاها رو بینا می‌کنم؛ با هجده پزو آب مفاصل ورم کرده رو می‌خشکونم؛ و با بیست پزو چلاق‌های

مادرزادو؛ با بیست و دو پزو آدم‌هایی رو که تو تصادف یا دعوا چلاق شده‌ن و با بیست و پنج پزو کسانی رو که تو جنگ یا زمین‌لرزه یا موقع هجوم پیاده‌نظام چلاق شده‌ن و خلاصه هر جور آفت عمومیِ دیگه رو درمون می‌کنم، بیماران معمولی رو به‌طور عمده و با توافق مخصوص، دیوونه‌ها رو با توجه به وضعِ‌شون، بچه‌ها رو به نصف قیمت، خل‌وضع‌ها رو از روی لطف، و چه کسی جرئت داره در بیاد بگه، من خیرخواه بشر نیستم. خانم‌ها و آقایان، و حالا، جنابِ فرماندهِ ناوگانِ بیستم، به افرادتون فرمون بدین راه‌بندها رو برچینن و بگذارن بشر دردمند بگذره، جذامی‌ها از طرف چپ، صرعی‌ها از طرف راست، چلاق‌ها جایی که راهو بند نیارن و کسانی که بیماری‌شون شدید نیست پشت سر دیگرون، فقط تمنا می‌کنم شلوغ نکنین، چون اون‌وقت اگه بیماری‌ها قاطی شد و بیماری‌هایی درمون شد که دچارش نبوده‌ین من مسئول نیستم، و حالا اِنقدر موزیک بزنین که آلات موسیقی داغ بشه، اِنقدر فشفشه درکنین که فرشته‌ها جزغاله بشن و اِنقدر بطری لیکور بازکنین که عقل‌ها زایل بشه و نشمه‌ها و بندبازها و قصاب‌ها و عکاس‌ها رو خبرکنین، و همه رو به حساب من، خانم‌ها و آقایان، چون این‌جا بدنامیِ بلاکامان‌ها به آخر می‌رسه و هرج و مرج شروع می‌شه. به این ترتیب، اگر تشخیص من غلط ازکار درآمد و حال عده‌ای بدتر از وقتی شد که به سراغم آمده بودند دست به کار می‌شوم و آن‌ها را با ترفندهای نمایندگانِ کنگره به خواب فرو می‌برم. تنها کاری که زیر بارش نمی‌روم زنده کردن مرده‌هاست، چون همین‌که چشم باز می‌کنند عصبانی می‌شوند و می‌خواهند کسی راکه آرامش آن‌ها را بر هم زده لت و پارکنند. و بعد از این کار، کسانی که خودکشی نکنند از فرط سرخوردگی می‌میرند. در شروع کار گروهی ریش‌سفید

به سراغم آمدند تا قانونی بودن کارم را ارزیابی کنند و وقتی جریان برایِشان روشن شد تهدیدم کردند که مرا به جهنم سیمون ماگوس می‌فرستند و سفارش کردند که بقیهٔ عمر را توبه کنم تا بتوانم قدیس بشوم، اما من بی‌آن‌که به مقامِشان بی‌احترامی کنم گفتم که کارم را درست از همین جاها شروع کرده‌ام. حقیقت ماجرا این است که قدیس شدن پس از مرگ حاصلی برایم ندارد. من هنرمندم و تنها چیزی که دلم می‌خواهد این است که زنده بمانم و توی این ماشینِ شش سیلندرِ سفری، که از نمایندهٔ تفنگدارها خریده‌ام، به سرعت الاغ حرکت می‌کنم، با این رانندهٔ *ترینیدادی* که در اپرای دزدانِ دریاییِ *نیواُرلینز* آوازه‌خوان بود، با پیراهن‌هایم از ابریشمِ اصل، با عطرهای مشرق زمینم ، دندان‌های یاقوتم، کلاهِ لبه‌پهنِ حصیری‌اَم و دکمه‌های دو رنگم، بدون حضور ساعت شماطه می‌خوابم، با ملکه‌های زیبایی می‌رقصم، با فصاحتِ فرهنگ لغت‌وار خودم همه را شگفتزده می‌کنم، و اگر روز چهارشنبهٔ خاکستر استعدادم ته بکشد روحیه‌ام را از دست نمی‌دهم، چون برای ادامهٔ این زندگیِ اشرافی به تنها چیزهایی که نیاز دارم این چهرهٔ ابلهانه و همین فروشگاه‌های زنجیره‌ای است که از این‌جا تا آن سوی افق کشیده شده و درآمدش سر به جنهم می‌زند، و توی آن‌ها همان جهانگردهایی که روزی می‌گشتند تا برای دریاسالار شیء جمع کنند، حالا به دنبال عکس‌های امضا شدهٔ من، سالنامه‌هایِ حاوی اشعارِ عاشقانهٔ من، مدال‌هایی با نیمرخ من و تکه‌های لباس من به هر سوراخی سر می‌کشند، بی‌آن‌که این افتخار را داشته‌باشم که، مثل پدران میهن، سر و کول مجسمهٔ مرمرینِ من روزها و شب‌های متوالی از فضلهٔ پرستوها پوشیده شود.

دریغ که بلاکامان شریر این داستان را تعریف نمی‌کند تا مردم بفهمند

که درآن هیچ چیز ساختگی نیست. بار آخری که او را در این دنیا دیده‌اند وقتی بوده که حتی دیگر نشانی از جاه و جلال گذشته در او نبوده و خشونتِ بیابان روحش را لت و پار کرده و استخوان‌هایش را به هم ریخته بود اما هنوز آن‌قدر زنگوله برایش مانده بود تا آن روزِ یکشنبه در بارانداز سانتا ماریا دِل دارین با صندوقِ تابوت‌مانندِ همیشگی سر وکله‌اش پیدا شود، اما این بار، به خلاف همیشه، سعی نمی‌کرد پادزهر بفروشد بلکه با صدایی آکنده از هیجان از تفنگدارها می‌خواست تا، جلوِ روی مردم، او را به رگبار ببندند تا بتواند با تن خود استعداد این موجود خارق‌العاده راکه می‌تواند مرده را زنده کند به نمایش بگذارد، خانم‌ها و آقایان، و حتی بعد از اون همه رنجی که از حیله‌های شیطانیِ من در لباسِ یه آدمِ فریبکار و متقلب برده‌ین راستی‌راستی حق دارین حرف‌هامو باور نکنین، به استخوان‌های مادرم سوگند که مدرکِ امروز هیچ ارتباطی با اون دنیا نداره و تمام و کمال حقیقت محضه، و اگه باز هم شک دارین، توجه کنین که الآن، به خلاف گذشته، نمی‌خندم بلکه جلوِ هق‌هق خودمو هم می‌گیرم و او چقدر خاطرجمع بود که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد و با چشم‌های غرقه در اشک مشت‌های محکمی برقلبش می‌کوفت تا بهترین نقطه را برای مردن نشان دهد، وبا وجود این تفنگدارها جرئت تیراندازی نداشتند، چون می‌ترسیدند که جمعیتِ روز یکشنبه بی‌آبرویی آن‌ها را کشف کند. یک نفر که ظاهراً بلاکامان‌بازی‌هایِ روزهای گذشتهٔ او را از یاد نبرده بود، معلوم نبود از کجا یک قوطیِ لبالب از ریشهٔ *بارباسکو* به چنگ آورد و به دست او داد که کافی بود در دریای کارائیب بریزند تا همهٔ ماهی‌های سفید آن را به سطح آب بیاورد، و او دَرِ قوطی را با اشتیاقی زیاد گشود، انگار راستی‌راستی

می‌خواست آن‌ها را بخورد و واقعاً هم خورد، خانم‌ها و آقایان، اما خواهش می‌کنم دلسوزی نکنین و برای آمرزشِ روحم دست به دعا بر ندارین، چون این مردن چیزی جز دیدار نیست. این بار کارش چنان صادقانه بود که دچار لرزش‌های اُپرامانندِ مرگ نشد، بلکه مثل خرچنگ از روی میز به پایین جست زد، پس از مدتی دودلی، بهترین جا را برای دراز کشیدن پیدا کرد، و مثل کودکی که به مادرش چشم بدوزد، از همان‌جا به من خیره شد و همان‌طور که جلوِ اشک‌های مردانه‌اش را گرفته بود و تشنج‌های زندگیِ ابدی اندامش را منقبض کرده بود، در آغوش خود نفس آخر را کشید. البته این تنها باری بود که از دانش من کاری ساخته نبود. او را توی آن صندوقی که اندازه‌ای هراس‌آور داشت و می‌شد او را دراز به دراز بخوابانم گذاشتم. مجلسی سوگواری برایش گرفتم که پنجاه و چهار پزو سکهٔ طلا برایم آب خورد، چون کشیشِ رسمی لباس طلایی پوشیده بود و سه اسقفِ عالی‌مقام هم حضور داشتند. روی تپه‌ای که بهترین هوای دریا بر آن می‌وزید مقبره‌ای در خورِ یک امپراتور برایش ساختم با عبادتگاه مخصوص و یک لوحهٔ آهنی رویش نصب کردم که رویش با حروف گوتیک نوشته شده بود: *این جا آرامگاه مرحوم بلاکامان است که، به‌نادرست، لقب شریر و فریب‌دهندهٔ تفنگدارها و قربانی دانش به او داده‌اند.* و وقتی تشریفاتِ رسیدگی به فضائلش کامل شد انتقام خود را از کارهای زشت او شروع کردم و بعد او را توی آن آرامگاهِ بتونِ مسلح زنده کردم وگذاشتم در آن‌جا با احساس وحشت غلت بزند. این جریان مدت‌ها پیش از آن اتفاق افتاد که مورچه‌های همه چیز خوار، *سانتا ماریا دِل دارین* را بخورند، اما آرامگاه هنوز هم روی آن تپه و در سایهٔ اژدهایی که بالا می‌خزند تا درگذرِ بادهای اقیانوسِ اطلس بخوابند، دست نخورده مانده، و هر

بار که من از آن‌جا می‌گذرم یک اتومبیل انباشته از گل سرخ برایش می‌برم و قلبم از احساس ترحم نسبت به فضایل او فشرده می‌شود، اما بعد گوشم را به لوحه می‌گذارم تا صدای هق‌هقِ او را از درون تکه‌پاره‌های آن صندوقِ فروریخته بشنوم، و اگر اتفاقاً مرده او را زنده کنم، چون شیرینی مجازات در این است که تا وقتی من زنده‌ام، یعنی تا ابد، توی گورش به زندگی ادامه دهد.

۱۹۶۸

□□□

آخرین سفر کشتی اشباح

با آن صدای پرقدرتی که تازگی‌ها دورگه شده بود با خود گفت، حالا به همه نشون می‌دم که من کی‌اَم، این حرف را سالیانِ سال بعد از اولین باری به زبان آورد که آن کشتی عظیم اقیانوس‌پیما را دید؛ کشتی اقیانوس‌پیمایی که از سرتاسر روستا بزرگتر و از برج کلیسا بلندتر بود و یک شب، بی سروصدا، با چراغ‌های خاموش، مثل کاخِ بزرگِ متروکی، از کنار روستا گذشت و راهیِ شهرِ مستعمره‌نشینِ آن سوی خلیج شد، شهری که برای مقابله با دزدان دریایی برج و بارو داشت و بندرگاه قدیمیِ برده‌فروشی و فانوسِ دریاییِ چرخان، که نورِ دلگیرش هر پانزده ثانیه یک بار روستا را به خیمه‌گاهی نقره‌گون از خانه‌های درخشان و کوچه‌هایی از دشت‌های آتشفشانی تبدیل می‌کرد، و گرچه در آن‌وقت پسربچه‌ای بود که هنوز صدای پرقدرت مردانه‌ای پیدا نکرده بود، اما مادرش اجازه داده بود تا دیروقت در ساحل بماند

و به چنگِ شبانهٔ بادگوش بدهد، هنوز به یاد داشت، انگار جلو رویش باشد، که چگونه آن کشتی وقتی نورِ فانوسِ دریایی به پهلویش می‌تابید ناپدید می‌شد و وقتی نور می‌گذشت دوباره پیدا می‌شد، به این ترتیب کِشتی، با پیدا و ناپیدا شدنش، کشتیِ متناوبی بود که به سوی دهانهٔ خلیج در حرکت بود، وکورمال کورمال مثل خوابگردها به جانب شناورهایی که مدخلِ بندرگاه را نشان‌کرده بودند پیش رفت تا این‌که سوزن قطب‌نما به‌یقین آسیب دید، چون کشتی به طرف جاهای کم‌عمق روان شد، چرخی زد، درهم شکست و بی‌هیچ صدایی غرق شد و هرچند برخورد با چنان صخره‌هایی می‌بایست صدای در هم شکستنِ فلزها را به گوش‌ها رسانده باشد و انفجارِ موتورخانهٔ خوش‌خواب‌ترین سوسمارهای بالدار را در جنگل ماقبل تاریخی، که از آخرین کوچه‌های روستا شروع می‌شد و در طرف دیگر دنیا به آخر می‌رسید، از ترس منجمد کرده باشد، پیش خود فکرکرد که خواب دیده، به‌خصوص روز بعد، وقتی ظرفِ ماهی درخشان خلیج؛ و ظاهرِ در هم ریختهٔ آلونک‌های سرخپوست‌ها را بر تپه‌های مشرف بر بندرگاه؛ و قایق‌های بادبانی قاچاقچیانِ گویان راکه طوطی های بیگناه را با آن چینه‌دان‌های انباشته از الماس بار می‌زدند دید، اندیشید که حتماً وقتی ستاره‌ها را می‌شمردم خوابم برده و آن کشتی غول‌پیکر را به خواب دیده‌ام، آن‌قدر برایش مسلم بود که نه باکسی چیزی گفت و نه دیگر آن صحنه را به یاد آورد تا این‌که در ماهِ مارسِ سال بعد، در همان شب، وقتی به دنبالِ درخششِ دلفین‌ها در دریا می‌گشت آن کشتی خیالی را پیدا کرد، سیاه، پیدا و ناپیدا، با همان مسیرِ نادرستی که بار اول در پیش گرفته بود، با این فرق که این بار آن‌قدر مطمئن بود بیدارست که دوان‌دوان رفت تا مادرش را خبر کند

و زن سه هفته آه و ناله کرد، چون با این کارهای وارونه‌ای که می‌کنی، روزها می‌خوابی و شب‌ها مثل دزدها بیرون می‌ری عقلت کم می‌شه، و از آن‌جا که زن در همان وقت‌ها ناگزیر بود راهیِ شهر بشود تا یک چیز راحتی پیدا کند رویش بنشیند و به شوهر مرحومش بیندیشد، چون با گذشت یازده سال دورانِ بیوه‌ساری، غلتانکِ صندلیِ گهواره‌ای‌اش دیگر پوسیده بود، این بود که از فرصت استفاده کرد و قایقران را وا داشت به طرف آب‌های کم‌عمق برود تا فرزندش آنچه را راستی‌راستی درآینهٔ دریا دیده با چشم ببیند، یعنی عشقبازیِ اختاپوت را در فصلِ بهارِ اسفنج‌ها؛ ماهی‌های گوشتخوارِ صورتی‌رنگ و ماهی‌های آبی‌رنگ را که توی چاه‌های آب‌های آرامتر جست می‌زدند؛ و حتی موهای سرگردانِ غرق‌شدگانِ یک کشتیِ مستعمراتی را، بی‌آنکه هیچ اثری از کشتی‌های اقیانوس‌پیمای غرق شده یا چیزی شبیه آن‌ها دیده شود، و با وجود این، پسر آن‌قدر کله‌شقی کرد که مادر قول داد ماهِ مارسِ سال بعد با او به تماشا بیاید، حتماً، بیخبر از این‌که تنها چیزی که حالا در آینده‌اش حتمی بود وجود یک صندلی راحتی از دورانِ *سِر فرانسیس دریک* بود که در یک حراج از مغازهٔ ترکی خریده بود، و همان شب رویش نشست تا استراحت کند، آه‌کشان، وای، *اولوفرنوس* بیچارهٔ من، کاش می‌دیدی که نشستن روی این آسترِ مخمل و پارچهٔ زربافتِ صندوقچهٔ یک ملکه و فکرکردن به تو چه عالمی داره، اما هر چه خاطرهٔ شوهرِ مرحومش بیشتر زنده می‌شد، خون درقلبش بیشتر غلیان می‌کرد و به مایع سیاه تبدیل می‌شد، انگار به جای نشستن در حال دویدن باشد، سراپایش از تب و لرز خیس بود و نفس‌هایش آکنده از خاک، تااین‌که پسر در طلوع آفتاب برگشت ومادرش را دید که روی صندلی جان داده، تنش

هنوز گرم بود، و مثل مارگزیده‌ها تا نیمه پوسیده بود، همان بلایی که پس از آن بر سر چهار زنِ دیگر آمد پیش از آن‌که صندلیِ جنایتکار را به دریا بیندازند، به دوردست‌های دریا تا نحسی‌اش دامن کسی را نگیرد، چون در طول قرن‌ها آن‌قدر رویش نشسته بودند که خاصیت استراحت‌بخشی‌اش از میان رفته بود، و این بود که پسر ناگزیر به سرنوشتِ فلاکت‌بارش، که همان یتیمِ انگشت‌نمای مردم باشد خو کرد، فرزندِ بیوه‌زنی که سریر بدبختی را به روستا آورده بود، و پسر بیشتر از راه ماهی‌هایی که از قایق‌ها کش می‌رفت گذران می‌کرد تا از راه صدقه، و در همین وقت‌ها بود که صدایش دورگه شد، و دیگر خاطره‌های گذشته به یادش نمی‌آمد تا این‌که شبی دیگر در ماهِ مارس که تصادفاً به دریا چشم دوخته بود و ناگهان، خدایا، خودشه، همون نهنگِ نسوز، بهیموتِ جانور، دیوانه‌وار فریاد کشید، بیایین ببینین، بیایین ببینین، چنان غوغایی از عوعوی سگ‌ها و قیل و قالِ زن‌ها به راه انداخت که حتی سالخورده‌ترین مردها وحشت‌های آباجدادی خود را به یاد آوردند و از ترس این‌که مبادا *ویلیام دامپیر* برگشته باشد زیرِ تخت‌هایِ‌شان خزیدند، اما کسانی که به کوچه‌ها دویدند این زحمت را به خود ندادند که آن دم و دستگاهِ محال را ببینند، که در آن لحظه در طرف مشرق گم وگور شد و با فاجعهٔ هرساله‌اش بخار شد و به هوا رفت، بلکه او را به بادکتک گرفتند و با چنان حالِ زاری رهایش کردند که، سراپا خشم، با خود گفت، حالا نشونِ‌شون می‌دم من کی‌اَم، اما دقت کرد که تصمیم خود را با کسی در میان نگذارد، و در سراسر سال این فکر را پیش خود نگه دارد، حالا نشونِ‌شون می‌دم من کی‌اَم، و منتظر ماند تا بار دیگر آن شبح ظاهر شود و آنچه را می‌خواهد انجام دهد، قایقی بدزدد، از خلیج بگذرد و شب را به انتظار آن لحظهٔ بزرگ

در مدخلِ آن بندرگاهِ برده فروشی، روی شورابِ انسانیِ دریایِ کارائیب بگذراند، اما چنان در ماجراجویی خود غرق بود که، به‌خلاف همیشه، نه جلوِ مغازه‌های هندی‌ها درنگ کرد تا آدمک‌های تراشیده از عاجِ فیل را تماشا کند، نه سیاهپوست‌های هلندی نشسته بر صندلی‌های چرخدار را دست انداخت، و نه از مالایایی‌های مسین‌پوستی ترسید که به خیال خود به دنبال یافتن میخانه‌ای مخفی که در آن فیله کبابِ زنانِ برزیلی می‌فروشند، دنیا را زیر پا کرده بودند، به هیچ چیز توجهی نداشت، تا این‌که شب با همهٔ سنگینیِ ستاره‌ها او را در برگرفت و جنگلْ بوی خوشِ یاسمن و سمندرِ پوسیده پراکند، و او در آن‌جا، توی قایقی که دزدیده بود به طرف دهانهٔ خلیج روان بود، با فانوس خاموش تا از دید مأمورانِ گمرک در امان باشد، هرچند هر پانزده ثانیه یک بار با پرشِ بالِ سبزِ فانوسِ دریایی حالت اثیری پیدا می‌کرد و باز در تاریکی به صورت انسان در می‌آمد، می‌دانست که رفته‌رفته به شناورهایی که گذرگاه بندر را نشان کرده‌اند نزدیک می‌شود، نه فقط ازین‌رو که درخششِ آزار دهنده‌اش شدت بیشتری پیدا می‌کرد، بلکه ازین‌رو که نفس‌های آب غمناک می‌شد و او همچنان پارو می‌زد، چنان غرق خیال بود که پی نبرد نفسِ کوسهٔ ترسناکی که ناگهان به او خورد ازکجا آمد یا چرا ظلمت شب را فرا گرفت، انگار ستاره‌ها ناگهان از میان رفته باشند، و علتش حضور کشتی اقیانوس‌پیما بود، با آن جثهٔ تصورناپذیرش، خدایا، از هر چیز بزرگِ دیگه‌ای بزرگتر و از هر چیز سیاه دیگه‌ای روی زمین یا توی دریا سیاهتره، بوی سیصدهزار تُن کوسه ماهی در چنان فاصلهٔ نزدیکی از قایق می‌گذشت که او حتی درزهای بدنهٔ عمودی فولادی را به چشم دید، بی‌آن‌که توی دریچه‌های بیشمارِ کشتی حتی یک نور دیده شود،

بی‌آن‌که از موتورخانه کوچکترین صدایی به گوش برسد، بی‌آن‌که جانداری به چشم بخورد، حلقهٔ سکوتش را با خود می‌برد، هوای مرده‌اش را، زمانِ متوقف شده‌اش را و دریای ترسناکش را که تویش یک دنیا جانورانِ غریق شناور بودند، و ناگهان این‌ها همه برای لحظه‌ای با برقِ فانوسِ دریایی ناپدید شدند و باز همان دریای شفافِ کارائیب بود، همان شبِ ماهِ مارس، و همان هوای هر روزهٔ پلیکان‌ها، این‌گونه تنها درمیان شناورها ماند، بی‌آن‌که بداند چه کند، با ترس و لرز از خود می‌پرسید، نکنه تو بیداری خواب می‌بینم، نه فقط الآن بلکه دفعه‌های پیش، اما هنوز این جمله را نپرسیده بود که نفسی رازآمیز شناورها را خاموش کرد، از اولین تا آخرین شناور را، به‌طوری که وقتی نورِ فانوسِ دریایی گذشت، کشتی بخاری دوباره پدیدار شد و حالا قطب‌نماهایش کار نمی‌کردند، شاید همان‌طور که کشتی کورمال کورمال به طرف گذرگاه نامریی پیش می‌رفت، نه فقط نمی‌دانست که در کدام قسمت از دریای اقیانوسی قرار داشت، بلکه به طرف جاهای کم‌عمق روان بود، تا این‌که این مکاشفهٔ کلافه کننده به او دست داد که درماندگیِ شناورها آخرین کلیدِ گشودنِ طلسم است و فانوسِ قایق را روشن کرد، چراغِ قرمزِ کوچک را که دلیلی نداشت کسی را در برج‌های دیده‌بانی بترساند، به عکس، مثل خورشید راهنمای سکاندار شد، چون، در پرتو آن، کشتی بخاری مسیرش را تصحیح کرد و با حرکتی به چپ و راست، که نشان از تجدید فعالیت و بختِ بیدار می‌داد، از دروازهٔ اصلی گذرگاه گذشت، و آن‌وقت تمام چراغ‌ها با هم روشن شدند به‌طوری که دیگ‌های بخار دوباره به خُرخُر افتادند، ستاره‌ها در جایِ‌شان ثابت شدند، لاشهٔ جانوران به اعماق دریا فرو رفتند، و صدای به هم خوردن بشقاب‌ها به گوش

رسید و عطرِ سُسِ برگِ‌بو در آشپزخانه‌ها بلند شد، و آدم نبضِ ارکستر را در عرشه‌های مهتابی و ضربانِ شریان‌هایِ عشاقِ دریاهای آزاد را در تاریکیِ اتاقک‌های کشتی می‌شنید، اما پسر هنوز چنان از بقایای خشم انباشته بود که نمی‌گذاشت احساسات گمراهش کند یا معجزه او را بترساند، اما مصمم‌تر از همیشه با خود گفت، حالا نشونِ‌شون می‌دم من کی‌اَم، ترسوها، حالا با چشم خودشون می‌بینن، و به جای این‌که کنار بکشد تا آن ماشین غول‌پیکر به او برخورد نکند، پیشاپیشِ آن شروع به پاروزدن کرد، چون حالا راستی‌راستی نشونِ‌شون می‌دم، من کی‌اَم و با فانوس شروع به هدایت کشتی کرد تا این‌که چنان از اطاعتِ کشتی مطمئن شد که وادارش کرد بار دیگر مسیرش را از جهت باراَنداز تغییر داد، از گذرگاهِ نامریی بیرون برد، و مثل این‌که با گوسفندِ دریایی روبه‌رو باشد افسارش را به طرفِ چراغ‌های روستای خواب‌آلود کشید، یک کشتی زنده، آسیب‌ناپذیر در برابرِ مشعل‌های فانوسِ دریایی که دیگر هر پانزده ثانیه یک بار ناپدیدش نمی‌کردند بلکه به رنگ مهتابی در می‌آوردند، و صلیب‌های کلیسا، فلاکتِ خانه‌ها، و آن خیال که رفته‌رفته تحقق می‌یافت و کشتی بخاری اقیانوس‌پیما همچنان او را دنبال می‌کرد، به ارادهٔ او گردن می‌گذاشت با هرچه درآن بود، ناخدایش که برپهلوی چپ درخواب بود، و رؤیای گاوهای میدانِ گاوبازی در سرمای آبدارخانه‌هایش، بَیمارِ تنهای درمانگاهش، آب‌های راکدِ مخزن‌های آبش، و سکاندارِ اسیرش که صخره‌ها را به جای باراَنداز گرفته بود، چون در آن لحظه غرش عظیم سوت کشتی بلند شد ، غرش اول، و با بارشِ بخاری که بر سر و رویش فرو ریخت سراپا خیس شد، غرشی دیگر، و قایقی که از آنِ دیگری بود در آستانهٔ واژگون شدن بود، و غرشی دیگر، اما دیگر خیلی دیر

شده بود، چون صدف‌های خطِ ساحل پیش رویش بود، و سنگفرشِ کوچه‌ها و درهای خانه‌های ناباورها، و سراسرِ روستا با نورِ چراغ‌های کشتی بخاری ترسناک روشن شد،و او تنها فرصت پیداکرد تا از سر راه کنار برود و برای آن طوفان راه باز کند، و در میان آن آشوب فریاد می‌زد، بفرمایین، ترسوها، ولحظه‌ای بعد آن تابوتِ عظیمِ فولادی زمین را شکافت وصدای خرد شدن گوشنوازِ نود هزار و پانصد لیوان شامپانی، که تک‌تک می‌شکستند، از این سَر تا آن سَرِ کشتی، به گوش رسید، و بعد نور بیرون زد و دیگر صبحگاهِ ماهِ مارس نبود بلکه ظهرِ روشنِ یک روزِ چهارشنبه بود، و او از شادی تماشای ناباورهایی که بهتزده کشتی بزرگِ اقیانوس‌پیمای این دنیا را برانداز می‌کردند، در پوست نمی‌گنجید وکشتی روی خشکی، جلو کلیسا، سفیدتر از هرچیز، بیست برابر بلندتر از برج کلیسا وکمابیش نود و هفت بار بزرگتر از روستا،با نام **هالالشیلاگ**، که با حروف آهنی نقش شده بود، و آب‌های راکد و باستانیِ دریاهای مرگ از پهلوهایش فرو می‌چکید.

۱۹۶۸

□□□

مرگ مدام در فراسوی عشق

سناتور *اونه‌سیمو سانچِز* شش ماه و یازده روز به مردنش مانده بود که زن زندگی‌اش را پیدا کرد. یعنی توی روستای *رُزال دِل ویری* به او برخورد، روستای پرتی که شب‌ها بارانداز مخفیِ کشتیِ قاچاقچی‌ها بود و پروزها به مدخلِ بیابانی می‌مانست رو به دریایی بیحاصل و بی‌نام و نشان و آن‌قدر متروک که هیچ‌کس خیال نمی‌کرد آفریده‌ای که شایستگی تغییر سرنوشت کسی را داشته باشد تویش زندگی کند. حتی نامش نوعی شوخی به‌حساب می‌آمد، چون تنها گلِ سرخِ آن‌جا را سناتور، بعدازظهرِ دیدار با *لورا فارینا*، به سینه زده بود.

سناتور هر چهار سال یک بار توی فعالیت‌های انتخاباتی ناچار بود آن‌جا توقفی بکند. واگون‌های کارناوال صبح وارد شده بودند. سپس کامیون‌های سرخپوست‌ها از راه رسیدند که آن‌ها را برای زیاد جلوه دادنِ جمعیت در جشن‌های عمومی اجیر می‌کردند و به شهرها می‌آوردند.

اندکی به ساعتِ یازده مانده اتومبیلِ زرشکیِ تشریفات همراه با نوای موسیقی و فشفشه و جیپ‌های همراهان وارد شد. سناتور *اونه‌سیمو سانچز* توی اتومبیلِ مجهز به تهویهٔ مطبوع آرام و بیخیال نشسته بود، اما همین که در راگشود موجی از هوای داغ او را تکان داد و پیراهنِ ابریشمِ خالصش گویی از نوعی سوپِ کم‌رنگ خیس شد، احساس کرد سال‌ها پیرتر شده و از همیشه تنهاترست؛ گو این‌که تازه پا توی چهل و دو سالگی گذاشته بود. از دانشگاهِ *گوتینگن* مهندسیِ افتخاریِ متالورژی گرفته بود. به ترجمهٔ آثارِ کلاسیکِ لاتین علاقهٔ زیادی نشان می‌داد بی‌آن‌که از خواندن آن‌ها چیزِ زیادی دستگیرش شود. با زنِ آلمانیِ جذابی که پنج بچه برایش آورده بود ازدواج کرده بود، و همه در محیط خانه احساس خوشبختی می‌کردند و مرد از همه خوشبخت‌تر بود تااین‌که سه ماه پیش به او خبر دادند که تا کریسمس بیشتر زنده نیست.

درحالی‌که مقدماتِ تظاهرات فراهم می‌شد سناتور توانست یک ساعتی را توی خانه‌ای که برایش در نظر گرفته بودند به‌تنهایی استراحت کند. پیش از دراز کشیدن گلِ سرخی را که در سرتاسرِ بیابان تر و تازه نگه داشته بود توی یک لیوان آب گذاشت. ناهارش را که کنسرو لوبیا بود تا از خوردنِ گوشتِ سرخ کردهٔ بز که تا شب انتظارش را می‌کشید در امان باشد، نوش جان کرد. و چندین قرصِ مسکن بالا انداخت تا جلو درد را بگیرد. سپس پنکه را کنار ننو گذاشت و در سایهٔ گلِ سرخ ربع ساعتی را برهنه دراز کشید و با حواس‌پرتی سعی کرد در مدتی که چرت می‌زد به مرگ فکر نکند. بجز پزشک‌ها کسی خبر نداشت که او محکوم است مدت ثابتی را انتظار بکشد، چون تصمیم گرفته بود رازش را، بی‌آن‌که تغییری در زندگی‌اش بدهد، نه از روی

غرور بلکه از روی شرم به‌تنهایی تحمل کند.

وقتی دوباره، در ساعتِ سهِ بعدازظهر، جلو مردم ظاهر شد، بر اراده‌اش کاملاً تسلط داشت، آرام و تمیز بود، شلوارِ ضخیمِ کتانی و پیراهنِ گلدار به تن داشت و روحش با قرص‌های مسکن آرامش پیدا کرده بود. اما فسادِ تدریجیِ مرگ ویرانگرتر از آن بود که تصور کرده بود، چون همین‌که از سکویِ سخنرانی بالا رفت، با نظر حقارت به کسانی نگریست که برای خوش‌اقبالی تلاش می‌کردند با او دست بدهند. او، به‌خلافِ دفعه‌های پیش، برای سرخپوست‌های پابرهنه‌ای که سنگ‌های شوره‌گرفتهٔ داغ کفِ میدانِ کوچک و دلمرده را به‌سختی می‌توانستند تحمل کنند، دل نسوزاند، با حرکتِ کمابیش خشماگینِ دستش صدای کف زدنِ مردم را خاموش کرد و چشم‌هایش را به دریا که از گرما آه می‌کشید، دوخت و بسیار عادی شروع به صحبت کرد. لحنِ بم و شمرده‌اش به آبِ آرامی می‌مانست اما سخنانی را که بارها تکرار کرده و به خاطر سپرده بود، به نظرش نمی‌آمد که مایه‌ای از حقیقت داشته باشد، بلکه آن را بیشتر در حکمِ مخالفت با نظرِ جبریِ *مارکوس اوره‌لیوس*، در کتابِ چهارمِ تفکرات، می‌دانست.

به‌خلاف عقایدی که خود داشت، گفت: «ما در این‌جا برای شکست دادن طبیعت گرد آمده‌ایم. ما دیگر در کشورِ خودمان بچه‌های سَرِراهی نخواهیم بود، دیگر در قلمرو تشنگی و آب و هوای نامساعد، آدم‌های مافنگی و، در سرزمینِ خودمان، آدم‌های تبعیدی نخواهیم بود. خانم‌ها و آقایان، ما ملت دیگری خواهیم بود، ملتی بزرگ و خوشبخت.»

سیرک او نظم خود را داشت. همان‌طور که صحبت می‌کرد

همراهانش انبوهی پرنده‌های کاغذی به هوا ریختند. این موجوداتِ مصنوعی جان پیدا کردند، چرخی دورِ سکوی چوبی زدند و راه دریا را در پیش گرفتند. در همین وقت افراد دیگری درخت‌هایی مصنوعی را که برگ‌هایِ نمدی داشتند از واگون‌ها بیرون کشیدند، و پشت سر مردم، توی خاکِ شوره‌بسته کاشتند. و دست آخر با نصبِ نمایِ مقواییِ خانه‌هایِ مصنوعیِ آجرقرمز، که پنجره‌های شیشه‌ای داشتند، آلونک‌های محقرِ واقعی را از نظر پوشاندند.

سناتور سخنانش را با دو نقل قولِ لاتینی کش داد تا به جنغولک‌بازی بیشتر میدان داده شود. قول داد ماشین‌های باران‌ساز وارد کند؛ قول داد برای پروار کردنِ حیوان‌ها، پرورش دهنده‌های جمع و جور سفارش دهد؛ قول داد روغن‌های خوشبختی بیاورد تا مردم بتوانند توی زمین‌های شوره‌زار سبزی برویانند و توی گلدان‌های مخصوصِ پنجره بنفشه بکارند. و وقتی دید که دنیای خیالی‌اش ساخته شده، با دست اشاره کرد و به صدای بلند گفت: «خانم‌ها و آقایان، این همان دنیای آیندهٔ ماست، نگاه کنین، این همان دنیای آیندهٔ ماست.»

جمعیت رو برگرداند، درپشتِ خانه‌ها، کشتیِ اقیانوس‌پیمایی از کاغذِ رنگی می‌گذشت که از بلندترین خانه‌های شهرِ مصنوعی بلندتر بود. تنها سناتور بود که می‌دید شهرِ قوطی‌های مقوایی، از آن‌جا که بارها برپا شده و به این‌جا و آن‌جا برده شده بود، توی آن هوای تحمل‌ناپذیر از ریخت افتاده بود و کمابیش حالِ زارِ رُزال دِل ویریِ فلاکت‌بار و خاک‌آلود را پیدا کرده بود.

نِلسون فارینا اولین بار بود که در مدت دوازده سال به پیشبازِ سناتور نمی‌رفت. توی ننوی خود، زیرِ سایبانِ خنکِ خانه‌اش، با آن

دیوارهای تخته‌ایِ رنده نشده، دراز کشیده بود. این خانه با همان دست‌هایی ساخته شده بود که درکارِ فروش دارو مهارت داشت و زنِ اولش راکشان‌کشان آورده بود و در آن‌جا قیمه‌قیمه کرده بود. از جزیرهٔ شیطان نیز گریخته بود و بایک کشتی که بارش طوطی‌های بی‌آزارِ *ماکا* بود، همراه زنِ زیبا و کفرگویی، که توی *پاراماریبو* پیدایش کرده بود و دختری از او داشت، به *رُزال دِل ویری* وارد شده بود. زن اندکی بعد به مرگ طبیعی مرده بود و به سرنوشتِ آن زنِ دیگر دچار نشده بود که تکه‌های وجودش باغچهٔ گل‌کلمِ خانه‌اش را حاصلخیز کرده بود، بلکه تمام و کمال با نام هلندی‌اش توی گورستانِ محلی دفن شده بود. دخترش رنگِ پوست و تن و اندام را از مادر و رنگِ عسلی و شگفتزدگیِ چشم‌ها را از پدر به ارث برده بود و تصورِ بار آوردنِ زیباترین زنِ دنیا برای پدر آن‌قدرها بی دلیل نبود.

نِلسون فارینا در اولین فعالیتِ انتخاباتی که چشمش به سناتور افتاده بود یک شناسنامهٔ جعلی از او خواسته بود تا از چنگِ قانون در امان بماند. سناتور با لحنی دوستانه اما قاطع رد کرده بود. اما *نِلسون فارینا* هیچ‌وقت دست برنداشته بود و، چندین سال، هر بار که فرصت پا داده بود درخواستش را با عبارت دیگری به زبان آورده بود. اما این بار که می دید محکوم است توی آن لانهٔ سوزانِ دزدانِ دریایی بپوسد و از توی ننو جُم نخورد به شنیدن صدای آخرین کف‌زدن سرش را بلند کرد و از بالای تخته‌های نردهٔ خانه نگاه کرد. پشتِ نمایشِ مسخره، یعنی حائلِ ساختمان‌ها، چارچوبِ درخت‌ها و شعبده‌بازانِ مخفی را دید که کشتی اقیانوس‌پیما را به جلو هل می‌دادند و بدون احساس کینه تف انداخت.

گفت: «گه، این بابا بلاکامانِ سیاسته*.»

سناتور بعد از سخنرانی، مطابق مرسوم، همراه با نوای موسیقی و در کردنِ فشفشه، همان‌طور که مردم دوره‌اش کرده بودند و مشکلاتِ‌شان را با او در میان می‌گذاشتند، خیابان‌های شهر را زیر پا می‌گذاشت. سناتور با خوش‌خلقی به مردم جواب می‌داد و همیشه راهی پیدا می‌کرد تا تک‌تکِ آن‌ها را دلداری دهد بی‌آن‌که مجبور شود زحمتی.به گردن بگیرد. زنی که با شش بچهٔ قد و نیم قد از روی پشتِ‌بامِ خانه‌ای سعی می‌کرد صدایش را از پَسِ آن همه قشقرق و آتش‌بازی به گوش سناتور برساند، گفت:

«سناتور، من چیز زیادی نمی‌خوام. فقط یه الاغ می‌خوام تا از چاهِ مردِ حلق‌آویز شده آب بکشم.»

سناتور نگاهی به آن شش بچهٔ لاغر انداخت و گفت: «به سر پدرِشون چی اومده؟»

زن از روی بذله‌گویی گفت: «دنبال بخت و اقبال راه افتاد رفت جزیرهٔ *آروبا*، اما یه زنِ خارجی سرِ راهش سبز شد، از اون زن‌هایی که مردها رو به روز سیاه می‌شونن.»

از این جواب مردم زیر خنده زدند.

سناتور گفت: «بسیار خوب، به الاغت می‌رسی.»

چیزی نگذشت که یکی از همراهانِ سناتور الاغِ بارکشِ خوبی را به در خانهٔ زن آورد که روی کفلش یک شعارِ انتخاباتیِ پاک نشدنی نوشته شده بود تا کسی هدیهٔ سناتور را فراموش نکند.

سناتور در طولِ خیابانِ کوتاه کارهای خودنمایانهٔ دیگری نیز کرد و

*) در متن به زبان فرانسوی ـ م.

حتی یک قاشقِ دارو به مرد بیماری داد که تختش را به در خانه آورده بود تا او را هنگام عبور تماشا کند. سناتور در سَرِ آخرین نبش و از پشتِ تخته‌های نرده چشمش به نِلسون فارینا افتاد که گرفته و رنگپریده توی ننویش دراز کشیده بود. سناتور بی‌آن‌که محبتی نشان دهد سلام و احوالپرسی کرد.

«سلام، حال‌تون چطوره؟»

نِلسون فارینا توی ننو غلتی زد و او را در کهربای چشم‌هایش غرق کرد.

گفت: «منم، به یادم باشین*.»

دخترش که سلام و احوالپرسی را شنید توی حیاط آمد. پیراهنِ ارزان‌قیمت و رنگ و رو رفتهٔ سرخپوست‌های گواخیرو را پوشیده بود، به گیسوانش گل‌های پاپیونِ رنگارنگ زده بود و کرمِ ضد آفتاب به چهره‌اش مالیده بود، اما حتی با این سر و وضعِ فلاکت‌بار هرکس می‌توانست تصور کند که توی دنیا کسی به زیبایی او پیدا نمی‌شود. دهان سناتور از تعجب باز ماند، گفت: «چه سر و شکلی! خدا چه کارها که نمی‌کنه!»

آن شب نِلسون فارینا زیباترین پیراهنِ دختر را تن او کرد و پیشِ سناتور فرستاد. دو نگهبانِ تفنگ به دست که توی خانهٔ اجاره‌ای از گرما کلافه بودند به دختر امر کردند که روی تنها صندلی راهرو بنشیند و منتظر بماند.

سناتور توی اتاقِ مجاور با آدم‌های سرشناسِ رُزال دِل ویری جلسه داشت. آن‌ها را جمع کرده بود تا حقایقی را به گوشِ‌شان بخواند که

---

*) در متن به زبان فرانسوی ـ م.

توی سخنانش نگنجانده بود. آدم‌هایی که در کنارِشان نشسته بود شبیه کسانی بودند که توی تک‌تک شهرهای بیابان دیده بود، ازین‌رو آن جلسهٔ شبانهٔ تمام نشدنی ذله‌اش می‌کرد و حالش را به هم می‌زد. پیراهنش خِیس عرق بود و سعی داشت با نسیمِ داغِ پنکه، که مثل خرمگس درگرمای سنگین اتاق وزوز می‌کرد، خشک کند.

گفت: «روشنه که ما نمی‌تونیم پرندهٔ کاغذی بخوریم. من و شما می‌دونیم روزی که توی این کپهٔ پِشکل گُل و سبزه کاشته بشه، روزی که توی چاله‌ها، به جای کرم، ماهی حرکت کنه، اون روز من و شما دیگه این‌جا کاری نداریم، منظورمو روشن بیان کردم؟»

صدا از کسی درنیامد. در مدتی که صحبت می‌کرد ورقی از تقویم کنده بود و با آن یک پروانهٔ کاغذی درست کرده بود. پروانه را بیهدف توی جریانِ هوای پنکه پرتاب کرد. پروانه دور اتاق چرخی زد و سپس از دَرِ نیمه‌باز بیرون رفت. سناتور با قدرتی که حضور مرگ به او بخشیده بود صحبت می‌کرد.

گفت: «بنابرین لازم نیس چیزی رو که خودتون خوب می‌دونین براتون بازگو کنم. یعنی می‌خوام بگم انتخابِ مجددِ من بیشتر برای شما نون و آب داره تا برای من، چون آبِ متعفن این‌جا و عرقِ سرخپوست‌ها دیگه حال منو به هم می‌زنن، در حالی که، راستِ‌شو بخواین، روزی شما از همین‌ها تأمین می‌شه.»

چشم *لورا فارینا* به پروانهٔ کاغذی افتاد که از در بیرون آمد. تنها او بود که پروانه را دید، چون نگهبان‌های توی راهرو، تفنگ به بغل، روی پله‌ها به‌خواب رفته بودند. پروانهٔ بزرگِ کاغذی کاملاً باز شد، روی دیوار گسترده شد و همان جا چسبید. *لورا فارینا* سعی کرد پروانه را با ناخن‌هایش ور بیاورد. یکی از نگهبان‌ها، که از سر و صدای کف زدن

در اتاق مجاور بیدار شده بود، تلاشِ بیهودهٔ دختر را دید.

خواب‌آلود گفت: «کنده نمی‌شه، روی دیوار نقاشی شده.»

همین که *لورا فارینا* نشست مردها از اتاق جلسه بیرون آمدند. سناتور توی درگاهِ اتاق ایستاده بود و چفت در را در دست گرفته بود و تنها وقتی چشمش به *لورا فارینا* افتاد که کسی توی راهرو نبود.

«تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»

دختر گفت: «پدرم منو فرستاده.»

سناتور به‌صرافتِ موضوع افتاد. به نگهبان‌های خواب‌آلود نگاهی انداخت، سپس *لورا فارینا* را برانداز کرد که زیبایی خارق‌العاده‌اش حتی از دردِ او اهمیتِ بیشتری پیدا کرد و آن‌وقت به این نتیجه رسید که مرگ به جای او تصمیم گرفته.

به دختر گفت: «بیا تو.»

لورا فارینا توی درگاه ایستاده بود و همان جا خشکش زده بود: هزارها اسکناس، مثل پروانه، در هوا رها بود. سناتور پنکه را خاموش کرد و اسکناس‌ها، که بدون جریان هوا ماندند، روی اشیای اتاق فرود آمدند.

سناتور لبخند به لب به دختر گفت: «می‌بینی، حتی که هم پرواز می‌کنه.»

لورا فارینا روی یک عسلی نشست. پوستش نرم و محکم بود و رنگ و غلظتِ آفتاب‌گونِ نفتِ خام را داشت. گیسوانش به یالِ مادیانِ جوانی می‌مانست و درخشش چشم‌های درشتش از نور بیشتر بود. سناتور خطِ نگاه دختر را دنبال کرد و سرانجام به گلِ سرخ رسید که رنگش را شوره کدر کرده بود.

گفت: «گل سرخه.»

دختر اندکی گیج و منگ گفت: «آره، تو ریوچاها فهمیدم گل سرخ چی‌یه.»

سناتور روی یک تختِ سفریِ نظامی نشست و همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد حرف می‌زد. در طرفی از سینه‌اش که خیال می‌کرد قلب جا دارد، به رسم دزدان دریایی، قلبی خال‌کوبی شده بود و تیری از آن گذشته بود. پیراهنِ خیس را روی زمین انداخت و از لورا خواست که کمک کند تا پوتین‌هایش را دربیاورد.

دختر جلوِ تخت زانو زد. سناتور متفکرانه برانداز‌ش می‌کرد و در آن حال که دختر بندهای پوتین را باز می‌کرد در این فکر بود که بداقبالی آن لحظه دامنِ کدام یک از آن‌ها را می‌گیرد.

گفت: «تو که بچه‌ای.»

دختر گفت: «اصلاً این طور نیس. ماه آوریل می‌رم تو نوزده سالگی.»

سناتور علاقه نشان داد.

«چه روزی؟»

دختر گفت: «یازدهم.»

سناتور آرامتر شد، گفت: «ما هر دو توی ماه حَمَل به دنیا اومده‌یم.» لبخند زد و اضافه کرد:

«علامتِ تنهایی‌یه.»

لورا فارینا اعتنایی به حرف‌هایی او نداشت؛ چون نمی‌دانست با پوتین‌ها چه کند و سناتور نیز، در جای خود، نمی‌دانست با لورا فارینا چه کند؛ چون با رابطهٔ ناگهانی میانه‌ای نداشت. ازین‌گذشته، می‌دانست که این رابطه از اهانت آب می‌خورد. و صرفاً برای این‌که فرصتِ فکر کردن داشته باشد، به‌پشت، روی تختِ سفری دراز

کشید. آن‌وقت به‌صرافت افتاد که او زیرِ پیراهنش چیزی نپوشیده؛ چون تنش عطرِ مبهمِ جانورانِ جنگل را داشت اما قلبش متلاطم بود و عرقِ سردی پوستش را می‌آزرد.

لورا فارینا سعی کرد حرفی بزند اما با هوایی که آن‌جا بود تنها می‌توانست نفس بکشد. سناتور به دختر نگریست و خواست به او کمک کند، چراغ را خاموش کرد و اتاق در سایهٔ گل سرخ آرمید. دختر خود را در دستِ شفقتِ سرنوشت رها کرد. سناتور که آهسته او را نوازش می‌کرد به چیزی آهنی برخورد.

«این دیگه چی‌یه؟»

دختر گفت: «قفله.»

سناتور با اوقات‌تلخی گفت: «چه معنی می‌ده؟» و چیزی را که خود به‌خوبی خبر داشت به زبان آورد: «کلیدش کجاست؟»

دختر گفت: «پیش بابامه. گفت، به شما بگم که یکی از افرادتونو بفرستین بگیره. یه تعهدنامهٔ کتبی هم براش بفرستین که کارشو راه می‌اندازین.»

سناتور برافروخته شد، زیر لب با اوقات‌تلخی گفت: «کله شقِ حرومزاده.» سپس چشم‌هایش را بست تا آرامش پیدا کند و در تاریکی با خود روبه‌رو شد: *یادت باشه، چه تو چه کس دیگه، چیزی نمی‌گذره که می‌میری و چیزی نمی‌گذره که حتی اسمی ازت باقی نمی‌مونه.*

منتظر ماند لرزش تنش فروکش کرد.

آن‌وقت گفت: «یه چیزی رو به من بگو، پشت سر من چی می‌گن؟»

«راستِ‌شو می‌خواین بدونین؟»

«راستِ‌شو می‌خوام بدونم.»

لورا فارینا دل به دریا زد: «خب، می‌گن شما از دیگرون

پدرسوخته‌ترین، چون از قماش دیگه‌این.»

سناتور منقلب شد. مدت زیادی با چشم‌های بسته سکوت کرد و وقتی چشم‌هایش راگشود انگار از پنهانی‌ترین زوایای غریزه‌اش بازگشته بود.

تصمیم خود را گرفت: «باشه، به‌جهنم. به آن پدرِ پدرسوخته‌ت بگو که کارشو راه می‌اندازم.»

لورا فارینا گفت: «اگه دلِ‌تون بخواد خودم می‌رم می‌آرم.»

سناتور جلو او را گرفت.

گفت: «بی‌خیالش، یه مدتی دراز بکش. وقتی آدم خیلی تنهاس، بودنِ کسی حالِ‌شو جا می‌آره.»

آن‌وقت سرش را روی شانهٔ دختر گذاشت، چشم‌هایش را به گل سرخ دوخت و خود را تسلیم وحشت کرد. شش ماه و یازده روزِ دیگر، تحقیر شده و مطرود، با همین وضع و به‌دلیل داشتن رابطه با لورا فارینا می‌مرد و از این‌که بدون او جان می‌دادهای‌های گریه را سر داد.

۱۹۷۰

□□□

ردّ خون تو بر برف

نِنا داکنته با فرا رسیدن شب، همین‌که به سَرِ مرز رسیدند، انگشتش را، با آن حلقهٔ ازدواج، دید که هنوز خونریزی دارد. نگهبانِ مرزی، کـه بـا پتویی سر و کلاهِ سه‌گوشِ ورنیِ خود را پوشانده بود و سعی می‌کرد توی آن باد شدیدی که از کوه‌های پیرِنه می‌وزید خود را محکم نگـه دارد، گذرنامه‌های آن‌ها را در پرتوِ نورِ فانوسِ کاربیدسوز وارسی کرد. و هر چند دو گذرنامهٔ سیاسی بی‌نقص بود، نگـهبان فـانوس را بـالا گرفت تا یقین حاصل کند که عکس‌ها با چهره‌ها شـباهت دارد. نِـنا داکنته، توی آن تاریکیِ غم‌انگیزِ ماهِ ژانویه، با آن چشمان شادِ پرنده‌وار و پوستِ عسلی‌رنگ که هنوز درخششِ آفتابِ تابانِ کارائـیب بـر آن دیده می‌شد و خود را تا چانه توی کُتِ پوست مینک، که قیمت آن از دستمزد سالانهٔ تمامی نگهبانان پادگان مرزی بیشتر بود، پیچیده بود، کمابیش سر و شکل بچه‌ها را داشت. شوهرش، بیلی سانچز دِ آویلا، که

پشت فرمان بود، یک سالی جوانتر بود و تقریباً همان زیبایی زن را داشت. بیلی‌کت پیچازی پوشیده بود وکلاه بیسبال به سرگذاشته بود و، به خلاف زن، بلندقد و خوش‌بنیه بود و فک‌های آهنینِ آدم‌های شریرِکم رو را داشت. اما آنچه موقعیت اجتماعی آن‌ها را بهتر از هر چیزی نشان می‌داد، اتومبیل نقره‌ای رنگِ آن‌ها بود که تویش بویی دلاویز داشت و در آن ناحیهٔ فقیرنشین‌کسی شبیه آن را به چشم ندیده بود. صندلی عقب انباشته از چمدان‌های نونَوار و هدیه‌های زیادی بود که هنوز باز نشده بود. ساکسوفونِ تِنری نیز در گوشهٔ آن دیده می‌شد که گویای شور و نشاطِ بی حدِ *نِنا داکُنته* بود پیش از آنکه خود را به عشقِ دلهره‌آورِ آن آدمِ شریرِ ساحل‌نشینِ ظریف تسلیم کند.

وقتی نگهبان گذرنامه‌های مهر شده را پس داد، *بیلی سانچز* از او پرسید که کجا داروخانه پیدا می‌شود تا انگشت زنش را پانسمان کند و نگهبان توی باد به صدای بلند گفت که در *هانِدی*، توی خاک فرانسه، سراغ بگیرند. اما نگهبانانِ هانِدی توی اتاقکِ‌گرمِ شیشه‌ای و روشن با پیراهنِ آستین‌کوتاه پشت میز نشسته بودند و ورق‌بازی می‌کردند و داشتند نان توی لیوان‌های بزرگ شراب خیس می‌کردند و می‌خوردند؛ تنها کاری که کردند اندازه و نوعِ اتومبیل را نگاه کردند و با اشارهٔ دست خاک فرانسه را نشان دادند. *بیلی سانچز* چند بار بوق زد، اما آن‌ها گوشِ‌شان بدهکار نبود. یکی‌شان پنجره را گشود و با صدایی خشن‌تر از وزش باد گفت:

«برین گم‌شین، کثافت‌ها!»*

آن‌وقت *نِنا داکُنته*، که کتش را تا بالای گوش‌ها دور خود گرفته بود، از

---

*. در متن به زبان فرانسوی ـ م.

اتومبیل پیاده شد و به زبان فرانسوی سلیس پرسید که داروخانه کجا پیدا می‌شود. نگهبان، به عادت همیشگی، با دهن پرگفت که این کار به او دخلی ندارد، به‌خصوص که هوا طوفانی هم باشد و پنجره را بست. اما بعد که با دقت بیشتری به دختر نگریست و او را دید که انگشت زخمی‌اش را می‌مکد و کت پوست‌مینکش چشم را خیره می‌کند، انگار که تصویر دلخواهش، در آن شب تاریک، پیش رویش جان گرفته باشد، ناگهان خلق و خویش تغییر کرد. توضیح داد که نزدیکترین شهر بیاریتز است، اما در دل زمستان و توی آن بادی که گرگ‌وار زوزه می‌کشد، شاید تا بَیون، که اندکی دورتر است، داروخانه پیدا نکنند.

پرسید: «خیلی وخیمه؟»

نِنا داکُنته گفت: «چیزی نیست.» و با لبخند انگشتش را با حلقهٔ الماس و زخم کمابیش ناپیدا، که گل سرخ به جا گذاشته بود، نشان داد، گفت: «یه خار کوچولو بوده.»

پیش از آن‌که به بَیون برسند، باز برف گرفت. هنوز ساعت هفت نشده بود، اما، توی آن خشم طوفان، خیابان‌ها متروک و درهای خانه‌ها بسته بود و پس از گذشتن از چندین پیچ، که به داروخانه برنخوردند، تصمیم گرفتند به رفتن ادامه دهند. بیلی سانچز از این تصمیم خوشحال شد. او نسبت به اتومبیل‌های کمیاب اشتیاقی سیری‌ناپذیر نشان می‌داد؛ پدری داشت که در موارد متعددی احساس گناه می‌کرد؛ و خود برای فرو نشاندن هوس‌هایش از امکان‌های کافی برخوردار بود و تا آن‌وقت هیچ‌گاه پشت اتومبیلی مثل بِنتلی‌کروکی، که هدیهٔ عروسی‌اش بود، ننشسته بود. در پشت فرمان به اندازه‌ای ذوق‌زده بود که هرچه بیشتر رانندگی می‌کرد کمتر

احساس خستگی به او دست می‌داد. می‌خواست همان شب به *بُردو* برسد. آن‌ها سوئیتِ عروسیِ هتل *اسپلندید* را ذخیره کرده بودند و تمام بادهای مخالف و برف‌های آسمان نمی‌توانست جلوشان را بگیرد. در حالی که *نِنا داکُنته*، به‌خصوص به دنبال عبور از قسمتِ آخرِ بزرگراهِ مادرید، آن هم زیر طوفان تگرگ، آن‌جا که در حاشیهٔ پرتگاهش تنها بزهای کوهی می‌توانند بگذرند، دیگر نا برایش نمانده بود. ازین‌رو بعد از بَیون دستمالی دور انگشتش بست، جایش را محکم فشار داد تا خونی که همچنان از آن می‌ریخت بند بیاید و به خواب عمیقی فرو رفت. *بیلی سانچز* تنها وقتی به صرافت این موضوع افتاد که نیمه‌شب شده بود و ناگهان برف بند آمده بود و دیگر باد توی کاج‌ها نمی‌وزید و آسمان بر فراز چراگاه‌ها از ستاره‌های یخزده انباشته شده بود. از چراغ‌های خواب‌آلود *بُردو* وگذشت و تنها، توی پمپ بنزینِ بزرگراه، اتومبیل را متوقف کرد تا مخزن را پر کند؛ چون آن‌قدر نیرو داشت که بدون توقف تا پاریس براند. از اسباب‌بازی بزرگِ ۲۵۰۰۰ لیره‌ایِ خود به اندازه‌ای خوشحال بود که حتی از خود نپرسید آن موجودِ با طراوتِ کنار دستش نیز همان احساس او را دارد یا نه؛ چون دستمالی که دختر به انگشت زخمی‌اش بسته بود به خون آغشته بود و برای اولین بار رؤیای بچگانه‌اش از جرقه‌های شعلهٔ بی‌اطمینانی آسیب دیده بود.

سه روز پیش و ده هزار کیلومتر دورتر، توی *کارتاخنای ایندیاس*، در برابر چشمانِ شگفتزدهٔ پدر و مادرِ مرد و سرخوردگیِ پدر و مادرِ دختر و در پناهِ دعاهایِ خیرِ شخصیِ اسقف ازدواج کرده بودند. هیچ‌کس جز خودشان از پایهٔ اصولی یا ریشهٔ عشقِ پیشگویی‌ناپذیر آن‌ها خبر نداشت. ماجرا سه ماه پیش از ازدواج، در یک روز یکشنبه و در کنار

دریا وقتی اتفاق افتاد که دار و دستهٔ *بیلی سانچز*، در سواحل *ماربلیا* به اتاقک‌های رختکن حمله کردند. *نِنا* تازه پایش را توی هیجده سالگی گذاشته و از مدرسهٔ *شاتهلِنی*، توی *سَن‌بلِز سولیس*، به خانه آمده بود. او، که چهار زبان را بدون لهجه صحبت می‌کرد و در نواختنِ ساکسوفونِ تِنر مهارت پیدا کرده بود، اولین یکشنبه‌ای بود که از هنگام بازگشت به خانه، به کنار دریا آمده بود. داشت لباس شنا به تن می‌کرد که سر و صدای فرارِ وحشتزده و نعرهٔ دزدها را، که توی اتاقک‌ها پیچید، شنید. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده تا این‌که چفت در اتاقک او شکست و زیباترین دزدی را که در تخیل بگنجد پیش روی خود دید. تن مرد پوست لطیف و انعطاف‌پذیر و رنگِ طلایی کسانی را داشت که در کنار اقیانوس زندگی می‌کنند. دستبندِ فلزیِ گلادیاتورهایِ رومی در مچ دست راست او دیده می‌شد و زنجیری فولادی، که حکمِ سلاحِ کشنده‌ای را داشت، دورِ مشتِ دستِ راستش حلقه شده بود. مدالی، بی‌آن‌که تصویر قدیسی بر آن باشد، ازگردن آویخته بود که در سکوت ضربان قلب او را منعکس می‌کرد. هر دو به یک مدرسهٔ ابتدایی رفته بودند و، توی جشن‌های تولدِ واحدی، کوزه‌های زیادی را، انباشته از هدیه، شکسته بودند؛ زیرا به خانواده‌های شهری تعلق داشتند که از دوران مستعمره‌نشینی سرنوشت آن شهر را، مستبدانه، در اختیار داشتند؛ اما سال‌ها بود همدیگر را ندیده بودند و ازین‌رو در برخورد اول یکدیگر را به‌جا نیاوردند. *نِنا داکنته* همان‌طور بی‌حرکت ایستاده بود و برای پوشاندن خود کاری نمی‌کرد.

دختر، که بر وحشت خود غلبه می‌کرد، گفت: «کاری که می‌خوای بکنی دربارەش باز فکر کن، چون رفتارت با من باید بهتر از یه آدم سیاهپوست باشه.»

در واقع، *نِنا داکُنته* هر چند در سراسر عمر مردی عریان ندیده بود؛ با این همه، بی‌آن‌که جا بزند در مقابل *بیلی سانچز* ایستاد. *بیلی* تنها کاری که برایش ماند این بود که مشتش را، با زنجیر حلقه شده در اطرافش، به دیوار اتاقک بکوبد. دختر مرد را، که دستش شکسته بود، با اتومبیل خود به بیمارستان رساند. به او در دوران نقاهت کمک کرد و سرانجام راهِ درستِ با هم بودن را یادگرفتند. آن‌ها بعدازظهرهای داغ ماهِ ژوئن را در مهتابی اندرونیِ خانه‌ای سپری کردند که شش نسل اجدادِ سرشناسِ *نِنا داکُنته* تویش درگذشته بودند؛ زن با ساکسوفون ترانه‌های مشهور را می‌نواخت و مرد، با دست گچ گرفته و حیرتی که همچنان پایدار مانده بود، از روی ننو توی نخ زن بود. خانه با تعداد بیشماری پنجره‌های کف تا سقف، که رو به آب بدبو و بی‌حرکتِ خلیج داشتند، یکی از بزرگترین و قدیمیترین خانه‌های *لامانگا* و بی‌تردید زشت‌ترینِ آن‌ها بود. اما مهتابی با آن کاشی‌های شطرنجی و حضورِ *نِنا داکُنته* که تویش ساکسوفون می‌نواخت، در آن گرمای ساعتِ چهارِ بعدازظهر، حکم واحه‌ای در دلِ دشتِ سوزان را داشت و رو به حیاطی گشوده می‌شد که بیشتر جاهایش را سایه گرفته بود و زیرِ درختانِ انبه و نهال‌هایِ موزش گوری با سنگی بی‌نام دیده می‌شد که قدمتی بیش از خانه و حافظهٔ خانواده داشت. حتی کسانی که چیزی از صدای ساکسوفون نمی‌دانستند این را درک می‌کردند که ساکسوفون در خانه‌ای به آن جاه و جلال چیز ناسازی است. مادربزرگ *نِنا داکُنته* وقتی برای اولین بار صدای ساکسوفون را شنیده بود، گفته بود: «انگار صدای سوت کشتی‌یه.» مادر *نِنا داکُنته* بیهوده سعی کرده بود دختر را وادارد تا ساز را، به خاطر ایجاد آرامش، با حالت دیگری بنوازد و نه با دامن بالازده و پاهای جدا از هم و آن حالت دریدگی که تناسبی با

صدای موسیقی نداشت. می‌گفت: «هر سازی دلت می‌خواد بزن، فقط موقع ساز زدن پاهاتو جمع کن.»

اما آن آهنگ‌هایِ خداحافظیِ سوتِ کشتی‌مانند و آن جشن و سرور چیزهایی بودند که به نِنا داگنته اجازه دادند پوستهٔ تلخی که گرداگرد بیلی سانچز را گرفته بود بشکنند. نِنا در زیر آن شهرتِ غم‌انگیزِ «وحشی نفهم» که مرد، با وجودِ تلاقی دو نامِ خانوادگی مشهور، توانسته بود قرص و محکم پشتش بایستد، کودکی ترسو و خوش‌قلب کشف کرده بود. در حالی که استخوان‌های دست بیلی سانچز جوش می‌خورد، او و نِنا یادگرفتند یکدیگر را آن‌قدر خوب بشناسند که مرد از انعطافی که در سایه‌اش عشق رخ نشان داد و دختر، بعدازظهرِ یک روزِ بارانی که توی خانه تنها بودند، او را به حجله‌گاه برد، بهتزده شد. کمابیش دو هفته‌ای، هر روز در همان ساعت، آن‌ها پر شر و شور و در زیر نگاه شگفتزدهٔ تصویرهای جنگجویان و مادربزرگ‌های ارضاناشدنی، که پیش از آن‌ها در بهشتِ آن تخت تاریخی به سر برده بودند، به شادخواری پرداختند. حتی، در فاصلهٔ آرمیدن‌ها، پنجره‌ها را باز می‌گذاشتند و بوی زباله‌های کشتی‌ها را، که از سوی خلیج می‌وزید و نیز بوی آزاردهندهٔ خلیج را تنفس می‌کردند و در سکوتی که از پسِ نواختنِ ساکسوفون همه جا را می‌آکند، به صداهایی که از حیاط برمی‌خاست گوش می‌دادند؛ به تک‌آهنگِ قورباغه در زیر نهال‌های موز؛ به افتادنِ قطرهٔ آبی بر گوری که به هیچ‌کس تعلق نداشت؛ و به جوش و خروش‌های طبیعیِ زندگی که قبلاً هیچ‌گاه فرصت نکرده بودند بیاموزند. وقتی پدر و مادر زن به خانه آمدند، او و سانچز در کار مهرورزی آن‌قدر پیش رفته بودند که دنیا جای هیچ کار دیگری نبود و هر وقت و هر جا که پیش می‌آمد سعی می‌کردند هر بار

شکل دیگری به آن بدهند. ابتدا توی اتومبیل‌های شکاريِ پدر بیلی سانچزکه سعی کرده بود با آن‌ها احساس گناه خود را فرونشاند. سپس وقتی آن اتومبیل‌ها برایِ‌شان دیگر بیش از حد راحت شده بود؛ شب‌ها به اِتاقک‌های متروک ماربلا می‌رفتند که دست سرنوشت ابتدا آن‌ها راکنار هم آورده بود؛ و در طولِ کارناوالِ ماهِ نوامبر حتی با لباس مبدل به اتاق‌های کرایه‌ای محلهٔ کهنهٔ گِت‌سه‌مانی می‌رفتند که ساکنانش، تا دو سه ماه پیش از آن، ناچار بودند بیلی سانچز و دار و دستهٔ زنجیر به دستش را تحمل کنند. نِنا داگنته با همان شیفتگیِ پر تب و تابی که وقت خود را بر سر نواختن ساکسوفون تلف کرده بود این‌جا نیز خود را رها کرده بود؛ تا این‌که سرانجام دزد رام‌شده‌اش به صرافت افتاد که وقتی دختر گفته بود رفتارش می‌بایست بهتر از سیاهپوست‌ها باشد منظورش چه بوده است. بیلی سانچز همیشه با مهارت و اشتیاقی همانند زن به او پاسخ می‌داد.

بنابرین وقتی به مادرید رسیدند از شر و شور افتاده بودند و دیگر معقول شده بودند و رفتار تازه عروس و دامادهايِ عفیف را داشتند. پدر و مادرهايِ‌شان ترتیب کارها را داده بودند. پیش از آنکه از هواپیما پیاده شوند، مسئول تشریفات پا به کابینِ درجه یک گذاشت و کتِ مینکِ سفیدی را به نِنا داگنته تقدیم کرد، که حاشیهٔ مشکی براقی داشت و هدیهٔ عروسی از طرف پدر و مادرش بود. و پوستینی را، که سراسر آن زمستان مد روز بود، به دست بیلی سانچز داد و نیز کلیدهای بدون نشان اتومبیلی را، به‌عنوان هدیهٔ غافلگیرانه، که در فرودگاه انتظارش را می‌کشید.

هیئتِ نمایندگیِ سیاسیِ کشورشان در اتاق پذیرایی رسمی به آن‌ها خوشامد گفت. سفیر و همسرش نه‌تنها از دوستان هر دو خانواده

بودند بلکه سفیر خود دکتری بود که نِنا داکُنته را به دنیا آورده بود و حالا با دستهٔ گل سرخی چشم به راهِ نِنا بود. گل‌های سرخ به اندازه‌ای لطیف و باطراوت بودند که حتی قطره‌های شبنمِ رویِ‌شان مصنوعی به‌نظر می‌رسید. نِنا، ناراحت از موقعیتی که به‌عنوانِ عروسِ پیش از موقع، پیدا کرده بود با بوسه‌های ظاهری به آن‌ها سلام کرد و گل‌ها را پذیرفت. گل‌ها را که می‌گرفت خاری توی انگشتش رفت اما از این اتفاق ناراحت‌کننده با ترفندی جذاب گذشت، گفت:

«عمداً این کار و کردم، می‌خواستم انگشترمو نشون بدم.»

در واقع، همهٔ اعضای هیئت سیاسی از درخشش انگشتر، که قیمت زیادی داشت، متعجب شدند و این تعجب نه به دلیل کیفیت الماس‌ها بلکه به علت قِدمت آن‌ها بود که سالم مانده بودند. اما هیچ‌کس پی نبرد که خونریزیِ انگشتِ او ادامه پیدا کرد. این اندیشهٔ سرگرم‌کنندهٔ سفیر بود که گفته بود اتومبیل را به فرودگاه بیاورند و توی کاغذ سلوفون بپیچند و یک نوارِ بزرگِ طلایی دور تا دورش ببندند. بیلی سانچز حتی به صرافت ابتکار سفیر نیفتاد. به اندازه‌ای مشتاق دیدن اتومبیل بود که کاغذ سلوفون را یکجا پاره کرد و بهتزده بر جای ماند. اتومبیلِ کروکیِ مدلِ همان سال بود با تودوزی خیره‌کننده. آسمان به پتویی خاکستری می‌ماند و بادی سرد و بُرنده از کوه‌های گوادارامـا می‌وزید، و وقت خوبی برای ماندن در هوای آزاد نبود؛ با این همه، بیلی سانچز توجهی به سرما نداشت. او هیئت سیاسی را در زمینِ پارکینگِ هوای آزاد نگه داشته بود و نمی‌دانست که آن‌ها به خاطر رعایت ادب دارند از سرما یخ می‌زنند، تا این‌که تک‌تک جزئیات اتومبیل را از نظر گذراند. سپس سفیر کنارش نشست تا او را به طرفِ اقامتگاهِ رسمی، که ضیافت ناهاری انتظارشان را می‌کشید، راهنمایی

کند. سفیر توی راه به مشهورترین جاهای دیدنیِ شهر اشاره کرد، اما بیلی سانچز ظاهراً تنها مسحورِ جادوی اتومبیل بود.

اولین‌باری بود که به خارج از کشور سفر می‌کرد. به همهٔ مدرسه‌هایِ ملی و دولتی رفته بود و درس‌های واحدی را بارها خوانده بود و سرانجام با بی‌اعتناییِ کامل مدرسه را رها کرده بود. منظرهٔ ابتدای آن شهر، که با شهر خودش متفاوت بود؛ ردیف‌های خانه‌های تیره‌رنگ، که چراغ‌هایِ‌شان در دل روز روشن بود؛ درختان عریان؛ و اقیانوس دوردست، همه و همه احساس غمی را، که سعی کرد در گوشهٔ قلبش پنهان کند، در او تشدید کردند. اما خیلی زود، بی‌آن‌که به صرافت بیفتد، در اولین دام فراموشی گرفتار شد. طوفانی ناگهانی و خاموش، اولین طوفان فصل، در بالای سرش آغاز شد؛ و وقتی اقامتگاه سفیر را، پس از صرف ناهار، ترک گفتند تا سفرشان را به فرانسه شروع کنند، شهر را دیدند که در برفی درخشان پوشیده شده است. سپس بیلی سانچز اتومبیل را از یاد برد، و، در برابر چشم همه، فریاد شادی سر داد؛ مشت‌مشت برف بر سر و روی خود ریخت؛ و با آن کت نو که پوشیده بود، در وسط خیابان، روی زمین غلت و واغلت زد.

نِنا داگنته به صرافت نیفتاد که انگشتش خونریزی دارد تا این‌که در آن بعدازظهری که هوا، پس از فرونشستن طوفان، شفاف شده بود مادرید را پشت سر گذاشتند. در این وقت بود که تعجب کرد؛ چون وقتی زن سفیر را، که علاقه داشت پس از ضیافت‌های ناهارِ رسمی به ایتالیایی آواز بخواند، با ساکسوفون خود همراهی کرده بود انگشتش هیچ دردی نداشت. سپس همان‌طور که راه‌های میان‌بر را به‌طرف مرز به شوهرش نشان می‌داد، ناخودآگاه انگشتش را، هر بار که خونریزی

می‌کرد، می‌مکید؛ و تنها وقتی به کوه‌های پیرنه رسیدند به فکر افتاد داروخانه‌ای پیدا کند. آن‌وقت تسلیم رؤیاهایی شد که دو سه روز بود به تأخیر افتاده بود. وقتی با کابوسی از خواب پرید که در آن اتومبیلِ‌شان را درون سیلاب دیده بود، به یاد دستمالی افتاد که مدت‌ها پیش دور انگشتش پیچیده بود. به ساعت درخشان پیشخان اتومبیل که نگاه کرد و دید ساعت از سه گذشته است، پیش خود گفت که از بُردو و نیز از آنگولم و پواتیه گذشته‌اند و از کنار سد سیلاب‌گرفتهٔ لوار می‌گذرند. مهتاب از خلال مه می‌تابید و شبحِ قصرها از لابه‌لایِ کاج‌ها، انگار از درون افسانه‌های پریان، دیده می‌شدند. نِنا داکُنته، که محل را به‌خوبی می‌شناخت، تخمین زد که سه ساعتی با پاریس فاصله دارند و بیلی سانچز متهورانه همچنان پشت فرمان بود.

زن گفت: «تو دیوونه‌ای. بیشتر از یازده ساعته پشت فرمونی و به چیزی لب نزده‌ی.»

شور و شوقِ اتومبیلِ نو مرد را به رفتن وامی‌داشت. توی هواپیما هم خیلی زیاد نخوابیده بود، اما خود را آن‌قدر هوشیار و سَرِ حال حس می‌کرد که می‌خواست طلوع آفتاب توی پاریس باشد.

گفت: «از اون همه غذایی که توی سفارت خورده‌م هنوز سیرم.» و بدون منطقی ظاهری اضافه کرد، «و ازین گذشته، مردم الآن توی کارتاخنا دارن از سینما می‌آن بیرون. حتماً ساعت دهه.»

با این همه، نِنا داکُنته می‌ترسید که او پشت فرمان خوابش بگیرد. یکی از هدیه‌های زیادی را که توی مادرید گرفته بودند گشود و سعی کرد یک شیرینی پرتقال‌زده را توی دهن او بگذارد. اما مرد سرش را برگرداند.

گفت: «مردهای واقعی شیرینی نمی‌خورن.»

اندکی مانده به اُرلئان مه از میان رفت و ماه بسیار بزرگی مزارع

برفپوش را روشن کرد، اما رفت و آمد ماشین‌ها دشوارتر شد چون کامیون‌های غول‌پیکرِ موادِ غذایی و تانکرهای شراب که با هم وارد بزرگراه می‌شدند همه عازم پاریس بودند. نِنا داکُنته میل داشت به شوهرش در کار رانندگی کمک کند، اما حتی جرئت پیشنهاد نداشت؛ چون بار اولی که با هم به گردش رفته بودند، مرد صریحاً به او گفته بود که هیچ چیزی برای مرد تحقیرآمیزتر از این نیست که زنش اتومبیل را براند. زن پس از کمابیش پنج ساعت خوابِ راحت احساس می‌کرد سرحال است و خوشحال نیز بود که توی هیچ یک از هتل‌های شهرستان‌های فرانسه نمانده بودند؛ هتل‌هایی که به دلیل سفرهای زیادی که در کودکی با پدر و مادر خود به آن‌جا کرده بود خوب می‌شناخت. گفت: «توی دنیا ییلاق‌هایی زیباتر از این‌ها پیدا نمی‌شه؛ اما اگه آدم از تشنگی بمیره کسی یه لیوان آب مفتی دستش نمی‌ده.» زن به اندازه‌ای به این موضوع اطمینان داشت که در آخرین لحظه یک قالب صابون و یک کاغذ توالت در کیف شب خود جا داد، و با خود گفت که هتل‌های فرانسه هیچ‌وقت صابون ندارند و کاغذِ دستشویی‌ها روزنامه‌های هفتهٔ پیش‌اند که به شکل مربع‌های کوچک چیده و از میخی آویخته‌اند. تنها چیزی که حسرتش را می‌خورد این بود که یک شب تمام را بدون مهرورزی هدر داده بودند.

مرد گفت: «همین الآن داشتم فکر می‌کردم که اگه توی این برف یه هتل گیر می‌آوردیم چقدر عالی بود!»

نِنا داکُنته به راستی توی فکر رفت. برفِ مهتاب‌گرفته در حاشیهٔ بزرگراه به نظر کرک‌دار و گرم می‌رسید، اما همین‌که به حومهٔ پاریس رسیدند رفت و آمد ماشین‌ها سنگین‌تر شد، و ردیف کارخانه‌ها که چراغ‌هایِ‌شان روشن بود و کارگران زیادی که سوار بر دوچرخه بودند

همه جا به چشم می خورد. اگر زمستان نبود حالا روشنایی روز همه جا را گرفته بود.

نِنا داکُنته گفت: «بهتره تا پاریس صبر کنیم. گرم و مطبوع با ملافه‌های تر و تمیز، مث زن و شوهر.»

مرد گفت: «بار اولی‌یه که روی منو زمین می ذاری.»

زن جواب داد: «معلومه، انگار بار اولی‌یه که ازدواج کردیم.»

اندکی پیش از طلوع آفتاب توی رستوران کنار جاده صورت‌هایِ‌شان را شستند و دستشویی رفتند و، پشت پیشخان، قهوه و نان شیرینی خوردند. راننده‌های کامیون کنارشان با صبحانه‌های خود شراب قرمز می‌نوشیدند. نِنا داکُنته توی دستشویی لکه‌های خون را روی بلوز و دامنش دید، اما سعی نکرد آن‌ها را تمیز کند. دستمال خیس از خون را توی آشغالدانی انداخت، حلقهٔ ازدواجش را به انگشت دست چپ کرد و انگشت زخمی را با آب و صابون شست. خراش تقریباً ناپدید شده بود؛ اما همین‌که توی اتومبیل سوار شدند، دوباره خونریزی کرد، و نِنا داکُنته دستش را از پنجره به بیرون آویخت، با اطمینان به این‌که هوای سرد دشت‌ها خاصیت زخمْ سوزاندن دارد. این راه هم به نتیجه نرسید اما زن هنوز بی خیال بود. با گیراییِ طبیعیِ خود گفت: «اگه کسی بخواد ما رو پیدا کنه خیلی آسونه؛ تنها کاری که باید بکنه اینه که رَدّ خون منو روی برف دنبال کنه.» سپس دربارهٔ آنچه گفته بود بیشتر اندیشید و چهره‌اش در روشنی آغاز بامداد از هم شکفت.

گفت: «فکرشو بکن، یه رَدّ خون روی برف، سراسر راه، از مادرید تا پاریس. با این عنوان نمی‌شه یه ترانهٔ محشر ساخت؟»

فرصت پیدا نکرد باز درین‌باره بیندیشد. در حومهٔ پاریس سیلابِ

خون، که نمی‌شد جلو آن را گرفت، از انگشتش روان شد؛ احساس کرد که روحش از جای آن خراشِ خار بیرون می‌رود. سعی کرد با کاغذ توالت که توی کیفش داشت جلو خونریزی را بگیرد؛ اما بستن انگشت بیش از آن وقت می‌گرفت که تکه‌های کاغذ خون‌آلود را از پنجره بیرون بیندازد. لباس‌هایی را که به تن داشت، کتش، صندلی‌های اتومبیل، همه با روندی پیاپی و ترمیم‌ناپذیر از خون خیس می‌شد. *بیلی سانچز* راستی‌راستی دچار وحشت شد و اصرار کرد که دنبال داروخانه بگردند؛ اما زن دیگر می‌دانست که در این مورد متصدی داروخانه کاری از دستش برنمی‌آید.

گفت: «تقریباً به دروازه *اُرلئان* رسیده‌یم. یکراست برو جلو، به خیابون *لُکلِر* می‌رسی، خیابون بزرگی که سرتاسرش درخت داره، بعد به‌ت می‌گم چه کار کن.»

این‌جا دشوارترین بخش سفر بود. خیابان ژنرال *لُکلِر* از هر دو طرف بند آمده بود، گرهی بود آزاردهنده از اتومبیل‌های کوچک و موتورسیکلت و کامیون‌های غول‌پیکر که سعی می‌کردند خود را به بازارهای اصلی برسانند. بوق بی‌جای اتومبیل‌ها *بیلی سانچز* را طوری مضطرب کرد که خطاب به چندین راننده، به زبان زنجیر به دست‌ها و به صدای بلند، دشنام داد و حتی سعی کرد از اتومبیل پایین بیاید و یکی از آن‌ها را به باد کتک بگیرد؛ اما *نِنا داکُنته* موفق شد او را قانع کند که هر چند فرانسوی‌ها از همهٔ مردم دنیا وقیح‌ترند، اما به‌هیچ‌وجه اهل مشت و مشت‌کاری نیستند. همین موضوع نیز یکی دیگر از دلایل قضاوت درست زن بود؛ چون در همین وقت داشت تلاش می‌کرد بیهوش نشود.

بیش از یک ساعتی طول کشید تا آن‌ها دایرهٔ ترافیک *لِئون دو بِلفُرت* را

دور زدند. کافه ها و فروشگاه ها، مثل این‌که نیمه‌شب باشد، روشن بودند؛ چون یک روز سه‌شنبهٔ معمولی در هوای ابری ژانویهٔ کثیف پاریس بود که باران مداومش به صورت برف درنمی‌آید. اما ازدحام اتومبیل‌ها در خیابان *دانفِر روشه‌رو* کمتر بود و، بعد از دو سه بلوک، *نِنا داکُنته* به شوهرش گفت که به طرف راست بپیچد، و او جلوِ در ورودی بخش اورژانس یک بیمارستان بسیار بزرگ و دلگیر توقف کرد.

می‌بایست به زن کمک کنند تا از اتومبیل پایین بیاید؛ با این همه، آرامش یا هوشیاری خود را از دست نداد. همان‌طور که، دراز کشیده روی برانکارِ پایه‌دار، به انتظار دکتر کشیک بود، به سؤال‌های معمول پرستار دربارهٔ اسم و رسم و سابقهٔ بیماری خود جواب می داد. *بیلی سانچز* کیف زن را به دست داشت و دست چپ او را، که حلقهٔ ازدواجش در آن بود، محکم گرفته بود؛ دستِ بی‌رمق و سرد بود و لب‌هایش رنگ نداشت. مرد کنار او ایستاده بود، دستش را در دست داشت تا این‌که دکتر رسید و دست زخمی را خیلی گذرا معاینه کرد. دکتر جوانی بود با سری تراشیده و پوستی مسی‌رنگ. *نِنا داکُنته* به او اعتنایی نداشت و با لبخندی بی حال رویش را به طرف شوهرش برگردانده بود.

زن با شوخ‌طبعیِ مصرّانهٔ خود گفت: «نترس، تنها اتفاقی که ممکنه بیفته اینه که این آدمخور دست منو ببره و بخوره.»

دکتر معاینه‌اش را تمام کرد ، سپس آن دو را با زبان اسپانیاییِ بی غلط و لهجهٔ آسیایی عجیبِ خود شگفتزده کرد.

گفت: «خیر، بچه کوچولوها، این آدمخور ترجیح می ده ازگرسنگی بمیره اما دستی به این زیبایی رو نبره.»

هر دو خودشان را باختند، اما دکتر با اشاره‌ای حاکی از

خوش‌خلقی آرامِشان کرد. سپس دستور دارد تا برانکار چرخ‌دار را ببرند، و بیلی سانچز سعی کرد، همان‌طور که دست زنش را محکم گرفته بود، دنبال او برود. دکتر دستش را گرفت و نگهش داشت.

گفت: «شِما نه، اونو می‌برن بخش مراقبت‌های ویژه.»

نِنا داکُنته دوباره به شوهرش لبخند زد و همان‌طور دست تکان داد تا، در انتهای راهرو، از نظر ناپدید شد. دکتر همان عقب ماند و اطلاعاتی راکه پرستار روی تختهٔ اطلاعات نوشته بود مطالعه می‌کرد. بیلی سانچز او را صدا زد.

گفت: «دکتر، آبستنه.»

«چند ماهِشه؟»

«دو ماه.»

دکتر این موضوع را، آن‌طور که بیلی سانچز انتظار داشت، مهم نگرفت، گفت: «شما حق داشتین منو در جریان بذارین.» و به دنبال برانکار رفت. بیلی سانچز در آن اتاق غم‌انگیز، که بوی عرق آدم‌های بیمار را داشت، تنها ایستاده بود؛ ایستاده بود و همان‌طور که انتهای راهرو خلوت را، که نِنا داکُنته را برده بودند، نگاه می‌کرد نمی‌دانست چه کند؛ سپس روی نیمکت چوبی که آدم‌های دیگر هم چشم به راه بودند نشست. نمی‌دانست چه مدتی آن‌جا نشسته است، اما وقتی تصمیم به رفتن گرفت باز شب بود و باران هنوز می‌بارید و همان‌طور که از سنگینی بار دنیا پریشان بود هنوز نمی‌دانست چه کند.

آن‌طور که من، سال‌ها بعد، از اسناد بیمارستان دریافتم، نِنا داکُنته در ساعت نه‌ونیم روز سه‌شنبه، هفتم ژانویه در بیمارستان پذیرفته شد. بیلی سانچز آن شب اول را توی اتومبیل، که در محوطهٔ درِ ورودیِ بخشِ اورژانس نگه داشته بود، خوابید و صبحِ خیلی زودِ روزِ بعد، توی

نزدیکترین غذاخوری، شش تخم‌مرغ آب‌پز و دو فنجان شیر و قهوه خورد؛ چون از وقتی توی مادرید بودند غذای درست و حسابی نخورده بود. سپس به اتاق اورژانس برگشت تا *نِنا داکُنته* را ببیند، اما آدم‌های آن‌جا موفق شدند به او بفهمانند که باید از در اصلی وارد شود. در آن‌جا، سرانجام، یک مرد نگهبان اتریشی به او کمک کرد تا با متصدی پذیرش تماس بگیرد و متصدی پذیرش، در واقع، تأیید کرد که *نِنا داکُنته* در بیمارستان پذیرفته شده اما ساعت ملاقات از ساعت نه تا چهارِ روزهای سه‌شنبه است؛ یعنی شش روز دیگر. *بیلی سانچز* سعی کرد با دکتری تماس بگیرد که اسپانیایی صحبت می‌کرد و شرح داد که سیاهپوست است و سرش را تراشیده اما هیچ‌کس نتوانست بر اساس این دو جزئیات ساده اطلاعاتی به او بدهد.

بیلی سانچز مطمئن از این‌که *نِنا داکُنته* نامش توی بایگانی است برگشت سوار اتومبیل شد. یک افسر راهنمایی او را واداشت اتومبیل را دو بلوک دورتر، توی خیابان بسیار باریکی، در طرف شماره‌های زوج پارک کند. آن دستِ خیابان یک ساختمان نوسازی شده با نام *هتل نیکول* دیده می‌شد. هتل تنها یک ستاره داشت و محوطهٔ پذیرش آن، با یک کاناپه و یک پیانوی قدیمی، خیلی کوچک بود؛ اما صاحبش، که صدایی رسا و صاف داشت، زبان مشتریان را، هر زبانی بود، در صورت داشتن پول می‌فهمید. *بیلی سانچز* با یازده چمدانَ و نه جعبه هدیه، تنها اتاق خالی را که اتاقِ زیرشیروانیِ سه‌گوشی در طبقهٔ نهم بود گرفت و بعد از بالا رفتن از یک پلکان مدور، که بوی گل‌کلمِ پخته می‌داد، نفس‌نفس‌زنان پا به آن گذاشت. دیوارها با کاغذ دیواریِ دلگیری پوشیده شده بود و پشت تک‌پنجره‌اش اتاقی نبود و فقط نور ضعیفی از حیاط اندرونی به چشم می‌خورد. و در آن یک تخت دو

نفره، یک گنجهٔ بزرگ، یک صندلی پشت‌صاف، یک بیدهٔ دستی، یک دستشویی و یک پارچ و لیوان دیده می‌شد؛ به‌طوری که تنها راهی که می‌شد توی اتاق ماند درازکشیدن روی تخت بود. ازین گذشته، همه چیز غمبار اما بسیار تمیز بود و بوی سلامت‌بخش داروی تازه را داشت.

بیلی سانچز اگر باقی عمرش را تلاش می‌کرد نمی‌توانست معمای آن دنیایی را بگشاید که تویش نبوغ در خدمت خست قرارگرفته بود. اما هیچ وقت نتوانست راز چراغ پلکان را دریابد که پیش از پاگذاشتن به اتاق خاموش می‌شد و نیز کشف نکرد که چطور می‌بایست دوباره آن را روشن کرد. یک روز صبح دو سه ساعتی را صرف کرد تا پی برد که در پاگردِ هر طبقه اتاقکی است که توالت سیفون‌دارش (که دیگر تصمیم گرفته بود در تاریکی از آن استفاده کند) زنجیر دارد و وقتی در را از تو قفل کنند چراغ روشن می‌شود؛ به این علت که هیچ‌کس موقع بیرون رفتن فراموش نکند چراغ روشن را خاموش کند. برای دوش حمام، که در انتهای سرسرا بود و اصرار داشت روزی دو بار از آن استفاده کند، همان‌طور که توی کشورش عادت داشت، باید جداگانه و به‌طور نقد پول می‌پرداخت، و آب‌گرم آن، که شیرش توی دفتر هتل بود پس از سه دقیقه قطع می‌شد. با این همه، *بیلی سانچز* کلاه خود را قاضی کرد و به این نتیجه رسید که این شیوهٔ انجام کار، که با کارهای خودش متفاوت بود، بهتر از آن است که توی ماه ژانویه در هوای آزاد به سر برد، و آن‌قدر گیج و منگ و تنها بود که به صرافت نیفتاد بدون کمک و حمایت *نِنا داکنته* چطور زندگی کرده است.

صبح چهارشنبه، که از پله‌ها بالا رفت و پا به اتاقش گذاشت، خود را با کت دمر روی تخت انداخت و در فکر آن موجود شگفت‌انگیزی

فرو رفت که دو بلوک دورتر هنوز دستش خونریزی داشت و چیزی نگذشت که به‌طور طبیعی به خوابی چنان عمیق فرو رفت که وقتی چشم گشود ساعت مچی‌اش ساعت پنج را نشان می‌داد، اما، با آن باد و بارانی که شلاق‌وار به پنجره می‌خورد، تشخیص نمی‌داد که بعدازظهر است یا صبح، یا اصلاً چه روز هفته است، یا در چه شهری است. بیدار روی تخت ماند و همچنان توی فکر *نِنا داکُنته* بود تا این‌که یقین پیدا کرد که در واقع آفتاب دارد طلوع می‌کند. سپس راه افتاد برود توی همان غذاخوریِ روزگذشته صبحانه بخورد و آن‌جا بود که پی برد پنج‌شنبه است. چراغ‌های بیمارستان روشن بود و باران بند آمده بود و بنابرین جلوِ در ورودیِ اصلی به درخت گردویی تکیه داد و دکترها و پرستارها را نگاه کرد که با روپوش سفید می‌رفتند و می‌آمدند و امیدوار بود پزشک آسیایی، که *نِنا داکُنته* را راه داده بود، ببیند. در آن‌وقت او را پیدا نکرد و نیز بعدازظهر آن روز پس از صرف ناهار، که ناگزیر بود به بیداری شبانه پایان بدهد چون از سرما یخ می‌زد. ساعت هفت، بعد از دو روز که در یک جا و یک نوع غذا خورده بود، یک شیر و قهوهٔ دیگر و دو تخم‌مرغ آب‌پز سفت که با دست خود از پیشخان غذا برداشت، نوش جان کرد. وقتی برای خوابیدن به هتل برگشت اتومبیلش را دید که در یک طرف خیابان پارک شده و برگهٔ جریمه‌ای روی شیشهٔ جلو قرار دارد، در حالی که اتومبیل‌های دیگر همه در طرف مقابل پارک شده بود. برای دربان *هتل نیکول* وظیفهٔ دشواری بود که برای او توضیح بدهد که در روزهای فرد آدم باید اتومبیلش را در طرف پلاک‌های فرد پارک کند و در روزهای زوج در طرف مقابل. چنین ترفندِ اندیشمندانه‌ای در نظر *سانچز دِ آویلا*، فردی از خانواده‌ای اصیل، قابل درک نبود؛ *سانچزی* که در حدودِ دو

سالِ پیش اتومبیلِ دولتی شهردار را سوار شده و زیر چشم پلیسِ پر دل و جرئت، توی سینماتئاتر محله رانده بود و خسارت زیادی به بار آورده بود. و وقتی هم دربان به او اندرز داد که جریمه را بپردازد اما اتومبیلش را در آن ساعت جابه‌جا نکند؛ چون باز ناچار است نصف شب جایش را تغییر دهد، دیگر پاک گیج شد. همان‌طور که روی تخت غلت و واغلت می‌زد و خوابش نمی‌برد، برای اولین‌بار تنها به نِنا داگُته نیندیشید بلکه به شب‌های تلخ خود توی نوشگاه‌هایِ بازارِ عمومیِ کارتاخِنای کارائیب فکر کرد. به یاد طعمِ خوشِ ماهی سرخ‌کرده و نارگیل پلو در رستوران‌های حاشیهٔ باراَنداز افتاد که کشتی‌های بادبانیِ اروپا کنارش لنگر می‌انداختند. به یاد خانه‌اش افتاد، که دیوارهایش از بنفشهٔ فرنگی پوشیده بود. آن‌جا ساعت هفت شب بود، پدرش را می‌دید که، پیژامهٔ ابریشمی به تن، در محیطِ خنکِ مهتابی روزنامه می‌خواند. به یاد مادرش افتاد ــ ظاهراً هیچ‌گاه و هیچ‌کس خبر نداشت که درکجاست، هر ساعتی از شبانه‌روز که بود ــ به یاد مادر جذاب و پرچانه‌اش که وقتی شب می‌شد پیراهنِ روزهای یکشنبه‌اش را می‌پوشید وگل سرخی پشت گوشش می‌گذاشت، هر چند توی پارچهٔ پر زرق و برقِ آن پیراهن خِفْت می‌افتاد و ازگرما احساس خفگی می‌کرد. یک روز بعدازظهر، توی هفت‌سالگی، بی‌آن‌که در بزند پا به اتاق مادرش گذاشته بود و او راکنار یکی از عشاق اتفاقی‌اش دیده بود. این رویدادِ ناگوار، که هیچ‌گاه به میان کشیده نشده بود، رشته‌ای حاکی از همدستی در جرم و محکم‌تر از محبت میانِ‌شان به‌وجود آورده بود؛ اما از ذهن خودآگاه بیلی سانچز بیرون رفته بود و نیز رویدادهای وحشتناک دیگری که در تنهاییِ دورانِ کودکیِ تک‌فرزند خانواده پیش آمده بود تا شبی که، توی اتاق زیرشیروانیِ غم‌انگیزِ

پاریس، خود را دید که غلت و واغلت می‌زند و کسی را ندارد تا غم‌هایش را به او بگوید و از دست خود خشمگین بود چون تحمل تمایلی راکه به گریه پیدا کرده بود نداشت.

این بیخوابی نتیجه‌بخش بود. روز جمعه، آزرده‌خاطر از سپری کردنِ شبی وحشتناک اما مصمم به سر و سامان دادن به زندگی خود، از تخت پایین آمد. چون چیزهای ضروری آن‌ها توی کیفِ شبِ *نِنا داکُنته* بود؛ یعنی کلیدها، بیشترِ پولی که آورده بودند و دفترِ نشانی افراد که احتمالاً می‌توانست نشانیِ آشنایی را توی پاریس در آن پیدا کند. قاطعانه قفل چمدان خود را شکست و لباس عوض کرد. توی غذاخوری هر روزه پی برد که یادگرفته است به فرانسوی سلام بکند و ساندویچ ژامبون و شیر و قهوه سفارش بدهد. دانست که سفارش کره یا هر نوع تخم‌مرغی به دلیل این‌که هیچ‌گاه تلفظ این کلمه‌ها را یاد نمی‌گیرد کار غیرممکنی است، اما کره را همیشه با نان سر میزها می‌آوردند و تخم‌مرغ آب‌پز روی پیشخان آماده بود و او می‌توانست، بی‌آن‌که سفارش بدهد، بردارد. ازین گذشته، روز سوم پیشخدمت‌ها دیگر با او آشنا شده بودند و وقتی سعی می‌کرد چیزی را بفهماند کمکش می‌کردند. و بنابرین، ظهر جمعه، موقع ناهار خوردن، همان‌طور که سعی می‌کرد عزم خود را جزم کند، فیلهٔ گوساله و سیب‌زمینی سرخ‌کرده و یک شیشه شراب سفارش داد. چنان نشاطی احساس کرد که شیشهٔ دیگری سفارش داد و تقریباً نصف آن را نوشید، و با این تصمیم که به زور وارد بیمارستان شود از خیابان گذشت. نمی‌دانست کجا باید *نِنا داکُنته* را پیدا کند، اما چهرهٔ پزشک آسیایی در ذهنش نقش بست و یقین حاصل کرد که او را پیدا می‌کند. از در اصلی وارد نشد بلکه راهِ درِ ورودیِ اورژانس را در پیش گرفت که

در نظر او به آن خوبی محافظت نمی‌شد، اما نتوانست از راهرویی بگذرد که *نِنا داگنته* دستش را به‌عنوان خداحافظی تکان داده بود. از جلو نگهبانی که پشنگه‌های خون بر روپوشش دیده می‌شد گذشت. نگهبان چیزی پرسید اما *بیلی سانچز* بی‌اعتنایی نشان داد. مرد او را دنبال کرد و همان سؤال را چند بار به فرانسوی پرسید، و سرانجام با چنان قدرتی بازوی او را گرفت که سر جایش میخکوب ماند. *بیلی سانچز* سعی کرد با یکی از ترفندهای زنجیر به دست‌ها بازویش را رها کند و آن‌وقت نگهبان، به فرانسوی، مادرش را به باد دشنام گرفت، دستش را از پشت سر پیچاند و بالا برد بی‌آن‌که از یاد ببرد که صد بار دیگر دشنام نثار مادرش کند؛ و او را، خشمگین از احساس درد، کمابیش تا پشت در بلند کرد و مثل یک گونی سیب‌زمینی به وسط خیابان انداخت.

آن روز بعدازظهر، *بیلی سانچز*، با تنی دردناک از مجازاتی که دیده بود، رفته‌رفته مرد شد. تصمیم گرفت کاری را انجام دهد که *نِنا داگنته* به آن دست می‌زد و به سفیر کشور خود رو آورد. دربان هتل، با وجودِ ظاهرِ مردم‌گریزانه‌اش آدم خیرخواهی بود و در مورد زبان حوصله نشان داد؛ شماره و نشانی سفارت را در دفتر تلفن پیدا کرد و روی یک کارت نوشت. زنی بسیار خوش‌خلق به تلفن جواب داد، و *بیلی سانچز* با همان دو سه کلمهٔ اول تلفظ *آندنشین‌ها* را در صدای آهسته و بیروح زن شناخت. *بیلی سانچز* ابتدا خودش را معرفی کرد و نام کامل خود را به زبان آورد، اطمینان داشت که شهرت دو خانوادهٔ بزرگ، زن را تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ اما لحن زن از پشت تلفن تغییر نکرد. درسش را که از بر بود بیان کرد: جناب سفیر الآن در دفترشان نیستند و تا فردا انتظار نمی‌رود که حضور پیدا کنند. اما، در هر حال، او را با تعیین وقت

می‌توان دید و آن هم در شرایط استثنایی. بیلی سانچز دانست که از این راه نمی‌تواند نِنا داکُنته را پیدا کند و از زن به‌خاطر اطلاعاتی که داده بود، با همان خوش‌خلقیِ او، تشکرکرد. سپس تاکسی گرفت و راهی سفارتخانه شد.

سفارت در خیابان شانزه‌لیزه بود، در یکی از ساکت‌ترینِ بخش‌های پاریس، ساختمان شمارهٔ ۲۲؛ اما تنها چیزی که بیلی سانچز را تحت تأثیر قرار داد، آن بود که برای اولین‌بار از هنگامِ ورودش به فرانسه، آفتاب را دید که مثل منطقهٔ کارائیب درخشان بود و برج ایفل در متن آسمان تابناک بر فراز شهر قد برافراشته بود. کارمندی که او را در غیاب سفیر به حضور پذیرفت انگار تازگی‌ها از بیماری کشنده‌ای برخاسته باشد؛ نه‌تنها به دلیل کت و شلوار مشکی، یقهٔ شق و رق، و کراوات سوگواری؛ بلکه به علت حرکات معقول و صدای گرفته‌اش. او نگرانیِ بیلی سانچز را درک کرد اما، بی‌آن‌که جانب احتیاط را از دست بدهد، به او یادآوری کرد که آن‌ها در کشور متمدنی هستند که ضوابط دقیقش بر کهن‌ترین معیارهای علمی بنا شده و با کشورهای آمریکای لاتین وحشی، که تنها راه ورود به بیمارستان‌های آن‌جا رشوه دادن است، زمین تا آسمان تفاوت دارد. و افزود: «خیر، فرزند عزیزم.» تنها راه چاره آن است که تسلیم مقررات منطقی بشود و تا سه‌شنبه صبر کند.

و نتیجه گرفت: «آخه، چهار روز بیشتر نمونده. اصلاً بیا برو موزهٔ لوور. به دیدنش می‌ارزه.»

وقتی بیلی سانچز بیرون رفت خود را در میدان کنکورد دید بی‌آن‌که بداند برای چه کاری آمده. برج ایفل را بر فراز بام‌ها دید؛ برج آن‌قدر نزدیک به‌نظر می‌رسید که از کنار باراندازها به طرف آن‌جا شروع به

قدم زدن کرد. اما خیلی زود پی برد که دورتر از آن است که به‌نظر می‌رسد و همان‌طور که دنبالش می‌گشت پیوسته مسیرش را تغییر می‌داد. و وقتی کنار رودِ سِن روی نیمکتی نشست توی فکر نِنا داکُنته رفت. قایق‌های یدک‌کش را دید که از زیر پل‌ها می‌گذرند و به‌نظرش رسید که آن‌ها قایق نیستند بلکه خانه‌های سیارند چون بام‌های قرمز داشتند، لبِ پنجره‌هایِ‌شان کوزه‌های گُل گذاشته بودند و بند رخت توی عرشه بسته بودند. مدتی طولانی به ماهیگیر بی‌حرکتی نگاه کرد که چوبی بی‌حرکت و نخی بی‌حرکت روی جریان آب داشت و خسته از انتظار برای چیزی که حرکت کند. با تاریک شدن هوا، تصمیم گرفت با تاکسی به هتل برگردد. در این وقت بود که به صرافت افتاد نام و نشانی‌اش را نمی‌داند و نمی‌داند که هتل در چه جای پاریس قرار دارد.

بیلی سانچز، گیج و منگ از وحشتی که دچارش شده بود، پا به اولین کافه‌ای گذاشت که سر راهش قرارگرفت و یک شیشه کنیاک خواست. همان‌طور که توی فکر بود خود را دید که بارها از زاویه‌های مختلف توی آینه‌های متعددِ روی دیوار تکرار شده است، خود را دید که ترسان و تنهاست و برای اولین بار از روز تولد به واقعیت مرگ اندیشید. اما با گیلاس دوم کنیاک حال بهتری پیدا کرد و به موقع به‌صرافت افتاد که سری به سفارتخانه بزند. توی جیبش به دنبال کارت و نشانی آن‌جا گشت و دریافت که نام و نشانی هتل در روی دیگر کارت چاپ شده. از این اتفاق طوری به خود لرزید که تا پایان هفته، جز برای غذا خوردن و جابه‌جا کردن اتومبیل از یک طرفِ خیابان به طرفِ دیگر، از اتاقش پا بیرون نمی‌گذاشت. مدت سه روز همان باران کثیفی که روز ورودشان می‌بارید ادامه پیدا کرد. بیلی سانچز،

که هیچ‌گاه کتابی را تا آخر نخوانده بود، هوس کرد کتابی پیدا کند تا، همان‌طورکه روی تخت درازکشیده، بیحوصلگی را از خود دورکند، اما تنها کتاب‌هایی که توی چمدان‌های زنش یافت به زبان‌هایی جز زبان اسپانیایی بود. و بنابرین، به انتظار روز سه‌شنبه، توی نخ طاووس‌هایی رفت که در سرتاسر کاغذدیواری‌های اتاقش تکرار شده بود و از فکر *نِنا داکُنته* بیرون نمی‌آمد. روز دوشنبه که اتاق را مرتب می‌کرد از خود پرسید که اگر *نِنا* اتاق را به این وضع ببیند چه می‌گوید، و تنها درین وقت بود که پی برد کتِ مینکِ *نِنا* از خونِ خشکیده لک پیدا کرده است . بعدازظهر را به شستن آن با صابون عطری که توی کیف شب *نِنا* پیدا کرد گذراند تااین‌که موفق شد کت را به همان صورتی درآورد که در مادرید توی هواپیما آوردند.

روز سه‌شنبه با آسمان ابری و یخزده طلوع کرد. *بیلی سانچز* ساعت شش از خواب بیدار شد و همراه باگروهی از بستگانِ بیماران، که هدیه و دسته‌های گل آورده بودند، جلو در ورودی به انتظار ایستاد. او همراه با جمعیت وکت مینکی که روی دست انداخته بود، و بی‌آن‌که چیزی بپرسد و بداند که *نِنا داکُنته* درکجاست، اما با اطمینان خاطر از این‌که دکتر آسیایی را می‌بیند، پا به بیمارستان گذاشت. از حیاط اندرونی بزرگی گذشت که انباشته ازگل و پرندگان وحشی بود و در دو طرفش بخش‌های مختلف دیده می‌شد؛ زن‌ها در طرف راست و مردها طرف چپ. به دنبال ملاقات‌کنندگان دیگر وارد بخش زنان شد. ردیفِ طولانیِ بیمارانِ زن را در لباس بیمارستان دید که روی تخت‌هایِ‌شان نشسته‌اند و نور زیاد پنجره‌ها به آن‌ها می‌تابد. و حتی پیش خود فکرکردکه فضا نشاط‌انگیزتر از آن است که در بیرون تصور می‌کرد. به انتهای راهرو رسید و سپس برگشت تا این‌که مطمئن شد

هیچ کدام از بیماران نِنا داگنته نیستند. آن‌وقت به سرسرای بیرونی رفت و از پشتِ پنجره‌های بخشِ مردان به دقت نگاه کرد تا این‌که اندیشید دکتری را که به دنبالش می‌گردد پیدا کرده است.

و در واقع خودش بود. دکتر همراه با چند دکتر دیگر و چندین پرستار مشغول معاینهٔ بیماری بود. بیلی سانچز وارد بخش شد، یکی از پرستارها را کنار زد، و رو در روی دکتر آسیایی، که بالای سر بیمار ایستاده بود، قرار گرفت. خطاب به او صحبتی کرد. دکتر چشمان اندوهگینش را به او دوخت. لحظه‌ای اندیشید، سپس او را به‌جا آورد.

پرسید: «شما کدام گوری بوده‌ین؟»

بیلی سانچز هاج و واج شد.

گفت: «توی هتل، همین جا سر پیچ.»

در این وقت بود که از ماجرا آگاه شد. نِنا داگنته به دنبال خونریزی که بند نمی‌آمده، در ساعت هفت و ده دقیقهٔ شبِ پنج شنبه، نهم ژانویه، پس از شصت ساعت تلاشِ ناموفقِ متخصصانِ صاحبْ صلاحیتِ فرانسوی مرده. تا لحظهٔ آخر سر حال و آرام بوده، و به آن‌ها دستور داده تا شوهرش را در میدان آتِنه، یعنی جایی که او و بیلی سانچز اتاق ذخیره کرده بودند، پیدا کنند و اطلاعات لازم را پیرامون آمدنِ پدر و مادرش داده. سفارت، پس از حرکت پدر و مادر نِنا داگنته با هواپیما به پاریس، از طریقِ تلگرامِ فوری، که وزات امور خارجه در روز جمعه فرستاده، از ماجرا اطلاع پیدا کرده. سفیر خود نظارت بر مراسم مومیای و تشییع‌جنازه را به عهده گرفته و با رئیس پلیس پاریس، در مدت تلاش برای یافتن او، در تماس بوده. اطلاعیه‌ای اضطراری همراه با شرح حال او، از جمعه شب تا بعدازظهر یکشنبه، از رادیو و

تلویزیون پخش شده و، در مدت این چهل ساعت، او توی فرانسه تنها کسی بوده که همه‌جا در به در دنبالش بوده‌اند. عکس او، که توی کیف‌دستیِ *نِنا داکُنته* بوده، همه جا پخش شده. سه اتومبیلِ *کروکی بِنتلی* شناسایی شده که هیچ کدام به او تعلق نداشته است.

پدر و مادر *نِنا داکُنته* ظهر شنبه وارد شده‌اند و توی نمازخانهٔ بیمارستان کنار جسد نشسته‌اند، به این امید که تا آخرین لحظه *بیلی سانچز* پیدا شود. پدر و مادر *بیلی سانچز* نیز خبر پیدا کرده‌اند و آماده شده‌اند که با هواپیما به پاریس بیایند، اما دست آخر به دلیل مغشوش بودن متن تلگراف‌ها منصرف شده‌اند. تشییع‌جنازه در ساعت دو بعدازظهر روز یکشنبه، تنها در فاصلهٔ دویست متریِ اتاقِ هتلِ زهوار در رفته‌ای که *بیلی سانچز* از دردِ فراقِ *نِنا داکُنته* در آن دراز کشیده بود، انجام گرفته. کارمندی که او را در سفارتخانه به حضور پذیرفته بود، سال‌ها بعد، به من گفت که یک ساعت بعد از بیرون رفتنِ *بیلی سانچز* از سفارت، تلگرام وزارت امور خارجه رسیده و توی نوشگاه‌هایِ معمولیِ خیابانِ *فوبور سَن آنوره* به دنبال او گشته است. پیش من اقرار کرد که وقتی *بیلی سانچز* را دیده آن‌قدرها به او اعتماد نکرده، چون در تصورش نمی‌گنجیده که پسری ساحل‌نشین، که شیفتهٔ زرق و برق پاریس شده و پوستین جلف به تن داشته، بتواند از چنین اصل و نسب سرشناسی برخوردار باشد.

همان شبی که *بیلی سانچز* جلو گریهٔ ناشی از خشم خود را گرفت، پدر و مادر *نِنا داکُنته* جست‌وجو را متوقف کردند و جسدِ مومیایی را با تابوت فلزی بردند و کسانی که جسد را دیدند سال‌های سال بارها تعریف کردند که هیچ‌گاه زنی، چه مرده و چه زنده، به زیبایی او ندیده‌اند. و بنابرین، وقتی *بیلی سانچز* سرانجام صبح روزِ سه‌شنبه وارد

بیمارستان شد دیگر مراسم تدفین در گورستان غـمزدهٔ *لَمانگا*، و در فـاصلهٔ چـند متریِ خـانه‌ای کـه عـروس و دامـاد اولیـن کـلیدهای خوشبختی‌شان را کشف کـرده بـودند، بـه پـایان رسـیده بـود. دکـتر آسیایی، که اِین تراژدی را برای *بیلی سانچز* بازگو کـرد مـی‌خواست در اتاق انتظار قرص‌های آرامبخش به او بدهد اما او نپذیرفت. و آن‌وقت *بیلی سانچز* بی‌آن‌که خداحافظی کند و بی‌آن‌که جایی برای تشکرکردن دیده باشد و با این اندیشه که تنها چیزی که بی‌درنگ نیاز دارد ایـن است که کسی را بیابد و به تلافیِ بدبختیِ خود مغزش را بـا زنـجیر بیرون بریزد، از پیش او رفت. وقتی از بیمارستان پا بیرون گـذاشت حتی نمی‌دانست که برف، بی‌آن‌که اثری از خون بر آن باشد، به شکل دانه‌های لطیف و درخشان از آسمان می‌بارید، دانه‌ها که به پَرهای کرک‌مانندِ کبوتر می‌ماند گویی حال و هوایی سرورانگیز به خیابان‌های پاریس می‌بخشید؛ چون نخستین ریزش برف در طول ده سال بود.

۱۹۷۶

□□□

نور مثل آب است

کریسمس که آمد باز بچه‌ها گفتند قایق پارویی می‌خواهیم.

پدرشان گفت: «باشه، وقتی برمی‌گردیم کارتاخِنا می‌خریم.»

تونو، که نه ساله بود و *جوئل* هفت ساله، مصمم‌تر از آن بودند که پدر و مادرشان گمان می‌کردند.

یک‌صدا گفتند: «خیر، ما همین الآن و همین‌جا می‌خوایم.»

مادرشان گفت: «اولاً، تنها آبِ قابلِ کشتیرانی توی این‌جا همونه که از دوش بیرون می‌آد.»

او و شوهرش هر دو حق داشتند. خانه‌شان توی *کارتاخنایِ ایندیاس* حیاطی داشت با بارانداری مشرف بر خلیج و یک انباری که دو قایقِ بادبانی تویش جا می‌گرفت. به‌عکس، این‌جا توی مادرید، توی آپارتمان شمارهٔ ۴۷ خیابانِ *پاسه‌ئوی لا کاسته‌لیانا* تنگ هم چپیده بودند. اما دست آخر هیچ‌کدام جواب رد ندادند؛ چون به بچه‌ها قول داده

بودند که اگر توی کلاس دبستان جایزه گرفتند یک قایق پارویی کامل با زاویه‌یاب و قطب‌نما دست‌خوش می‌گیرند و آن‌ها جایزه را گرفته بودند. بنابرین پدرشان همه را خرید و به زنش، که بیش از خود او زیرِ بارِ پرداختِ بدهیِ شرط‌بندی نمی‌رفت، چیزی نگفت. قایقِ آلومینیومیِ زیبایی بود که روی بدنه‌اش، در سطح آب، یک نوار طلایی داشت.

پدرشان سر ناهار اعلام کرد: «قایق توی گاراژه. مشکل اینه که قایقو نه با آسانسور می‌شه بالا آورد، نه از راه‌پله. توی گاراژ هم جای چیزهای دیگه رو گرفته.»

اما بعدازظهرِ شنبهٔ بعد، بچه‌ها همکلاسی‌هایِ‌شان را دعوت کردند تا قایق را از پله‌ها بالا بیاورند و آن‌ها موفق شدند قایق را به اتاق پیشخدمت برسانند.

پدرشان گفت: «تبریک می‌گم، حالا چه کار می‌کنین؟»

پسرها گفتند: «هیچ‌کار، چیزی که می‌خواستیم این بود که قایقو بیاریم تو اتاق و حالا تو اتاقه.»

چهارشنبه‌شب، مثل همهٔ چهارشنبه‌ها، پدر و مادرشان راهیِ سینما شدند. پسرها، ارباب و صاحب‌اختیار خانه، درها و پنجره‌ها را بستند و لامپِ روشنِ یکی از لوسترهای اتاقِ نشیمن را شکستند. فواره‌ای از نور طلایی به سردیِ آب از لامپ شکسته بیرون ریخت و گذاشتند نور تا ارتفاعِ کمابیش یک متریِ اتاق را انباشت. آن‌وقت برق را قطع کردند، قایق پارویی را بیرون آوردند و لابه‌لای جزیره‌های خانه، آن طور که دلِ‌شان می‌خواست، به دریانوردی پرداختند.

این ماجرای باورنکردنی حاصل نظری سطحی بود که من هنگام

شرکت در یک سمینارِ بررسیِ شعرِ اشیایِ خانگی اظهار کرده بودم. یک بار توتو از من پرسید که به چه دلیل چراغ، تنها با دست گذاشتن به یک کلید، روشن می‌شود و من که حال و حوصلهٔ آن را نداشتم که باز به این موضوع فکر کنم، گفتم:

«نور مثِ آبه، شیرِ آبو می‌چرخونی و آب راه می‌افته.»

و به این ترتیب، آن‌ها که یاد گرفته بودند چطور از زاویه‌یاب و قطب‌نما استفاده کنند چهارشنبه‌شب‌ها قایقرانی می‌کردند تا این‌که پدر و مادرشان از سینما به خانه می‌آمدند و آن‌ها را می‌دیدند که مثل فرشته‌ها روی زمینِ خشک به خواب رفته‌اند. ماه‌ها بعد، که شوق پیدا کردند پیشتر بروند، لوازمِ کاملِ غواصی، یعنی ماسک، کفشِ غواصی، مخزن اکسیژن و تپانچهٔ بادی درخواست کردند.

پدرشان گفت: «شما یه کار بدی کردین، یه قایق پارویی خریدین و بدون استفاده انداختین تو اتاق پیشخدمت، و حالا اومده‌ین لوازم غواصی می‌خواین. اینو نمی‌گن قوز بالا قوز؟»

جوئل گفت: «اگه ما جایزهٔ یاسِ طلاییِ نیمسالِ اولو ببریم چی می‌گین؟»

مادرشان هشدار داد: «خیر، تا همین جاش کافی‌یه.»

پدرشان زن را به خاطر سرسختی سرزنش کرد.

زن گفت: «این بچه‌ها اگه پاشون روی مار باشه برنمیَ دارن، اما وقتی پایِ خواستن یه چیزی پیش می‌آد هرجوری هست به چنگ می‌آرن، حتی اگه صندلی معلم باشه.»

سرانجام پدر و مادر نه آره گفتند نه نه. اما توی ماه ژوئیه، توتو و جوئل هرکدام یک یاس طلایی جایزه گرفتند و تقدیرنامه‌ای از طرف مدیر مدرسه دریافت کردند. همان روز بعدازظهر، بی‌آن‌که

درخواستِ‌شان را تکرار کرده باشند، لوازم غواصی را، با بسته‌بندی کارخانه، توی اتاقِ خوابِ‌شان دیدند. و بنابرین چهارشنبهٔ بعد، که پدر و مادرشان توی سینما داشتند فیلم *آخرین تانگو در پاریس* را می‌دیدند، آپارتمان را تا ارتفاع سه متر و نیم پر کردند و مثل کوسه‌های تربیت شده زیر مبل و اثاث خانه و از جمله زیر تخت‌ها به شنا پرداختند و از اعماق آن‌جا چیزهای سبکی که سال‌ها بود توی تاریکی گم وگور شده بود بالا آوردند.

در مراسمِ جشنِ آخرِ سال، دو برادر به عنوان دو شاگرد نمونهٔ مدرسه شناخته شدند وگواهینامهٔ شاگردان ممتاز را دریافت داشتند. این بار، بااین‌که پدر و مادرشان پرسیدند چه چیزی می‌خواهند، چیزی درخواست نکردند. به‌اندازه‌ای معقول شده بودند که تنها چیزی که خواستند جشنی در خانه بود تا از همکلاسی‌های خود پذیرایی کنند.

پدرشان وقتی با زنش تنها شد، نیشش را تا بناگوش باز کرد. گفت: «معلوم می‌شه دیگه بالغ شده‌ن.»

مادرشان گفت: «خدا از زبونت بشنوه.»

چهارشنبهٔ بعد، که پدر و مادرشان داشتند فیلم *نبرد الجزایر* را تماشا می‌کردند، آدم‌هایی که از خیابانِ *پاسه‌ئویِ لا کاستەیانا* عبور می‌کردند آبشاری از نور را دیدند که از یک ساختمان قدیمی، پنهان در لابه‌لای درخت‌ها، روان است. نور، که از بالای بالکون‌ها سرازیر بود، سیلاب‌وار از نمای ساختمان فرو می‌ریخت و در امتدادِ خیابانِ بزرگ به صورت سیلابی طلایی روان بود و شهر را تا *گوادارامه* روشن کرده بود.

آتش‌نشان‌ها، در پاسخ به وضع اضطراری، دَرِ طبقهٔ پنجم را به زور

گشودند و آپارتمان را دیدند که تا سقف لبریز از نور است. کاناپه و مبل‌های پوشیده از پوستِ پلنگ، توی اتاقِ نشیمن، در سطح‌های مختلف و در میان بطری‌های نوشگاه و پیانوی سلطنتی با آن رویهٔ مانیلیِ نیمه‌غوطه‌ور، که مثل شیطان‌ماهی پرپر می‌زد، شناور بودند. اشیای خانگی با تمامیتِ شعرشان، در دلِ آسمانِ آشپزخانه، با بال‌های خود در پرواز بودند. آلاتِ موسیقیِ برنجی، که بچه‌ها برای رقص از آن‌ها استفاده می‌کردند، در میان ماهی‌های رنگارنگ آزاد شده از آکواریوم مادرشان، که تنها جاندارانِ زنده و شاد در آن باتلاقِ پهناورِ نور بودند، به هر سو تاب می خوردند. توی حمام، مسواک‌های افراد خانواده همراه با کاندوم‌های پدر و شیشه‌های کِرم و پُلِ دندانِ یدکی مادر شناور بودند و تلویزیون در اتاق خوابِ اصلی به پهلو غوطه‌ور بود و هنوز روی آخرین صحنهٔ فیلمِ نیمه‌شب، مخصوصِ بزرگسالان، تنظیم بود.

توتو، در انتهای سرسرا، نشسته در عقب قایق، پارو در دست، ماسک بر چهره، و با هوایی که فقط تا بندر می‌کشید همراه با جریان در حرکت بود و چراغ دریایی را جست‌وجو می‌کرد؛ و *جوئل*، شناور در جلوِ قایق، با زاویه‌یابش هنوز به دنبال ستارهٔ قطبی می‌گشت؛ و سی و هفت نفر همکلاسی‌هایِ‌شان، شناور در همه جای خانه، جاوید شده در لحظهٔ شاشیدن در گلدان‌های شمعدانی، سرود مدرسه را، که واژه‌هایش را در هجو مدیر مدرسه تغییر داده بودند، می‌خواندند و دزدانه یک لیوان براندی از بطری پدر سر می‌کشیدند. چون آن‌ها یکجا آن‌قدر چراغ روشن‌کرده بودند که آپارتمان را سیلاب گرفته بود؛ و همهٔ افراد دوکلاسِ دبستانِ *سَن خولیانِ مهمان‌نواز*، در طبقهٔ پنجم خانهٔ شمارهٔ ۴۷ خیابانِ *پاسه‌ئویِ لا کاسته‌لیانا*، در مادرید اسپانیا،

شهری دورافتاده با تابستان‌های سوزان و بادهای یخزده، بدون اقیانوس و بدون رودخانه، که ساکنانِ بومی خشکی‌نشینِ آن هیچ‌گاه در صنعت قایقرانی روی نور مهارت پیدا نکرده بودند، غرق بودند.

دسامبر ۱۹۷۸

□□□

فقط اومدم یه تلفن بکنم

بعدازظهر یک روزِ بهاری بارانیِ، *ماریا دِ لالوز سروانتِس* که به تنهایی رانندگی می‌کرد، اتومبیل کرایه‌ای‌اش در راه *بارسلون* توی بیابان *مونه‌گروس* خراب شد. زن بیست و هفت سالی داشت، اهل مکزیک و زیبا و متفکر بود که چند سال پیش، در نقش بازیگر تئاتر، اندک شهرتی به هم زده بود. او با یک شعبده‌بازِ کاباره ازدواج کرده بود و قرار بود به دیدن چند نفر از بستگانش در *ساراگوسا* برود و اوایل شب، پیش او برگردد. یک ساعتی وحشت‌زده به اتومبیل‌ها و کامیون‌ها علامت می‌داد و آن‌ها توی آن طوفان به سرعت از کنارش می‌گذشتند. تا این‌که سرانجام رانندهٔ یک اتوبوس قراضه دلش به حال او سوخت. اما هشدار داد که راه خیلی دوری نمی‌رود.

ماریا گفت: «اهمیتی نداره. فقط می‌خوام یه تلفن پیدا کنم.»

واقعیت داشت و تلفن را هم ازین رو ضروری می‌دانست که

شوهرش بداند قبل از ساعت هفت نمی‌تواند پیش او باشد. او با آن کت دانشجویی و کفش‌های کتانی در ماه آوریل به پرندهٔ کوچک ژولیده‌ای شباهت داشت و، به دنبال آن بدبیاری، خاطرش آن‌قدر آشفته شد که فراموش کرد کلید اتومبیل را بردارد. زنی با سر و وضعی نظامی کنار راننده نشسته بود و به ماریا حوله و پتویی داد و روی صندلی برای او جا باز کرد. ماریا سر و صورت بارانی اش را پاک کرد و سپس نشست، پتو را دور خود پیچید و سعی کرد سیگاری روشن کند، اما کبریت‌ها مرطوب بود. زنی که با او روی یک صندلی نشسته بود سیگارش را روشن کرد و خواست که یکی از سیگارهایش را که هنوز خشک بود به او بدهد. سیگار که می‌کشیدند، ماریا هوس کرد دَرِ دلش را باز کند و صدایش را از صدای باران و سر و صدای اتوبوس بلندتر کرد. زن انگشتش را روی لب‌ها گذاشت و حرفش را قطع کرد.

زیر لب گفت: «خوابن.»

ماریا پشت سرش را نگاه کرد و دید که اتوبوس پر از زن‌هایی است با سن‌های نامشخص و موقعیت‌های متفاوت که لای پتوهایی، درست مثل پتوی خودش، به خواب رفته‌اند. آرامش آن‌ها به او سرایت کرد، روی صندلی کز کرد و با صدای باران از هوش رفت. وقتی بیدار شد هوا تاریک بود و طوفان به صورت نم‌نمِ بارانِ یخزده‌ای درآمده بود. نمی‌دانست که چقدر خوابیده یا توی این دنیا به کجا رسیده. همسایه‌اش گوش به زنگ بود.

ماریا پرسید: «کجا هستیم؟»

زن گفت: «رسیده‌یم»

اتوبوس داشت وارد حیاط سنگفرش ساختمان عظیم و غمزده‌ای می‌شد که ظاهراً صومعه‌ای در دل جنگلی از درختان غول‌پیکر بود.

مسافران، که نورِ ضعیفِ چراغِ حیاط آن‌ها را روشن کرده بود، سر جایِ‌شان ماندند تا زنی که سر و وضع نظامی‌ها را داشت با تحکمِ مرسومِ تویِ کودکستان‌ها، که دیگر ور افتاده بود، گفت که از اتوبوس پیاده شوند. همه زن‌هایی مسن بودند و حرکاتِ‌شان در نور پریده‌رنگِ حیاط آن‌قدر با بیحالی توأم بود که به اشباحِ توی خواب شباهت داشتند. ماریا، که پشت سر همه پیاده شد، پیش خود فکر کرد که راهبه‌اند. اما وقتی چندین زن را با لباس یک‌شکل دید که دَمِ دَرِ اتوبوس از آن‌ها استقبال کردند دچار تردید شد. زن‌ها پتوها را روی سر آن‌ها کشیدند تا تر نشوند، آن‌وقت همه را به ستون یک به خط کردند و، نه با حرف، بلکه با کف‌زدن‌های موزون و آمرانه هدایت کردند. ماریا خداحافظی کرد و دست دراز کرد پتو را به زنی که با هم روی یک صندلی نشسته بودند بدهد، اما زن به او گفت که تا وقتی دارد از حیاط می‌گذرد سرش را با آن بپوشاند و سپس به دفتر نگهبانی بدهد.

ماریا پرسید: «این‌جا تلفن پیدا می‌شه؟»

زن گفت: «البته، جاشو به‌ت نشون می‌دن.»

سیگار دیگری خواست و ماریا بقیهٔ جعبهٔ مرطوب را به او داد، گفت: «تو راه خشک می‌شن.» زن از روی رکاب با تکان دادن دست خداحافظی کرد و با صدایی که به فریاد می‌ماند، گفت: «خدا به همراه.» اتوبوس پیش از آن‌که به او فرصت بدهد چیز دیگری بگوید به راه افتاد.

ماریا دوان‌دوان به طرف راهرِوِ ساختمان راه افتاد. پرستاری سعی کرد با کف‌زدن‌های سریع جلو او را بگیرد اما ناگزیر شد به فریادی آمرانه متوسل شود: «می‌گم، بایست!» ماریا از زیر پتو بهتزده نگاه کرد و

یک جفت چشم سرد و انگشت اشاره‌ای گریزناپذیر دید که او را به سوی صف می‌خواند. اطاعت کرد. وقتی پا به راهروگذاشت ازگروه جدا شد و از دربان سراغ تلفن راگرفت. یکی از پرستارها چند بار آرام روی شانه‌اش زد و او را به صف برگرداند. آن‌وقت با صدای شیرینی گفت:

«از این طرف، خوشگله، تلفن از این طرفه.»

ماریا همراه زن‌های دیگر به طرفِ انتهای راهروِ تاریک راه افتاد تا به خوابگاه دسته‌جمعی رسید. پرستارها در آن‌جا پتوها را جمع کردند و شروع کردند هر تختی را به یک نفر بدهند. پرستار دیگری، که در نظر ماریا انسان‌تر بود و مقام بالاتری داشت، تا انتهای صف رفت و فهرست نامی را با اسم‌هایی که روی تکه‌های مقوا به بالاتنهٔ تازه واردها دوخته شده بود مقابله می‌کرد، به ماریا که رسید از این‌که او کارت شناسایی به سینه نداشت متعجب شد.

ماریا گفت: «من فقط اومدم یه تلفن بکنم.»

با تأکید زیادی توضیح داد که اتومبیلش توی بزرگراه خراب شده. شوهرش، که توی جشن‌ها کارش چشم‌بندی است، در بارسلون چشم به راه اوست؛ چون تا پیش از نیمه‌شب سه برنامه باید اجرا کنند و او می‌خواهد شوهرش بداند که نمی‌تواند سر وقت برسد. و افزود که حالا تقریباً ساعت هفت است و شوهرش می‌بایست تا ده دقیقهٔ دیگر راه بیفتد و او می‌ترسد که، چون دیر کرده، شوهرش برنامه‌ها را به هم بزند. پرستار که ظاهراً به دقت به اوگوش می‌داد.

پرسید: «اسمت چی‌یه؟»

ماریا با آهی از سَرِ آسودگی خیال اسمش راگفت، اما زن پس از چند بار مرور کردن فهرست، اسمش را پیدا نکرد. با اندکی دلهره از پرستار

دیگری پرسشی کرد که او چیزی به نظرش نرسید و شانه بالا انداخت.

ماریا گفت: «اما من فقط اومدم یه تلفن بکنم.»

سرپرست گفت: «البته، جونم.» و او را با ملایمتی آن‌قدر ظاهری تا کنار تختش برد که به نظر واقعی نمی‌رسید. «اگه آدم خوبی باشی با هر کی می‌تونی تماس بگیری، اما الآن نه، باشه فردا.»

سپس در ذهن ماریا جرقه‌ای زده شد و به صرافت افتاد که چرا زن‌ها توی اتوبوس حرکاتِ‌شان طوری بود که انگار در ته یک آکواریم باشند. آن‌ها را در واقع با داروی آرامبخش بی‌حال کرده بودند و آن کاخ تاریک با دیوارهایِ سنگیِ ضخیم و پلکان‌های یخزده در واقع بیمارستانِ زنان بیمارِ روانی است. با دلهره دوان‌دوان از خوابگاه بیرون رفت اما پیش از آن‌که به دَرِ اصلی برسد، پرستار غول‌پیکری که لباس کار تعمیرکارها را به تن داشت با ضربهٔ محکم دستش جلو او را گرفت، دست او را پیچاند و بیحرکت نگه داشت. ماریا، که از وحشت منگ شده بود، زیر چشمی به او نگاه می‌کرد.

گفت: «به خاطر خدا، به مرگ مادرم قسم می‌خورم من فقط اومدم یه تلفن بکنم.»

تنها یک نگاه گذرا به چهرهٔ آن زن کافی بود که ماریا دریابد هیچ التماسی هر چقدر دامنه داشته باشد آن دیوانهٔ لباسِ کار پوش را، که به دلیل قدرت غیرعادی‌اش هرکولینا صدایش می‌کردند، نرمَ نمی‌کند. او مسئول موارد دشوار بود و دو بیمار آسایشگاه را با دستش، که به دست خرس‌های قطبی می‌ماند و در کار کشتن اشتباهی مهارت پیدا کرده بود، خفه کرده بود. مشخص شده بود که مورد اول تصادفی بوده. مورد دوم آن‌قدرها روشن نشد و به هرکولینا گوشزد کردند و اخطار دادند که بار سوم با یک بازجویی درست و حسابی

روبه‌روست. واقعیت ماجرا از این قرار بود که این بُزِگرِ یک خانوادهٔ قدیمی و نازنین، تاریخچهٔ حادثه‌های مشکوکی در بیمارستان‌های روانیِ گوناگونِ سراسر اروپا داشت.

شب اول ناگزیر شدند ماریا را با تزریق آرامبخش بخوابانند. وقتی تمایل به کشیدنِ سیگار، او را پیش از طلوع آفتاب بیدار کرد، مچ دست‌ها و پاهایش را دید که به میله‌های فلزی تخت بسته‌اند. داد و بیداد کرد اما سر و کلهٔ کسی پیدا نشد. صبح در آن حال که شوهرش هنوز اثری از او در بارسلون پیدا نکرده بود، ماریا را ناگزیر به درمانگاه بردند چون او، غوطه‌ور در درد و رنج خود، بیهوش افتاده بود.

وقتی به هوش آمد نمی‌دانست وقت چقدر گذشته. اما حالا دنیا در نظرش چهرهٔ مطبوعی یافته بود. در کنار تختش، پیرمردی غول‌پیکر، با رفتاری مصمم و دو بار نوازش استادانهٔ دست، شادیِ زنده بودن را به او بازگرداند. مرد رئیس آسایشگاه بود.

ماریا پیش از آن‌که چیزی بگوید و حتی پیش از آن‌که سلام کند، درخواست سیگار کرد. مرد یکی روشن کرد و، همراه با پاکت سیگار که تقریباً پر بود، به دست او داد. ماریا نتوانست جلو اشک‌هایش را بگیرد.

دکتر با لحنی آرامبخش گفت: «حالا وقت‌شه که گریه کنی تا دلت آروم بگیره. اشک ریختن بهترین داروست.»

ماریا، بدون شرم سفرهٔ دلش را گشود، و این کاری بود که هیچ‌گاه نتوانسته بود در لحظه‌هایِ تهیِ پس از بودن با عشاق اتفاقی از عهدهٔ انجامش برآید. دکتر، همان طور که گوش می داد، با انگشت‌ها گیسوان او را صاف می‌کرد، بالشش را مرتب می‌کرد تا او راحت‌تر نفس بکشد، با درایت و نوعی شیرینی که زن هیچ‌گاه در خواب هم

نمی‌توانست حس کند او را در مخمصهٔ بی‌اطمینانی یاری‌اش می‌داد. برای اولین بار در زندگی به این معجزه دست یافته بود که مردی او را درک می‌کند و با تمامی قلب به حرف‌هایش گوش می‌سپارد و انتظار ندارد به عنوان پاداش با او به خلوت برود. در پایانِ ساعتی طولانی، وقتی دیگر اعماق روحش را عریان کرده بود، اجازه خواست که تلفنی با شوهرش حرف بزند.

دکتر با آن حالت شاهانهٔ موقعیتش از جا برخاست، گفت: «حالا زوده، شازده.» و با لطافتی که زن هیچ‌گاه تجربه نکرده بود گونه‌اش را نوازش کرد و گفت: «هر کاری به موقع خودش.» از دَمِ در به شیوهٔ کشیش‌ها با دست‌هایش طلب رحمت کرد، و گفت که به او اعتماد کند و برای همیشه ناپدید شد.

ماریا را همان روز بعدازظهر، با یک شمارهٔ مسلسل و شرحی سرسری دربارهٔ معمای محلی که از آن‌جا آمده و تردید پیرامون هویتش، در بخش آسایشگاه، پذیرفتند. رئیس در حاشیهٔ پرونده به خط خود ارزیابی شخصی‌اش را آورده بود، نوشته بود: مضطرب.

همان‌طور که ماریا پیش‌بینی کرده بود، شوهرش نیم ساعت دیرتر از وقتِ برنامهٔ قراری که داشتند از آپارتمانِ‌شان در محلهٔ مورتا بیرون آمد. اولین بار بود که، در طول تقریباً دو سال پیوندِ آزاد و سازگار، ماریا دیر کرده بود و مرد گمان کرد علتش سیلاب بارانی است که، در آن دو روزِ پایانِ هفته، همهٔ استان را به هم ریخته بود. پیش از بیرون رفتن با سنجاق یادداشتی به در چسباند که در آن مسیرش را مشخص کرده بود.

در جشن اول که تویش بچه‌ها همه لباس کانگارووار پوشیده بودند، او بهترین تردستی‌اَش، ماهی نامرئی، را از برنامه حذف کرد؛ چون

نمی‌توانست بدون یاری زن اجرا کند. برنامهٔ نمایش دوم در خانهٔ زنی نود و سه ساله بود که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و بـه خـود می‌بالید که در هر کدام از جشن‌های تولدِ سی سال گـذشته‌اش یک شعبده‌باز تازه برنامه اجرا کرده. مرد از غیبت *ماریا* آن‌قدر ناراحت بود که در اجرای ساده‌ترین تردستی‌ها تمرکز پیدا نمی‌کرد. در برنامهٔ سوم، یعنی برنامه‌ای که هر شب در کافه‌ای در خیابان *رامبلاس* اجرا می‌کرد برای گروهی جهانگردِ فرانسوی نمایشی کسالت‌بار به اجرا درآورد که آنچه را می‌دیدند باور نمی‌کردند؛ چون به تردستی اعتقاد نداشتند. بعد از هر نمایش به خانه‌اش تلفن می‌زد و منتظر می‌ماند تا *ماریا* گوشی را بردارد. بعد از آخرین تلفن دیگر نگران شد و یقین کرد که اتـفاقی افتاده است.

در راه خانه، توی وانتی که برای نمایش عـمومی راست و ریس کرده بود، شکوه بهار را در درختانِ نخلِ کنارِ *پاسِئو دِگراسیا* دید و این فکر شوم که شهر، بدون وجود *ماریا*، چه حالی برایش خواهد داشت به خود لرزید. وقتی یادداشت را که هنوز به در سنجاق شده بود دید آخرین امیدش را از دست داد. آن‌قدر ناراحت بود که فراموش کـرد غذای گربه را بدهد.

حالا که دارم این را می‌نویسم یادم می‌آید که هیچ‌وقت بـه اسـم حـقیقی مـرد پـی نـبردم، امـا تـوی *بارسلون* مـا هـمه او را بـه اسـم حرفه‌ای‌یَش، *ساتورنوِی* جـادوگر، مـی‌شناختیم. شـخصیت عـجیبی داشت و در کارها به راستی شلختگی نشان می‌داد. اما *ماریا* از ظرافت و جذابیتی برخوردار بود که مرد بهره‌ای نبرده بود. این او بود که توی این جامعهٔ انباشته از اسرارِ بزرگ دست مرد را می‌گرفت و راهنمایی می‌کرد؛ جامعه‌ای که در آن هیچ مردی خواب آن را نمی‌دید که بعد از

نیمه‌شب مجبور شود با تلفن همسرش را جست‌وجو کند. *ساتورنو* ماجرا را دنبال نکرد و ترجیح داد فکر حادثه را از سر بیرون کند و تنها کاری که کرد این بود که به *ساراگوسا* تلفن زد، و از آن‌جا مادربزرگِ خواب‌آلود بدون دلواپسی گفت که *ماریا* بعد از ناهار خداحافظی کرده و راه افتاده. مرد فقط یک ساعتی در طلوع آفتاب به خواب رفت و خواب آشفته‌ای دید که در آن *ماریا* لباس عروسیِ ژندهٔ آغشته به خونی پوشیده و با این اطمینان ترسناک از خواب پرید که زن این بار برای همیشه رفته تا او بدون وجود *ماریا* با این دنیای درندشت روبه‌رو شود.

زن در پنج سال گذشته سه مرد متفاوت، از جمله او را، ترک گفته بود. در شهر مکزیکو، شش ماه پس از دیدارشان، درگرماگرم عشقی جنون‌آسا او را گذاشت و رفت. یک روز صبح نیز، پس از یک شب‌زنده‌داریِ جانانه او را ترک گفت. هر چیزی هم داشت جا گذاشت، حتی حلقهٔ ازدواج قبلی خود را. در نامه‌ای هم نوشته بود که تابِ تحملِ بارِ عذابِ این عشق مجنون‌وار را ندارد. *ساتورنو* پس از این در و آن در زدن پی برد که *ماریا* به خانهٔ پدر و مادرش رفته است و پیش آن‌ها رفت تا او را به هر بهایی شده برگرداند. خواهش و تمناهایش بی‌قید و شرط بود، قول‌های زیادی هم داد که آن‌قدرها نمی‌توانست پای‌بندشان باشد، اما با تصمیم راسخ زن روبه‌رو شد. زن به او گفت: «هم عشق کوتاه داریم هم بلند.» و با بیرحمی نتیجه گرفت: «این یکی کوتاه بود.» یکدندگی *ماریا* او را ناگزیر کرد که تن به شکست بدهد. اما در ساعت‌های اولِ صبح روزِ جشنِ اولیا، پس از کمابیش یک سال فراموشی عمدی، وقتی پا به اتاق سوت و کور خود گذاشت، زن را دید که با تاجِ شکوفه‌های نارنج به سر و لباسِ تورِ دنباله‌دارِ عروسی،

مخصوص عروس‌های باکره، به تن، روی کاناپهٔ اتاق پذیرایی دراز کشیده است.

ماریا واقعیت ماجرا را برایش بازگو کرد و گفت که نامزد تازه‌اش با داشتن یک زندگی آبرومند و با نیتِ ازدواجِ همیشگی در کلیسای کاتولیک، او را با لباس عروسی و جلو محراب کلیسا رها می‌کند و می‌رود. پدر و مادرش تصمیم می‌گیرند که در هر حال جشن را برگزار کنند و زن تظاهر می‌کند که اتفاقی نیفتاده و با گروه نوازندهٔ سنتی به پایکوبی سرگرم می‌شود و بیش از اندازه گلو تر می‌کند. آن‌وقت، با حال زار و پشیمان از کرده‌ها، نیمه‌شب به سراغ ساتورنو می‌آید.

ساتورنو خانه نبود، اما زن کلیدها را توی گلدانِ راهرو، جای همیشگی، پیدا کرد. و حالا این او بود که بی‌قید و شرط تسلیم شده بود. مرد پرسید: «این بار چند وقت طول می‌کشه؟» و زن با سطری از شعر وینی‌سیوس دِ مورائِس جواب او را داد، گفت: «عشق تا هر وقت طول بکشه همیشگی‌یه.» و حالا بعد از دو سال هنوز همیشگی بود.

ماریا ظاهراً عاقل شده بود. رؤیای هنرپیشه شدن را کنار گذاشته و خود را، هم در کار و هم در بستر، وقف ساتورنو کرد. در پایان سال گذشته توی گردهماییِ شعبده‌بازان در پرپیگنان شرکت کرده بودند و موقع برگشتن، برای اولین بار، سری به بارسلون زدند. این شهر را آن‌قدر دوست داشتند که هشت ماهی را در آن‌جا گذراندند و وقتی دیگر جا افتادند آپارتمانی را در محلهٔ هورتا، یعنی کاتالونیای واقعی، خریدند. آپارتمان پر سر و صدا و بدون نگهبان بود اما گنجایش پنج بچه را هم داشت. خوشبختی آن‌ها رشک‌انگیز بود، تا آنِ روزِ تعطیلِ آخر هفته که زن اتومبیلی کرایه کرد و به دیدن اقوامش در ساراگوسا رفت و قول داد ساعت هفت شب دوشنبه برگردد. در طلوع آفتاب روز پنج شنبه

هنوز از او خبری نبود.

دوشنبهٔ هفته بعد، از شرکتی که اتومبیل را بیمه کرده بود تلفن شد و سراغ ماریا را گرفتند. ساتورنو گفت: «من چیزی نمی‌دونم. توی ساراگوسا دنبالش بگردین.» و گوشی را گذاشت. یک هفته بعد افسر پلیسی به در خانه آمد و گزارش داد که اتومبیل، اوراق شده، توی جادهٔ فرعی کادیس، در فاصلهٔ نهصد کیلومتریِ جایی که ماریا آن را رها کرده بود، پیدا شده است. افسر می‌خواست بداند که زن جزئیات بیشتری پیرامون ارتباط با دزدی اتومبیل می‌داند یا نه. ساتورنو داشت گربه‌اش را غذا می‌داد و وقتی ماجرا را صادقانه برای پلیس تعریف می‌کرد سرش را هم بلند نکرد، گفت که افسر نباید وقتش را تلف کند چون زنش او را ترک کرده و او خبر ندارد که کجا رفته و با چه کسی رفته. این حرف‌ها را آن‌قدر با اطمینان بر زبان آورد که افسر ناراحت شد و از پرسش‌هایی که مطرح کرده بود پوزش خواست. پلیس پرونده را پایان یافته اعلام کرد.

این بدگمانی که ماریا باز ممکن است او را ترک کند، در جشنِ عیدِ پاک، توی کاداکِس به جانش نیش زد. کاداکِس جایی بود که رُسا رِگاس آن‌ها را برای قایقرانی دعوت کرده بود. در مارتیم توی نوشگاه شلوغ ملکوت چپ، در آن‌وقتی که آفتاب فاشیسم داشت غروب می‌کرد، بیست نفر از ما دور یکی از آن میزهای آهنیِ خوش‌ساخت، که فقط جا برای شش نفر دارد، تنگ هم چپیده بودیم. ماریا بعد از آن‌که پاکت دوم سیگارش را در آن روز تمام کرد، جعبهٔ کبریتش ته کشید. دستی لاغر و ظریف که دستبندِ برنزیِ رُمی در آن دیده می‌شد از وسط آن گروه شلوغ دراز شد و سیگار زن را روشن کرد. ماریا تشکر کرد، بی‌آن‌که کسی را که از او تشکر می‌کرد نگاه کند؛ اما ساتورنوی شعبده‌باز او را

دید، نوجوانی پوست و استخوان بود با چهره‌ای برق انداخته و رنگ‌پریده و موی دم‌اسبیِ بسیار مشکی که تا کمرش می‌رسید. و در آن حال که شیشه‌های پنجرهٔ نوشگاه به زحمت می‌توانستند شدت باد سرد و خشک بهاری را تحمل کنند او شلوار نخی ساده‌ای پوشیده بود و صندل دهاتی‌ها را به پا داشت.

ماریا و *ساتورنو* دیگر او را ندیدند تا اواخر پاییز، توی نوشگاهی در *بارسلونه‌تا*، که غذاهای دریایی می‌پخت. مرد همان لباس نخی ساده را پوشیده بود و به جای موی دم‌اسبی، این بار، گیس‌باف داشت. به هر دوی آن‌ها سلام کرد، انگار که سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند و آن طور که *ماریا* را بوسید و طوری که *ماریا* در مقابل او را بوسید، *ساتورنو* بدگمان شد که نکند آن‌ها پنهانی همدیگر را می‌بینند. چند روز بعد *ساتورنو* تصادفی به نام و شمارهٔ تلفن جدیدی برخورد که *ماریا* توی دفتر نشانی‌های خانوادگی نوشته بود و حسادت بیرحمانه، آشکارا، برای مرد روشن کرد که قضیه از چه قرار است. سابقهٔ کار و بارِ آن مزاحم مدرک نهایی بود: بیست و دو سال داشت، تنها فرزند یک خانوادهٔ ثروتمند بود و کارش تزیین ویترین مغازه‌های شیک بود. بدنامی‌اش همه‌جا پیچیده بود که از زن‌ها اخاذی می‌کند و مشکلات عاطفی‌شان را حل می‌کند. اما *ساتورنو* موفق شد جلو خود را بگیرد تا شبی که *ماریا* خانه نیامد. آن‌وقت شروع کرد به تلفن کردن، از ساعت شش صبح تا تقریباً طلوع آفتاب روز بعد، ابتدا هر دو یا سه ساعت یک بار و سپس هر وقت که نزدیک تلفن بود. این واقعیت که کسی گوشی را برنمی‌داشت به عذابش دامن می‌زد.

روز چهارم زنی از اهالی *اندلس* که برای رُفت و روب به خانه‌اش می‌آمد، گوشی را برداشت. گفت: «آقا رفته‌ن بیرون.» لحن مبهمش

ساتورنو را عصبی کرد. نتوانست جلو وسوسهٔ خود را بگیرد و نپرسد که ماریا خانم تصادفاً آن‌جا هستند یا نه.

زن گفت: «کسی به اسم ماریا این‌جا زندگی نمی‌کنه، آقا زن ندارن.»

ساتورنو گفت: «می‌دونم. خانم اونجا زندگی نمی‌کنن، اما انگار گاهی سری می‌زنن، هان؟»

زن از کوه در رفت.

«تو دیگه چه زهرماری هستی؟»

ساتورنو گوشی را گذاشت. انکار زن تأیید دیگری بر چیزی بود که دیگر بدگمانی به حساب نمی‌آمد بلکه قاطعیتی جگرسوز بود. از خود بیخود شد. در روزهای بعد به هر کسی که توی بارسلون می‌شناخت، به ترتیب الفبا، تلفن زد. هیچ کس خبری نداشت، اما هر تلفن رنج او را عمیق‌تر می‌کرد، چون دیوانگی‌هایش که از حسادت مایه می‌گرفت ورد زبان شب‌زنده‌دارانِ توبه‌ناپذیر ملکوت چپ بود. و آن‌ها با انواع لطیفه‌هایی که می‌ساختند او را می‌آزردند. تنها در این وقت بود که به صرافت افتاد که توی آن شهر زیبا و دیوانه و نفوذناپذیر تنهاست و هیچ‌گاه رنگ خوشبختی را نمی‌بیند. در طلوع آفتاب بعد از آن‌که غذای گربه را داد، به خود هی زد که قرص و محکم باشد و تصمیم گرفت که فکر ماریا را نکند.

پس از گذشت دو ماه ماریا هنوز با زندگی آسایشگاهْ خو نگرفته بود. با قاشق و چنگالی که با زنجیر به میز چوبیِ دراز و یُغُر متصل بود اندکی از جیرهٔ غذای زندان را می‌خورد تا زنده بماند و در آن حال از تصویر ژنرال فرانسیسکو فرانکو، که بر آن اتاقِ غذاخوریِ تاریکِ قرون وسطایی سایه افکنده بود، چشم برنمی‌داشت. روزهای اول در برابر مراسم هر روزهٔ کسالت‌بار و نیز مراسم دیگرِ کلیسا، که وقت را تلف

می‌کرد، مقاومت نشان می‌داد؛ حاضر نبود توی حیاط تفریح توپ‌بازی کند؛ حاضر نبود توی کارگاهی پا بگذارد که همبندهایش با پشتکاری پر تب و تاب حضور پیدا می‌کردند تا گل کاغذی درست کنند اما بعد از هفتهٔ سوم رفته‌رفته توی زندگی صومعه جا افتاد. دکترها می‌گفتند، هر کدام از این‌ها همین‌طورها شروع کرده‌اند و جزو جامعه شده‌اند.

بی‌سیگاری، که دو سه روز اول به دست پرستاری که سیگار را به قیمت طلا می‌فروخت، حل شده بود، با ته کشیدن پول کمی که ماریا داشت دوباره حکم شکنجه را برایش پیدا کرد. بعد که چند تا از همبندها با روزنامه و ته‌سیگارهای آشغالدانی‌ها سیگار درست کردند آرامشی پیدا کرد، و علاقهٔ وسوسه‌انگیزش به سیگار به اندازهٔ زل زدن به تلفن شدت پیدا کرده بود و بعدها که با ساختن گل کاغذی چند پزِتا پول به جیب می‌زد تسلی خاطری موقتی پیدا کرد.

تنهایی شب‌ها از هر چیزی شاق‌تر بود. خیلی از هم‌بندها، مثل خود او، در آن فضای نیمه‌تاریک بیدار می‌ماندند و جرئت نمی‌کردند کاری بکنند چون پرستاران شب نیز، کنار دَرِ سنگینی که با قفل و زنجیر محکم شده بود، بیدار بودند. اما یک شب که غمْ ماریا را از پا درآورده بود، با صدایی آن‌قدر بلند که زنِ کنارِ تخت او بشنود، گفت:

«ما کجاییم؟»

صدای واضح و جدیِ زنِ کنارِ او جواب داد:

«وسط جهنم.»

زن دیگری، در دوردست، که صدایش در تمام آسایشگاه می‌پیچید، گفت: «می‌گن این‌جا کشور عرب‌های مغربی‌یه. درست هم می‌گن، چون توی تابستون، که ماه پیداش می‌شه، آدم صدای

سگ‌ها رو می‌شنوه که به رو‌به دریا پارس می‌کنن.»

زنجیر قفل‌ها مثل لنگر کشتی بادبانی به صدا درآمد و در باز شد. نگهبان سنگدل آن‌جا، که در آن سکوت سمج تنها موجود زنده بود، در طول آسایشگاه شروع به قدم زدن کرد، می‌رفت و می‌آمد. ماریا دچار وحشت شد چون می‌دانست که چه خبر است.

از همان هفتهٔ اولی که ماریا پا به آسایشگاه گذاشت پرستار شب رک و راست از او خواست که در اتاق نگهبانی به او نزدیک بشود. با لحنی روشن و کاسبکارانه از سیگار، از شکلات و «هرچه او بخواهد» یاد کرد و هرسان گفت: «همه چیز در اختیارت قرار می‌گیره.» و وقتی ماریا نپذیرفت، شیوه‌اش را تغییر داد. آن شب که دَرِ آسایشگاه باز شده بود یک ماهی از وقتی گذشته بود که پرستار شب خود را شکست خورده دیده بود.

وقتی یقین پیدا کرد که همهٔ ساکنان آسایشگاه در خوابند به تخت ماریا نزدیک شد. در همین وقت بود که ماریا با پشت دست به پرستار زد به‌طوری که محکم به تخت کناری خورد. پرستار که از کوره در رفته بود از جا برخاست و در میان سر و صداهایی که ساکنان مضطرب آسایشگاه به راه انداخته بودند، فریاد زد: «کثافت، کاری می‌کنم که توی این جهنم بپوسی.»

تابستان، در روز یکشنبهٔ اول ژوئن، بدون خبر از راه رَسید و لازم بود کارهایی انجام بگیرد؛ چون در طول مراسم عشای ربانی، ساکنان آسایشگاه که عرق از سر و روی‌شان می‌ریخت شروع کردند پیراهن‌های پشمیِ از ریخت افتاده‌شان را در بیاورند. ماریا، با لبخند، منظرهٔ مضحک بیماران لخت را تماشا می‌کرد که پرستارها توی راهروها سر به دنبال‌شان کرده بودند و او که توی آن شلوغی دلش

نمی‌خواست کسی شوخی خشنی با او بکند تک و تنها به یک دفتر خلوت پناه برد که تویش تلفن بی‌وقفه زنگ می‌زد و او صدای ملتمسانهٔ کسی را در پشت آن احساس می‌کرد. ماریا بی‌آن‌که فکر کند گوشی را برداشت و صدای خندان و دوردستی را شنید که، با لذتِ زیادی، صدای گویندهٔ اعلام ساعت را تقلید می‌کرد:

«ساعت چهل و پنج و نود و دو دقیقه و صد و هفت ثانیه.»

ماریا که انبساط خاطری پیدا کرده بود، گوشی را گذاشت. می‌خواست از اتاق بیرون برود که به صرافت افتاد فرصتی استثنایی به چنگ آورده تا از آن‌جا فرار کند. شش شماره را طوری عجولانه و با هیجان زیاد گرفت که یقین نداشت تلفن خانه‌اش راگرفته باشد. درنگ کرد، قلبش داشت از جا کنده می‌شد، صدای مشتاق و غم‌انگیز زنگ آشنا را می‌شنید، یک بار، دو بار، سه بار و سرانجام صدای مردی را شنید که دوستش می‌داشت، در خانه‌ای بدون حضور او.

«آلو؟»

صبر کرد تا بزاقی که راه گلویش را بسته بود کنار برود.

آهی کشید: «سلام، عزیزم.»

اشک‌هایش را فرو خورد. در آن طرف خط سکوتی کوتاه وگزنده که از حسادت می‌سوخت سرانجام دق دلش را خالی کرد:

«لگوری!»

وگوشی را محکم روی تلفن زد.

ماریا آن شب، ناگهان خشمش فوران کرد، تصویر فرمانده کل را توی اتاق غذاخوری پایین کشید و با همهٔ توانش توی پنجرهٔ کثیف شیشه‌ای که به باغ منتهی می‌شد پرتاب کرد و با سر و روی خون‌آلود خود را روی زمین انداخت. آن‌قدر عصبی بود که ضربه‌های پرستارها

که سعی می‌کردند جلو او را بگیرند به جایی نمی‌رسید تا این‌که هرکولینا را با دست‌های درهم انداخته توی درگاه دید که به او خیره شده است. ماریا تسلیم شد. اما او را کشان‌کشان به بخش بیماران خطرناک بودند و با شیلنگِ آبِ سرد آرامش کردند و به هر دو پایش تربانتین تزریق کردند. تورم پاها مانع از راه رفتن او می‌شد. با این همه، ماریا به این نتیجه رسید که از هیچ کاری نباید فروگذار کند تا از آن جهنم رهایی یابد. هفتهٔ بعد، وقتی او را به آسایشگاه برگرداندند، نوک پا نوک پا به طرف اتاق پرستار شب رفت و در زد.

قیمتی که ماریا پیشنهاد کرد و از پیش هم می‌خواست این بود که پرستار پیغامی برای شوهرش بفرستد. پرستار پذیرفت، به این شرط که معاملهٔ آن‌ها کاملاً مخفی بماند و انگشت اشاره‌اش را تحکم‌آمیز پیش آورد و گفت:

«اگه بو ببرن لاشه‌تو رو زمین می‌اندازم.»

و به این ترتیب، شنبهٔ بعد، ساتورنوی شعبده‌باز با وانت خود که برای پیشواز از ماریا آماده کرده بود، به طرف آسایشگاه زنان راه افتاد. رئیس آزمایشگاه ساتورنو را توی دفترش، که مثل محوطهٔ رزمناو تمیز و مرتب بود، پذیرفت و گزارش محبت‌آمیزی از حال زنش به او داد: کسی خبر نداشت که ماریا از کجا، چگونه یا چطور به آن‌جا وارد شده چون اولین اطلاع پیرامون ورودش به آسایشگاه همان برگهٔ پذیرش رسمی بود که رئیس پس از گفت‌وگو با ماریا تنظیم کرده بود. تحقیقی که همان روز انجام گرفته بود به جایی نرسید. اما آنچه کنجکاوی رئیس را بیش از هر چیزی برانگیخت این بود که سارتونو از کجا بو برده که همسرش کجاست. ساتورنو حرفی از پرستار نزد.

گفت: «شرکت بیمه به من خبر داد.»

رئیس که قانع شده بود سری تکان داد و گفت: «نمی دونم این شرکت‌های بیمه چطور از همه چیز اطلاع پیدا می‌کنن.» و با نگاهی سرسری به پرونده، که روی میز زاهدانه‌اش جا داشت، نتیجه‌گیری کرد که:

«تنها چیزی رو که با قاطعیت می‌تونم بگم اینه که وضعش وخیمه.»

رئیس اجازه داد با رعایت احتیاط کاری‌های لازم ترتیب ملاقاتی را بدهد به این شرط که ساتورنوی شعبده‌باز قول بدهد به خاطر رعایت حال زنش، بدون چون و چرا، مقرراتی را که او اعلام می‌کند بپذیرد. به‌خصوص بر رفتار با ماریا تأکید کرد تا از عود کردن حمله‌های عصبی او، که پیوسته تکرار و خطرناک می‌شد، جلوگیری شود.

ساتورنو گفت: «خیلی عجیبه، چون درسته که اخلاق تندی داره اما جلو خودشو می‌گیره.»

دکتر با نگاهی عاقل اندر سفیه‌وار گفت: «رفتار بعضی‌ها تا سال‌ها نهفته می‌مونه و اون‌وقت یه روز بروز می‌کنه. روی هم رفته، جای شکرش باقی‌یه که تصادفاً به این‌جا راه پیدا کرده، چون تخصص ما توی مواردی‌یه که مهارت لازم داره.» سپس او را از وسواس عجیبی که ماریا نسبت به تلفن نشان می‌داد آگاه کرد.

گفت: «کاری کنین که نشاط پیدا کنه.»

ساتورنو با قیافهٔ خندانی گفت: «نگران نباشین، دکتر. من تو این کار تخصص دارم.»

اتاق ملاقات که ترکیبی از سلول زندان و اقرارگاه بود، سالن پذیراییِ سابقِ صومعه بود. ورود ساتورنو آن غلیان شادی را که زن و شوهر انتظار داشتند به پا نکرد. ماریا در وسط اتاق، کنار میز کوچکی با

دو صندلیِ کوچک و گلدانی بدون گل، ایستاده بود. واضح بود که با آن کت ارغوانی که به تنش زار می‌زد و کفش‌های بدترکیبی که به عنوان صدقه به او بخشیده بودند، آمادهٔ بیرون رفتن است. مرکولینا، دست‌ها تاکرده بر هم، در گوشه‌ای ایستاده بود و کمابیش ناپیدا بود. ماریا با دیدن شوهرش که پا به اتاق گذاشت از جا تکان نخورد و چهره‌اش، که هنوز جای زخم‌های شیشهٔ ریزریز شدهٔ پنجره بر آن دیده می شد، هیجانی نشان نداد. برگونهٔ هم بوسه‌ای عادی رد و بدل کردند.

ساتورنو پرسید: «چه احساسی داری؟»

زن گفت: «خوشحالم که بالاخره اومدی این‌جا عزیزم، بارها مرگو پیش چشمم دیده‌م.»

فرصت نشستن نداشتند. ماریا با چشمان غرقه در اشک از رنج های صومعه گفت، از وحشیگری پرستارها؛ از غذایی که باید پیش سگ‌ها انداخت؛ و از شب‌های تمام نشدنیِ وحشتی که نمی‌گذاشتند چشم بر هم بگذارد.

«حتی نمی دونم چند روزه این‌جام، یا چند ماه یا حتی چند سال، چیزی که می دونم اینه که هرکدوم از قبلی بدتره.» و از ته دل آه کشید: «خیال نمی‌کنم به حال اولم برگردم.»

ساتورنو گفت: «دیگه حالا تموم شد.» با سرانگشتانش بر جای زخم‌های چهره دست می‌کشید. «شنبه‌ها می‌آم به دیدنت، و اگه دکتر اجازه بده حتی بیشتر می‌آم، خواهی دید، همه چیز به خوبی و خوشی تموم می شه.»

زن چشم‌های از حدقه درآمده‌اش را به مرد دوخته بود. ساتورنو سعی می‌کرد افسونش را، در اجرای تردستی‌ها، در این‌جا به کار

بگیرد. با لحن ابلهانهٔ دروغگوهای ماهر، که نسخه بدل چاشنی زدهٔ هشدارهای دکتر بود، با زن حرف می‌زد و سرانجام نتیجه گرفت: «منظورم اینه که چند روز دیگه لازمه این‌جا باشی تا بهبودی کامل پیدا کنی.» ماریا به صرافت موضوع افتاد.

بهتزده گفت: «به خاطر خدا، عزیزم، تو دیگه نگو که من دیوونه‌م.»

ساتورنو که سعی می‌کرد بخندد، گفت: «به چه چیزهایی فکر می‌کنی! آخه، به صلاح همه‌ست که یه مدتی دیگه این‌جا باشی. البته، با شرایط بهتر.»

ماریا گفت: «اما من به‌ت گفتم که فقط اومدم یه تلفن بکنم.»

ساتورنو نمی‌دانست در برابرِ وسواس‌های ترسناکِ زن چه واکنشی نشان بدهد. به هرکولینا نگریست. او از فرصت استفاده کرد و به ساعتش اشاره کرد تا بگوید که وقت ملاقات تمام است. ماریا اشاره را گرفت، به پشت سرش نگاهی انداخت و هرکولینا را دید که آمادهٔ حمله است و دارد خیز می‌گیرد. سپس به گردن شوهرش آویخت و مثل یک زن دیوانهٔ واقعی شروع کردن به جیغ کشیدن. ساتورنو تا آن‌جا که می‌توانست با محبت تمام خود را از چنگ او رها کرد و به الطاف هرکولینا، که او را از پشت سر گرفت، سپرد. هرکولینا بی‌آن‌که فرصت واکنش به ماریا بدهد، با دست چپ دست او را پیچاند، دست آهنین دیگرش را اطراف گلوی زن حلقه کرد و بر سر ساتورنویِ شعبده‌باز داد کشید:

«برو دیگه!»

ساتورنو وحشتزده پا به فرار گذاشت.

اما شنبهٔ بعد که وحشتِ ملاقاتِ گذشته را از سر گذرانده بود همراه گربه، که لباسی همانند لباس خود به او پوشانده بود، یعنی

شلوارِ چسبانِ زرد و قرمزِ لئوتاردوی بزرگ، به آسایشگاه رفت. کلاه سیلندر سر گذاشته بود و شنل چرخانی که ظاهراً به درد پرواز می‌خورد. با وانتِ سیرکِ خود وارد حیاط شد و در آن‌جا نمایش جذابی اجرا کرد که سه ساعتی طول کشید و ساکنان آسایشگاه از بالکن‌ها، با فریادهای گوشخراش و کف‌زدن‌های بی‌موقع، حالی کردند. همه حضور داشتند به جز ماریا که، نه تنها حاضر نشد او را ملاقات کند بلکه برای تماشا هم پا به بالکن نگذاشت. ساتورنو رنجید.

رئیس او را تسلی داد: «این واکنش عادی‌یه، فراموش می‌شه.»

اما هیچ‌گاه فراموش نشد. ساتورنو بعد از آن‌که بیهوده سعی کرد ماریا را ببیند همهٔ تلاش خود را به کار برد تا نامه‌ای به دست او برساند، اما بی‌نتیجه بود. زن چهار بار نامه را باز نکرده و بدون اظهار نظر پس فرستاد. ساتورنو دیگر دنبال نکرد اما مرتب توی دفتر نگهبان سیگار می‌گذاشت بی‌آن‌که پی‌جویی کند که به دست ماریا می‌رسد یا نه تا این‌که سرانجام واقعیت او را شکست داد.

کسی از عاقبت کار ساتورنو خبری پیدا نکرد، جز این‌که دوباره ازدواج کرد و راهیِ زادگاهش شد. پیش از ترک بارسلون گربهٔ نیمه گرسنه را به دست یکی از دوستانِ دختر سر به هوایش سپرد؛ که او نیز قول داد برای ماریا سیگار ببرد. اما دختر هم پس از مدتی دیگر پیدایش نشد. رُسا رِگاس تعریف می‌کرد که دوازده سال پیش او را، به سبک یه فرقهٔ شرقی، با سری تراشیده و خرقهٔ بلندِ نارنجی‌رنگ، توی فروشگاه بزرگ کورته اینگِلس، با شکم پیش آمده، دیده است. رُسا تعریف کرده که هر چند وقت یک بار برای ماریا سیگار می‌برده و چند مشکل ضروری او را حل کرده، تا این‌که روزی تنها با خرابه‌های بیمارستان رو‌به‌رو می‌شود که، مثل خاطرهٔ ناخوشایندی از زمان‌های

مصیبت‌بار، درهم کوبیده شده. ماریا ظاهراً در آخرین ملاقات خیلی معقول بوده؛ فقط کمی چاق بوده و از آرامش صومعه رضایت داشته و این همان روزی بود که اوگربه را برای ماریا برد؛ چون پولی که ساتورنو برای غذایش گذاشته بود ته کشیده بود.

آوریل ۱۹۷۸

□□□

سفر خوش*، آقای رئیس‌جمهور

روی نیمکتی چوبی، زیرِ برگ‌هایِ زردِ پارکی متروک، نشسته بود و، دست‌ها نهاده بر دستهٔ نقره‌ایِ عصا، غرق تماشای قوهای گردآلود بود و به مرگ می‌اندیشید. در اولین دیدارش از ژنو، دریاچه آرام و شفاف بود، پرندگان دست‌آموز از دست آدم‌ها دانه برمی‌چیدند و نشمه‌ها با آن چترهای آفتابیِ ابریشمی و چین‌های تور پیراهنِ‌شان، که به انتظار مشتری بودند، در غروب آفتاب به شبح می‌ماندند. حالا، روی باراَندازِ متروک، تنها زنی که می‌دید گلفروش دوره‌گرد بود. برایش دشوار بود که بپذیرد زمان نه تنها در زندگی او بلکه در دنیا آن همه خسارت به بار آورده باشد.

ناشناس دیگری بود در شهر افراد ناشناس مشهور. کت و شلوار

---

*) در متن به زبان فرانسوی ـ م.

مشکیِ گران‌قیمت و جلیقهٔ ابریشمی پوشیده بود؛ کلاهِ شق و رقِ قاضی‌های بازنشسته بر سر گذاشته بود. سبیل تکبرآمیزش به تفنگدارهای دریایی می‌ماند؛ موی پرپشت سرش، با آن فرهای چشمنواز، از سیاهی آبی می‌زد؛ دست‌های چنگ‌نوازها را داشت و، در انگشت سوم دست چپش، حلقهٔ ازدواج مردهایی بود که زن از دست داده‌اند. تنها وارفتگیِ پوست موقعیت سلامتیِ او را برمَلا می‌کرد. با وجود این در سن هفتاد و سه سالگی ظرافتش هنوز قابل توجه بود. و، با این همه، در آن روز هیچ غروری احساس نمی‌کرد. سال‌های افتخار و قدرت برای همیشه سپری شده بود و حالا تنها سال‌های مرگ بر جا مانده بود.

پس از دو جنگ جهانی، در جست‌وجوی پاسخی قطعی به دردی که پزشکان *مارتینیک* نتوانسته بودند تشخیص دهند به ژنو برگشته بود. تصمیم گرفته بود دو هفته‌ای بیشتر نماند اما کمابیش شش هفته‌ای را با آزمایش‌های ستوه‌آور و نتایج مبهم سپری کرده بود و پایان کار هنوز روشن نبود. آن‌ها درد را در کبد، کلیه‌ها، لوزالمعده، پرستات و هر جای دیگر پی‌جویی کرده بودند. تا آن پنج‌شنبهٔ تلخ که در ساعت نه صبح در بخش اعصاب با پزشکی قرار ملاقات گذاشته بود که از پزشکان بسیاری که او را دیده بودند شهرت کمتری داشت.

مطب به سلول راهب‌ها شباهت داشت و دکتر کوتاه‌قد و موقر بود و شست شکسته‌اش را گچ گرفته بود. چراغ که خاموش شد اشعهٔ ایکس تصویر ستون فقراتی را روی صفحه نشان داد اما او آن را به‌جا نیاورد تا این‌که دکتر با خطکش بلندی به محل اتصال دو مهره در پایین کمرش اشاره کرد.

گفت: «دردتون این‌جاس.»

برای او به این سادگی‌ها نبود. درد نامحتَمل و پرت بود؛ گاهی به‌نظر می‌رسید که در راستای دنده‌های طرف راست باشد وگاهی در قسمت تحتانیِ شکم، و بیشتر اوقات ضربه‌ای ناگهان در کشالهٔ ران غافلگیرش می‌کرد. دکتر، بیحرکت و با خطکش ثابت بر صفحه، به‌دقت نگریست و گفت: «برای همینه که این همه وقت از چشمِ‌مون پنهان مونده. اما حالا می‌دونیم جاش کجاس.» سپس انگشت سبابه‌اش را روی شقیقه گذاشت و با لحن شمرده‌ای گفت:

«هر چند راستِ‌شو بخواین، آقای رئیس‌جمهور، درد این‌جاس.»

شیوهٔ معاینه‌اش به‌قدری تماشایی بود که قضاوت نهایی ترحم‌انگیز به نظر آمد: رئیس‌جمهور می‌بایست یک جراحی خطرناک و بی‌چون و چرا راگردن بگیرد. حدود خطر را پرسید و پزشکِ مسن او را در هاله‌ای از ابهام فرو برد.

جواب داد: «با اطمینان نمی‌تونیم بگیم.»

توضیح داد که مدت کوتاهی پیش خطر پیشامدهای کشنده زیاد بود و، بدتر از آن، خطر انواع گوناگون فلج با درجات مختلف. اما با پیشرفت‌های طب که در طول دو جنگ حاصل شده بود چنین ترس‌هایی دیگر به روزهای گذشته مربوط می‌شد.

دکتر نتیجه گرفت: «نگران نباشین. کارهاتونو راست و ریس کنین و بعد با ما تماس بگیرین. اما فراموش نکنین که هرچه زودتَر بهتر.»

آن روز وقت خوبی برای هضم چنین خبر بدی نبود، به‌خصوص که این خبر از چهاردیواریِ او بیرون باشد. صبح زود از هتل بیرون آمده و به دلیل آفتاب درخشانی که از پنجره دیده بود پالتو تن نکرده بود، آن‌وقت با قدم‌های آهسته از *شومَن دو بو سولی*، یعنی محل بیمارستان، به *ژاردَن آنگله*، پناهگاه عشاق پنهانکار، آمده بود. بیش از

یک ساعتی آن‌جا بود، و به چیزی جز مرگ نمی‌اندیشید، که پاییز از راه رسید. دریاچه چون دریای خشمگینی طوفانی شد و بادِ طغیانگری پرنده‌ها را ترساند و آخرین برگ‌ها را فرو ریخت. رئیس‌جمهور از جا بلند شد و به جای آن‌که یک گل داوودی از گلفروش دوره‌گرد بخرد، گلی از باغ عمومی چید و در جادکمه‌ای یقهٔ کت جا داد. زن او را غافلگیر کرد.

با عصبانیت گفت: «آقا، این گل‌ها مال خدا نیستن، مال شهرداری‌اَن.»

اعتنایی نکرد و دور شد. گهگاه وسط چوبِ عصا را در چنگ می‌گرفت و با بی‌خیالی تاب می‌داد. روی پُلِ مون بلان پرچم‌های کنفدراسیونِ سوئیس را، که با وزش بادی ناگهانی به‌شدت تکان می‌خورد، با سرعت پایین می‌کشیدند. فوارهٔ باشکوه را با آن قلهٔ کف‌آلودش پیش از موقع بسته بودند. رئیس‌جمهور کافهٔ پاتوقش را در روی باراَنداز به‌جا نیاورد؛ به این دلیل که سایبان سبز سَر دَرِ ورودی‌اش را پایین کشیده بودند و تراس‌های تابستانیِ انباشته از گلِ آن را تازه بسته بودند. توی کافه چراغ‌ها در وسط روز روشن بود و گروه نوازندهٔ سازهای زهی قطعهٔ دلشوره‌آوری را از آثار موتسارت می‌نواخت. رئیس‌جمهور از روی پیشخان یک نسخه از روزنامه‌های مخصوص مشتریان را برداشت؛ کلاه و عصایش را از چوب‌رخت آویخت؛ عینک دوره طلایی‌اش را زد و در پشت منزوی‌ترین میز سرگرم مطالعه شد. تنها در این وقت بود که به‌صرافت افتاد پاییز از راه رسیده است. از صفحهٔ خبرهای خارجی شروع کرد که جابه‌جا به خبرهای عجیبی از کشورهای امریکای لاتین برمی‌خورد. به مطالعه ادامه داد و از آخرین صفحه شروع کرد تا به صفحهٔ اول رسید. آن‌وقت

پیشخدمت بطریِ هر روزهٔ آب معدنیِ *ویانِ* او را آورد. بیش از سی سال بود، طبق دستور دکتر، عادت به خوردنِ قهوه راکنارگذاشته بود. گفته بود: «اگه یقین پیدا کنم که می‌میرم، خوردن قهوه رو از سر می‌گیرم.» احتمالاً وقتش رسیده بود.

به فرانسوی سلیس سفارش داد: «یه قهوه بیارین.» و بدون توجه به معنی دوپهلو، با صراحت گفت: «به سبک ایتالیایی، اون‌قدر غلیظ که مرده رو هم زنده کنه.»

قهوه را بدون شکر و خردخرد نوشید و سپس فنجان را، پس از آن همه سال، وارونه روی نعلبکی گذاشت تا قهوه نقش ببندد و فرصت کند سرنوشتش را بخواند. طعم مطبوع قهوه لحظه‌ای او را از افکار اندوهبار رهانید. لحظه‌ای بعد، که آن هم گویی بخشی از همان حالت جادویی بود، احساس کرد کسی توی نخ اوست. با حرکتی سرسری صفحهٔ روزنامه را برگرداند و آن‌وقت از بالای عینک نگاهی انداخت و مرد پریده‌رنگی را با صورتی اصلاح نکرده وکلاهِ کپیِ ورزشی وکتی مزین به حاشیه‌های پوستین دید. مرد بیدرنگ رو برگرداند تا نگاهِ‌شان تلاقی نکند.

چهره آشنا بود. چندین بار توی راهروِ بیمارستان ازکنار هم‌گذشته بودند؛ درگردشگاه *دولاک*، همان‌طورکه غرق در تماشای قوها بود، او را سوار بر موتورسیکلت گازی دیده بود. اما هیچ‌گاه احساس نکرده بودکه کسی اورا به‌جا آورده باشد. با این همه، این فکر را از سر بیرون نکردکه این موضوع نیز یکی از خیالات آزاردهندهٔ تبعید است.

غرق در آهنگ ویلن‌سِل‌های مجللِ موسیقیِ *برامس*، با فراغ بال روزنامه را تمام کرد تا این‌که درد بر مُسَکِن موسیقی غلبه کرد. سپس به ساعتِ طلای کوچک وزنجیردارِ جیب جلیقه‌اش نگاه کرد و دو قرص

آرامبخشِ وسطِ روز را با آخرین جرعهٔ آب‌معدنیِ *اویان* خورد. پیش از برداشتن عینک، سرنوشتش را در نقش‌های قهوه خواند و لرزشی سرد سراپایش را فراگرفت. عدم اطمینان را در آن دیده بود. سرانجام صورت حسابِ را پرداخت، انعامی جزیی داد، عصا و کلاهش را از جارختی برداشت و بی‌آن‌که به مردی که توی نخ او بود نگاهی بیندازد راه خیابان را در پیش گرفت. با گام‌هایی که گویی عازم جشن باشند دور شد. در اطراف باغچه‌هایی که باد به هم ریخته بود قدم می‌زد و می‌اندیشید که از افسون رهایی یافته است. اما بعد صدای قدم‌هایی را در پشت سر شنید، درنگ کرد، همان‌طور که پیچی را دور می‌زد ایستاد و آرام سر چرخاند. مردی که او را تعقیب می‌کرد ناگزیر درنگ کرد تا با او برخورد نکند و با چشم‌های گردشده‌اش، از فاصلهٔ چند سانتیمتری، او را می‌نگریست.

به‌نجوا گفت: «*آقای رئیس‌جمهور**.»

رئیس‌جمهور بی‌آن‌که لبخند یا گیراییِ صدایش رنگ ببازد، گفت: «به اون‌هایی که براشون کار می‌کنی بگو امیدشون ناامید نشه. من کاملاً تندرستم.»

مرد، که وقار گیرای رئیس‌جمهور او را منکوب کرده بود، گفت: «هیچ‌کس بهتر از من خبر نداره. من توی بیمارستان کار می‌کنم.»

لحن، آهنگ صدا و حتی بزدلی‌اش او را آدمی اهل جزایر کارائیب نشان می‌دادند.

رئیس‌جمهور گفت: «نگین دکتر بیمارستانین.»

«کاش بودم، قربان. من رانندهٔ آمبولانسم.»

---

*) در متن به زبان اسپانیایی ـ م.

رئیس‌جمهور که به اشتباه خود پی برده بود، گفت: «عذر می‌خوام. شغل مشکلی دارین.»

«نه به مشکلیِ شغل شما.»

یکراست به او نگریست، با هر دو دست به عصا تکیه داد و با علاقه‌ای عاری از تظاهر پرسید:

«اهل کجایین؟»

«کارائیب»

رئیس‌جمهور گفت: «این را که دستگیرم شد، منظورم کدوم کشوره.»

مرد گفت: «همون کشور شما، قربان.» دستش را پیش برد «هومرو ریِ‌اَم.»

رئیس‌جمهور شگفتزده توی حرفش رفت و بی‌آن‌که دست او را رها کند گفت:

«اوهوم، چه اسم قشنگی!»

هومرو نفسی به‌آسودگی کشید.

گفت: «تازه همه‌شو نشنیده‌ین، هومرو رِی دِ لا کاسا، من هومرو سلطانِ خانه‌ام.»

سوزی زمستانی در وسط خیابان آن‌ها را در میان گرفت. رئیس‌جمهور سراپا لرزید و دانست که بدون پالتو نمی‌تواند قدم‌زنان تا رستوران ارزان‌قیمتی که معمولاً ناهار می‌خورد برود.

پرسید: «ناهار خورده‌ین؟»

هومرو گفت: «من ناهار نمی‌خورم. من یه وعده غذا می‌خورم اون هم توی خونه‌م.»

رئیس‌جمهور از همهٔ جذابیتش مایه گذاشت و گفت: «امروزو

استثنا کنین، بیایین همراه من ناهار بخورین.»

دست او را گرفت، از خیابان گذشتند و به رستورانِ آن دستِ خیابان رفتند. نام رستوران با حروف زر بر سایبان نوشته شده بود: لو بُف کورونه. رستوران باریک و گرم بود و ظاهراً در آن صندلی خالی پیدا نمی‌شد. هومرو ری، شگفتزده از این‌که کسی رئیس‌جمهور را به‌جا نمی‌آورد، به انتهای رستوران رفت تا درخواست کمک کند.

صاحب رستوران گفت: «ایشون رئیس‌جمهور شاغل‌آن؟»

هومرو گفت: «خیر، برکنار شده‌ن.»

صاحب رستوران لبخندی به نشانهٔ موافقت زد.

گفت: «برای این طور افراد من همیشه صندلی مخصوص دارم.»

آن‌ها را سر میزی تنها، در انتهای سالن، هدایت کرد که در آن‌جا می‌توانستند هرچه دل‌شان بخواهد گپ بزنند. رئیس‌جمهور از او تشکر کرد.

گفت: «کسی مثل شما از قدر و منزلت تبعید خبر نداره.»

غذای مخصوص آن‌جا سینهٔ گاو بود که روی زغال کباب می‌شد. رئیس‌جمهور و مهمانش نگاهی به اطراف انداختند و تکه‌های بزرگ گوشت سرخ شده را با حاشیهٔ باریکی از چربی روی میزهای دیگر دیدند. رئیس‌جمهور به‌نجوا گفت: «گوشت محشری‌یه. اما من اجازهٔ خوردنِ‌شو ندارم.» با چشمانی شیطنت‌آمیز نگاهی به هومرو انداخت و لحنش را تغییر داد.

«راستِ‌شو بخواین، من اصلاً اجازهٔ خوردن هیچ چیزو ندارم.»

هومرو گفت: «شما اجازهٔ خوردن قهوه رو هم ندارین، اما به هر حال می‌خورین.»

رئیس‌جمهور گفت: «شما متوجه شدین؟ اما این کاری استثنایی در

یه روز استثنایی بود.»

خوردن قهوه تنها کار استثنایی در آن روز نبود. کباب سینهٔ گاو و سالادِ سبزیِ تازه و سسِ روغنِ زیتون سفارش داد. مهمانش همین را با نیم بطر شراب سفارش داد.

به انتظار آوردن گوشت که نشسته بودند هومرو کیف چرمی خالی از پولی همراه با تعداد زیادی کاغذ از جیب کتش بیرون آورد و عکس رنگ و رو رفته‌ای را به رئیس‌جمهور نشان داد. رئیس‌جمهور خود را با پیراهن آستین بلند و چند کیلو لاغرتر با مو و سبیلی پرپشت شناخت. گروهی جوان پیرامونش را گرفته بودند و روی پنجه‌های پا بلند شده بودند تا دیده شوند. با یک نگاه محل را شناخت، شعارهای انتخاباتیِ چندش‌آور را به‌جا آورد و آن زمانِ مصیبت‌بار در نظرش مجسم شد. زیر لب گفت: «تکان‌دهنده‌س. همیشه گفته‌م، سن و سال آدم توی عکس سریعتر از زندگی واقعی بالا می‌ره.» و با حرکتی قاطعانه عکس را پس داد.

گفت: «خوب یادم می‌آد. به زمان‌های خیلی دور برمی‌گرده، توی میدون خروسبازی *سان کریستوبال دِ لا کاساس* بود.»

هومرو گفت: «این‌جا شهر منه.» و به خودش توی عکس اشاره کرد: «این منم.»

رئیس‌جمهور او را به‌جا آورد.

«اون‌وقت‌ها بچه شیرخوری بوده‌ین.»

هومرو گفت: «تقریباً. من سرتاسر انتخابات جنوب، به عنوان سردستهٔ تشکیلات دانشگاه، همراه شما بودم.»

رئیس‌جمهور سرزنش او را پیش‌بینی کرد.

گفت: «من البته توجهی حتی به شما نداشتم.»

مومرو گفت: «این طور نبود، شما خیلی مهربون بودین. اما ما عده‌مون انقدر زیاد بود که شما یادتون نمونده.»

«بعد چی؟»

مومرو گفت: «خودتون بهتر از هرکسی می دونین. بعد از کودتای نظامی معجزه شده و ما هر دو این‌جاییم، سر و مر و گنده. خیلی‌ها این اقبالو نداشتن.»

در این وقت غذایِ‌شان روی میز گذاشته شد. رئیس‌جمهور دستمالش را، مثل سینه‌بند بچه‌های شیرخوار، دور گردن بست و وقتی به شگفتیِ آمیخته به سکوتِ مهمانش دقت کرد، گفت: «اگه این کارو نکنم با هر وعده غذا یه کراوات کثیف می‌کنم.» پیش از خوردن، مزهٔ گوشت را چشید تا ادویه‌جاتش را امتحان کند، سرش را به نشانهٔ رضامندی تکان داد و موضوع را دنبال کرد.

گفت: «چیزی روکه سر درنمی‌آرم اینه که شما چرا زودتر پیش من نیومدین و این طور مث سگ شکاری تعقیبم نمی‌کردین.»

مومرو گفت، همان وقتی که چشمش به او افتاده که از دَرِ مخصوصِ بیماری‌های خاص وارد بیمارستان می شده او را به‌جا آورده. وسطَ تابستان بوده و او کت و شلوار کتانی *آنتیلی* سه‌تکه پوشیده بوده، کفش‌های سفید و مشکی به پا داشته، یک گل داوودی به یقه زده بوده و موهای زیبایش دستخوش باد بوده. مومرو پی برد که او در ژنو تنهاست و کسی به او کمکی نمی‌کند، چون شهری را که تحصیلاتش را در آن تمام کرده مثل کف دستش می شناسد. مقامات بیمارستان، به درخواست او، برای تضمین کامل ناشناس ماندنش آزمایش‌ها را در محوطهٔ بیمارستان انجام می دادند. مومرو و زنش همان شب موافقت کردند که با او تماس برقرار کنند و با این همه او پنج هفته‌ای، به انتظار

فرصتی مناسب، زاغ سیاهش را چوب زد و چنانچه رئیس‌جمهور با او رودررو نشده بود سرصحبت را با او نمی‌گشود.

«خوشحالم که سر حرفو باز کردم، گو این‌که راستِ‌شو بخواین من از تنهایی باکی ندارم.»

«کار درستی نیست.»

رئیس‌جمهور با صمیمیت پرسید: «برای چی؟ موفقیت بزرگ زندگی من این بوده که کاری کرده‌م که همه فراموشم کنن.»

هومرو که هیجانش را پنهان نمی‌کرد، گفت: «بیشتر از اونکه فکرشو بکنین ما به یاد شما بوده‌یم. باعث خوشوقتی‌یه که شما رو این طور می‌بینم، جوون و سَرِحال.»

رئیس‌جمهور بدون آه و ناله گفت: «و با این حال، همه چیز گواهی می‌ده که من خیلی زود زحمتو کم می‌کنم.»

هومرو گفت: «شانس خوب شدن شما خیلی زیاده.»

رئیس‌جمهور شگفتزده یکه خورد اما بذله‌گویی خود را از دست نداد.

بلند گفت: «عجب! نکنه توی سوئیسِ زیبا پنهانکاری طبی ور افتاده؟»

هومرو گفت: «برای یه رانندهٔ آمبولانس در هر جای دنیا هیچ رازِ سربسته‌ای وجود نداره.»

«راستش، چیزی رو که می‌دونم، همین دو ساعت پیش، از زبون تنها مردی که از ماجرا خبر داره شنیدم.»

هومرو گفت: «به هر حال، بی‌کس و تنها نمی‌مردین، یه نفر از شما، به عنوان سمبل بزرگ افتخار، تجلیل می‌کرد.»

رئیس‌جمهور حالت تعجبی آمیخته به طنز به خود گرفت.

گفت: «از اعلام خطرتون ممنون.»

بدون شتاب و با دقت زیاد غذایش را همراه باکارهای دیگر صرف می‌کرد. توی چشم‌های هومرو نیز می‌نگریست و جوان این طور دستگیرش شده بود که آنچه را پیرمرد می‌اندیشد می‌تواند بخواند. لبخند رئیس‌جمهور به دنبال گفت‌وگویی طولانی پیرامون گذشته‌های خاطره‌انگیز حالتی شیطنت‌آمیز به خود گرفت.

گفت: «تصمیم گرفته بودم نگران جنازه‌م نشم، اما حالا می‌بینم برای مخفی نگه داشتنش باید به احتیاط کاری‌هایی رو بیارم که در خورِ رمان‌های جنایی‌یه.»

هومرو نیز در جای خود به لطیفه متوسل شد، گفت: «بیفایده‌س، توی بیمارستان هیچ رازی بیش از یه ساعت دوام نمی‌آره.»

قهوه‌شان را که تمام کردند رئیس‌جمهور فنجانش را خواند و باز تنش لرزید: پیام همان بود. حالت چهره‌اش باز هم تغییری نکرد. صورت حساب را نقدی پرداخت اما پیش‌از آن، جمع کل را چند بار وارسی کرد و با دقتی وسواس‌آمیز پول را چندین بار شمرد و انعامی اضافه کرد که حاصلش غر و لندی از طرف پیشخدمت بود.

با هومرو که خداحافظی می‌کرد نتیجه گرفت: «خیلی خوش گذشت. این را هم بگویم که من هنوز تاریخی برای جراحی تعیین نکرده‌م، تصمیم هم نگرفته‌م که جراحی بکنم یا نکنم. اما اگه کارها بر وفق مراد پیش رفت بار دیگه همدیگه رو می‌بینیم.»

هومرو گفت: «چرا زودتر نبینیم، *لاسارا*، زن من، کارش پخت و پز برای آدم‌های پولداره. هیچ‌کس بهتر از اون میگوپلو درست نمی‌کنه و ما دوست داریم شما رو برای یه شب به خونه‌مون دعوت کنیم.»

رئیس‌جمهور گفت: «من اجازه ندارم خرچنگ خوراکی بخورم، اما

بدم نمی‌آد لب بزنم. فعلاً وقتِ‌شو بگین.»

هومرو گفت: «پنج‌شنبه روز تعطیل منه.»

رئیس‌جمهور گفت: «عالی‌یه. پنج‌شنبه ساعت هفت خونهٔ شمام. باعث مسرت خاطر منه.»

هومرو گفت: «می‌آم دنبالِ‌تون. هتل دام، خیابون لَن‌دوستری، شمارهٔ چهارده. پشت ایستگاه قطار. درسته؟»

رئیس‌جمهور گفت: «درسته.» وگیراتر از همیشه شق و رق ایستاد. «ظاهراً شمارهٔ کفش منو هم می‌دونین.»

هومرو با انبساط خاطر گفت: «البته، قربان، چهل و یک.»

□

□

آنچه را هومرو رِی به رئیس‌جمهور نگفت، اما سال‌ها بعد برای هر آدمی که مشتاق شنیدن بود تعریف کرد، این بود که نیت واقعی او آن‌قدرها بی‌غل و غش نبود. او، مثل راننده‌های آمبولانس‌های دیگر، با بنگاه‌های کفن و دفن و شرکت‌های بیمه ساخت و پاخت می‌کرد تا خدمات آن‌ها را توی بیمارستان، به‌خصوص به خارجی‌ها و بیماران دست و بال بسته، قالب کند. سود حاصل اندک بود و به‌ناگزیر با کارمندان دیگری قسمت می‌شد که پروندهٔ محرمانهٔ بیمارانِ رو‌به‌مرگ دست‌شان بود. اما هر چه بود برای یک آدم تبعیدی که، آینده‌اش تأمین نبود و با داشتن زن و دو بچه، با درآمدی خنده‌آور گذران می‌کرد، تسلیِ خاطری بود.

لاسارا دیویس، زن هومرو، واقع‌بین‌تر بود. زنی بود دورگه اهل سان خوانِ

پورتو ریکو، کوتاه‌قد و تنومند که پوستی به رنگِ کاراملِ پخته داشت و چشم‌هایش به ماده‌روباه رفته بود و با خُلق و خواش هماهنگی داشت. آن‌ها در بخش خیریهٔ بیمارستان با هم آشنا شده بودند، جایی که لاسارا کارهای آدمی سرمایه‌دار را اهل کشور خود راست و ریس کرده بود و با این‌که او را به عنوان پرستار بچه به ژنو آورده بود در آن‌جا بی‌سرپرست رهایش کرده بود. لاسارا هرچند خود را شاهزاده‌خانمی از نژاد یوروبان می‌دانست، در مراسمی ویژهٔ کاتولیک‌ها با هومرو ازدواج کرده بود. آن‌ها در آپارتمانی دو اتاقه در طبقهٔ هشتم ساختمانی بدون آسانسور زندگی می‌کردند که مهاجران افریقایی تویش سکونت داشتند. دخترشان، باربارا، نه ساله بود و پسرشان، لاسارو، با هفت سال سن بیش و کم علائم بچه‌های عقب افتاده را داشت.

لاسارا دیویس باهوش و تندخو بود، اما قلب مهربانی داشت. خود را کسی می‌دانست که در قلب برج ثور به دنیا آمده و با ایمانی کورکورانه به پیشگویی‌های نجومی‌اش اعتقاد داشت. با این همه، نتوانسته بود به رؤیایش تحقق ببخشد و از راه طالع‌بینی برای میلیونرها زندگی کند. از طرف دیگر، گهگاه پول قابل توجهی به درآمد خانواده می‌افزود و، به این منظور، برای کدبانوان ثروتمندی که می‌خواستند مهمانان‌شان را با آوردن غذاهای هیجان‌انگیزِ آنتیلی بر سر میز شام شگفتزده کنند و وانمود سازند که خودشان پخته‌اند غذا تدارک می‌دید. بزدلی هومرو دردناک بود و به آنچه درمی‌آورد قانع بود؛ با این همه لاسارا، به دلیل ساده‌دلی و خلق و خوی هومرو، تصورِ زندگی بدون او را به ذهن راه نمی‌داد. روزگار بر وفق مرادشان بود اما وضع هر سال بدتر می‌شد و بچه‌ها داشتند قد می‌کشیدند. سر و کلهٔ رئیس‌جمهور که پیدا شد داشتند ذخیرهٔ پنج سال پس‌اندازشان را خرج می‌کردند و بنابرین

وقتی مومرو ری، در میان بیماران ناشناس، او را کشف کرد جان گرفتند.
خودشان هم نمی‌دانستند به‌طور دقیق از او چه می‌خواهند یا به چه حقی می‌خواهند. در ابتدا نقشه کشیدند که دستمزد همهٔ کارهای کفن و دفن، از جمله مراسم تدهین و برگرداندن جنازه، را از او بگیرند. اما رفته‌رفته پی بردند که مرگ او آن طور که ابتدا خیال کرده بودند به این زودی‌ها سر نمی‌گیرد و در آن مهمانی ناهار دیگر هر تردیدی هم داشتند از دست دادند.

واقعیت آن بود که مومرو سردستهٔ تشکیلات انتخاباتی دانشگاه یا جای دیگر نبود و تنها نقشی که در مبارزات انتخاباتی داشت حضور در آن عکسی بود که موفق شده بودند به‌طور معجزه‌آسا زیر انبوه کاغذهای گنجه‌شان پیدا کنند. اما هواخواهیِ مومرو واقعیت داشت. این موضوع نیز واقعیت داشت که به علت شرکت در تظاهرات خیابانی بر ضد کودتای نظامی از کشور گریخته بود، هر چند دلیلش برای ادامهٔ زندگی در ژنو، بعد از آن همه سال، تنها فقر روحی بود. و به این ترتیب یک دروغ کم یا زیاد مانعی برای جلب علاقهٔ رئیس‌جمهور به شمار نمی‌آمد.

اولین چیزی که باعث شگفتی زن و شوهر شد این بود که این تبعیدیِ اسم و رسم‌دار دریک هتل درجه چهار در ناحیهٔ ملال‌آور لِگروت، در میان مهاجران آسیایی و زنان شبگرد، زندگی می‌کرد و در رستوران ارزان‌قیمت غذا می‌خورد، آن هم در وقتی که ژنو انباشته از محل‌های مناسبی برای سیاستمداران خوار و خفیف شده بود. مومرو هر روز او را می‌دید که کارهای آن روزِ ملاقات را تکرار می‌کند. گاهی حتی به فاصله‌ای که از حد احتیاط بیرون بود، او را در گردش‌های شبانه‌اش، در کنار دیوارهای ملال‌آور و گل‌های استکانیِ زردِ به هم

ریختهٔ شهرِ قدیمی، همراهی کرده بود. او را دیده بود که ساعت‌ها جلو مجسمهٔ کالوَن غرق تفکر ایستاده. و بااین‌که بوی تند گل‌های یاسمن بینی‌اش را آزار می‌داده قدم به قدم به دنبال رئیس‌جمهور از پلکان سنگی بالا می‌رفته و او را تماشا می‌کرده که از بالای بور دو فور مسحورِ روشنایی دیرگذرِ شفقِ تابستان می‌شده. شبی او را در اولین باران فصل دید، که بدون پالتو و چتر، برای دیدن کنسرت روبنشتاین در کنار دانشجویان توی صف ایستاده است. هومرو بعدها به زنش گفت: «نمی‌دونم چرا سینه‌پهلو نکرد.» یکشنبهٔ پیش از آن، که هوا رو به تغییر گذاشت، او را مشغول خرید یک کت پاییزی دیده بود که یقهٔ خز مصنوعی داشت؛ اما نه از مغازه‌های استثنایی خیابان رُون که چشم‌ها را خیره می‌کردند بلکه از بازار دستفروش‌ها که کله‌گنده‌های تبعیدی خرید می‌کردند.

لاسارا به دنبال شنیدن حرف‌های او، بلند گفت: «پس ما چه خاکی به سر کنیم! این بابا ناخن خشکی‌یه که کفن و دفنِ‌شو انجمن خیره به عهده می‌گیره و تو قبرِ یه گداگشنه هم دفن می‌شه. ما چیزی از توی چنگش نمی‌تونیم در بیاریم.»

هومرو گفت: «بعد از این همه وقت بیکاری، شاید هم راستی‌راستی بی‌پول باشه.»

لاسارا گفت: «خیلی بچه‌ای! این‌که آدم تو برج حوت به دنیا بیاد و پله‌های ترقی رو طی کنه یه چیزه، و این‌که خودشو به حماقت بزنه یه چیز دیگه. همه خبر دارن که با طلاهای مملکت فلنگو بسته و خرپول‌ترین تبعیدی مارتینیکه.»

هومرو که ده سالی بزرگتر بود با این خبرها بزرگ شده بود که رئیس‌جمهور توی ژنو از راه عملگی پول در می‌آورده و درس

می‌خوانده. *لاسارا*، از طرف دیگر، پیوسته شایعه‌های مطبوعات مخالف توی گوشش بوده و این شایعه‌ها به‌خصوص توی خانهٔ یکی از مخالفان رئیس‌جمهور، که او از دوران جوانی در آن‌جا پرستار بچه بوده، شاخ و برگ به هم زده بود. در نتیجه، شبی که *هومرو* به خانه آمد و از شادی روی پاهایش بند نبود که با رئیس‌جمهور ناهار خورده، *لاسارا* نمی‌خواست بپذیرد که رئیس‌جمهور شوهرش را به یک رستوران گران‌قیمت دعوت کرده است. عصبانی هم شد که چرا *هومرو* یکی از چیزهای بیشماری را که خوابش را دیده بودند درخواست نکرده: از بورس تحصیلی برای بچه‌ها گرفته تا یک شغل بهتر در بیمارستان. تصمیم رئیس‌جمهور در خصوص وانهادن تنش برای لاشخورها به جای خرج کردنِ فرانک‌هایش و گرفتن مراسم تشییع‌جنازه‌ای شایسته و انتقالِ شکوهمندِ جسد، ظاهراً بدگمانی‌اش را دامن زد. اما خبری که *هومرو* برای دست آخر نگه داشته بود و آن این بود که رئیس‌جمهور را برای پنج‌شنبه شب به غذای میگوپلو دعوت کرده دیگر قوز بالا قوز بود.

لاسارا بلند گفت: «فقط همینو کم داشتیم که کنسرو میگو بهش بدیم، مسموم بشه بمیره، اون‌وقت مجبور بشیم با پول پس‌انداز بچه‌هامون دفنش کنیم.»

سرانجام، آنچه سبب شد *لاسارا* دست به عمل بزند وفاداری زن و شوهری آن‌ها بود. زن سه دست ظرف نقره و یک ظرف سالادخوری کریستال از یکی از همسایه‌ها قرض کرد؛ یک قهوه‌جوش برقی از همسایهٔ دیگر و یک رومیزی برودری‌دوزی و سرویس قهوه‌خوری چینی از همسایهٔ سوم. پرده‌های کهنه را گشود و پرده‌های نوی، مخصوصِ روزهای تعطیل، آویخت و روانداز مبل‌ها را جمع کرد. یک

روز تمام را صرف سابیدن کف اتاق‌ها، گردگیری و جابه‌جاکردن اثاث کرد و به، هر حال، به جای آن‌که خود را آدم‌های آبرودارِ دست به دهانی نشان دهند و تأثر مهمان‌شان را برانگیزند، چیزی تدارک دیدند که خلاف منافع آن‌ها بود.

پنج‌شنبه‌شب رئیس‌جمهور پس از بالا آمدن از هشت طبقه، که دیگر رمقی برایش نمانده بود، با کت قدیمی نو نوار و کلاهِ شاپومانندِ فرسوده پا به آستانهٔ در آپارتمان گذاشت و گل سرخی به دست خانم *لاسارا* داد. زن از چهرهٔ زیبای مردانه و رفتار شاهزاده‌وارش به وجد آمد. اما جدا از آنچه می‌دید، نکته‌ای که انتظارش را هم داشت این بود که با مردی شیاد و حریص روبه‌رو شد. با این همه، از خاطرش گذشت که آدم گستاخی است چون با این‌که پنجره‌ها را بازگذاشته بود تا خانه از بوی میگو آکنده نشود، رئیس‌جمهور همین‌که پا به خانه گذاشت، انگارکه ناگهان دچار خلسه شده باشد اولین کارش این بود که نفسی عمیق کشید و با چشمان بسته و دست‌های گشاده به صدای بلند گفت: «بَه، بوی اقیانوس ماست!» زن او را ناخن خشک‌تر از آن‌که فکر کرده بود دید؛ چون تنها یک گل سرخ آورده بود که بی‌تردید از باغ عمومی کش رفته بود. و وقتی او را دید که با تفرعن به بریدهٔ روزنامه‌هایی می‌نگرد که کیابیای روزهای ریاست جمهوری او را نشان می‌داد و نیز به پرچم‌های سه‌گوش و انتخاباتی دوران او که *هومرو* با علاقه‌ای بی‌حد به دیوار اتاق پذیرایی چسبانده بود، او را آدمی از خود راضی تصور کرد. و چون به *باربارا* و *لاسارو*، که هدیه‌ای برایش تدارک دیده بودند سلامی نکرد و در جریان شام خوردن به دو چیز، یعنی سگ‌ها و بچه‌ها، اشاره کرد و گفت که تحملِ‌شان را ندارد، زن او را آدمی سنگدل به حساب آورد. با این همه، مهمان‌نوازی کارائیبی زن

نظریاتِ منفی او را کمرنگ کرد. پیراهنِ افریقایی خود را که در جشن‌های مخصوص می‌پوشید به تن داشت و گردنبند و دستبندِ سانتریایش را بسته بود و در سر میز شام هیچ حرکت غیرضروری از او سر نزد و حرف زائدی به زبان نیاورد. بیش از حد خود را مظلوم نشان داد و در این کار سنگ تمام گذاشت.

واقعیت آن بود که زن در کار پخت و پزِ میگوپلو مهارتی نداشت اما نهایت سعی خود را کرد و غذای خیلی خوبی از کار درآورد. رئیس‌جمهور دو بار برای خود کشید و در تعریف و تمجید کوتاهی نکرد، و از برش‌های بارهنگِ رسیدهٔ سرخ شده و سالادِ آووکادو خیلی خوشش آمد، هرچند با حسرت‌های زن و شوهر نسبت به چیزهای دور از میهن همدلی نشان نداد. لاسارا صرفاً سراپا گوش بود تا این‌که وقت خوردن دسر رسید و هومرو بدونِ دلیلِ واضحی بحثِ دور و دراز وجود خدا را پیش کشید.

رئیس‌جمهور گفت: «من راستی‌راستی به وجود خدا ایمان دارم اما این را بگم که اون کاری به کار آدم‌ها نداره. درگیر کارهای مهمتری‌یه.»

لاسارا گفت: «من به ستاره‌ها اعتقاد دارم.» و به واکنش رئیس‌جمهور دقیق شد. «چه روزی به دنیا اومده‌ین؟»

«یازدهم مارس.»

لاسارا، با یکّه‌ای توأم با احساس پیروزی، گفت: «می دونستم.» و با لحن خوشایندی پرسید: «تصور نمی‌کنین که وجودِ دو نفر متولدِ برجِ حوت، سَرِ یه میز، خیلی زیاد باشه؟»

مردها هنوز دربارهٔ وجود خدا بحث می‌کردند که زن برای درست کردن قهوه توی آشپزخانه رفت. میز را خلوت کرده بود و از ته قلب امیدوار بود که شب به‌خوبی و خوشی تمام شود. با قهوه به

اتاق پذیرایی برمی‌گشت که اظهار نظر رئیس‌جمهور را شنید و بهتزده شد.

«دوست عزیز، تردیدی نداشته باش که اگر من رئیس‌جمهور بودم کشور بخت‌ِبرگشتهٔ ما الآن روزگار سیاهی داشت.»

هومرو لاسارا را دید که، سینی فنجان و قهوه‌جوشِ چینی به دست، توی درگاه ایستاده و نزدیک است از حال برود. رئیس‌جمهور نیز به‌صرافت افتاد. آن‌وقت با خوش‌خلقی گفت: «خانم، این طور مرا نگاه نکنین. من از ته قلب حرف می‌زنم.» و سپس رو به هومرو کرد و نتیجه گرفت:

«من فقط دارم تاوان حماقتَ‌مو پس می‌دم.»

لاسارا قهوه را تعارف کرد و چراغ بالای میز را خاموش کرد چون نورِ زننده مناسبتی با گفت‌وگو نداشت. سپس، اتاق در تاریکی صمیمانه‌ای فرو رفت. زن برای اولین بار به مهمان، که بذله‌گویی‌اش غم او را پنهان نمی‌کرد، علاقه‌مند شد. کنجکاوی لاسارا وقتی به اوج رسید که رئیس‌جمهور قهوه‌اش را نوشید و فنجان را واژگون توی نعلبکی گذاشت تا لِردِ قهوه نقش ببندد.

رئیس‌جمهور برای آن‌ها تعریف کرد که به دلیل دوستی‌اش با اِمِه سِزِر شاعر، که در آن‌وقت تازه کتابش، *گزارش بازگشت به زادگاه**، را منتشر کرده بود، جزیرهٔ مارتینیک را برای تبعید خود در نظر گرفته و او کمک کرده تا زندگی تازه‌ای را شروع کند. رئیس‌جمهور با میراث همسرش در تپه‌های فورت دو فرانس خانه‌ای از چوب اشرافی خریده بود که پنجره‌هایش توری سیمی داشت و مهتابی‌اَش، که انباشته از گل‌های

*) در متن به زبان فرانسوی ـ م.

باستانی بود، مشرف به دریا بود و خوابیدن در آن با آوای زنجره‌ها و نسیمی که، از جانب کارخانهٔ نیشکر، رایحهٔ مُلاس و عرق نیشکر می‌آورد، عالمی داشت. در آن‌جا با همسرش که چهارده سالی از او بزرگتر بود و از هنگام تولدِ تنها فرزندشان زمینگیر شده بود زندگی می‌کرد و خود با مطالعهٔ ادبیاتِ لاتین به زبان لاتینی و با این اعتقاد که مطالعه آخرین کار زندگی اوست با سرنوشت در جدال بود. سال‌ها در برابر وسوسهٔ دست زدن به انواع ماجراجویی‌ها، که هواداران شکست خورده‌اش به او پیشنهاد کردند، مقاومت کرده بود.

گفت: «اما من دیگه هیچ وقت نامه‌ای رو باز نکردم، هیچ وقت، آن هم وقتی به این نتیجه رسیدم که فوری‌ترین نامه بعد از یه هفته فوریَتِ‌شو از دست می‌ده و دو ماه نگذشته آدم نامه و نویسندهِ‌شو از یاد می‌بره.»

در آن محیط نیمه‌تاریک به *لاسارا* که سیگاری روشن می‌کرد نگاهی انداخت و با حرکت حریصانهٔ انگشتانش سیگار را گرفت. پک محکمی زد و دودش را در گلو نگه داشت. *لاسارا*، که یکه خورده بود، پاکت سیگار و جعبه کبریت را برداشت تا سیگار دیگری روشن کند اما رئیس‌جمهور سیگار روشن را به او برگرداند وگفت: «شما با لذتی سیگار می‌کشین که من نمی‌تونم مقاومت کنم.» سپس ناگزیر شد دود را بیرون بدهد چون سرفه‌اش گرفت.

گفت: «سال‌ها پیش سیگارو ترک کردم، اما اون منو به کلی ترک نکرده. گاهی شکستم می‌ده، مث الان.»

سرفه دو بار دیگر او را تکان داد. درد باز شروع شد. رئیس‌جمهور نگاهی به ساعتِ جیبیِ کوچکش انداخت و دو قرصِ شامگاهی‌اش را بیرون آورد. سپس نگاهی به ته فنجانش انداخت: چیزی

تغییرنکرده بود، اما این بار لرزشی احساس نکرد.
گفت: «بعضی از حامیان من بعد از من رئیس‌جمهور شدن.»
هومرو گفت: «ساپاگو.»
رئیس‌جمهور گفت: «ساپاگو و دیگرون. همهٔ ما افتخاری رو غصب کرده بودیم که شایستگی‌شو نداشتیم و اداره‌ای رو تصاحب کرده بودیم که نمی‌دونسیم چطور اداره‌اش کنیم. بعضی‌ها فقط به دنبال کسب قدرت‌اَن، اما اکثراً دنبال چیز کمتری هستن، یعنی دنبال یه شغل.»
لاسارا عصبانی شد، پرسید:
«خبر دارین پشت سر شما چی می‌گن؟»
هومرو با احساس خطر دخالت کرد.
«این حرف‌ها دروغه.»
رئیس‌جمهور با آرامشی ملکوتی گفت: «هم دروغ‌اَن هم دروغ نیستن. وقتی پای یه رئیس‌جمهور به میون می‌آد بدترین رسوایی‌ها ممکنه در عین حال هم راست باشه هم دروغ.»
سراسرِ روزهای تبعیدش را در مارتینیک به سر برده بود، تنها تماسش با جهان خارج دو سه خبری بود که در روزنامهٔ رسمی چاپ می‌شد. زندگی‌اش از راه تدریس زبان اسپانیایی و لاتین در یک دبیرستان* دولتی می‌گذشت و همین‌طور باکمک ترجمه‌هایی که اِمه سِزِر گهگاه به عهدهٔ او می‌گذاشت. گرمای ماه اوت تحمل‌ناپذیر می‌شد و او تا ظهر توی ننو می‌ماند و درکنارِ صدای فرفرِ پنکهٔ اتاقِ خوابش مطالعه می‌کرد. حتی در گرمترین وقت‌های روز زنش به پرنده‌هایی

---

*) در متن به زبان فرانسوی ـ م.

می‌رسید که آزادانه و در هوای آزاد پرورش می‌داد و با کلاهِ حصیری لبه‌پهنی که به میوهٔ مصنوعی و گل‌های کاغذی مزین بود خود را از تابش آفتاب حفظ می‌کرد. اما وقتی از گرمای آفتاب کاسته می‌شد جان می‌داد که آدم در هوای خنک روی مهتابی بنشیند، او تا تاریک شدن هوا چشم به اقیانوس می‌دوخت و زن، کلاهِ پاره بر سر و حلقه‌های جواهرنشان در تمام انگشت‌ها، توی صندلیِ گهواره‌ایِ حصیری می‌نشست و کشتی‌های دنیا را تماشا می‌کرد که می‌گذشتند. می‌گفت: «اون یکی عازم *پورتو سانتوست*.» می‌گفت: «اون یکی خیلی جم نمی‌خوره از بس توی *پورتو سانتو* موز بارش کرده‌ن.» چون برایش باور نکردنی بود که کشتی‌هایی از آن‌جا بگذرند که مال کشورش نباشند. مرد وانمود می‌کرد که گوشش سنگین شده، هر چند زن به مرور زمان موفق شد بهتر از او چیزها را فراموش کند؛ چون حافظه‌اش را از دست داد. به این ترتیب تا وقتی که غروب پر سر و صدا به آخر می‌رسید آن‌جا می‌نشستند و آن‌وقت از ترس پشه‌ها به درون خانه پناه می‌بردند. در طول یکی از آن ماه‌های اوت متعدد، رئیس‌جمهور همان طور که روی مهتابی مشغول مطالعهٔ روزنامه بود شگفتزده یکه‌ای خورد.

گفت: «ای داد و بیداد! من توی *اِستوریل* مرده‌م.»

زنش، غرق چرت زدن، از شنیدن خبر جا خورد. مَطلب شش سطر از صفحهٔ پنجم روزنامه‌ای را تشکیل می‌داد که در همان دور و اطراف چاپ می‌شد و گهگاه ترجمه‌هایش در آن انتشار می‌یافت و مدیرش گهگاه به سراغش می‌آمد. و حالا در آن آمده بود که او در *اِستوریلِ لیسبون*، پاتوق و پناهگاه اروپایی‌های منحط، درگذشته، آن هم جایی که نه رنگش را دیده و نه شاید تنها جایی توی دنیا بود که دلش

می‌خواسته در آن‌جا سرش را زمین بگذارد. زنش، در واقع، یک سال بعد، از شکنجهٔ آخرین خاطره‌ای که در ذهنش مانده بود، درگذشت: خاطرهٔ تنها فرزندش که در سرنگونیِ پدرش شرکت داشت و بعدها با گلولهٔ همدستانش کشته شد.

رئیس‌جمهور آهی کشید: «این سرنوشت ماست و کسی نمی‌تونه ما رو نجات بده. قاره‌ای انباشته از وازده‌های زمین، بدون ذره‌ای عشق: بچه‌های آدم‌رباها، زنازاده‌ها، پیمان‌شکنی‌ها، رابطه‌های رسوا، دغلکاری‌ها، اتحاد دشمن‌ها با دشمن‌ها.» با چشم‌های افریقاییِ *لاسارا* روبه‌رو شد که خصمانه به او خیره شده بود و سعی کرد با زبانِ فصیحِ استادی قدیمی او را تحت تأثیر قرار دهد.

«آمیختگیِ نژادها یعنی آمیختگیِ اشک با خون‌های ریخته. انسان از چنین ملغمه‌ای چه انتظاری می‌تونه داشته باشه؟»

لاسارا با سکوتی کشنده به او در سر جایش خیره شده بود. اما اندکی پیش از نیمه‌شب به خود آمد و با بوسه‌ای رسمی شب‌خوش گفت . رئیس‌جمهور نگذاشت *هومرو* او را تا هتل همراهی کند، گواین‌که نتوانست جلو *هومرو* را بگیرد و او کمک کرد و یک تاکسی برایش گرفت. *هومرو* که برگشت، زنش از خشم می‌سوخت.

گفت: «یه همچین رئیس‌جمهوری راستی‌راستی که حقِشه سرنگون بشه. چه پدر سوخته‌ای!»

با این‌که *هومرو* تلاش کرد زن را آرام کند، شب وحشتناکی را با بیخوابی سپری کردند. *لاسارا* تصدیق کرد که رئیس‌جمهور یکی از خوش‌چهره‌ترین مردانی است که در عمرش دیده و دیگر این‌که در فریبکاری دست همه را از پشت می‌بندد و حالت مردانه‌اش چشم‌ها را خیره می‌کند. گفت: «با این حال، یعنی با این‌که پیر و مافنگی‌یه

به‌طور یقین توی تختخواب مث ببر می‌مونه.» اما اندیشید که او این استعدادهای خداداد را در خدمت خودنمایی به باد داده. لاف و گزاف‌های او برایش تحمل‌ناپذیر بود که خود را بدترین رئیس‌جمهور کشورش می‌دانست؛ یا داد سخن دادنش دربارهٔ ریاضت‌هایی که کشیده، وقتی که *لاسارا* یقین داشت مالک نیمی از مزارع نیشکر *مارتینیک* است؛ یا ریاکاری‌اش در خصوص تحقیر قدرت، وقتی که روشن بود برای بازگشت به قدرت و مالیدن پوزهٔ مخالفان به خاک حاضر بود دست به هرکاری بزند.

لاسارا آن‌وقت نتیجه گرفت: «و همهٔ این اداها برای آن بود که به پایش بیفتیم.»

هومرو پرسید: «این کارها چه حاصلی براش داره؟»

زن گفت: «هیچ حاصلی. آخه واقعیت اینه که فریبکاری عادتی‌یه که هیچ‌وقت ارضاشدنی نیست.»

طوری عصبانی شده بود که *هومرو* نتوانست کنارش توی تخت بماند، این بود که روی کاناپهٔ اتاق پذیرایی دراز کشید و پتویی روی خود انداخت و تا صبح همان جا خوابید. *لاسارا* نیز نیمهٔ شب از خواب بیدار شد و سراپا برهنه ــ به عادت همیشگی خوابیدن یا در خانه ماندن ــ موضوعی را پیش کشید و با خود شروع به حرف زدن کرد. با یک ضربه همهٔ آثار آن شام نفرت‌انگیز را از حافظهٔ انسانیت زُدود. در طلوع آفتاب، آنچه را قرض کرده بود پس داد، پرده‌های قدیمی را به جای پرده‌های نو آویخت و اثاث را سَرِ جایِ‌شان گذاشت به‌طوری که خانه همان حالت فقیرانه و آراستگی خود راکه تا شب پیش داشت پیدا کرد. سپس بریدهٔ روزنامه و عکس‌ها، پرچم‌های سه گوش و پرچم‌های ملی، یادگار مبارزات انتخاباتی

منفور، را پاره پاره کرد و همه را توی آشغالدانی ریخت و فریاد زد: «بروگم‌شو، خاک بر سرا!»

□

□

یک هفته‌ای پس از شامِ آن شب، هومرو موقع بیرون آمدن از بیمارستان رئیس‌جمهور را منتظر خود دید که درخواست کرد او را تا هتلش همراهی کند. آن‌ها از سه ردیف پلکان سراشیب بالا رفتند و به یک اتاق زیرشیروانی رسیدند که تک دریچه‌اش رو به آسمان خاکستری گشوده می‌شد. روی بندی که توی اتاق بسته شده بود رخت‌هایی آویخته بود تا خشک شود. تختی دونفری نیز بود که نیمی از اتاق را اشغال کرده بود، همچنین یک صندلی زمخت، یک دستشویی، یک بیدهٔ دستی و یک گنجه با آینهٔ رنگ و رو رفته. رئیس‌جمهور به واکنش هومرو دقت کرد.

آن‌وقت با لحنی به ظاهر عذرخواهانه گفت: «این‌جا دخمه‌ای‌یه که تو دوران دانشجویی تویش زندگی می‌کردم. از فورت دو فرانس سفارش کردم برام نگهش دارن.»

از یک کیف مخملی آخرین بقایای ثروت خود را بیرون آورد و روی تخت به نمایش گذاشت. چندین دستبندِ طلا مزین به انواع سنگ‌های قیمتی؛ یک گردنبند مرواریدِ سه رشته‌ای؛ دوگردنبند طلای دیگر با سنگ‌های قیمتی؛ سه زنجیر طلا با مدال‌های قدیس‌ها؛ یک جفت گوشوارهٔ طلا و زمرد، یک جفت گوشوارهٔ دیگر از طلا و الماس و یک جفت گوشوارهٔ دیگر از طلا و یاقوت؛ دو مجری عتیقه و

یک جعبهٔ مینیاتوری آویخته از گردنبند؛ یازده انگشتر با انواع نگین های قیمتی؛ و یک نیمتاجِ الماس برازندهٔ یک ملکه. از جعبه‌ای سه جفت دکمه سَردستِ نقره و دو جفت طلا بیرون آورد که همه سنجاق کراوات مشابه داشتند؛ و یک ساعت جیبی با جلد طلای سفید. رئیس‌جمهور سپس از توی یک جعبه کفش شش نشان بیرون آورد، دو نشان طلا، یک نشان نقره و چند مدال و نشان بی‌ارزش.

گفت: «این‌ها چیزهایی‌اَن که تو زندگی برام مونده.»

چاره‌ای نداشت جز این‌که آن‌ها رابفروشد تا هزینه‌های بیمارستان پرداخت شود و از هومرو خواست که با احتیاط تمام این کار را برایش انجام دهد. اما هومرو گفت که چنانچه کاغذ خرید معتبر نداشته باشد خودش را موظف به این کار نمی‌داند.

رئیس‌جمهور توضیح داد که این‌ها جواهرآلات زن اوست که از مادربزرگش به ارث برده و در دوران مستعمره‌نشینی زندگی می‌کرده و میراثش یک پاکت انباشته از سهام شرکت معادن طلای کلمبیا بوده. ساعت مچی، دکمه سردست‌ها و سنجاق‌های کراوات از آن خود او بودند. مدال و نشان‌ها البته به کسی پیش از او تعلق نداشت.

گفت: «گمان نمی‌کنم کسی برای این‌طور چیزها کاغذخرید داشته باشه.»

هومرو انعطاف‌ناپذیر بود.

رئیس‌جمهور اندیشید: «در این صورت چاره‌ای ندارم جز این‌که خودم به عهده بگیرم.» و شروع کرد، با دست به دست کردن، جواهرات را جمع کند. گفت: «هومروی عزیز، مرا می‌بخشی، آخه فقری از فقرِ رئیس‌جمهور بی‌پول بدتر نیست. حتی جونِ سالم به در بردن حقارت‌آمیزه.» هومرو در این‌جا دلش به رحم آمد.

لاسارا آن شب دیـر پـایش بـه خـانه رسـید. از آسـتانهٔ در، بـرق جواهرات زیر نور مهتابی چشمش را زد، انگار عقربی توی رختخواب دیده باشد.

ترسان گفت: «این حماقت چی یه، جونم. این چیزها این جا چه کار می کنن؟»

توضیح *هومرو* به نگرانی او بیشتر دامن زد. نشست و، با دقت یک زرگر، تک تک قطعه ها را برانداز کـرد، آن وقت آهـی کشـید و گـفت: «ثروت هنگفتی یه.» سرانجام پشت داد، به *هومرو* چشم دوخت و برای خروج از سر درگمی راهی به نظرش نمی رسید.

گفت: «عجب اوضاعی، ازکجا می شه فهمید که این مردک هر چی می گه راسته؟»

هـومرو گـفت: «چـرا راست نـباشه؟ بـا چشـم خـودم دیـدم کـه رخت هاشو شسته و رو یه بند تو اتاقش پهن کـرده تـا خشک بشـه، درست مث خود ما.»

لاسارا گفت: «چون ناخن خشکه.»

هومرو گفت: «یا شاید نداره.»

لاسارا باز جواهرات را بررسی کرد اما این بار توجه کمتری نشـان می داد چون او هم تحت تأثیر قرارگرفته بود.

بنابرین، صبح روز بعد بهترین لباسش را پوشید، جواهراتی را که ظاهراً ارزش بیشتری داشتند به خود آویخت، تا آن جا که می توانست در هر انگشت، حتی در شست خود انگشتر کرد و دستبندهایی کـه خوشنماتر بود به دست کرد و برای فروش آن ها از خانه بیرون رفت. لبخند به لب و خرامان که می رفت، گفت: «می خوام ببینم کی جرئت می کنه از *لاسارا* برگ خرید بخواد.» مغازهٔ جواهرفروشی مناسبی پیدا

کرد، یعنی مغازه‌ای که دنگ و فنگش بیش از اعتبارش بود و می‌دانست که صاحبش بی‌آن‌که چیزهای زیادی بپرسد هوش و حواسش جمع خرید و فروش است. آن‌وقت ترسان اما با قدم‌های محکم وارد شد.

فروشنده‌ای لاغر و رنگپریده، لباس شب به تن، دست خانم را که می‌بوسید تعظیم بلندبالایی کرد و پرسید چه خدمتی از او برمی‌آید. حضور آینه‌ها و چراغ‌ها آن‌جا را از روز روشنتر کرده بود. انگار سراسر مغازه از الماس درست شده باشد. لاسارا در حالی که از ترسِ لو رفتنِ حالتِ ظاهرش چندان نگاهی به فروشنده نمی‌کرد، با او به انتهای مغازه رفت.

مرد او را دعوت کرد تا پشت یکی از سه میز لویی پانزدهم، که حکمِ پیشخان‌های تکی را داشتند، بنشیند و رویش پارچه‌ای یکدست پهن کرد. سپس روبه‌روی لاسارا نشست و منتظر ماند.

«چه خدمتی از من برمی‌آد؟»

زن حلقه‌ها، دستبندها، گردنبندها، گوشواره‌ها و چیزهایی را که توی چشم می‌زد بیرون آورد و بازکرد و تک‌تک، شطرنج‌وار، روی میز چید. گفت تنها چیزی که می‌خواهد بداند قیمت آن‌هاست.

جواهرفروش عینکی به چشم چپ گذاشت و با سکوتی سنگدلانه به وارسی قطعه‌ها پرداخت. پس از مدتی طولانی، بی‌آن‌که وارسی خود را قطع کند، پرسید:

«کجایی هستین؟»

لاسارا این پرسش را پیش‌بینی نکرده بود.

آهی کشید: «*افسوس، آقا**، از این‌جا خیلی دوره.»
مرد گفت: «حدس می‌زنم.»
باز ساکت شد، و در آن حال چشمان طلایی وحشتزدهٔ *لاسارا* بدون ترحم او را برانداز می‌کرد. جواهرفروش ششدانگ حواسش را جمع نیمتاج الماس نشان کرد و آن را از بقیه جداگذاشت. *لاسارا* آهی کشید.
گفت: «شما بی برو برگرد متولد برج سنبله‌این.»
جواهر فروش کار وارسی‌اش را قطع نکرد.
«از کجا می دونین؟»
لاسارا گفت: «از حرکاتِ‌تون.»
مرد اظهار نظری نکرد تا این‌که کارش تمام شد و با همان احتیاط کاری ابتدای کار خطاب به زن گفت:
«این‌ها همه رو از کجا آورده‌ین؟»
لاسارا با صدایی گرفته گفت: «ارث مادر بزرگَمه. پارسال توی *پاراماریمبو* تو نود و هفت سالگی عمرشو داد به شما.»
جواهرفروش توی چشم‌های زن نگاه کرد، گفت: «خیلی متأسفم. باید بگم که ارزش این‌ها همون ارزش طلاشونه.» نیمتاج را با دو انگشت گرفت و بلند کرد، نیمتاج زیر نور خیره‌کننده تلئلؤ داشت.
گفت: «بجز این یکی. خیلی قدیمی‌یه، شاید مصری باشه و اگه به خاطر وضع این الماس‌ها نبود ارزشی نمی‌شد براش تعیین کرد. به هر حال، یه جور ارزش تاریخی داره.»
اما سنگ‌های جواهرهای دیگر، یاقوت‌های ارغوانی، زمردها،

---

*) در متن به زبان اسپانیایی ـ م.

یاقوت‌های سرخ، عین‌الشمس‌ها ـ همه، بدون ردخور ـ بدلی بودند. جواهرفروش همان طور که آن‌ها را جمع می‌کرد تا به دست زن بدهد، گفت: «بدون شک این‌ها اصل بوده‌ن، اما انقدر نسل به نسل گشته‌ن که سنگ‌های اصلی‌شون گم شده و به جاشون شیشه کار گذوشته‌ن.» *لاسارا* زیر دلش زد، نفس عمیقی کشید و جلو وحشت خود را گرفت. فروشنده او را تسلی داد.

«از این اتفاق‌ها پیش می‌آد، خانوم.»

لاسارا خود را جمع و جور کرد، گفت: «می‌دونم. برای همینه که می‌خوام از دستِ‌شون راحت بشم.»

احساس کرد که دیگر نقش بازی نمی‌کند و مجدداً به خود آمد. بدون درنگِ بیشتر دکمه‌های سَردست، ساعت جیبی، سنجاق‌های کراوات، مدال و نشان‌های طلا و نقره و بقیهٔ جواهراتِ کم‌بهایِ رئیس‌جمهور را از کیف دستی‌اش بیرون آورد و روی میز چید.

جواهرفروش گفت: «این‌ها هم هست؟»

لاسارا گفت: «تموم‌ِشون.»

بهای جواهرات را به فرانک سوئیس دریافت کرد. پول‌ها آنقدر نو بود که زن ترسید انگشتانش از مرکب تازه لک شود. اسکناس‌ها را گرفت بی‌آنکه بشمارد. خداحافظیِ جواهرفروش در آستانهٔ در همچون سلام او با آب و تاب بود. مرد همان طور که دَرِ شیشه‌ای را برای او نگه داشته بود برای لحظه‌ای جلو زن را گرفت. گفت:

«خانوم، به عرضِ‌تون برسونم که من تو برج دَلو به دنیا اومده‌م.»

اوایل آن شب *هومرو* و *لاسارا* پول را به هتل بردند. بعد از حساب‌های بیشتر متوجه شدند که به مقدار کمی پول دیگر نیاز دارند. و این بود که رئیس‌جمهور حلقهٔ ازدواج، ساعت و زنجیر و

دکمه‌های سردست و گیرهٔ کراواتش را تک‌تک باز کرد و روی تخت گذاشت.

لاسارا حلقه را پس داد.

گفت: «این یکی رو نه. یه همچین یادگاری فروشی نیست.»

رئیس‌جمهور حرف او را زمین نگذاشت و حلقه را به انگشت کرد. لاسارا ساعت و زنجیر را نیز پس داد. گفت: «این‌ها هم همین طور.» رئیس‌جمهور نپذیرفت اما زن سر جایش گذاشت.

«توی سوئیس کی ساعت فروخته؟»

رئیس‌جمهور گفت: «ما که فروخته‌یم.»

«بله، اما نه ساعت. ما طلا فروخته‌یم.»

رئیس‌جمهور گفت: «این هم طلاست.»

لاسارا گفت: «بله، شما ممکنه بدون جراحی زنده بمونین اما به ساعت همیشه نیاز دارین.»

زن عینک دوره طلایی‌اش را نیز نگرفت؛ هر چند عینک دیگری با دستهٔ لاکپشتی داشت. زن قطعه‌ها را توی دست گرفت و به همهٔ تردیدهای رئیس‌جمهور پایان داد.

گفت: «راستش، همین‌ها کافی‌یه.»

پیش از رفتن لباس‌های مرطوب را، بی‌آن‌که با مرد مشورت کند، از روی بند برداشت تا توی خانه خشک کند و اتو بزند. سوار موتور گازی شدند، هومرو می‌راند و لاسارا پشت سر او نشسته بود و دست‌هایش را اطراف کمر او حلقه کرده بود. چراغ‌های خیابان در روشناییِ ارغوانی رنگِ شفق تازه روشن شده بود. باد آخرین برگ‌ها را فرو ریخته بود و درخت‌ها به فسیل‌های عریان شبیه بودند. کامیون یدک‌کشی از کنار رُون می‌گذشت، صدای رادیو را، تا آن‌جا که می‌شد

بلند کرده بود و خیابان‌ها را با جویباری از موسیقی می‌آکند. ژرژ براسَنس می‌خواند:

نرده را خوب نگه‌دار، ای یار
که زمان درگذرست، ای دلدار
آن زمانی که چنانچون آتیلاست،
آتیلا وحشی و هار؛
که به هر خِطّه که اسبش تازید،
*دیگرش عشق نخواهد رویید.**

هومرو و لاسارا مسحور از نوای ترانه و تداعی عطرِ سنبل، بی‌آن‌که چیزی بگویند، در سکوت می‌رفتند. پس از مدتی، زن ظاهراً از خوابی طولانی بیدار شد.

گفت: «مرده شوی این دنیا رو ببرن.»

«چی شده؟»

لاسارا گفت: «پیرمردو می‌گم، چه زندگی سگی داره؟»

□

□

جمعهٔ بعد، هفتم اکتبر، رئیس‌جمهور پنج ساعت زیر عمل جراحی بود، و به دنبال آن، موضوع همچنان، مثل گذشته، مشکوک

---

*) برگردان به شعر فارسی از محمّد حقوقی ـ م. / متن اشعار به زبان فرانسوی ـ م.

باقی ماند. با همهٔ این‌ها، تنها تسلی خاطر این بود که هنوز زنده است. پس از ده روز، او را به اتاقی در کنار بیماران دیگر منتقل کردند و *هومرو* و *لاسارا* به عیادتش رفتند. آدم دیگری شده بود: گیج و منگ و تکیده، موهایش که آن‌قدرها از آن باقی نمانده بود با هر تماس بالش ریزش پیدا می‌کرد. تنها چیزی که یادآور حضور گذشتهٔ او بود ظرافت و نرمی دست‌هایش بود. اولین تلاش او برای راه رفتن آن هم به کمک دو عصای طبی غم به دل آدم می‌نشاند. *لاسارا* به عنوان همراه کنارش ماند و شب‌ها کنار تختش خوابید تا هزینهٔ یک پرستار خصوصی صرفه‌جویی شود. یکی از بیماران اتاق، شب اول را از وحشت مرگ با جیغ و داد سپری کرد. این شب‌های بی‌پایان آخرین ذخیره‌های مالی *لاسارا* را به انتها رساندند.

رئیس‌جمهور چهارماه پس از ورودش به ژنو از بیمارستان مرخص شد. *هومرو*، مسئولِ موشکافِ وجوهِ اندکِ رئیس‌جمهور، صورت حساب بیمارستان را پرداخت و، با آمبولانس خود و به یاری کارکنان دیگر، بیمار را به طبقهٔ هشتم برد. او را در اتاق بچه‌ها خواباندند که به هیچ‌وجه به‌رضایت او نبود. رفته‌رفته به دنیای واقعیت پا گذاشت. با سختگیریِ نظامی‌وار به نرمش پرداخت تا توان از دست رفته را برگرداند و تنها با کمکِ عصای خود راه می‌رفت. اما حتی با کت و شلوار قدیمی خود، نه از نظر ظاهر و نه رفتار، آن آدم سابق نبود. از ترس زمستانی که گفته می‌شد بسیار سرد است و در واقع دشوارترین زمستان سرتاسر قرن بود، و برخلاف اندرز پزشکان، که می‌خواستند مدت بیشتری او را زیرنظر داشته باشند، تصمیم گرفت روز سیزدهم دسامبر با کشتی از *مارسی* حرکت کند. در آخرین لحظه معلوم شد که پول کافی برای سفر ندارد و *لاسارا*، بی‌آن‌که به شوهرش بروز دهد،

سعی کرد کمبود را با ناخنک دیگری به پس‌انداز بچه‌ها کامل کند. اما مبلغ از حد انتظارش کمتر بود. در این وقت بود که *هومرو* اقرار کرد، بدون مشورت با او و با استفاده از پس‌انداز، صورت حساب بیمارستان را تسویه کرده است.

لاسارا که حرفی نداشت، گفت: «خب، پس این طور بگیم که پسر بزرگِ مونه.»

یازدهم دسامبر، توی بوران شدید، او را بر قطار *مارسی* سوار کردند و وقتی به خانه رسیدند نامهٔ خداحافظی او را روی میزِ پاتختی اتاقِ بچه‌ها دیدند، که در کنارش حلقهٔ ازدواج خود را برای *باربارا* گذاشته بود، همراه با دستبند جشن عروسی همسرش، که هیچ‌گاه سعی نکرده بود بفروشد، و نیز ساعت و زنجیرش را برای *لاسارو*. از آن‌جا که روز یکشنبه بود، عده‌ای از همسایه‌های *کارائیبی* که از راز باخبر شده بودند همراه با یک ارکسترِ چنگ‌نوازِ اهلِ *وراکروز* به ایستگاه *کورناوَن* آمدند. رئیس‌جمهور با وجود شالِ چند رنگِ *لاسارا* و آن پالتو که برایش گشاد شده بود سرفه می‌کرد؛ اما با وجود این در فضای بازِ آخرین واگون ایستاد و با تکان دادن کلاهش توی بادی که به‌شدت می‌وزید خداحافظی کرد. قطار تازه داشت سرعت می‌گرفت که *هومرو* به‌صرافت افتاد عصای رئیس‌جمهور هنوز در دست اوست. تا انتهای سکو دوید و عصا را محکم پرتاب کرد تا بگیرد؛ اما عصا زَیر چرخ‌ها رفت و خرد شد. لحظهٔ وحشتناکی بود. آخرین چیزی که *لاسارا* دید دست لرزان رئیس‌جمهور بود که دراز شد عصا را بگیرد و به آن نرسید و نیز چالاکی ممیزِ قطار که موفق شد شال پیرمرد برفپوش را بگیرد و او را توی هوا نجات بدهد. *لاسارا* وحشتزده به طرف شوهرش دوید و سعی کرد با وجود چشمان اشک‌آلود بخندد.

بلند گفت: «خدایا، هیچ چیزی نمی‌تونه جون این پیرمردو بگیره.»

طبقِ تلگرامِ تشکرآمیزِ بالابلندش صحیح و سالم به خانه رسیده بود. یک سالی خبری از او نرسید. سرانجام زن و شوهر نامهٔ دست‌نویسِ شش صفحه‌ای دریافت کردند که خبر از تغییر حال او می‌داد. درد باز، باشدت گذشته و در وقت‌های معین، شروع شده بود اما او بر آن شده بود که اعتنایی نکند و با زندگی بسازد. *اِمه سِزِر* شاعر عصای دیگری، که مروارید نشان بود، به او داده بود، اما او تصمیم گرفته بود دست نگیرد. شش ماه بود گوشت و انواع جانداران صدف‌دار می‌خورد و این توان را پیدا کرده بود که روزانه تا بیست فنجان از تلخترین قهوه‌ها را بنوشد. اما دیگر از خواندن فنجان‌ها دست برداشته بود چون پیش‌بینی‌ها درست از آب در نیامده بود. روزی که پا به هفتاد و پنج سالگی گذاشته بود دو سه گیلاسی مشروب برنج ناب *مارتینیک* نوشیده بود که به حالش ساخته بود و کشیدن سیگار را از سر گرفته بود. البته حالش بهتر نشده بود اما احساس هم نمی‌کرد که بدتر شده باشد. با همهٔ این‌ها، علت نگارش نامه این بود که احساس کرده بود وسوسه می‌شود به عنوانِ رهبرِ یک نهضتِ اصلاحگر به میهنش برگردد ــ صرفاً با هدف اعتلای کشور ــ حتی اگر تنها چیزی که به دست آورد افتخارِ ناچیزِ جان ندادن در بستر باشد. و نامه با این جمله به پایان رسیده بود که: ***به این ترتیب، سفرم به ژنو مآل‌اندیشانه بوده است.***

ژوئن ۱۹۷۹

□□□

ماریا دوس پراسِه‌رِس

مأمور بنگاهِ کفن و دفن آن‌قدر سَرِ وقت آمده بود که *ماریا دوس پراسِه‌رِس* هنوز حولهٔ پالتویی‌اش را در نیاورده و بیگودی‌های سرش را باز نکرده بود و تنها فرصت کرد گل سرخی پشت گوشش بگذارد تا از ظاهر زشتش اندکی کاسته شود. وقتی در را گشود، برخلاف تصورش که همهٔ کاسبکارهای کفن و دفن را آدم‌های مفلوکی می‌دانست، با جوان کمرویی روبه رو شد که کت پیچازی پوشیده بود و کراواتش نقش و نگار پرنده‌های رنگارنگ را داشت، و بنابراین از ظاهر خودش بیشتر بدش آمد. مرد با وجودِ بهارِ پیش‌بینی‌ناپذیرِ *بارسلون* و باد و بارانِ اریبش، که از هوای زمستان کمتر قابل تحمل است، پالتو نپوشیده بود. *ماریا دوس پراسِه‌رِس*، که بدون توجه به وقت و ساعت، از مردهای زیادی پذیرایی کرده بود، بسیار به‌ندرت مثل امروز دست و پایش را گم کرده بود. تازه پا توی هفتاد و شش سالگی گذاشته بود و به دلش افتاده بود

که پیش از عید کریسمس می‌میرد، اما با وجود این چیزی نمانده بود در را ببندد و از مأمور بنگاه کفن و دفن بخواهد که یک لحظه‌ای صبر کند تا او لباس بپوشد و آن طورکه برازندهٔ مرد است از او پذیرایی کند. اما فکر کرد که مرد توی پاگردِ تاریکِ پلکان از سرما یخ می‌زند و بنابراین گذاشت وارد خانه شود.

گفت: «می‌بخشین که سر و وضع آشفته‌ای دارم. آخه، من بیش از پنجاه ساله توی *کاتالونیا* زندگی می‌کنم و اولین باره که می‌بینم کسی به موقع سر قرار اومده.»

زن به زبان فصیح *کاتالانی* صحبت می‌کرد که کمابیش از واژه‌های کهن مایه داشت؛ هر چند آدم آهنگِ زبانِ پرتغالیِ او را، که از یاد برده بود، احساس می‌کرد. با همهٔ سن و سال و آن بیگودی‌هایِ فلزی، هنوز زنِ دو رگهٔ سرزنده و باریک‌اندامی بود با گیسوان افشان و چشمانِ عسلیِ عاری از ترحمی که مدت‌ها بود دیگر برای هیچ مردی دل نمی‌سوزاند. مأمور بنگاه کفن و دفن، که روشنایی خیابان چشمش را زده بود، حرفی نزد، تنها تخت کفش‌هایش را با پادریِ کنفِ هندی پاک کرد و دست زن را بوسید و تعظیم کرد.

ماریا دوس پراسِه‌رِس با خندهٔ گستاخانه‌ای که به ریزش تگرگ می‌ماند، گفت: «شما سر و شکل مردهای روزگار جوانیِ منو دارین، بفرمایین بشینین.»

مرد هر چند توی این شغل تازه کار بود، آن‌قدر سر رشته داشت که در ساعت هشت صبح انتظار چنین برخورد گشاده‌رویانه‌ای را نداشته باشد، به خصوص از جانبِ پیرزنِ سنگدلی که انگار از دیوانه‌خانه‌ای در کشورهای امریکای لاتین گریخته باشد. این بود که در فاصلهٔ یک قدمیِ در مانده بود و نمی‌دانست چه چیزی بگوید. *ماریا دوس پراسِه‌رِس*

پرده‌هایِ مخملیِ سنگینِ پنجره‌ها را کنار زد. روشنایی ضعیف ماه آوریل تا گوشه‌های اتاق، که با دقت چیده شده بود و بیشتر به ویترین عتیقه‌فروشی شبیه بود تا اتاق پذیرایی، می‌رسید. اشیای اتاق برای استفادهٔ کارهای روزانه چیده شده بود ـ تعدادشان نه آن‌قدرها زیاد بود و نه کم ـ و هر کدام را با چنان سلیقه‌ای در جای طبیعی خود گذاشته بودند که به‌سختی می‌شد در شهری به قدمت و مرموزیِ بارسلون خانه‌ای به آن راحتی پیدا کرد.

مرد گفت: «عذر می‌خوام، من اشتباهی دَرِ این خونه رو زده‌م.»

زن گفت: «کاش این طور بود، اما مرگ اشتباه نمی‌کنه.»

مأمور نموداری را روی میز اتاق ناهارخوری پهن کرد که با آن تاهای زیادش به نقشهٔ دریانوردی شبیه بود. قطعه‌های نمودار به رنگ‌های مختلف بود و در هر قطعهٔ رنگی ضربدرهای متعدد و ارقامی به چشم می‌خورد. ماریا دوس پرایه‌رِس نقشهٔ کامل گورستان وسیع مونت خوییچ را جلو روی خود دید و با وحشتی که از زمان‌های دور مایه می‌گرفت به یاد گورستان مانائوس افتاد که، زیر باران ماه اکتبر، خوک‌ها در میان گورهای گمنام و آرامگاه‌های آدم‌های حادثه‌جویش، با آن شیشه‌های رنگیِ فلورانسی، شلپ‌شلپ می‌کردند. یک روز، وقتی دختر کوچکی بود، رودخانهٔ آمازونِ سیلاب‌گرفته به صورت باتلاق تهوع‌آوری درآمده بود و توی حیاط خانه‌شان تابوت‌های شکسته‌ای را دیده بود که تکه‌کهنه‌ها و موهای مرده‌ها از شکاف‌هایِ‌شان پیدا بود. این خاطره سبب شده بود که تپهٔ مونت‌خوییچ را به عنوان آرامگاه نهایی‌اش انتخاب کند و نه گورستان کوچک سان گرِواسیو را که نزدیکتر و آشناتر بود.

زن گفت: «من یه جایی رو می‌خوام که سیلاب‌گیر نباشه.»

مأمور با چوب اشارهٔ تاشو، که مثل خودنویس همه جا توی جیبش بود، به جایی روی نقشه اشاره کرد: «هیچ اقیانوسی توی این دنیا تا این ارتفاع بالا نمی‌آد.»

زن قاب‌بندی‌های رنگارنگ را به‌دقت کاوید تا درِ ورودیِ اصلی و سه گور کنار هم، یک‌شکل و گمنامی را پیدا کرد که *بوئه‌ناوِنتورا دورروتی*، که توی جنگ داخلی کشته شده بود، و دو رهبر دیگر آنارشیست توی‌شان دفن شده بودند. هر شب یک نفر با مداد، با رنگ، با زغال، با مدادِ ابرو و یا با لاکِ ناخن، نام آن‌ها را روی سنگ‌گورهای بدون اسم می‌نوشت و هر روز صبح نگهبان‌ها اسم‌ها را پاک می‌کردند تا کسی بو نبرد که چه کسی زیر کدام سنگِ گورِ خاموش دراز کشیده. *ماریا دوس پراسِه‌رِس* توی تشییع‌جنازهٔ *دورروتی*، که غم‌انگیزترین و پرهیاهوترین تشییع‌جنازه‌ای بود که *بارسلون* به خود دیده بود، حضور پیدا کرده بود و دلش می‌خواست توی گوری نزدیک او دفن شود. اما جای خالی نبود و به هر جای ممکن رضایت داد و گفت: «به این شرط که نخواین منو تو یکی از این قطعه‌زمین‌های پنجساله‌ای که، مث صندوق‌های ادارهٔ پست، خونه خونه‌س روی دیگرون چال کنین.» سپس، با یادآوریِ خواستهٔ اصلی‌اَش، گفت: «و مهمتر از همه، من می‌خوام خوابیده دفن بشم.» چون در مقابل آگهی تبلیغاتیِ گورهایِ پیش‌فروش شده، که همه جا را پر کرده بود، شایعه‌ای بر سر زبان‌ها بود که حاکی بود آدم‌ها را، به خاطر صرفه‌جویی در جا، توی این گورها به صورت عمودی دفن می‌کنند. مأمور، با دقتِ کسی که یک سخنرانی را به خاطر سپرده و بارها تکرار کرده، توضیح داد که این داستان دروغ شاخداری است که بنگاه‌های کفن و دفن قدیمی از خودشان درآورده‌اند تا فروش گورهای اقساطی بی‌سابقه را بی‌اعتبار

کنند. همان‌طور که حرف می‌زد، سه تقهٔ محتاط خفیف به در خورد و مرد با کمی تردید درنگ کرد، اما *ماریا دوس پراسِه‌رِس* اشاره کرد که ادامه بدهد و با صدای آهسته گفت: «نگران نباشین، *نویی* یه.»

مأمور حرفش را از جایی که قطع کرده بود از سرگرفت و *ماریا دوس پراسِه‌رِس* از توضیح او احساس رضایت کرد. اما پیش از گشودن در، می‌خواست مجموعهٔ تفکراتی را که در طول سال‌ها، از زمان سیلاب مشهور *مانائوس*، در ذهن پرورانده بود با تمام جزییات یکجا بر زبان بیاورد و بنابرین گفت: «منظورم اینه که من جایی می‌خوام سَرَمو زمین بذارم که در خطر سیل نباشه و، در صورت امکان، تابستون‌ها زیر سایهٔ درخت باشه و جایی باشه که بعد از یه چند وقت نیان منو دربیارن بندازن توی آشغال‌ها.»

زن دَرِ جلو را گشود و سگ کوچکی، خیس از باران، وارد خانه شد که ظاهر بی‌بند و بارش با بقیهٔ خانه مناسبتی نداشت. سگ از گردش صبحگاهی‌اش توی محله برگشته بود و همین که پا به خانه گذاشت ناگهان دچار هیجان و دل‌آشوبه شد. روی میز پرید، دیوانه‌وار شروع کرد به پارس کردن و چیزی نمانده بود نقشهٔ گورستان را با پنجه‌های گل‌آلودش از میان ببرد. یک نگاه چپ از طرف صاحبش کافی بود تا جلو کار ناسنجیده‌اش گرفته شود. زن، بی‌آن‌که صدایش را بالا ببرد، گفت: «*نویی! بیا پایین از اون بالا**!»

حیوان خود را پس کشید، بهتزده به زن نگریست و دو قطره اشک درخشان از پوزه‌اش فرو غلتید. سپس *ماریا دوس پراسِه‌رِس* باز ششدانگ حواسش را جمع مأمور کرد و او را دید که ماتش برده.

---

*) در متن به زبان کاتالانی ـ م.

مرد با تعجب گفت: «عجب*، گریه کرد!»

ماریا دوس پراسِه‌رِس با صدای آهسته‌ای عذرخواهی کرد، گفت: «علتش اینه که وقتی این وقتِ روز کسی رو توی خونه می‌بینه عصبانی می‌شه. اینو هم بگم که وقتی پا تو خونه می‌ذاره بیشتر از مردها علاقه نشون می‌ده. به استثنای شما که رفتارتون فرق می‌کنه.»

مأمور گفت: «صاحب‌مرده، گریه کرد!» سپس به صرافت افتاد که ادب را رعایت نکرده، بنابرین سرخ شد و عذرخواهی کرد: «منو ببخشین، آخه تا حالا همچنین چیزی ندیده بودم، حتی توی فیلم‌ها.»

زن گفت: «هر سگی آموزش ببینه از عهدهٔ این کار برمی‌آد. اما صاحبان سگ‌ها به جای این کارها یه عمر وقت صرف می‌کنن چیزهایی به سگ‌ها یاد بدن که ذله‌شون می‌کنه؛ مث چیز خوردن از توی بشقاب یا انجام دادن اون کارشون در وقت و جای معین. اما کارهای طبیعی رو به شون یاد نمی‌دن تا اون‌ها لذت ببرن؛ مث خندیدن یا گریه کردن. کجا بودیم؟»

کارشان کمابیش تمام شده بود. ماریا دوس پراسِه‌رِس به تابستان‌هایِ بدون درخت نیز رضایت داد، چون سایهٔ تنها درختان گورستان به مقامات دولتی اختصاص داشت. از طرف دیگر، شرایط و مفاد قرارداد با هم همخوانی نداشتند؛ چون زن می‌خواست در اِزای پرداخت نقدی از تخفیف استفاده کند.

تنها وقتی که کاسبکار کارش تمام شد و مدارکش را توی کیف جا داد دقیق‌تر به اتاق نگاه کرد و از محیط افسونگر و دلاویز اتاق مسحور شد. نگاهی دوباره به ماریا دوس پراسِه‌رِس انداخت، گویی برای اولین بار

---

*) در متن به زبان کاتالانی ـ م.

بود که به او می‌نگریست.

گفت: «اجازه می دین یه سؤال نامعقول ازتون بکنم؟»

زن همراه او تا دم در رفت.

گفت: «البته، در صورتی که به سن و سال من مربوط نباشه.»

مرد گفت: «من عادت کرده‌م حرفهٔ افرادو از روی وسایلِ خونه‌شون حدس بزنم. می‌خواستم ببینم شما چه کاره‌این؟»

ماریا دوس پراسِه‌رِس که جلو خنده‌اش را می‌گرفت، گفت: «پسرم، من نشمه‌م. نکنه حالا دیگه از سر و شکلم نمی‌شه اینو فهمید؟»

مأمور سرخ شد، گفت: «متأسفم.»

زن که دست او را می‌گرفت تا با در برخورد نکند، گفت: «من بیشتر متأسفم. و مواظب باشین پیش از اونکه منو آبرومندانه دفن کنین سَرِتونو نشکنین.»

زن همین که در را بست سگ کوچک را بلند کرد و به نوازش او پرداخت و، با صدای زیبای افریقایی‌اَش، با سرود بچه‌هایی که صدای‌شانِ از مهد کودکِ همجوار خانهٔ او بلند بود هماواز شد. سه ماه پیش در خواب برایش روشن شده بود که می‌میرد و از آن‌وقت به بعد احساس می‌کرد که به این بچهٔ ساکن انزوایش نزدیکتر شده. تقسیم اموال و تعیین محل جسدش را، که باید پس از مرگ انجام می‌شد، با چنان دقتی راست و ریس کرده بود که می‌توانست در آن لحظه بمیرد بی‌آن‌که اسباب ناراحتی کسی را فراهم کند. او به اختیار خود، با ثروتی که ذره‌ذره بر هم نهاده بود بی‌آن‌که چیزهای زیادی را قربانی کند، خودش را بازنشسته کرده و خانهٔ نهایی‌اش را همان شهرکِ قدیمی و تحسین‌انگیزِ *گراسیا* تعیین کرده بود که دیگر مدت‌ها بود *بارسلون* رو به گسترشِ آن را بلعیده بود. آپارتمان طبقهٔ دوم مخروبه را با

آن بویِ تمام نشدنیِ ماهی دودی و دیوارهایی که همه جایش را شوره زده بود و جای گلوله‌های جنگی گمنام هنوز بر آن‌ها دیده می‌شد، خودش خریده بود. ساختمان دربان نداشت و با این‌که همهٔ آپارتمان‌هایش مسکونی بود تعدادی از سنگ‌های پلکانِ تاریک و نمورش افتاده بود. *ماریا دوس پراسِه‌رِس* فضای حمام و آشپزخانه را بازسازی کرده بود، دیوارها را با مصالح براق پوشانده بود. به پنجره‌ها شیشهٔ یَخ‌دار زده بود و توی اتاق‌ها پرده‌های مخمل آویخته بود. سپس اسباب و اثاثی بی‌نظیر به خانه آورده بود ـ اشیایی تزیینی و سودمند و صندوق‌هایی انباشته از پارچه‌های ابریشمی و زربفتی که فاشیست‌ها از خانه‌هایی چپاول کرده بودند که جمهوریخواه‌ها، به دنبال شکست، دسته‌جمعی جاگذاشته بودند و نیز اشیایی که زن، در طول سال‌ها، به قیمت ارزان توی حراج‌های مخفی خریده بود. تنها ارتباطش باگذشته دوستی‌اش با *کُنت کاردونا* بود که آخرین جمعهٔ هر ماه به دیدنش می‌آمد؛ با هم شامی می‌خوردند و مدتی را پس از شام با حرکاتی کاهلانه کنار هم می‌آرمیدند. اما حتی این دوستیِ یادگارِ جوانی پنهان نگه داشته می‌شد؛ چون کُنت اتومبیل خود را، که آرمَش بر آن نصب شده بود، در فاصله‌ای دورتر از حد احتیاط پارک می‌کرد و توی تاریکی به آپارتمان طبقهٔ دوم او وارد می‌شد تا هم آبروی خود و هم آبروی زن را حفظ کرده باشد. *ماریا دوس پراسِه‌رِس* جز افراد آپارتمان روبه‌رویش کسی دیگر را در آن ساختمان نمی‌شناخت. توی آن آپارتمان زوج جوانی با دختر نه ساله‌شان زندگی می‌کردند که مدت کوتاهی پیش به آن‌جا اسباب‌کشی کرده بودند. چیز عجیب برای او آن بود که هیچ‌گاه توی پلکان باکسی برنخورده بود.

با این همه، تقسیم میراثش ثابت کرد که او در آن جامعهٔ

*کاتالونیا*هایِ اصیل، که فضیلتِ فروتنی از افتخارات ملی شمرده می‌شد، ریشه‌دارتر از آن بود که تصور می‌کرد. *ماریا دوس پراسِه‌رِس* حتی ناچیزترین زیورآلاتِ ارزان‌قیمتش را برای آدم‌هایی که به قلبش نزدیکتر بودند گذاشته بود که تصادفاً به خانه‌اش از همه نزدیکتر بودند. وقتی کار تقسیم میراث تمام شد آن‌قدرها اطمینان نداشت که جانب انصاف را گرفته باشد اما یقین داشت که هیچ‌کس را که شایستگیِ این‌کار را داشته فراموش نکرده است. او میراثش را با چنان دقتی آماده کرده بود که وقتی سردفترِ خیابانِ *کاله دِل آروبال*، که به خیال خود دنیا دیده بود، زن را دید به زبان *کاتالانی* قرون وسطایی فهرست اموالش را، همراه با نام دقیق هر فقره، و فهرست کامل وارث‌ها با حرفه و نشانیِ هرکدام و جایی که هر یک در قلبش داشتند، از بر برای منشی‌هایش دیکته می‌کند، باورش نمی‌شد که چشم‌هایش درست می‌بینند.

زن بعد از دیدار با مأمور کفن و دفن، یکی از آدم‌های بیشماری شد که یکشنبه از گورستان دیدار می‌کردند. مثل همسایه‌های گورش، گل‌های سراسر سال را توی گلدان می‌کاشت، چمن‌های تازه را آب می‌داد، با قیچی باغبانی مرتب می‌کرد تا این‌که به شکل قالی‌های دفتر شهردار درمی‌آمد و دست آخر آن‌قدر با آن‌جا خو گرفت که به این فکر فرو رفت که چرا در ابتدا آن‌قدر به نظرش متروکَ آمده بود.

در اولین دیدار، وقتی آن سه گور بی‌نام را نزدیک دروازهٔ گورستان دید نزدیک بود قلبش از جا کنده شود اما حتی درنگ نکرد تا نگاهی به آن‌ها بیندازد؛ چون نگهبانانِ مراقب در چند قدمی او بودند. اما روزِ یکشنبهٔ سوم، از یک لحظه غفلت آن‌ها استفاده کرد و یکی از رؤیاهای بزرگش را برآورده ساخت. روی سنگ گور اول، که با آب باران شسته

بود، با ماتیک نوشت: *دوروتی*. از آن به بعد، هر وقت فرصت پیش می‌آمد به این کار دست می‌زد، گاهی روی یک سنگ، گاهی روی دو وگاهی روی هر سه سنگ و همیشه با تمام وجود، که از حسرت‌های گذشته مایه می‌گرفت، اسم صاحبان گور را می‌نوشت.

یک روزِ یکشنبه، در اواخر سپتامبر، شاهد اولین تدفینِ روی تپه بود. سه هفته بعد، در یک بعدازظهر سرد که باد هم می‌وزید عروس جوانی را توی گورِ کنارِ گور او دفن کردند. آخر سال که رسید، هفت گور اشغال شد. اما زمستان کوتاه گذشت بی‌آن‌که خم به ابروی دوس پراسِه‌رِس بیاید. دچار هیچ ناخوشی نشد و با گرمتر شدن هوا صدای سیل‌آساي زندگی از پنجره‌های باز به آپارتمانش سرازیر شد و بیشتر احساس کرد مصمم است راز رؤیاهایش را کشف کند. *کنت کاردونا*، که داغترین ماه‌ها را توی کوهستان سپری کرده بود؛ پس از برگشتن، زن را دید که حتی از آن حالت جوانيِ غیر معمولِ پنجاهمین سالِ تولدش جذابتر شده است.

ماریا دوس پراسِه‌رِس بعد از تلاش‌های مأیوسانهٔ زیادی موفق شد به نویی یاد بدهد که گورش را روی تپهٔ وسیع گورهای یک‌شکل پیداکند. سپس وقتش را یکسره صرف آموزش سگ کرد تا بر سر گور خالی اشک بریزد؛ به‌طوری که، بعد از مرگش، این کار برایش به صورت عادی در بیابد. چندین بار همراه سگ از خانه تا گورستان را قدم‌زنان پیمود و علامت‌هایی را به او نشان داد تا راه اتوبوس *رامبلاس* را به خاطر بسپارد و دست آخر وقتی احساس کرد که سگ مهارت کافی پیداکرده او را تنها به طرف گورستان فرستاد.

روز یکشنبه‌ای که قرار بود آخرین آزمایش سر بگیرد، زن در ساعت سه بعدازظهر جلیقهٔ بهاری سگ را گشود، هم به دلیل

تابستانی که در هوا احساس می‌شد و هم به این دلیل که کمتر توی چشم بزند، و آزادش کرد. زن او را می‌دید که طرف سایه‌دار خیابان را گرفته و با گام‌های سریع پیش می‌رود، کفل کوچکش در زیر دمی که شادمانه تکان می‌خورد قرص و محکم بود؛ همچنان توی نـخ سگ بود تا اشکش جاری نشود ــ اشکی که برای خودش، برای او و برای آن همه سال‌های بسیار تلخی که با خیال‌های مشترک سپری کـرده بودند باید می‌ریخت ــ تا این‌که زن او را دید که پیچ *کاله مایور* را دور زد و راه دریا را در پیش گرفت. پانزده دقیقه بعد در نزدیکی میدان لِسه‌پس سوار اتوبوس *رامبلاس* شد و سعی کرد بی‌آن‌که دیده شود او را از پشت پنجره زیر نظر داشته باشد و، در واقع، سگ را می‌دید که در فاصلهٔ دوری از او و با حالتی جدی در میان گروه بچه‌های روز یکشنبه در *پاسه‌ئو دِگراسیا* به انتظار سبز شدن چراغ خطر ایستاده است.

زن آه کشید: «خدایا، چقدر تنهاست!»

ناچار شد دو ساعتی زیرِ آفتابِ سوزانِ مونت خوییچ چشـم بـه راه بایستد. بـا چـندین نـفر از آدم‌هـای سـوگوارِ یکشـنبه‌هایِ گـذشته و کمابیش از یاد رفته سلام و احوالپرسی کرد هر چند آن‌قدرها آن‌ها را به‌جا نیاورد چون از وقتی آن‌ها را دیده بود آن‌قدر گذشته بود که دیگر نه لباس سوگواری به تن داشتند و نه اشک می‌ریختند و، بی‌آن‌که به مرده‌شان فکر کنند، گل روی گورش می‌گذاشتند. مدت کوتاهی بعد که همه رفته بودند، فریاد سوگوارانه‌ای شنید کـه مـرغان دریـایی را وحشتزده کرد و روی دریای پهناور، کشتی اقـیانوس‌پیمایِ سـفیدی دید که پرچم برزیل بر آن در اهتزاز بود و او با همهٔ وجود آرزو کرد که یک نفر از دلباختگانش نامه‌ای از زندان *پرنامبوکو* برایش فرستاده باشد.

کمی از ساعتِ پنج گذشته، یعنی دوازده دقیقه پیش از وقت، سر و

کلهٔ *نوبی* روی تپه پیدا شد که خستگی وگرما او را از پا درآورده بود اما حالت بچه‌هایی را داشت که در کاری پیروز شده باشند. در این لحظه *ماریا دوس پراسه‌رِس* وحشت این‌که کسی را نداشته باشد بر سر گورش اشک بریزد از جانش دور شد.

پاییز سال بعد رفته‌رفته به صرافت نشانه‌های شومی افتاد که از آن‌ها سر در نمی‌آورد اما روی قلبش سنگینی می‌کردند. باز زیر اقاقیاهایِ طلاییِ میدان *رِلوخ* ایستاده بود و قهوه می‌نوشید. کتی را به تن داشت که یقه‌اش از پوست خز روباه بود وکلاهی بر سر گذاشته بود که گل های مصنوعی داشت و آن‌قدر کهنه شده بود که به صورت مد روز درآمده بود. شمّ خود را تیز کرد و سعی کرد علت بیقراری‌اش را پیدا کند، به وراجی های زن‌های پرنده‌فروش *رامبلاس*؛ به شایعه‌پراکنیِ مردها توی کتابفروشی‌ها، که برای اولین بار در طول سال‌ها دیگر از فوتبال بحث نمی‌کردند؛ و به سکوت عمیق معلول‌های جنگ، که خرده نان پیش کبوترها می‌ریختند، دقت کرد و همه جا نشانه‌هایِ اشتباه‌ناپذیرِ مرگ را دید. عید کریسمس، نورهای رنگارنگ در لابه‌لای اقاقیاها چشم را خیره می‌کرد؛ نوای موسیقی و آواز شادی‌بخش از مهتابی‌ها شنیده می‌شد و انبوه جهانگردها کافه‌های پیاده‌روها را انباشته بودند، اما در میان همهٔ این جشن و سرورها، آدم همان تنشِ واخورده‌ای را حس می‌کرد که پیش‌درآمدِ روزهایی بود که آنارشیست‌ها خیابان‌ها را به اشغال خود درآورده بودند. *ماریا دوس پراسه‌رِس*، که در آن دورانِ هیجان‌های بزرگ زندگی کرده بود، نمی‌توانست جلو بیقراری‌اش را بگیرد و برای اولین بار چنگال ترس او را از خواب بیدار می‌کرد. شبی، در پشت پنجره‌اش، مقاماتِ امنیتیِ حکومت دانشجویی را که روی دیوار نوشته بود:

*زنده‌باد کاتالونیای آزاد**، با گلوله کشتند.

وحشتزده با خود گفت: «خدایا، انگار همه چیز داره با من می‌میره.»

اولین بار توی *مانائوس* که دختر خردسالی بود این نگرانی را احساس کرده بود، در آن زمان، پیش از طلوع آفتاب، صداهای بیشمارِ شب ناگهان متوقف شد، آب‌ها از حرکت ایستاد، زمان درنگ کرد و جنگل آمازون در سکوت وحشتناکی که به سکوت مرگ شبیه بود فرو رفت. در میان این دل‌آشوبهٔ مقاومت‌ناپذیر، روز جمعهٔ آخر ماه آوریل، *کُنت کاردونا* مثل همیشه برای شام به خانه‌اش آمد.

این دیدار حال اجرای مراسم را پیدا کرده بود. کُنتِ وقت‌شناس، در فاصلهٔ ساعت هفت تا نه شب، با یک جعبه شیرینیِ تر و یک بطری شامپانی که لای روزنامه پیچیده بود تا کمتر توی چشم بزنند، وارد می‌شد. *پرایه‌رِس کانه‌لیونیِ* برشته و مرغ بریان می‌پخت که، در روزهای آرام‌گذشته، غذاهایِ دلخواهِ *کاتالونیا*هایِ اصیل و قدیمی بود، و ظرفی را هم از میوه‌های فصل پر می‌کرد. زن که مشغول پخت و پز بود، کُنت قطعه‌های منتخبِ اپراهای تاریخِ ایتالیا را از گرامافون گوش می‌داد و خردخرد گیلاس شراب پورت خود را، که تا تمام شدن صفحه‌ها طول می‌کشید، سر می‌کشید.

پس از شام و گفت‌وگو، که با تأنی صورت گرفت، از رویِ خاطره به مهرورزیِ خالی از تحرکی دست زدند که هر دو را دچار تلخکامی کرد. کُنت، پیش از ترک آن‌جا، که همیشه با نزدیک شدن نیمه‌شب بیقراری نشان می‌داد، بیست و پنج پزتا زیر زیرسیگاری اتاق خواب گذاشت.

---

*) در متن به زبان کاتالانی ـ م.

این مبلغ قیمت *ماریا دوس پراسِه‌رِس* بود. همان وقتی که اولین بار او را توی مسافرخانه‌ای در *پاراله‌لو* ملاقات کرده بود و نیز تنها چیزی بود که از زنگ زمانه بر کنار مانده بود.

هیچ‌کدام از آن‌ها به‌صرافت این موضوع نیفتاده بودند که دوستی‌شان بر چه چیزی بنا شده. *ماریا دوس پراسِه‌رِس* لطف‌های ناچیزی به مرد مدیون بود. مرد به او اندرز داده بود که برای خودش پس‌انداز داشته باشد؛ یاد داده بود ارزش واقعی چیزهایش را بداند و طوری از آن‌ها نگهداری کند که هیچ‌کس بو نبرد آن‌ها اشیای دزدی هستند؛ و مهمتر از همه، در محلهٔ *گراسیا* به ماریا راه رسیدن به دوران کهنسالی آبرومندانه را نشان داده بود. زن برای کُنت تعریف کرده بود که مادرش او را در چهارده سالگی در بندر *مانائوس* فروخته و فرمانده دوم یکی از کشتی‌های ترکیه موقع عبور از اقیانوس اطلس بی‌رحمانه از او کام گرفته و بعد توی منطقهٔ باتلاقی *پاراله‌لو* او را بدون پول رها کرده است. هر دو می‌دانستند که دلبستگی‌هایِ مشترکِ‌شان به اندازه‌ای اندک است که هیچ‌گاه بیش از وقتی که با هم هستند احساس تنهایی نمی‌کنند. اما هیچ‌کدام دل و جرئت پیدا نکرده بودند دور لذت‌های عادت را خط بکشند. تنها به دنبال یک شورش ملی بود که هر دو به صرافت افتادند که سال‌های سال است تا چه حد و با چه ظرافتی از همه بیزار بوده‌اند.

جدایی ناگهانی پیش آمد. کنت *کاردونا* به آواز دو نفرهٔ *لابوهِم*، که *لیژیا آلبانِس* و *بنیامینو جیلی* خوانده بودند، گوش می‌داد که به‌طوری اتفاقی خبرهایی که *ماریا دوس پراسِه‌رِس* توی آشپزخانه از رادیو می‌شنید به گوشش رسید. پاورچین پاورچین پیش رفت و گوش داد. ژنرال *فرانسیسکو فرانکو*، دیکتاتور جاویدان اسپانیا، مسئولیت تصمیم‌گیری در

مورد سرنوشت سه جدایی طلب باسک را، که به‌تازگی محکوم به مرگ شده بودند بر عهده گرفته بود. کُنت نفسی از سَرِ آسودگی خیال کشید.

گفت: «پس بی برو برگرد تیربارون می‌شن؛ چون رهبر مرد عادلی‌یه.»

ماریا دوس پراسِه‌رِس با چشمان سوزندهٔ مار کبرا به او خیره شد. مردمک‌های عاری از احساس را در پسِ شیشه‌های عینکِ دسته طلایی؛ دندان‌های حریص؛ و دست‌های خشن حیوانی را که به رطوبت و تاریکی عادت کرده باشد دید و کُنت واقعی را شناخت.

گفت: «پس دعا کن که این کارو نکنه، چون حتی اگه یکی از اون‌ها تیربارون بشن من سوپِ تو مسموم می‌کنم.»

کُنت بهتزده گفت: «چرا این کارو می‌کنی؟»

«چون من نشمهٔ عادلی‌اَم.»

کُنت کاردونا دیگر هیچ‌گاه پایش را آن‌جا نگذاشت و *ماریا دوس پراسِه‌رِس* یقین پیدا کرد که دور آخر زندگی‌اش به پایان رسیده. در واقع، تا همین چند لحظه پیش، اگر کسی توی اتوبوس می‌خواست جایش را به او بدهد؛ یا سعی می‌کرد او را در عبور از خیابان یاری کند؛ یا دستش را موقع بالا رفتن از پلکان بگیرد، از کوره در می‌رفت؛ اما نه فقط به این نتیجه رسید که می‌بایست به این کارها تن در دهد بلکه آن‌ها را به عنوان ضرورتی نفرت‌انگیز طلب کند. در این وقت بود که مثل آنارشیست‌ها سنگ گوری بدون اسم و بدون تاریخ سفارش داد و تصمیم گرفت که شب‌ها دیگر پیش از خوابیدن در را قفل نکند تا اگر توی خواب مرگ به سراغش آمد *نوئی* بتواند خبر را به بیرون برساند.

یک روز یکشنبه، که از گورستان بر می‌گشت، با دخترِ کوچکِ آپارتمانِ پاگردِ روبه‌رو برخورد کرد. زن چند ردیف ساختمان را همراه

دختر قدم زد، با مهربانیِ مادربزرگ‌ها دربارهٔ همه چیز با دختر صحبت کرد و در عین حال توی نخ او و *نوئی* بود که با هم بازی می‌کردند. در میدان *دیامانته*، همان‌طور که از پیش عزمش را جزم کرده بود، برای دختر بستنیِ خرید و پرسید: «دوست داری سگ داشته باشی؟»

دخترگفت: «خیلی دوست دارم.»

در این وقت *ماریا دوس پراسِه‌رِس* پیشنهادی را که مدت‌ها بود آماده کرده بود مطرح کرد، گفت: «اگه یه وقت بلایی سر من اومد دلم می‌خواد تو *نوئی* رو برای خودت برداری؛ به این شرط که روزهای یکشنبه آزادش کنی وکاری به کارش نداشته باشی. اون می‌دونه چه کارکنه.»

دختر خیلی خوشحال شد. و *ماریا دوس پراسِه‌رِس* شاد از این‌که یکی از آرزوهایش، که سالیان سال در دل پرورانده، عملی شده پا به خانه گذاشت. اما این‌که رؤیایش واقعیت پیدا نمی‌کند خستگی کهنسالی یا رسیدن دیرهنگام مرگ نبود، حتی ارتباطی به تصمیم او هم نداشت؛ تا این‌که در یک بعدازظهر ماه نوامبر، موقع بیرون آمدن ازگورستان که ناگهان طوفان درگرفت، زندگی خود رؤیای او را عملی کرد. اسم‌ها را روی سه سنگ گور نوشته بود و راه ایستگاه اتوبوس را در پیش گرفته بود که رگبار باران سراپایش را خیس کرد. تنها فرصت پیدا کرد توی درگاه خانه‌ای، در یک محلهٔ دور افتاده که انگار در شهر دیگری بود، پناه بگیرد. انبارهای مخروبه، کارخانه‌های گرد و خاک گرفته و تریلرهایِ عظیمِ آن‌جا سر و صدای ترسناک طوفان را وحشتناکترکرد. *ماریا دوس پراسِه‌رِس* همان‌طور که سعی می‌کرد سگِ خیس از باران را با تن خود گرم کند، اتوبوس‌های انباشته از مسافر را می‌دید که ازکنارش می‌گذرند، تاکسی‌های بدون مسافر را می‌دید که پرچم‌های‌شان را به

نشانهٔ خالی بودن بالا زده‌اند اما هیچ‌کس به علامت‌های مضطربانهٔ او توجهی نمی‌کرد. سپس در آن‌وقت که دیگر حتی معجزه هم کار ناممکنی به نظر می‌آمد، یک اتومبیل مجلل وکمابیش بیصدا، به رنگ فولاد تیره‌رنگ، که از خیابان سیلاب گرفته می‌گذشت، ناگهان سر پیچ توقف کرد و خود را عقب‌عقب به جایی که زن ایستاده بود رساند. شیشه‌ها انگار با نیروی جادو پایین کشیده شدند و راننده تعارف کرد که زن سوار شود.

ماریا دوس پراسِه‌رِس با صمیمیت گفت: «راه من خیلی دوره اما اگه منو تا یه مسافتی ببرین خیلی ممنون می‌شم.»

مرد به‌اصرار گفت: «مقصدتونو به من بگین.»

زن گفت: «*گراسیا*.»

در بی‌آن‌که دست مرد به آن بخورد، گشوده شد.

مرد گفت: «به راه من می‌خوره، سوار شین.»

توی اتومبیل بوی دارویی را می‌داد که در یخچال نگهداری شده باشد، و وقتی زن روی صندلی جا گرفت، باران حادثهٔ ناگواری غیرواقعی بود، شهر چهره عوض کرده بود و زن احساس می‌کرد در دنیای عجیب و شادی است که همه چیز از زمان جلوتر است. راننده راهش را با سهولتی که انگار دستی جادویی در کار باشد، از میان بی‌نظمیِ اتومبیل‌ها می‌کشود. ماریا دوس پراسِه رِس احساس ترس می‌کرد نه فقط به دلیلِ بینواییِ خود بلکه به علتِ حضورِ سگِ ترحم‌انگیزی که توی دامنش به خواب رفته بود.

زن چون احساس می‌کرد که باید چیزی در خور موقعیت بگوید، گفت: «این مثِ کشتیِ اقیانوس‌پیماست، تو عمرم همچین چیزی ندیدەم، حتی تو خواب‌هام.»

مرد به زبان *کاتالانی* دست و پا شکسته گفت: «راستش، تنها چیز غلط‌انداز این ماشین راننده‌شه که من باشم.» و پس از مکث، به زبان *کاستیلی* اضافه کرد: «اگه یه عمر درآمدَمو جمع کنم نمی‌تونم اینو بخرم.»

زن آه کشید: «تصورش آسونه.»

زن ازگوشهٔ چشم مرد را در نور سبز پیشخان اتومبیل برانداز کرد، و او را دید که دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته، موهایی مجعد و نیمرخی از برنز رُمی دارد. فکر کرد که زیبا نیست اما نوعی گیرایی خاصی دارد؛ کت فرسوده و چرمیِ ارزان‌قیمتش به او می‌آید؛ و مادرش به یقین به شنیدن صدای پای او که پا به خانه می‌گذارد گل از گلش می‌شکفد. تنها دست‌های کارگرمانندش نشان می‌داد که صاحب اتومبیل نیست.

در طول راه دیگر صحبتی نکردند، اما *ماریا دوس پراسِه‌رِس* احساس کرد که مرد چندین بار او را از گوشهٔ چشم برَانداز کرد و زن یک‌بار دیگر از این‌که با آن سن و سال زنده است تأسف خورد. احساس کرد با آن شال کلفَتْ‌ها که موقع ریزش باران روی سرانداخته؛ و با آن کتِ از ریخت افتادهٔ پاییزی که به دلیل غرق بودن در فکر مردن عوض نکرده، زشت و ترحم‌انگیز شده است. به محلهٔ *گراسیا* که رسیدند هوا کم‌کم باز می‌شد، شب شده بود و چراغ‌های خیابان را روشن کرده بودند. *ماریا دوس پراسِه‌رِس* به راننده گفت که او را سَرِ یک پیچ نزدیک پیاده کند، اما مرد اصرار داشت که او را جلو خانه‌اش برساند، و نه تنها این کار را کرد بلکه اتومبیل را توی پیاده‌رو برد تا زن بی‌آن‌که خیس شود از اتومبیل پایین برود. زن سگ را رها کرد، سعی کرد تا آن‌جا که تنش اجازه می‌داد با وقار پا روی پلکان بگذارد. و وقتی رو برگرداند تا

تشکر کند با چشمان خیرهٔ مردانه‌ای روبه‌رو شد که نفس در سینه‌اش حبس کرد. زن بی‌آن‌که آن‌قدرها سر در بیاورد که چه کسی برای چه چیزی یا از طرف چه کسی منتظر است، برای لحظه‌ای آن نگاه خیره را تحمل کرد، و آن‌وقت مرد با لحنی مصمم گفت: «اجازه می‌فرمایین بیام بالا؟»

ماریا دوس پراسِه‌رِس احساس کرد تحقیر شده است، گفت: «خیلی متشکرم که لطف کردین منو آوردین این‌جا، اما اجازه نمی‌دم منو دست بندازین.»

مرد با لحنی کاملاً جدی به *کاستیلی* گفت: «من دلیلی نداره کسی رو دست بندازم، چه رسد به زنی مثل شما.»

ماریا دوس پراسِه‌رِس با مردهای زیادی مثل او آشنا شده بود، مردهایی جسورتر از او را نیز از خودکشی نجات داده بود، اما در زندگی درازش هیچ‌گاه درگرفتن تصمیم تا این حد خود را نباخته بود. صدای مرد را، بدون کوچکترین تغییری در لحن، دوباره شنید: «اجازه می‌فرمایین بیام بالا.»

زن بی‌آن‌که دَرِ اتومبیل را ببندد راه افتاد و به زبان *کاستیلی* که یقین داشت مرد می‌فهمد، گفت: «هر کاری می‌خواین بکنین.»

زن وارد راهرو شد که از روشناییِ اریب‌وارِ خیابان، نیمه تاریک بود و با زانوهای لرزان و احساسِ حالتِ خفگیِ ناشی از ترسی که، به گمان او، تنها در لحظهٔ مرگ به آدم دست می‌دهد، از ردیف اول پلکان بالا رفت. وقتی در طبقهٔ دوم پشت در ایستاد و توی کیفش به دنبال کلیدهایش گشت، همان‌طورکه از درماندگی می‌لرزید، از توی خیابان صدای بسته شدن دو در را، یکی پس از دیگری، شنید. *نوئی* که پیشاپیش او آمده بود سعی کرد پارس کند. زن با نجوایی دردآلود

گفت: «ساکت باش.» سپس صدای اولین قدم‌ها را روی سنگ‌های تق و لقِ پلکان شنید و از این‌که قلبش از جاکنده شود دچار وحشت شد. چند لحظه‌ای رؤیای شومی که زندگی‌اش را در طول سه سال گذشته تغییر داده بود با یک مرور کلی از نظر گذراند و به اشتباه تعبیر خود پی برد.

شگفتزده به خود گفت: «خدایا، پس مرگ نبوده!»

سرانجام قفل را یافت و در آن حال به صدای شمردهٔ درونِ تاریکی گوش می‌داد، به صدای نفس‌های تشدید شوندهٔ کسی که توی تاریکی، با تعجبی همانند تعجب او، نزدیک می‌شد. و سپس به صرافت افتاد ارزش آن را داشته که این همه سال انتظار بکشد، ارزش آن را داشته که توی تاریکی این همه رنج ببرد، وقتی تنها این لحظه را زیسته باشد.

مه ۱۹۷۹

□□□

رؤیاهایم را می‌فروشم

یک روز صبح، ساعت نه، که روی تراسِ هتلِ *ریویِرای هاوانا*، زیر آفتاب درخشان داشتیم صبحانه می‌خوردیم، موجی عظیم چندین اتومبیل را، که آن پایین در امتداد دیوار ساحلی، در حرکت بودند یا توی پیاده‌رو توقف کرده بودند، بلند کرد و یکی از آن‌ها را با خود تا کنار هتل آورد. موجْ حالتِ انفجارِ دینامیت را داشت و همهٔ آدم‌های آن بیست طبقه ساختمان را وحشتزده کرد و دَرِ شیشه‌ایِ بزرگِ ورودی را به صورت‌گرد درآورد. انبوهِ جهانگردانِ سرسرای هتل با‌مبل‌ها به هوا پرتاب شدند و عده‌ای از طوفانِ تگرگِ شیشه زخم برداشتند. موج به‌یقین بسیار بزرگ بود، چون از روی خیابانِ دوطرفهٔ میان دیوار ساحلی و هتل گذشت و، با آن قدرت، شیشه را از هم پاشید.

داوطلبان بشاش کوبایی، به کمک افراد ادارهٔ آتش‌نشانی، آت و آشغال‌ها را در کمتر از شش ساعت جمع کردند و دروازهٔ رو به دریا را

گشودند و دروازهٔ دیگری کار گذاشتند و همه چیز را به صورت اول درآوردند. صبح کسی نگران اتومبیلی که با دیوار جفت شده بود نبود، چون مردم خیال می‌کردند یکی از اتومبیل‌هایی است که توی پیاده‌رو توقف کرده بودند. اما وقتی که جرثقیل آن را از جایش بلند کرد، جسد زنی دیده شد که کمربند ایمنی او را، پشت فرمان، نگه داشته بود. ضربه آن‌قدر شدید بود که زن حتی یک استخوان سالم برایش نمانده بود. چهره‌اش داغان شده بود، چکمه‌هایش دریده بود و لباسش تکه پاره شده بود. یک حلقهٔ طلا به شکل مار با چشمانی از زمرد در انگشت دستش دیده می‌شد. پلیس به اثبات رساند که زن خدمتکارِ سفیرِ جدیدِ پرتغال و زنش بوده. او دو هفته پیش همراه آن‌ها به *هاوانا* آمده بود و آن روز صبح، سوار بر اتومبیلی نو، راهیِ بازار بوده. وقتی این موضوع را توی روزنامه خواندم نام زن چیزی را به‌خاطرم نیاورد، اما حلقهٔ مارمانند و چشمان زمردش کنجکاوی مرا برانگیخت؛ چون دستگیرم نشد که حلقه در کدام یک از انگشتانش بوده.

این خبر برای من بسیار بااهمیت بود چون می‌ترسیدم همان زنِ فراموش‌نشدنی باشد که اسمش را هیچگاه درنیافتم و حلقه‌ای شبیهِ همین حلقه در انگشت اشارهٔ دست راستش داشت که حتی در آن روزها از حالا غیرعادی‌تر بود. این زن را سی و چهار سال پیش در وین، توی میخانه‌ای که محل رفت و آمد دانشجویانِ امریکای لاتینی بود، دیده بودم که سوسیس و سیب‌زمینی آب‌پز و آبجوبشکه می‌خورد. من آن روز صبح از رم رسیده بودم و هنوز که هنوز است واکنش سریع خود را در برابر سینهٔ باشکوه او که حالت سینهٔ خوانندگان اپرا را داشت؛ دُم‌های وارفتهٔ پوست روباهی که روی یقهٔ کتش آویخته بود؛ و آن حلقهٔ مصری مارمانند را به یاد دارم. زبان

اسپانیایی را که تعریفی نداشت با لحنی طنین‌دار و بدون مکث صحبت می‌کرد و من خیال می‌کردم که او تنها زن اتریشی در پشت آن میزِ طولانی چوبی است. اما اشتباه می‌کردم، او توی کلمبیا متولد شده بود، و در دوران بچگی و در فاصلهٔ دو جنگ به اتریش آمده بود تا در رشتهٔ موسیقی و آواز درس بخواند. سی سالی داشت اما خوب نمانده بود چون چهره‌اش چنگی به دل نمی‌زد و پیش از موقع شکسته شده بود. اما انسان جذابی بود و حیرت همه را برمی‌انگیخت.

وِین هنوز شهر سلطنتی کهنی بود که موقعیت جغرافیایی‌اش در میان دو دنیای آشتی‌ناپذیر، پس از جنگ جهانی دوم، آن را به‌صورت بهشت معاملات بازار سیاه و جاسوسیِ بین‌المللی درآورده بود. من جایی دنج‌تر برای هم‌میهن فراری‌اَم، که هنوز توی میخانهٔ سرنبشِ دانشجویان غذا می‌خورد، سراغ نداشتم. او صرفاً به خاطر پای‌بندی به ریشه‌هایش آن‌جا می‌آمد چون آن‌قدر پول داشت که غذای همهٔ دوستان پشت میزش را حساب کند. هیچ‌گاه اسمِ حقیقی‌اش را نمی‌گفت و ما همیشه او را با نامی آلمانی، که راحت نمی‌شد تلفظ کرد، می‌شناختیم؛ نامی که ما آمریکای لاتینی‌ها در وِین برایش ساخته بودیم؛ یعنی *فرو فریدا*. من تازه به او معرفی شده بودم که با گستاخی بی‌شائبه‌ای از او پرسیدم، چطور پا به دنیایی گذاشته که این همه با تپه‌های بادخیزِ کیندیو متفاوت و دور است و او این جملهٔ بهت‌انگیز را پاسخ داد:

«من رؤیاهامو می‌فروشم.»

در واقع همین تنها حرفهٔ او بود. او فرزند سوم از یازده فرزندِ مغازه‌دارِ مرفهی در *کالداس* سابق بود و همین‌که زبان بازکرد، این عادت

زیبا را در خانواده‌اش تعمیم داد که همه، پیش از صبحانه، خواب‌هایِ‌شان را تعریف کنند؛ یعنی وقتی که کیفیت الهامبخشی در انسان به ناب‌ترین شکلی در حال پا گرفتن است. در هفت سالگی خواب دید که یکی از برادرهایش را سیلاب برده. مادرش، صرفاً از روی خرافه‌پرستی قدغن کرد که پسرش توی آبکند شنا نکند با این‌که او عاشق این کار بود. اما *فرو فریدا* از قبل به شیوهٔ خود پیش‌بینی‌اش را اعلام کرده بود.

گفته بود: «معنی این خواب این نیست که برادرم غرق می‌شه بلکه منظور اینه که نباید لب به شیرینی بزنه.»

تعبیر او برای پسر پنج ساله ظاهراً روسیاهی به دنبال داشت؛ چون او نمی‌توانست روزهای یکشنبه را بدون قاقالی‌لی به شب برساند. مادر که به استعداد غیبگوییِ دخترش اطمینان داشت اخطار را جدی گرفت. اما در اولین لحظه‌ای که از پسر غافل ماند او با یک تکه شیرینی کارامل که پنهانی مشغول خوردنش بود خفه شد و راهی برای نجاتش نبود.

فرو فریدا گمان نمی‌کرد که از راه استعدادش بتواند زندگی کند تا این‌که زمستان‌هایِ طاقت‌فرسایِ وین عرصه را بر او تنگ کرد. آن‌وقت بود که او در اولین خانه‌ای که علاقه پیدا کرد زندگی کند به دنبال کار برآمد و وقتی که از او پرسیدند چه کاری از دستش برمی‌آید فقط این نکته را به زبان آورد که: «من خواب می‌بینم.» به تنها کاری که نیاز داشت توضیحی مختصر برای خانم خانه بود و آن‌وقت با دستمزدی که تنها مخارجِ جزئیِ او را برمی‌آورد استخدام شد، اما یک اتاقِ قشنگ و سه وعده غذا در اختیار داشت، به‌خصوص صبحانه که خانواده می‌نشستند تا از آیندهٔ نزدیکِ تک‌تکِ اعضا خبر پیدا کنند:

پدر کارشناسِ امورِ مالی بود؛ مادر زن بشاشی بود و به موسیقیِ مجلسی عشق می‌ورزید؛ و دو بچهٔ یازده و نه ساله. آن‌ها همه مذهبی بودند و به خرافات تمایل داشتند و با علاقه به گفته‌های *فرو فریدا* دل می‌دادند که تنها وظیفه‌اش کشف سرنوشت روزانهٔ خانواده از طریق رؤیاهای آن‌ها بود.

فرو فریدا برای مدتی طولانی و به‌خصوص در طول سال‌های جنگ، که واقعیتْ شرارت‌بارتر از کابوس بود، کارش را به‌خوبی انجام می‌داد. تنها او بود که در سر صبحانه تصمیم می‌گرفت که هرکس در هر روز دست به چه کاری بزند و چگونه بزند تا این‌که پیشگویی‌هایش به صورت قدرت مطلق خانه درآمد. سلطه‌اش بر خانواده بی‌چون و چرا بود. جزئی‌ترین آه به اجازهٔ او از دهان برمی‌آمد. ارباب خانه در همان وقت‌هایی که من در وین بودم درگذشت و این بزرگواری را نشان داد که قسمتی از دارایی‌اش را برای آن زن به‌جا گذاشت به این شرط که *فرو فریدا* به دیدن خواب‌هایش برای خانواده ادامه بدهد تا به انتها برسند.

من برای مدتی بیش از یک ماه در وین ماندگار شدم و در شرایط طاقت‌فرسای دانشجویان دیگر سهیم بودم و به انتظار پولی لحظه‌شماری می‌کردم که هیچ‌وقت به دستم نرسید. دیدارهای فروفریدا که با دست و دلبازی توأم بود با آن غذاهای بخور و نمیر برای ما جشن به حساب می‌آمد. یک شب که آبجو مرا به وجد آورده بود، توی گوش من با قاطعیت زمزمه کرد:

«فقط اومدم بهت بگم که دیشب خوابِ‌تو دیدم. باید فوری از این‌جا بری و تا پنج سال این طرف‌ها پیدات نشه.» و جای درنگ باقی نگذاشت. گفته‌اش با چنان قاطعیتی همراه بود که من همان شب سوار

آخرین قطار رم شدم.

گفته‌اش آن‌قدر بر من تأثیر گذاشت که از آن‌وقت به بعد خود را آدمی دانسته‌ام که از فاجعه‌ای که قرار بوده دامنگیرش شود جان به در برده و هنوز که هنوز است پایم به وین نرسیده.

پیش از آن واقعهٔ ناگوارِ *هاوانا*، *فرو فریدا* را یک بار طوری نامنتظرانه و تصادفی دیدم که برایم رازآمیز بود. این اتفاق در روزی پیش آمد که *پابلو نِرودا* در طول یک سفر دور و دراز، برای یک اقامت موقتی، برای اولین‌بار از هنگام جنگ داخلی، پا به اسپانیا گذاشت. *نِرودا* یک روز صبح را به قصدِ شکارِ کتاب‌های نابِ دستِ دوم با ما گذراند و توی *پورتر* یک جلد کتابِ قدیمی از ریخت افتاده را، که شیرازه‌اش از هم پاشیده بود، خرید و در اِزایش قیمتی پرداخت که دو برابر حقوق ماهانه‌اش در سفارتخانهٔ *رانگون* می‌شد. در لابه‌لای جمعیت مثل فیل معلولی حرکت می‌کرد و هر چیزی را که می‌دید با کنجکاوی بچگانه به دنبال طرز کارش بود، چون دنیا در نظرش اسباب‌بازی کوکی گنده‌ای می‌آمد که زندگی از آن ساخته می‌شد.

من کسی را ندیده‌ام که به اندازهٔ او به یکی از پاپ‌های *رُنسانس* شبیه باشد، چون آدمی شکمباره و ظریف بود و حتی، به رغم میلش، در صدر میز می‌نشست. همسرش، *ماتیلده*، پیشبندی دور گردنش می‌آویخت که بیشتر به درد آرایشگاه می‌خورد تا سر میز غذا، اما این تنها راهی بود که سراپایش غرق سُس نمی‌شد. آن روز در رستوران *کاروالِریاس* یکی از روزهای معمول زندگی او بود. سه خرچنگ درسته را با مهارت یک جراح از هم جدا کرد و خورد و در عین حال بشقاب‌های دیگران را با چشم بلعید و از هر کدام با لذتی چشید که انگار خواسته باشد صدف‌هایِ خوراکیِ معمول *گالیسیا*؛ صدف‌هایِ

پوسته سیاهِ *کانتابریا*؛ میگوهای *آلیکانته* و خیارهای دریایی *کوستا براوا* را، که خواستاران زیادی دارد، بخورد. و درین میان مثل فرانسوی‌ها از چیز دیگری بجز غذاهای لذیذ آشپزخانه صحبت نمی‌کرد، به‌خصوص خرچنگِ ماقبلِ تاریخی شیلی که توی قلبش جا داشت. ناگهان از خوردن دست کشید، شاخک‌های خرچنگ‌وارش را تنظیم کرد و با لحنی بسیار آرام به من گفت:

«یه نفر پشت سر منه که چشم از من بر نمی داره.»

از روی شانه‌اش نگاه کردم و دیدم درست می‌گوید. سه میز آن طرف‌تر زنی جسور باکلاه قدیمی و اِشارپی ارغوانی بدون شتاب غذا می‌خورد و به او خیره شده بود. بیدرنگ او را به‌جا آوردم. پیر و چاق شده بود اما همان *فرو فریدا* بود با حلقهٔ مارمانند در انگشت اشاره.

فرو فریدا با *نِرودا* و همسرش سوار یک کشتی بود که از ناپل راه افتاده بود. اما توی کشتی همدیگر را ندیده بودند. او را دعوت کردیم تا سر میز ما قهوه بنوشد و من تشویقش کردم تا از رؤیاهایش بگوید و شاعر را شگفتزده کند. *نِرودا* اعتنایی نکرد، چون از همان ابتدا اعلام کرد که به رؤیاهای پیشگویانه اعتقادی ندارد.

گفت: «فقط شعره که غیبگوست.»

پس از صرف ناهار و در طولِ قدم زدنِ اجباری در طول *رامبلاس*، من و *فرو فریدا* خود را عقب کشیدیم تا خاطراتِ‌مان را تعریف کنیم بی‌آنکه گوش کسی بشنود. *فرو فریدا* گفت که اموالش را در اتریش فروخته و در *اپورتوی پرتغال* جای دنجی پیدا کرده و توی خانه‌ای که توضیح داد کاخی قلابی بر روی تپه است زندگی می‌کند که از آن‌جا چشم‌انداز سراسر اقیانوس تاکشورهای امریکای جنوبی پیداست. هر چند صریحاً نگفت اما از گفته‌هایش این موضوع روشن بود که با

خواب‌های پیاپی، دار و ندار مشتریان پر و پا قرصش را در وین بالا کشیده. اما این موضوع تعجب مرا برنینگیخت، چون نظرم همیشه این بوده که رؤیاهای او چیزی بیش از ترفندی برای گذران زندگی نیست و این موضوع را با او در میان گذاشتم.

غش‌غش زیر خنده زد و گفت: «مث همیشه پررویی.» و چیز دیگری نگفت، چون بقیهٔ افراد به انتظار *نرودا* ایستاده بودند تا او صحبت‌هایش را به زبان عامیانهٔ شیلیایی با طوطی‌های *راسبلا دِ لوس پاخاروس* تمام کند. وقتی گفت‌وگویِ‌مان را از سر گرفتیم *فرو فریدا* موضوع را عوض کرد.

گفت: «راستی، می‌تونی برگردی وین.»

تنها در این وقت بود که به‌صرافت افتادم سیزده سال از اولین ملاقات ماگذشته.

گفتم: «حتی اگه رؤیاهات نادرست باشه به هیچ‌وجه برنمی‌گردم، اینو گفته باشم.»

در ساعت سه ما او را به حال خود گذاشتیم تا *نرودا* را برای رفتن به محل خواب نیمروز مقدس او همراهی کند، که در خانهٔ ما پس از تدارک مفصل آماده کرده بود و از جهتی آدم را به یادِ مراسم چای ژاپنی‌ها می‌انداخت. بعضی پنجره‌ها می‌بایست باز باشند و بعضی دیگر بسته باشند تا میزان کامل گرما حاصل شود و نوع خاصی نور از جهتی خاص می‌بایست بتابد و سکوت کامل برقرار باشد. *نرودا* بیدرنگ به خواب رفت و، مثل بچه‌ها، ده دقیقه بعد بیدار شد که اصلاً انتظارش را نداشتیم. سر و کله‌اش در اتاق پذیرایی پیدا شد، سرحال و با نقشی که بالِش برگونه‌اش جاگذاشته بود.

گفت: «من خواب اون زنی رو دیدم که خواب می‌بینه.»

ماتیلده از او خواست که خوابش را برایش تعریف کند.
گفت: «خواب دیدم که اون زن داره خواب منو می‌بینه.»
من گفتم: «این موضوع از داستان‌های بورخسه.»
با ناراحتی نگاهی به من انداخت.
«مگه اون این موضوعو نوشته؟»
گفتم: «اگه هم ننوشته باشه یه روزی می‌نویسه. این یکی از مخمصه‌های اونه.»

همین‌که *نِرودا* درساعتِ ششِ غروبِ آن روز سوار کشتی شد با ما خداحافظی کرد، به‌تنهایی پشت یک میز تنها نشست و با جوهر سبز شروع به نوشتن شعرهای روانی کرد که معمولاً موقع اهدای کتاب هایش با آن گل و ماهی و پرنده می‌کشید. با اولین اخطارِ «بدرقه‌کننده‌ها پیاده شوند»، به دنبال *فرو فریدا* گشتم و سرانجام همان‌طور که خداحافظی نکرده داشتیم می‌رفتیم، در عرشهٔ جهانگردها پیدایش کردیم. او هم چرتی زده بود.
گفت: «من خواب شاعرو دیدم.»
شگفتزده از او خواستم که خوابش را برایم تعریف کند.
گفت: «خواب دیدم شاعر داره خواب منو می‌بینه.» ونگاه بهتزدهٔ من اوقات او را تلخ کرد. «چه انتظاری داشتی؟ گاهی، میون اون همه خواب، آدم خوابی می‌بینه که هیچ ارتباطی با زندگی واقعی نداره.»
دیگر او را ندیدم یا حتی به فکرش هم نیفتادم تا وقتی که خبر آن زنِ انگشترِ مارمانند به‌دست را توی آن فاجعهٔ *ریویِرای ماوانا* شنیدم که جانش را از دست داده. چند ماه بعد که، در یک مهمانیِ سیاسی، تصادفی با سفیر پرتغال برخوردم نتوانستم جلو وسوسهٔ خود را بگیرم و از او سؤال‌هایی کردم. سفیر با علاقهٔ زیاد و تحسین فوق‌العاده‌ای

دربارهٔ او داد سخن داد، گفت: «شما نمی‌دونین چقدر این زن خارق‌العاده بود. اگه می‌دونسین یه داستان دربارەش می‌نوشتین.» و با همین لحن و جزئیات بهت‌انگیز به گفته‌هایش ادامه داد، بی‌آن‌که سرنخی به‌دست من بدهد تا به نتیجه‌ای برسم.

سرانجام با لحنی بسیار عینی پرسیدم: «آخر چه کار می‌کرد؟»

آن‌وقت او مأیوسانه گفت: «هیچی، خواب می‌دید.»

مارس ۱۹۸۰

□□□

ارواح ماه اوت

اندکی پیش از ظهر به *آرِسو* رسیدیم، و بیش از دو ساعتی را به دنبال قصر رنسانس می‌گشتیم که **میگل اوته‌رو سیلوا**، نویسندهٔ وِنِزوئلایی، در گوشه‌ای دنج، در منطقهٔ روستاییِ *توسکان* خریده بود. یک روز یکشنبهٔ سوزان و شلوغی در اوایلِ ماهِ اوت بود و توی خیابان‌های انباشته از جهانگرد پیداکردن آدمی که از همه چیز سر دربیاورد کار آسانی نبود. پس از تلاش‌های بیهودهٔ زیادی برگشتیم سوار اتومبیل شدیم و از راه جاده‌ای که دو سویش سروکاشته بودند، اما تابلویی نداشت، از شهر بیرون رفتیم. پیرزن غازچرانی جای قصر را به‌طور دقیق برای‌مان گفت. پیش از خداحافظی پرسید که می‌خواهیم آن‌جا بخوابیم یا نه و ما جواب دادیم که فقط برای ناهار، که هدف اصلی ما بود، راهی آن‌جا هستیم.

او گفت: «چه بهتر، چون اون خونه محل زندگی ارواحه.»

من و زنم که به روح، آن هم در وسط روز، اعتقاد نداریم، به ساده‌لوحیِ آن زن خندیدیم. اما دو پسرمان، که نه ساله و هفت ساله بودند، از فکر روبه‌رو شدن با روح درست و حسابی سر از پا نمی‌شناختند.

میگل اوته‌رو سیلوا، که علاوه بر نویسنده بودن، میزبان بی‌نظیر و آدم خبره و ظریفی درکار پخت و پز بود، با ناهاری فراموش‌نشدنی چشم به راه ما بود. از آن‌جا که دیر رسیدیم فرصت دیدن قصر را پیش از نشستن پشت میز پیدا نکردیم؛ اما نمای بیرونیِ آن چیز ترسناکی نداشت و منظرهٔ تمامی شهر از مهتابیِ پرگلی که تویش ناهار می‌خوردیم ناراحتی‌های راه را از تنِمان بیرون آورد. صحبت به نابغه‌های آن‌جا کشید؛ باور کردن این موضوع دشوار بود که آن همه آدم نابغهٔ فراموش‌نشدنی در آن تپهٔ انباشته از خانه و اتاق‌هایی به دنیا آمده باشند که به‌زحمت گنجایش نهصد هزار آدم را داشتند. اما *میگل اوته‌رو سیلوا* با بذله گوییِ *کارائیبیِ* خود گفت که آن‌ها کجا و نابغهٔ *آرِسوبی* کجا.

و با صدای بلند گفت: «از میون این نابغه‌ها *لُدویکو* یه سر وگردن از همه بزرگتر بود.»

و ادامه داد و از او که نام خانوادگی نداشت و به *لُدویکوِ* مشوق هنر و جنگ مشهور بود گفت و از قصر که ساختنش موجب تلخکامیِ او شد و در تمام مدت ناهار دربارهٔ او داد سخن داد. از قدرت بی حد و حصر او گفت، از عشق غم‌انگیزش و از مرگ دردناکش. برای ما تعریف کرد که در یک لحظهٔ جنون محض، معشوقِ خود را در رختخواب، به دنبال مهرورزی، با خنجر کشته و آن‌وقت سگ‌های وحشی و درندهٔ خود را رو به خود شورانده و تکه‌تکه شده. میگل

بسیار جدی و با اطمینان خاطر گفت که، بعد از نیمه‌شب، روح *لُدُویکو* در تاریکیِ خانه قدم می‌زند و سعی می‌کند در برزخ عشق خود آرامش پیدا کند.

قصر راستی‌راستی بزرگ و تاریک بود. اما در روشنایی روز، با آن حال خوش و شکم سیر، قصهٔ میگل ظاهراً یکی دیگر از سرگرمی‌های زیادی بود که میگل با آن‌ها سر مهمانانش راگرم می‌کرد. بعد از خواب نیمروز، ما بدون دلهره توی هشتاد و دو اتاقی که مالک‌های پیاپیِ قصر انواع تغییرها را در آن داده بودند گشتی زدیم. میگل تمام طبقهٔ اول را بازسازی کرده بود؛ یک اتاق خواب جدید با کف مرمر ساخته بود، یک حمام سونا و وسایل ورزشی؛ و نیز یک مهتابی انباشته از گل‌های تماشایی که ما تویش غذا خورده بودیم. طبقهٔ دوم، یعنی طبقه‌ای که در طول قرن‌ها بیش از همه مورد استفاده قرار گرفته بود، شامل اتاق‌هایی می‌شد کسالت‌بار با اسباب و اثاثیه‌ای از دوران‌های مختلف که به حال خود رها شده بودند. در طبقهٔ بالا اتاقی دیدیم که دست نخورده حفظ شده بود و از دسترس زمان به دور مانده بود و آن‌جا خوابگاه *لُدُویکو* بود.

لحظهٔ دل‌انگیزی بود. در یک جا تخت قرار داشت با پرده‌هایی که با نخ‌های طلاییِ برودری دوزی شده بود؛ روتختی با گلابتون‌دوزی‌های نادری که هنوز با خونِ خشک شدهٔ معشوقِ قربانی‌شده سفت و سخت بود؛ در جای دیگر بخاری قرار داشت با خاکسترهای یخزده و آخرین کنده هیزمی که به صورت سنگ درآمده بود. در طرف دیگر، گنجه دیده می‌شد با اسلحه‌های آمادهٔ شلیک و، در قابی مطلا، تصویر رنگ و روغنِ سلحشورِ غمگین، که به دست استادی از اهالی فلورانس نقاشی شده بود، نقاشی که بخت آن را نداشت که نامش

باقی بماند. اما چیزی که بیش از همه بر من تأثیر گذاشت رایحهٔ توضیح‌ناپذیر توت‌فرنگی های تازه‌ای بود که تمام اتاق را آکنده بود.

روزهای تابستان *توسکانی* طولانی و کاهلانه‌اند و افق تا ساعت نه شب همچنان خودنمایی می‌کند. وقتی گردش ما در تمام قصر به آخر رسید ساعت از پنج گذشته بود اما میگل اصرار ورزید که ما را به دیدنِ نقاشی‌هایِ دیواریِ *پیه‌رو دِلاّ فرانچِسکا* در کلیسای *سان فرانچِسکو* ببرد. بعد از آن‌جا، زیر آلاچیق میدان، سر فرصت به خوردن قهوه پرداختیم و وقتی برگشتیم تا چمدان‌های خود را برداریم با غذایی روبه‌رو شدیم که انتظارمان را می‌کشید. و بنابرین برای شام ماندیم.

در آن حال که زیرِ آسمانِ ارغوانیِ روشن و تک ستاره‌ای در آن به خوردن مشغول بودیم، پسران من چراغ‌قوه‌ها را از توی آشپزخانه برداشتند و راه طبقه‌های بالا را در پیش گرفتند تا توی تاریکی چیزهایی کشف کنند. ما، از همان پشت میز، صدای گروپ‌گروپ اسب‌های وحشی را روی پلکان‌ها می‌شنیدیم، و صدای نالهٔ درها، و فریادهای سرخوشانه‌ای که *لُدُویکو* را توی اتاق‌های تاریک صدا می‌زدند. این‌ها کسانی بودند که فکر شیطنت‌آمیزِ خوابیدن در آن‌جا به‌سرشان زده بود. *میگل اوته‌رو سیلوا* که به‌وجد آمده بود آن‌ها را حمایت می‌کرد و ما از نظر رعایت نزاکت جرئت نداشتیم جلو آن‌ها را بگیریم.

برخلاف ترسی که در دل من افتاده بود، خیلی خوب خوابیدم، من و همسرم توی اتاق خوابی در طبقهٔ اول خوابیدیم و بچه‌ها در اتاق کنار ما. هر دو اتاق به صورت جدید ساخته شده بود و چیز ناراحت کننده‌ای نداشت. همان‌طور که به انتظار خواب بودم، دوازده ضربهٔ بیخوابی‌آورِ ساعتِ پاندول‌دارِ اتاقِ پذیرایی را شمردم و به یاد هشدار ترس‌آور زن غازچران افتادم. اما آن‌قدر خسته بودیم که خیلی زود به

خوابی عمیق و ناگسسته فرورفتیم، و من بعد از ساعت هفت چشم به روی آفتاب باشکوهی گشودم که از لابه‌لای تاک‌هایِ آویخته از پنجره می‌درخشید. در کنارم همسر من دریای آرام بیگناهی را درمی‌نوردید. به خودم گفتم: «چقدر ابلهانه‌س که توی این سال و زمانه آدم به ارواح اعتقاد داشته باشه.» تنها در این وقت بود که از رایحهٔ توت‌فرنگی‌های تازه به خود لرزیدم و بخاری را با آن خاکستر سرد و آخرین کنده هیزمِ سنگ شده دیدم و تصویر آن سلحشورِ غمگین را در قاب طلایی که از فراز سه قرن چشم به من دوخته بود. چون ما در اتاق خواب طبقهٔ اول که شب پیش تویش خوابیده بودیم نبودیم، بلکه در خوابگاه *لُدُویکو*، زیر سایبان و پرده‌های گردآلود و شمدهایی بودیم که از خونِ همچنانِ گرمِ تختِ نفرین شده‌اش خیس بود.

اکتبر ۱۹۸۰





قدیس

مارگاریتو دوارته را، بعد از بیست و دو سال، در یکی از خیابان‌های باریک و مرموز *تراسته‌وِره* دیدم و در ابتدا به‌سختی او را به‌جا آوردم؛ چون زبان اسپانیایی را نارسا صحبت می‌کرد و سر و شکلِ پیرمردهایِ رومی را پیدا کرده بود. موهایش سفید و کم‌پشت شده بود و از آن رفتار موقر و روشنفکرِ *آندی* در او اثری نبود و همان لباس سوگواری را به تن داشت که در ابتدای ورودش به رم پوشیده بود. در جریان گفت‌وگو، رفته‌رفته، تلخیِ سال‌هایی را که بر او گذشته بود از ذهنش زُدودم و باز او را به همان حال گذشته، یعنی تودار، پیشگویی‌ناپذیر و قرص و محکم دیدم. پیش از نوشیدنِ فنجانِ دومِ قهوه در یکی از نوشگاه‌هایِ دوران جوانی، دل به دریا زدم و پرسشی را مطرح کردم که بی‌تابم کرده بود.

«کار قدیس به کجا کشید؟»

جواب داد: «قدیس هنوز هست. منتظره.»

تنها من و *رافائل ری‌برو سیلوا*، خوانندهٔ تِنُر، بار سنگینِ انسانیِ پاسخِ او را می‌توانستیم درک کنیم. ما از موقعیت غم‌انگیزش خبر داشتیم و من سال‌ها گمان می‌کردم *مارگاریتو دوارته* شخصیتی است در جست‌وجوی نویسنده که ما، رمان‌نویس‌ها، همهٔ عمر چشم به راهش هستیم و اگر هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادم به من دسترسی پیدا کند ازین‌رو بود که پایان داستانش تصورناپذیر بود.

در آن بهارِ با طراوتی به رم آمده بود که *پیوس هفتم* به سکسکه دچار شده بود و نه هنر شرافتمندانهٔ پزشکان و نه ترفندهای جادوگرها نمی‌توانستند درمانش کنند. *مارگاریتو* اولین باری بود که از *تولیما*، روستایش در ارتفاعات سلسله کوه‌های *آندِ کلمبیا*، دور شده بود و این واقعیتی بود که از طرز خوابیدنش می‌شد فهمید. یک روز صبح با یک جعبهٔ ظریف از چوب کاج، که شکل و اندازهٔ جعبهٔ ویلن‌سِل را داشت، خودش را به سفارتخانهٔ ما معرفی کرد و دلیل تعجب‌آور سفرش را برای سفیر توضیح داد و سپس سفیر به هم‌میهنش، *رافائل ری‌برو سیلوا*، خوانندهٔ تِنُر، تلفن کرد و از او خواست در پانسیونی که ما زندگی می‌کردیم اتاقی برایش پیدا کند. به‌این ترتیب بود که من او را ملاقات کردم.

مارگاریتو دوارته فقط مدرسهٔ ابتدایی را تمام کرده بود، اما علاقه‌اش به نامه‌نگاری سبب شده بود که با مطالعهٔ پر شورِ هر چیزِ جالبی که به دستش می‌رسید دانش وسیعی کسب کند. در هجده سالگی، که توی روستا کارمند شده بود، با دختر زیبایی ازدواج کرد که مدت کوتاهی پس از به دنیا آوردن اولین فرزندشان، که دختر بود، درگذشت. دختر هم که از مادرش زیباتر بود در هفت سالگی به دنبال تب شدیدی جان

داد. اما زندگیِ واقعیِ *مارگاریتو دوراته* شش ماه پیش از ورودش بـه رم شروع شد، یعنی از وقتی که ساختمان یک سد سبب شد گورستان روستایش جـابه‌جا شـود. *مارگاریتو*، مـثل هـمهٔ سـاکـنان آن نـاحیه، می‌بایست استخوان‌هـای مـرده‌هایش را از گـور بـیرون بـیاورد و بـه گورستان تازه منتقل کند. استخوان‌های زنش خـاک شـده بـود، امـا دختر، در گور کنار او پس از یازده سال هنوز دست نخورده مانده بود. در واقع، وقتی دَرِ تابوت را با زور باز کردند عطرِ گل‌های سرخِ تازه چیده که با آن‌ها دفن شده بود فضا را آکند. اما از همه عجیب‌تر این بود که تن مرده وزن نداشت.

صدها آدم، که دنبال چیزهای عجیب و غریب‌اند، به شنیدنِ خبرِ پر سر و صدای معجزه، به روستا هجوم آوردند. فسادناپذیری بدن، بی چون و چرا، علامت این بود که زن قدیس است و حتی اسقف ناحیه تصدیق کرد که چنین پدیدهٔ شگفت‌انگیزی را مـی‌بایست بـه قضاوت واتـیکان واگـذاشت. و ایـن بـود کـه بـه جـمع‌آوری اعـانه پرداختند تا *مارگاریتو دوراته* راه سفر رم را در پیش بگیرد و برای هدفی بجنگد که دیگر منحصر به او یا مرزهای محدود و حقیرِ روسـتایش نمی‌شد بلکه به‌صورت مسئله‌ای همگانی درآمده بود.

مارگاریتو دوراته توی پانسیونِ محلهٔ آرامِ *پاریولی*، بـه دنـبال تـعریف کردنِ داستان، قفل را باز کرد و دَرِ صندوق زیبا رو را گشود. بـه‌ایـن ترتیب بود که من و *ری‌یِرو سیلوا*، خوانندهٔ *تِنُر*، پایِ‌مان به معجزه کشیده شد. دختر شبیه آن جسدهای چروکیدهٔ مومیایی شده که توی آن همه موزه‌های دنیا دیده می‌شوند نبود. بلکه دختر خردسالی بود در لباس عروسی که بعد از آن همه ماندن در زیرزمین هنوز در خـواب بـود. پوستش نرم وگرم بود و چشمان گشوده‌اش برق می‌زد و این احساس

تحمل‌ناپذیر را به آدم می‌داد که از دنیای مرگ به ما می‌نگرد. ساتن و شکوفه‌های نارنجِ مصنوعیِ تاجِ او به خوبی پوستش خشونتِ زمان را تحمل نکرده بودند و در واقع این موضوع درست بود که وقتی او را بلند کردیم وزن جعبه تغییر نکرد.

مارگاریتو دوراته مذاکراتش را روز بعد از ورود شروع کرد، در ابتدا با معاون سفیر که بیشتر دلسوز بود تا کارآمد صحبت کرد و سپس با هر ترفندی که عقلش می‌رسید مانع‌های بیشماری را که واتیکان بر سر راهش قرار می‌داد کنار می‌زد. اقداماتی راکه دنبال می‌کرد بروز نمی‌داد اما ما می‌دانستیم که یکی دو تا نیستند و به جایی هم نمی‌رسند. با همهٔ گروه‌های مذهبی و بنیادهای بشردوستانه تماس برقرار کرد و آن‌ها با علاقه اما بدون تعجب حرف‌هایش را شنیدند و قول دادند قدم‌های فوری بردارند، که هیچ‌گاه برنداشتند. واقعیت آن بود که زمان مناسب نبود وکارهایی که به دفتر پاپ ارجاع شده بود تا هنگام از میان رفتن سکسکهٔ پاپ به تعویق افتاده بود؛ سکسکه‌ای که ثابت شده بود نه تنها در برابرِ ظریف‌ترین شیوه‌های طبِ دانشگاهی بلکه در مقابل هر نوع جادوجنبلی که از سراسر دنیا فرستاده می‌شد مقاوم است.

سرانجام، در ماه ژوئیه، *پیوس هفتم* بهبودی پیدا کرد و برای تعطیلات تابستانی راهی *کاستِل گاندولفو* شد. *مارگاریتو* قدیس را به اولین شرفیابیِ هفتگیِ بعد از بهبودی برد، به این امید که او را به پاپ نشان بدهد. پاپ در حیاط اندرونی روی بالکنی آن‌قدر کوتاه ظاهر شد که *مارگاریتو* توانست ناخن‌های صیقل‌شده‌اش را ببیند و عطرِ اسطوخودسِ او را بشنود. پاپ، به‌خلاف پیش‌بینیِ *مارگاریتو*، در میان جهانگردانی که از ملیت‌هایِ گوناگون آمده بودند دور نگشت تا او را

ببیند، بلکه مطلب واحدی را به شش زبان بیان کرد و با یک دعای همگانی سر و ته شرفیابی را به هم آورد.

مارگاریتو بعد از این همه تأخیر تصمیم گرفت خود مهار کار را به‌دست بگیرد. نامه‌ای کمابیش شش صفحه‌ای به دبیرخانهٔ واتیکان نوشت اما جوابی دریافت نکرد. این موضوع را پیش‌بینی کرده بود، چون کارمندی که دستخط او را با تشریفات لازم دریافت کرده بود، جز نگاهی رسمی به دختر مرده لطف دیگری در حق او نکرده بود و کارمندانی که ازکنارش گذشته بودند بی هیچ علاقه‌ای نگاهی به دختر انداخته بودند و یکی از آن‌ها گفته بود که سال گذشته بیش از هشتصد نامه دریافت کرده‌اند که همه برای جسدهای دست‌نخورده در قسمت‌های مختلف کرهٔ زمین درخواست قدیس بودن کرده‌اند. سرانجام مارگاریتو درخواست کرد که دربارهٔ صحتِ بی‌وزنیِ جسد تحقیق شود. کارمند تحقیق کرد اما حاضر نشد تصدیق کند.

گفت: «این موضوع به اجماع نیاز داره.»

مارگاریتو دو سه ساعت وقتِ فراغتی راکه داشت و نیز یکشنبه‌های کسالت‌بارِ تابستان را توی اتاقش می‌ماند و هر کتابی که ظاهراً به موضوع مربوط می‌شد با وَلَع می‌خواند. در پایان هر ماه، به‌ابتکار خود، صورت ریز هزینه‌ها را توی دفتری می‌نوشت و برای این کار دستخط پختهٔ منشی‌های با تجربه را به کار می‌گرفت و بَرای افراد روستایی که هزینه‌ها را تأمین کرده بودند گزارش روزانه و دقیق آماده می‌کرد. پیش از آنکه سال به آخر برسد همهٔ سوراخ‌سنبه‌های رم را طوری می‌شناخت که انگار توی آن‌جا به دنیا آمده باشد. ایتالیایی را روان و با ایجازِ اسپانیاییِ آندیِ خود صحبت می‌کرد و مثل هر فرد دیگری دربارهٔ بخشیدن مقام قدیسی اطلاعات داشت. اما وقت

بیشتری سپری شد تا لباس سوگواری، جلیقه و کلاه قاضی مآبی را کنار بگذارد که در رمِ آن روزگار به بعضی گروه‌های سِرّی، که هدف‌های پنهانی داشتند ، اختصاص داشت. صبح خیلی زود با جعبهٔ حاوی قدیس از خانه بیرون می‌رفت وگاهی شب دیروقت، از پا افتاده و دلمرده، برمی‌گشت اما همیشه انباشته از شور و شوقی بود که روز بعد شهامتی تازه به او می‌بخشید.

می‌گفت: «قدیس‌ها در دوران خودشون زندگی می‌کنن.»

من بار اولی بود که به رم آمده بودم؛ در مرکز سینمای تجربی درس می‌خواندم، و همان رنج‌های *مارگاریتو* را با شدتی فراموش‌ناشدنی تجربه می‌کردم. پانسیون ما، در واقع، آپارتمان نوی بود در فاصلهٔ چند قدمی *ویلاّ بورگز*. مالک توی دو اتاق نشسته بود و چهار اتاق دیگر را به دانشجویان خارجی اجاره داده بود. اسمش را ما *ماریا* خوشگله گذاشته بودیم. که در دوران پختگی و خزان عمرش زنی خوش‌چهره، تندخو و همیشه نسبت به این قانون مقدس که هر انسان سلطان خودکامهٔ اتاق خویش است وفادار بود. کسی که به‌راستی بارِ زندگیِ روزانهٔ آن‌جا را به دوش داشت خواهر بزرگش، عمه *آنتونیه‌تا*، بود، فرشتهٔ بی بال و پری که ساعت‌های پیاپی برای اوکار می‌کرد و با آن سطل و جاروی دسته‌بلند توی آپارتمان گشت می‌زد وکف مرمری آن‌جا را، بیش از حد انتظار، برق می‌انداخت. همین زن بود که راه و رسمِ خوردنِ پرنده‌های کوچکِ چهچه‌زن را که شوهرش، *بارتولینو*، می‌گرفت به ما آموخت ــ و این عادت بدی بود که از زمان جنگ مانده بود ــ و سرانجام هم *مارگاریتو* را وقتی دیگر از عهدهٔ پرداخت قیمت‌های *ماریا* خوشگله برنیامد، به خانهٔ خودش برد.

هیچ چیز به اندازهٔ آن خانهٔ بی‌قرار و قانون فریاد *مارگاریتو* را به

آسمان نمی‌رساند. هر ساعت چیز شگفت‌آوری برای ما توی آستین داشت و حتی صبح نشده غرش ترسناکِ شیرِ باغ‌وحشِ *ویلاّ بورگز* ما را از خواب می‌پراند. رُمی‌ها از تمرینِ آوازِ صبحگاهی بدشان نمی‌آید و این امتیازی برای *ری‌یرو سیلوا*، خوانندهٔ تِنُر، به حساب می‌آمد. ساعت شش از خواب بیدار می‌شد، حمامِ طبیِ آبِ سردِ خود را می‌گرفت. سبیل و ابروان *مِفیستافلیس*‌وارِ خود را مرتب می‌کرد و وقتی کاملاً آماده می‌شد، یعنی لباس حمام پیچازی خود را تن می‌کرد؛ شالِ ابریشمیِ چینیِ خود را دورِ گردن می‌انداخت و ادوکلنِ اختصاصی خودش را می‌زد، خود را از نظر روحی و جسمی وقف تمرین آواز می‌کرد. پنجرهٔ اتاقش را، آن هم وقتی ستارگانِ زمستانی هنوز در آسمان بودند، می‌گشود و رفته‌رفته با عبارت‌های عاشقانهٔ تک‌خوانی گرم می‌شد تا این‌که ششدانگِ صدایش را رها می‌کرد. وقتی او نُتِ «دو» را به صدای بلند می‌خواند، دیگر همه می‌دانستند که شیر *ویلاّ بورگز* با غرشی زمین لرزه‌وار جوابش را می‌دهد.

عمه *آنتونیه‌تا*، با شگفتی تمام، بلند می‌گفت: «روح مَرْقُس مقدس توی وجود تو حلول کرده، پسرم*، چون فقط اون با شیرها حرف می‌زد.»

یک روز صبح این شیر نبود که جواب داد. خوانندهٔ تِنُر ابتدای آوازِ عاشقانهٔ دو نفرهٔ [نمایشنامهٔ] اتللو را شروع کرد:

در شب ساکتی که تار بود / هر صدا دیگر آشکار بود.**

---

*) در متن به زبان ایتالیایی ـ م.

**) برگردان به شعر فارسی از محمد حقوقی ـ م. / متن شعر به زبان ایتالیایی ـ م.

و ما از انتهای حیاط جواب را، با صدای سوپرانوی زیبا، شنیدیم. خوانندهٔ تِنُر ادامه داد و هر دو خواننده قطعه را تا آخر خواندند و همسایه‌ها که پنجره‌ها را گشوده بودند تا خانه‌های‌شان با سیلاب آن عشق مقاومت‌ناپذیر تقدیس شود، لذت بردند. خوانندهٔ تِنُر وقتی به‌صرافت افتاد که دزدموناىِ نامرئیِ او کسی جز ماریا کانیگلیا نیست چیزی نمانده بود از حال برود.

تصور می‌کنم که این ماجرا به مارگاریتو دوراته عذر موجهی داد تا به زندگی در آن خانه بپیوندد. از آن‌وقت به بعد بود که او کنار ما پشتِ میزِ همیشگی می‌نشست و دیگر، بر خلاف اوایل، توی آشپزخانه نمی‌رفت که در آن‌جا عمه آنتونیه‌تا تقریباً هر روز صبح با دست و دلبازی خوراک لذیذ مرغ آوازخوان برایش می‌کشید. غذا که تمام می‌شد، ماریا خوشگله به صدای بلند روزنامهٔ صبح را برای ما می‌خواند و تلفظ واژه‌های ایتالیایی را می‌آموخت و دربارهٔ خبرها بذله‌گویی می‌کرد و تفسیرهایی از خودش درمی‌آورد و روحیه‌ای شاد به ما می‌بخشید. ماریا خوشگله یک روز، با اشاره به آن قدیس، برای ما تعریف کرد که توی شهر پالِرمو موزهٔ عریض و طویلی است که جسدهای فسادناپذیر مردها، زن‌ها، بچه‌ها و حتی چندین اسقف را تویش نگهداری می‌کنند که همه را از یک گورستان کاپوچین درآورده‌اند. این خبر طوری مارگاریتو را دچار تشویش کرد که لحظه‌ای آرام نداشت تا وقتی که راهی پالِرمو شدیم. اما یک نگاه گذرا به آن تالارهای تأثرآور که آن جسدهای مسخره را تویش جا داده بودند کافی بود تا او قضاوت تسلی‌بخش خودش را ابراز کند.

گفت: «این‌ها فرق می‌کنن. با یه نگاه می‌شه فهمید که این‌ها مرده‌ن.»

ناهار که تمام می‌شد منگی و بیحالیِ ماهِ اوت رم را از پا

درمی‌آورد، آفتاب بعدازظهر در وسط آسمان بیحرکت می‌ماند، در سکوت ساعت دو جز صدای آب، که صدای طبیعی رم است، چیزی به گوش نمی‌رسید. اما نزدیکی‌های ساعت هفت پنجره‌ها باز می‌شد تا هوای خنک که شروع به چرخ زدن می‌کرد به درون فراخوانده شود و آدم‌های شادی به خیابان‌ها می‌ریختند که در میان تق‌تقِ موتورِ موتورسیکلت‌ها و فریاد خربزه‌فروش‌های دوره‌گرد و آوازهای عاشقانهٔ لابه‌لای گل‌های بالکن‌ها، هدف دیگری جز زندگی کردن نداشتند.

من و خوانندهٔ تِنر بعدازظهرها نمی‌خوابیدیم، سوارِ موتورسیکلتِ وسپای او می‌شدیم، یعنی او می‌راند ومن پشت سرش سوار بودم و توی ویلاّبورگز برای زن‌های ولگرد تابستان بستنی و شکلات می‌بردیم. زن‌ها زیر درختان غار که عمر صدساله داشتند پرسه می‌زدند و توی آفتاب روشن دنبال جهانگردهایی می‌گشتند که بعدازظهرها خواب‌شان نمی‌برد. آن‌ها، مثل بیشترِ زن‌های آن روزها در رم، زیبا، دست به دهان و مهربان بودند و پارچه‌های اورگاندی آبی، پوپلین صورتی، کتان سبز تن می‌کردند و برای محافظت از آفتاب چترهای آفتابی روی سرشان می‌گرفتند که از باران گلوله‌های جنگ اخیر آسیب دیده بودند. زندگی در کنار آن‌ها خیلی صفا داشت؛ چون آن‌ها، بی‌اعتنا به کسب و کار، مشتری خوبی را که به تورشان می‌خورد دست به سرمی‌کردند تا با ما توی نوشگاه سر نبش قهوه بخورند و شِرّووِر بگویند یا سوار درشکه بشوند و توی پارک دور بزنند یا به شاهان مخلوع و معشوقه‌های غمزده‌شان، که در *میدان اسبدوانی**، توی

---

*) در متن به زبان ایتالیایی ـ م.

غروب آفتاب، اسب سواری می‌کردند اشاره کنند و ترحم ما را برانگیزند. یکی دو بار هم برای آن‌ها نقش مترجم را با خارجیانی بازی کردیم که راهِشان راگم کرده بودند.

ما به اینِ دلیل‌ها نبود که *مارگاریتو دوراته* را به *ویلاّ بورگز* بردیم؛ بلکه خیال داشتیم شیر را به او نشان بدهیم. شیر بدون قفس در جزیرهٔ بیابان‌مانندِ کوچکی، در وسط خندقی عمیق، زندگی می‌کرد و همین که چشمش به ما، در آن ساحل دوردست، افتاد با تشویش غرشی سر داد که نگهبانش را متعجب کرد. کسانی که به دیدن پارک آمده بودند یکجا جمع شدند. خوانندهٔ تِنُر سعی کرد با خواندنِ نُتِ «دو»ی صبحگاهی خودش را معرفی کند اما شیر اعتنایی نکرد. ظاهراً غرش او، بدون تمایز، خطاب به همهٔ ما بود، اما نگهبان بیدرنگ به‌صرافت افتاد که غرش او تنها برای مارگایتو بوده است. واقعیت هم همین بود؛ *مارگاریتو* به هر طرفی می‌رفت شیر هم راهیِ همان طرف می‌شد. و همین‌که از نظر پنهان می‌شد شیر از غریدن دست می‌کشید. نگهبان شیر، که از دانشگاه *سی‌ینا* دکترای ادبیات کلاسیک داشت، خیال کرد که *مارگاریتو* آن روز صبح کنار شیرهای دیگر بوده و بوی آن‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد. نگهبان گذشته ازین دلیل، که موجه نبود، توضیح دیگری به نظرش نمی‌رسید.

گفت: «هر چی باشه، این غرش‌ها حاکی از دلسوزی‌یه نه دشمنی.»

و با این همه، چیزی که *ری‌برو سیلوا*، خوانندهٔ تِنُر، را بیش از هر چیزی تحت تأثیر قرار داد این ماجرای خارق‌العاده نبود، بلکه وقتی بود که دوستان ایستادند و با زن‌های پارک گرم اختلاط شدند و *مارگاریتو* دست و پایش راگم کرد. وقتی پشت میز نشستیم *مارگاریتو* به این موضوع اشاره کرد و ما همه توافق کردیم که ـ بعضی‌ها از روی

شیطنت و دیگران برای ابراز همدردی ــ دست به دست هم بدهیم و **مارگاریتو** را از تنهایی بیرون بیاوریم.

ماریا خوشگله که خوش‌قلبیِ ما به هیجانش آورده بود دست هایش را با آن نگین‌های بدلیِ انگشترهایش، مثل زنان شیفتهٔ انجیل، به سینه فشرد.

گفت: «من هم از روی خیرخواهی کمک می‌کنم با این‌که از مردهایی که جلیقه به تن می‌کنن خوشم نمی‌آد.»

به این ترتیب بود که خوانندهٔ تِنُر ساعت دو بعدازظهر با **وسپای** خود راهی **ویلاّبورگز** شد و با پروانهٔ کوچکی برگشت که خیال می‌کرد از هرکس دیگری بهتر می‌تواند یک ساعتی سَرِ **مارگاریتو** را گرم کند. او را واداشت لباسش را در بیاورد؛ با صابون معطر حمامش کرد؛ تنش را خشک کرد؛ به او اُدُوکُلن زد؛ و سراپایش را با پودرِ تالکِ کافورزدهٔ بعد از اصلاح آغشته کرد. آن‌وقت پول یک ساعتی را که با او بود به اضافهٔ یک ساعت اضافی به او پرداخت و سپس به او گفت که قدم به قدم چه کاری بکند.

او پاورچین پاورچین مثل رؤیای خواب نیمروز توی خانهٔ تاریک راه افتاد. دو ضربهٔ کوچک به دَرِ اتاق خواب عقب زد و **مارگاریتو دوراته** پا برهنه و بدون پیراهن پشت در آمد.

او با صدا و رفتار دختر مدرسه‌ای‌ها گفت: «**سلام، جَوون، منو خوانندهٔ تِنُر فرستاده***.»

مارگاریتو با وقاری چشمگیر به دنبال یکه‌ای که خورده بود بر خود مسلط شد. در را چهارطاق گشود وگذاشت او وارد شود و روی تخت

---

*) در متن به زبان ایتالیایی ــ م.

دراز بکشد؛ آن‌وقت عجولانه پیراهن و کفش‌هایش را پوشید تا با احترام کامل از او پذیرایی کند. سپس کنارش روی یک صندلی نشست و شروع به حرف زدن کرد. او که هاج و واج شده بود به *مارگاریتو* گفتِ که عجله کند چون یک ساعت بیشتر وقت ندارد. *مارگاریتو* ظاهراً به‌صرافت موضوع نبود.

او بعدها تعریف کرد که حاضر بود *مارگاریتو* هر چقدر وقت می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت بی‌آن‌که یک سنتاو پول از او بگیرد. چون توی سراسر دنیا مردی را ندیده بود که آن همه ادب داشته باشد. از طرف دیگر، او که نمی‌دانست چه کند دور و بر اتاق نگاهی انداخت و جعبهٔ چوبی را کنار بخاری دید. آن‌وقت پرسید که جعبهٔ ساکسوفون است یا نه. *مارگاریتو* جواب نداد، بلکه کرکره را باز کرد تا کمی نور تو بیاید؛ بعد جعبه را کنار تخت برد. و دَرِ آن را گشود. زن سعی کرد چیزی بگوید اما دهانش باز ماند و فکش حرکت نمی‌کرد یا، آن‌طورکه بعدها، گفت: «*انگار آب سرد روی سرم ریختند**.» و وحشتزده پا به فرارگذاشت اما راهش را توی راهروگم کرد و به عمه *آنتونیه‌تا* برخورد که به اتاق من می‌آمد تا لامپی را عوض کند. آن‌ها هر دو طوری ترس برشان داشت که او تا دیروقت جرئت نکرد از اتاق خوانندهٔ تِنُر بیرون برود.

عمه *آنتونیه‌تا* هیچ‌وقت نفهمید جریان از چه قرار است. به حدی ترسیده بود که دستش می‌لرزید و نمی‌توانست لامپ را سر جایش بچرخاند. گفت: «توی این خونه روح پیدا شده، حتی حالا توی روز روشن.» با قاطعیت تمام برایم تعریف کرد که در زمان جنگ یک افسر

---

*) در متن به زبان ایتالیایی ـ م.

آلمانی سر معشوقه‌اش را توی اتاق خوانندهٔ تِنُر بریده. همان‌طور که عمه *آنتونیه‌تا* دنبال کارهایش بود، روح آن قربانی زیبا را می‌دید که توی راهروها سرگردان است.

می‌گفت: «همین الآن اونو برهنه ته راهرو دیدم. خودش بود.»

شهرْ پاییزِ همیشگیِ خودش را از سر گرفت. بالکن‌های پرگلِ تابستانی با وزش اولین بادها بسته شدند و من و خوانندهٔ تِنُر به پاتوق قدیمی خودمان در *تراسته‌وِره* برگشتیم. ما در آن‌جا با دانشجویان رشتهٔ آواز کُنت *کارلو کالکاکنی* و چند نفر از همکلاسان مدرسهٔ سینمایی شام می‌خوردیم. در میان ما یونانیِ باهوش و خوش‌برخوردی بود به اسم *لاکیس* که از همه وفادارتر بود اما سخنرانی‌های ملال‌آورش دربارهٔ بی‌عدالتیِ اجتماعی حال ما را می‌گرفت. بخت با ما یار بود که خواننده‌های *تِنُر* و *سوپرانو* با قطعه‌های اپرای خود، که به صدای بلند می‌خواندند اما هیچ‌گاه مزاحمتی برای دیگران حتی پس از نیمه‌شب نداشتند، تقریباً همیشه صدای او را خاموش می‌کردند. بعضی عابران آخر شب نیز به دستهٔ همسرایان می‌پیوستند و همسایه‌ها پنجره‌های‌شان را می‌گشودند تا ما را تشویق کنند.

شبی، همان‌طور که آواز می‌خواندیم، *مارگاریتو* پاورچین پاورچین تو آمد تا حواس ما را پرت نکند. جعبه دستش بود، جعبه‌ای که فرصت نکرده بود پس از نشان دادن قدیسِ توی آن به کشیشِ بخشِ *سان جیووانی در لاتِرانو*، که نفوذش در میان جمعیتِ مراسمِ مقدس زبانزد همه بود، توی پانسیون بگذارد. ازگوشهٔ چشم نگاهی به او انداختم و دیدم که جعبه را زیر میز متروکی گذاشت و پشتش نشست تا وقتی آواز خواندن ما به پایان رسید. مثل همیشه، پس از نیمه‌شب که رستوران کم‌کم خالی می‌شد؛ ما، یعنی آن‌هایی که آواز می‌خواندیم و

آن‌هایی که دربارهٔ سینما بحث می‌کردیم و خلاصه همهٔ دوستان، چندین میز را هل دادیم، کنار هم چیدیم وگرد هم نشستیم. مارگاریتو دوارته هم بود که به عنوانِ کلمبیاییِ ساکت و غمگینی که زندگیِ مرموزی داردِ معرف همه بود. لاکیس رندانه از او پرسید که مگر ویلن‌سِل می‌نوازد. من از این حرف که به نظرم نسنجیده آمد و به‌آسانی رفع و رجوع نمی‌شد غافلگیر شدم. خوانندهٔ تِرِ نیز مثل من ناراحت شد وکاری از دستش برنمی‌آمد. مارگاریتو تنها کسی بود که خیلی طبیعی سینه پیش داد و جواب پرسش را داد، گفت.

«این ویلن‌سِل نیست، قدیسه.»

جعبه را روی میز گذاشت، قفل را باز کرد و درش را گشود. آهی حاکی از بهتزدگی رستوران را آکند. مشتریان دیگر، پیشخدمت‌ها و حتی افراد آشپزخانه با پیش‌بندهای خون‌آلود شگفتزده جمع شدند تا معجزه را ببینند. بعضی‌ها به خودشان صلیب کشیدند. یکی از آشپزها دچار لرزشی تب‌آلود شد، با دست‌های قفل شده در هم زانو زد و در سکوت به دعا پرداخت.

با وجود این، وقتی که آن همهمهٔ موقتی فروکش کرد، با داد و فریاد به این بحث پرداختیم که در روزگار ما دیگر از قدیس خبری نیست. لاکیس، البته، از همه تندروتر بود. در پایان بحث تنها عقیدهٔ روشنی که مطرح شده بود حرف او بود که گفت می‌خواهد فیلمی دربارهٔ این قدیس بسازد.

گفت: «من یقین دارم که *سِزار* پیره این موضوعو به آسونی از دست نمی‌ده.»

لاکیس به *سزار زاواتینی* اشاره می‌کرد که به ما گسترشِ طرح و فیلمنامه‌نویسی یاد می‌داد. او یکی از شخصیت‌های بزرگ تاریخ فیلم

بود و تنها کسی بود که در خارج از کلاس با ما می‌جوشید. سعی می‌کرد نه تنها فوت و فن کار بلکه نگاه متفاوت به زندگی را به ما بیاموزد. *زاواتینی* ماشین ابداع طرح بود. طرح، کمابیش به رغم اراده‌اش، از درون او می‌جوشید و آن هم با چنان سرعتی که همان‌طور که بلندبلند فکر می‌کرد و طرح‌ها از وجودش فوران می‌کرد به کسی نیاز داشت تا آن‌ها را گردآوری کند. وقتی طرح کامل می‌شد اشتیاقش رنگ می‌باخت، می‌گفت: «خیلی بده که این‌ها به صورت فیلم در بیان.» چون فکر می‌کرد که آن‌وقت بیشترِ جذابیتِ‌شان را از دست می‌دهند. عقایدش را به ترتیب موضوع روی کارت‌هایی می‌نوشت و با سنجاق به دیوار می‌زد. تعداد این کارت‌ها آن‌قدر زیاد بود که تمام دیوارهای یک اتاق خانه‌اش را انباشته بود.

شنبهٔ بعد *مارگاریتو دوراته* را به دیدنش بردیم. *زاواتینی* طوری عطش زندگی پیدا کرده بود که دَمِ دَرِ خانه‌اش، در *ویا دی سانت آنجلا مریچی*، به انتظار ما ایستاده بود و از شنیدن موضوعی که برایش شرح داده بودیم دل توی دلش نبود. حتی با صمیمیت معمول خود با ما سلام و احوالپرسی نکرد، بلکه *مارگاریتو* را سَرِ میزی که آماده کرده بود برد و خودش دَرِ جعبه را گشود. سپس اتفاقی افتاد که ما تصورش را نمی‌کردیم، یعنی، برخلاف انتظار ما که فکر می‌کردیم مجذوب می‌شود، دچار نوعی فلج ذهنی شد.

زیر لب وحشتزده گفت: «عجب*!»

دو سه دقیقه‌ای در سکوت به قدیس چشم دوخت، با دست خود دَرِ جعبه را بست و بی‌آن‌که حرفی بزند *مارگاریتو* را، مثل کسی که

---

*) در متن به زبان ایتالیایی ـ م.

بچه‌ای را تاتی‌تاتی کنان راه ببرد، گفت: «ممنونم، پسرم، خیلی ممنونم. امیدوارم خدا تو را توی این تلاشی که درپیش داری یاری کنه.» و در راکه بست رویش را به ماکرد ونظرش را به زبان آورد.

گفت: «به درد فیلم نمی‌خوره، چون کسی باور نمی‌کنه.»

با تراموا که به خانه می‌رفتیم این درس شگفت‌آور ذهن ما را رها نمی‌کرد؛ با خود می‌گفتیم حالا که این راگفته حتماً درست است، داستان به درد نمی‌خورد. با این همه، *ماریا* خوشگله، توی پانسیون، با این پیامِ فوری *زاواتینی* با ما روبه‌رو شد که همان شب چشم به راه ماست، منتها بدون *مارگاریتو*.

ما استاد را در یکی از لحظه‌های درخشانش دیدیم. **لاکیس** دو سه نفر از همکلاسان ما را با خود آورده بود اما وقتی استاد در راگشود ظاهراً به‌صرافت حضور او نیفتاد.

دادکشید: «پیداش کردم. اگه *مارگاریتو* معجزه بکنه و دختره روزنده کنه فیلم محشر می‌شه.»

من پرسیدم: «توی فیلم یا توی زندگی؟»

خشم خود را فرو خورد وگفت: «حماقت موقوف!» اما در آن لحظه ما برقِ یک فکر وسوسه‌انگیز را توی چشمایش خواندیم، گفت: «اگه توی زندگی واقعی زنده‌ش بکنه چی؟» آن‌وقت توی فکر فرو رفت و خیلی جدی اضافه کرد:

«باید سعیِ‌شو بکنه.»

وسوسه‌ای گذرا بیشتر نبود و سپس مجدداً رشتهٔ موضوع را به دست گرفت و مثل دیوانه‌ای شاد توی اتاق‌ها شروع به قدم زدن کرد، دست‌هایش را تکان می‌داد و فیلم را به صدای بلند تعریف می‌کرد. ما بهتزده به اوگوش می‌دادیم و تصاویر را می‌دیدیم که مثلِ انبوهِ

پرندگانِ شبتاب، که به دست او آزاد شوند، شتابزده از توی خانه به پرواز در می‌آمدند.

گفت: «شبی پس از اونکه چیزی حدود بیست پاپ، که از پذیرفتن **مارگاریتو** خودداری کرده‌ن، مرده‌ن؛ **مارگاریتو** پیر و خسته پا به خونه‌ش می‌ذاره، دَرِ جعبه رو باز می‌کنه، دستی به چهرهٔ دختر مرده می‌کشه و با همهٔ لطافت ممکن می‌گه:

'فرزندم، به خاطر محبت پدری، بلند شو و راه برو'»

با حرکتی حاکی از پیروزی نگاهی به همهٔ ما انداخت.

«و دختر همین کار را می‌کنه.»

منتظر حرکتی از جانب ما بود. اما ما طوری گیج و منگ شده بودیم که چیزی به نظرمان نمی‌رسید به زبان بیاوریم. بجز **لاکیِس** یونانی که دستش را، مثل کسی که توی مدرسه باشد، بلند کرد تا اجازه بگیرد صحبت کند.

گفت: «مشکل من اینه که باور نمی‌کنم.» و در برابر شگفتی ما رو به **زاواتینی** کرد و گفت: «عذر می‌خوام، استاد، من باور نمی‌کنم.»

سپس نوبت **زاواتینی** بود که دچار تعجب شود.

«چرا باور نمی‌کنی؟»

لاکیس با دلواپسی گفت: «چه می‌دونم، آخه، کار محالی‌یه.»

استاد با صدایی که احتمالاً همهٔ همسایه‌ها شنیدند گفت: «**آدمو ذله می‌کنی***! این چیزی‌یه که منو از پیروان استالین بیزار می‌کنه: اون‌ها به واقعیت اعتقاد ندارن.»

همان‌طور که **مارگاریتو** برایم تعریف کرد مدت پانزده سال به امید

---

*) در متن به زبان ایتالیایی ـ م.

این‌که فرصتی پیدا کند و دختر را نشان بدهد، جعبهٔ حاملِ قدیس را به *کاستل گاندولفو* می‌برد و می‌آورد؛ تا این‌که در یک مراسمِ شرفیابیِ چیزی حدود دویست زایرِ امریکای جنوبی به حضور پاپ، جانِ بیست و سوم، موفق شد با وجود تنه‌خوردن‌ها و تحمل ضربه‌های آرنج، داستانش را بازگو کند. اما نتوانست دختر را به او نشان بدهد، چون از روی احتیاط‌کاری در برابر سوء قصد به جان پاپ ناگزیرش کردند جعبه را دَمِ دَرِ ورودی، توی راهرو، کنار کوله‌پشتی زایران دیگر بگذارد. پاپ توی آن جمعیت با دقتی هرچه تمامتر گوش داد و گونهٔ *مارگاریتو* را به عنوان قدردانی از چنین شهامتی نوازش کرد.

گفت: «*آفرین، پسرم**. پروردگار تو رو به خاطر پشتکارت پاداش می‌ده.»

اما در دورانِ حکومتِ زودگذرِ *آلبینو لوچیانیِ* خندان بود که *مارگاریتو* راستی‌راستی احساس کرد چیزی به تحقق رؤیایش نمانده. یکی از بستگان پاپ، که تحت تأثیر داستان *مارگاریتو* قرارگرفته بود، قول داد که پا در میانی کند. کسی آن‌قدرها به حرف او اعتنایی نکرد. اما دو روز بعد، که آن‌ها توی پانسیون مشغول ناهار خوردن بودند، یک نفر تلفنی پیامِ ساده و عجولانه‌ای برای *مارگاریتو* داشت: «*مارگاریتو* نباید از رم بیرون بره، چون پیش از پنج‌شنبه برای یک شرفیابیِ خصوصی احضار می‌شه.»

کسی نمی‌دانست که این موضوع شوخی است یا نه. *مارگاریتو* که این طور خیال نمی‌کرد و گوش به زنگ بود، پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت. اگر خیال رفتن به دستشویی را داشت، اعلام می‌کرد:

---

* در متن به زبان ایتالیایی ـ م.

«من دارم می‌رم دستشویی.» *ماریا* خوشگله، که با وجود آغاز دوران کهنسالی هنوز شوخ‌طبع بود، غش‌غش خنده‌اش را ول کرد.

به صدای بلند گفت: «می‌دونیم، بابا، پاپ که تلفن کنه خبرت می‌کنیم.»

صبحِ زودِ یک روز در هفتهٔ بعد، *مارگاریتو* به دیدن عنوان روزنامه که از زیر در توی خانه انداخته شده بود نزدیک بود از حال برود: «**پاپ در گذشت***.» برای یک لحظه تصور کرد که روزنامه قدیمی است و اشتباهی آورده‌اند، چون این‌که هر ماه یک پاپ از دنیا برود باور کردنش کار آسانی نبود. اما واقعیت داشت: *آلبینو لوچیانیِ* خندان، که سی و سه روزِ پیش انتخاب شده بود، در خواب درگذشته بود.

من بیست و دو سال بعد از اولین‌باری که *مارگاریتو دوارته* را دیدم به رم برگشتم، و احتمالاً اگر تصادفی به همدیگر بر نمی‌خوردیم به هیچ‌وجه به فکرش نمی‌افتادم. آن‌قدر حالم از دست هوای خراب آن‌جا گرفته بود که به هیچ‌کس فکر نمی‌کردم. نم‌نمِ بارانِ ابلهانه‌ای که حالِ سوپِ گرم را داشت یکریز می‌بارید، چراغی که زمانی چون الماس می‌درخشید حالا گل‌آلود شده بود و جاهایی که روزی به من تعلق داشت و خاطراتم را زنده نگه داشته بود حالا به نظرم غریب می‌آمد. ساختمانی که پانسیون در آن قرار داشت تغییر نکرده بود، اما کسی از *ماریا* خوشگله خبری نداشت. هیچ‌کس به شش شماره تلفنی که *ری‌برو سیلوا*، خوانندهٔ تِنُر، در طول سال‌ها برایم فرستاده بود جواب نداد. موقع ناهار در کنارِ دست‌اندرکارانِ جدیدِ فیلمسازی، از استادم یاد کردم، برای لحظه‌ای سکوتی ناگهانی بر فراز میز پرپر زد تا این‌که

---

*) در متن به زبان ایتالیایی ـ م.

یک نفر به خود جرئت داد وگفت:

«زاواتینی؟ اسمش به‌گوشم نخورده.»*

درست بود؛ هیچ‌کس از او خبری نداشت. درختان **ویلاّ بورگز**، زیر باران، از ریخت افتاده بودند؛ میدانِ اسبدوانیِ شاهزاده خانم‌هایِ غمگین را علف‌های بی‌گُل پوشانده بودند، و زن‌های طنازِ گذشته جایِ‌شان را به مردهایِ زن‌نمایِ غول‌پیکر با لباس‌های پر زرق و برقِ زنانه داده بودند. از میان همهٔ جانوران منقرض شده تنها موجودی که زنده مانده بود شیر پیر بود که، توی جزیرهٔ خودش که آب‌های پیرامونش خشک شده بود، به‌گری و زکام دچار شده بود. کسی توی آن رستورانِ دنجِ *میدان اسپانیا*** نه آواز می‌خواند و نه دنبال عشق و عاشقی بود. چون رمی که در ذهن ما بود، حالا رمِ قدیمی دیگری بود در دلِ رمِ قدیمی سزارها. در این وقت صدایی که احتمالاً از آن گذشته‌ها برخاسته بود مرا در خیابان باریکی توی *تراسته‌وِره* سر جایم میخکوب کرد.

«سلام، شاعر.»

خودش بود، پیر و خسته. چهار پاپ مرده بودند، رمِ همیشگی داشت اولین نشانه‌های ضعف خود را نشان می‌داد و او هنوز چشم به‌راه بود. گفت: «اون قدر وقته منتظرم که دیگه چیزی نمونده.» پس از کمابیش چهار ساعت که با حسرت از گذشته‌ها حرف زدیم خداحافظی کرد وگفت: «ماهی به دمش رسیده.» پوتین نظامی به پا و کلاه رنگ و رو رفتهٔ پیرمردهای رمی به سر، لِک‌لِک‌کنان از وسط خیابان می‌رفت بی‌آنکه اعتنایی به چاله‌های باران بکند و انعکاس

---

*) در متن به زبان ایتالیایی ـ م.

**) در متن به زبان ایتالیایی ـ م.

نور را توی آن چاله‌ها بر هم می‌زد. در این وقت بود که تردیدم از میان رفت، هر چند تردیدی هم نداشتم، و به‌صرافت افتادم که قدیس خودِ مارگاریتوست. چون او بی‌آن‌که بفهمد، به یاریِ تنِ فسادناپذیرِ دخترش و در حالی که زنده بود، بیست و دوسال وقت صرف کرده بود تا به‌طور قانونی به مقام قدیسی نائل شود.

اوت ۱۹۸۱

□□□

ترامونتانا

او را فقط یک‌بار در **بوکاچیو**، باشگاه مشهور **بارسلون**، دو سه ساعتی پیش از مرگش دیدم. ساعت دو صبح بود و یک دسته سوئدیِ جوان سر به جانش کرده بودند و سعی می‌کردند او را با خود ببرند تا جشنِ‌شان را توی **کاداکِس**، که نیمه کاره مانده بود، تمام کنند. سوئدی‌ها یازده نفر بودند و نمی‌شد آن‌ها را از هم تشخیص داد، چون همه، از زن و مرد، شبیه هم بودند: زیبا، کمرباریک با موی بلندِ طلایی. به یقین سن و سالش به بیست نمی‌رسید. سرش انباشته از فرهایی بود که از سیاهی آبی می‌زد و پوست نرم و زردگونهٔ اهالی کارائیب را داشت که مادرها یادشان می‌دادند توی سایه راه بروند و چشمان تازی‌ها را داشت که دختران سوئدی و احتمالاً چندتایی از پسران سوئدی را شیفتهٔ خود می‌کرد. او را، مثل مدل آدم‌هایی که با لب‌های بسته حرف می‌زنند، توی نوشگاه نشانده بودند و برایش دست می‌زدند و

ترانه‌های عاشقانهٔ مشهور می‌خواندند و سعی می‌کردند او را تشویق کنند همراه‌شان برود. و او وحشتزده سعی می‌کرد دلیل بیاورد که چرا نمی‌خواهد بیاید. یک نفر دخالت کرد و فریاد زد که دست از سرش بردارند و یکی از سوئدی‌ها که از خنده بی‌تاب شده بود، جلو او درآمد:

دادکشید: «اون مال ماست. توی سطل آشغال پیداش کردیم.»

من مدت کوتاهی بود با عده‌ای دوست بعد از دیدن آخرین کنسرت *داوید اویستراخ* توی *پالائو لاموزیکا*، از راه رسیده بودیم و از این‌که می‌دیدم سوئدی‌ها آن‌طور پیله کرده‌اند خونم داشت به جوش می‌آمد. چون دلیل‌هایی که پسر ارائه می‌کرد جنبهٔ تقدس داشت. توی *کاداکِس* زندگی کرده بود، یعنی توی نوشگاهی استخدام شده بود و ترانه‌های *آنتیلی* می‌خواند تا این‌که تابستان گذشته *تراموتانا* ذله‌اش کرد. روزِ دومِ وزشِ باد پا به فرار گذاشت و تصمیم گرفت چه *تراموتانا* باشد چه نباشد، پشت سرش را هم نگاه نکند؛ چون یقین پیدا کرده بود که اگر برگردد مرگش ردخور ندارد. این یقین که اهالی کارائیب معنی‌اش را می‌دانند برای گروهی سوئديِ اهلِ منطق قابل درک نبود؛ به‌خصوص که تابستان و شراب‌های قويِ *کاتالانیِ* آن روزها، که افکار عجیب و غریبی به ذهن آدم می‌آورد، گرمِ‌شان کرده بود.

من او را بهتر از هر کسی درک می‌کردم. *کاداکِس* یکی از بهترین شهرک‌های *کوستا براوا* و یکی از جاهایی بود که دست‌نخورده مانده بود. یکی از دلایل این موضوع راه کوهستانی باریک آن بود که در حاشیهٔ دره‌ای بی‌انتها پیچ می‌خورد و آدم می‌بایست دل شیر داشته باشد که بیش از ساعتی پنجاه کیلومتر تویش رانندگی کند. خانه‌های قدیمی آن، به سبکِ سُنتیِ روستاهایِ ماهیگیریِ مدیترانه، سفید و

پست بود. خانه‌های جدید را معمارهای مشهور ساخته بودند که به هماهنگی با معماری اصیل اعتقاد داشتند. توی تابستان، که گرما ظاهراً از بیابان‌های افریقا در آن دَستِ خیابان می‌وزید، *کاداکِس* به‌صورت یک بابِلِ وحشتناک درمی‌آمد که در آن جهانگردانِ سراسرِ اروپا، برای در اختیار گرفتن بهشت، به رقابت با بومیان و خارجیانی می‌پرداختند که بخت به آن‌ها روی آورده و خانه‌ای به بهای ارزان در زمانی مناسب خریده بودند. اما توی بهار و پاییز، یعنی فصل‌هایی که *کاداکِس* از همه وقت جذاب‌تر بود، اندیشهٔ هول‌آور *ترامونتانا*، آن‌طور که بومی‌ها و نویسندگان کارکشته می‌گفتند، با خود تخم دیوانگی را همراه می‌آورد.

در حدود پانزده سال پیش، که *ترامونتانا* هنوز به جان ما نیفتاده بود، من یکی از وفادارترین مسافرانِ آن شهر بودم. یک روزِ یکشنبه، موقع خواب نیمروز، با این دلشورهٔ توضیح‌ناپذیر که اتفاقی در شُرُف روی دادن است، حضور باد را پیش از وزیدن احساس کردم. روحیه‌ام را باختم، بی‌دلیل غمی بر دل نشست و این خیال در ذهنم نقش بست که بچه‌هایم، که در آن‌وقت هر دو کمتر از ده سال داشتند، خصمانه مرا نگاه می‌کنند و دور خانه دنبالم کرده‌اند. چیزی نگذشت که سر و کلهٔ دربان با جعبهٔ ابزار و مقداری طناب کشتی پیدا شد و درها و پنجره‌ها را محکم کرد و از دلهرهٔ من دچار تعجب نشد.

گفت: «*ترامونتاناست*. کمتر از نیم ساعت دیگه به این‌جا می‌رسه.»

پیرمرد فرتوتی بود، ملوان سابقی که هنوز لباس حرفه‌اش که آب در آن نفوذ نمی‌کرد و کلاه و سوتِ مخصوصِ برافراشتنِ بادبان را نگه داشته بود، و پوستش از نمک‌های سراسر دنیا سوخته بود. در ساعت‌های فراغت، توی میدان، با افرادِ نظامیِ چندینِ جنگِ

شکست‌خورده، بولینگ بازی می‌کرد و توی میخانه‌های کنار ساحل با جهانگردها شادخواری می‌کرد؛ چون با آن زبان *کاتالانی* که مدت‌ها مسئول توپخانهٔ کشتی بود، می‌توانست حرف‌هایش را به هر کس و به هر زبانی حالی کند. افتخار می‌کرد که تمام بندرهای کرهٔ زمین را می‌شناسد اما با شهرهای خشکی بیگانه بود، می‌گفت: «حتی پاریس را با این‌که آن همه مشهوره نمی‌شناسم.» چون به هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای که روی آب حرکت نکند اعتماد نداشت.

توی دو سه سال گذشته که سن و سالش بیش از حد بالا رفته بود، پا به خیابان نگذاشته بود. بیشتر وقتش را، مثل سراسر عمر، تنها و غرقِ خیالات می‌گذراند. غذایش را خودش روی چراغ‌الکلی و توی یک قوطی می‌پخت، اما تنها با همین‌ها بود که ما را با غذاهای لذیذِ دست‌پختِ مشهورش شاد می‌کرد. آفتاب که می‌زد، طبقه به طبقه، به مستأجرها می‌رسید و، با آن دست و دل‌بازیِ ذاتی و مهربانیِ زمخت‌گونهٔ *کاتالونیا*ها، یکی از خوش‌برخوردترین آدم‌هایی بود که من توی عمرم دیده‌ام. کم‌حرف بود، اما رک و موجز حرف می‌زد. وقت‌های فراغتش را صرف پر کردن برگه‌هایی می‌کرد که نتیجهٔ مسابقات فوتبال را پیش‌بینی می‌کنند اما آن‌قدرها دنبال پست کردن برگه‌ها نبود.

آن روز، به دنبالِ پیش‌بینیِ خود از فاجعه، وقتی درها و پنجره‌ها را محکم کرد، طوری از *تراموتانا* حرف زد که انگار از زنی نفرت‌انگیز صحبت کند؛ زنی که در عین حال آدم بدون او زندگی برایش بی‌معنی است. من از این‌که می دیدم یک ملوان به بادی ادای احترام می‌کند که از جانب خشکی می‌وزد داشتم شاخ درمی‌آوردم.

گفت: «این یکی از بادهای قدیمی‌یه.»

این‌طور برداشت می‌کرد که سال برای او به روز و ماه قسمت نمی‌شود بلکه به تعداد دفعه‌هایی تقسیم می‌شود که *ترامونتانا* می‌وزد. یک‌بار به من گفت: «پارسال، سه روز بعد از *ترامونتانای* دوم بیماری کُلیت من عود کرد.» شاید همین موضوع عقیدهٔ او را توجیه می‌کرد که می‌گفت آدم با هر *ترامونتانا* چندین سال بر عمرش افزوده می‌شود. *ترامونتانا* طوری ذهن او را مشغول کرده بود که ما دل توی دلِ‌مان نبود آن را، مثل مسافری مرگ‌آور و فریبنده، بشناسیم.

انتظار ما آن‌قدرها طول نکشید. همین‌که دربان رفت، صدای سوتی را شنیدیم که رفته‌رفته تیزتر و شدیدتر شد و به‌صورت غرّش زمین‌لرزه درآمد. سپس باد شروع شد. ابتدا با وزش‌های تندِ متناوب که بر تکرّر آن افزوده می‌شد تا این‌که یکی از آن‌ها، بدونِ تحرک، بدون وقفه، و بی‌آن‌که آدم را آسوده بگذارد، با چنان شدت و چنان بی‌رحمی ماندگار شد که انگار فوق‌طبیعی باشد. آپارتمان ما، برخلاف رسم *کارائیبی*‌ها، رویش به کوهستان بود، شاید به دلیل آن تمایلِ غریبِ *کاتالونیا*های قدیمی که عاشق دریا هستند اما چشم دیدنش را ندارند. و به این ترتیب، باد خود را با سر به ما می‌کوبید و تهدیدکنان می‌خواست طنابی که پنجره‌ها را مهار کرده بود با خود ببرد.

چیزی که بیش از همه کنجکاوی مرا برمی‌انگیخت این بود که هوا همچنان آن زیباییِ تکرارناپذیرِ خود را، با آن آفتاب طلایی و آسمان جسورانه، حفظ کرده بود. به‌طوری که تصمیم گرفتم بچه‌ها را به خیابان ببرم تا نگاهی به اقیانوس بیندازند. آخر، آن‌ها در میان زلزله‌های مکزیک و طوفان‌های کارائیب بزرگ شده بودند و یک باد، کم یا زیاد، چیزی نبود که سبب نگرانی‌شان بشود. پاورچین پاورچین

از اتاق دربان گذشتیم و او را دیدیم که بهت‌زده جلو یک بشقاب لوبیا و سوسیس نشسته و باد را از پشت پنجره تماشا می‌کند.

تا آن‌جاکه می‌توانستیم در پناه خانه پیش رفتیم اما وقتی به سَرِ پیچ رسیدیم، که در معرض باد بود، ناگزیر شدیم تیر چراغ‌برق را محکم بگیریم تا قدرت باد ما را با خود نبرد. و همان‌جا بهت‌زده و بی‌حرکت ماندیم و به اقیانوس شفاف در میان آن فاجعه نگاه می‌کردیم؛ تا این‌که دربان با کمک چند تا از همسایه‌ها به نجات ما آمد. آن‌وقت سرانجام قانع شدیم که تنها کار عاقلانه ماندن در خانه است تا این‌که پروردگار چیز دیگری اراده کند و هیچ کس خبر نداشت که چه‌وقت این موضوع سر می‌گیرد.

در پایان روز دوم به صرافت افتادیم که آن باد ترسناک پدیده‌ای طبیعی نیست بلکه اهانتی شخصی است که از جانب کسی بر ما، و فقط بر ما، روا داشته شده. دربان، که نگران وضع روحی ما بود، روزی چندین‌بار به دیدن ما می‌آمد و برای بچه‌ها میوه‌های فصل و شیرینی می‌آورد. روز سه‌شنبه موقع ناهار با خرگوش و حلزون، که غذای بی‌نظیر *کاتالونیا*ها بود و خودش توی قوطی آشپزخانه پخته بود، از ما پذیرایی کرد. در واقع، جشنی در دل وحشت بود.

چهارشنبه، که بجز وزش باد اتفاقی نیفتاد، درازترین روز عمر من بود. اما در واقع چیزی بود مثل شب سیاه که سپیدی صبح را به دنبال داشته باشد، چون پس از نیمه شب، ما همه با هم، از سکوت مطلقی که همه جا راگرفته بود، سراسیمه از خواب بیدار شدیم. حتی یک برگ از درختان روبه‌روی کوه تکان نمی‌خورد. ازین رو، پیش از آن‌که چراغِ اتاقِ دربان روشن شود راه افتادیم رفتیم توی خیابان و از دیدن آسمانِ پیش از سپیده‌دم و درخششِ همهٔ ستاره‌ها و دریایِ نقره‌گون

لذت بردیم. با این‌که ساعت پنج نشده بود، جهانگردان زیادی آسودگیِ خیالِ‌شان را روی ساحل صخره‌ای جشن گرفته بودند و قایق‌های بادبانی را پس از سه روزِ عذاب‌آور داشتند آماده می‌کردند.

وقتی بیرون می‌رفتیم آن‌قدرها به تاریک بودن اتاق دربان توجهی نکردیم. اما وقتی به خانه برگشتیم، هوا همان حالت نقره‌گونِ اقیانوس را داشت و اتاق او هنوز تاریک بود. این موضوع به‌نظر من عجیب آمد و دوبار در زدم و چون کسی جواب نداد در را هل دادم. گمان می‌کنم بچه‌ها پیش از من چشم‌شان به او افتاد و ازین رو بود که از وحشت جیغ کشیدند. دربان پیر با نشان‌های یک دریانوردِ برجسته که روی برگردانِ کتِ ملوانی‌اش سنجاق شده بود، از تیرِ عوضیِ اتاق حلق‌آویز بود و هنوز از آخرین وزش *ترامونتانا* تاب می‌خورد.

ما که نیمی از تعطیلات را پشت سر گذاشته بودیم، با احساس غم غریبی که زودتر از موقع خودش را نشان داده بود و با عزمی جزم که نمی‌خواستیم هیچ‌گاه پشت سرمان را هم نگاه کنیم، روستا را زودتر از وقت تعیین شده ترک گفتیم. جهانگردها به خیابان‌ها برگشته بودند و از میدان صدای آوای موسیقی به‌گوش می‌رسید، چون نظامی‌های سابق آن‌قدر خود را باخته بودند که حال و حوصلهٔ این‌که توپی را به توپ دیگر بزنند نداشتند. ما از پشتِ پنجره‌های خاک‌آلودِ نوشگاهِ *ماریتیم* تصادفاً چند تا از دوستان را دیدیم که جان سالم به‌در برده بودند و زندگی را بار دیگر توی بهار *ترامونتانای* درخشان از سر گرفته بودند. اما حالا این‌ها همه به‌گذشته مربوط می‌شد.

به همین دلیل بود که در ساعت‌های غم‌آورِ پیش از طلوعِ آفتاب، توی *بوکاچیو*، هیچ‌کس به خوبی من دلهرهٔ آدمی را که خوش نداشت پایش به *کاداکِس* برسد درک نمی‌کرد؛ چون یقین داشتم که مرگش

حتمی است. *اما راهی برای منصرف کردن سوئدی‌ها، که او را* کشان‌کشان می‌خواستند ببرند تا طبق نظر اروپایی‌ها خرافاتِ افریقایی‌وارِ او را به زور درمان کنند، وجود نداشت. سوئدی‌ها در برابر تشویق‌ها و هو کردن‌هایِ مشتریان نوشگاه، که دو دسته شده بودند، او را هل دادند و با لگد توی وانتِ انباشته از آدم‌های مست انداختند و توی آن ساعتِ دیروقتِ شب راه طولانی کاداکِس را در پیش گرفتند.

صبح روز بعد زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد. از جشن که برگشته بودم فراموش کرده بودم پرده‌ها را بکشم. نمی‌دانستم ساعت چند است اما اتاقِ خواب را نور درخشان تابستان آکنده بود. صدایِ نگرانِ توی تلفن، که بی‌درنگ به‌جا نیاوردم مرا از جا پراند.

«پسری رو که دیشب به کاداکِس بردن یادتون هست؟»

مجبور نبودم کلمه‌ای دیگر بشنوم. با این‌که وضع فاجعه‌بارتر از آن بود که فکر کرده بودم. پسر، که بازگشت خود را به کاداکِس نزدیک دیده بود، از یک لحظه غفلتِ سوئدی‌هایِ دیوانه استفاده کرده بود و در تلاش برای گریز از مرگی گریزناپذیر، خودش را از توی وانت، که به سرعت در حرکت بوده، توی دره پرتاب کرده بود.

ژانویهٔ ۱۹۸۲



زیبای خفته و هواپیما

زیبا و لطیف بود با پوستی نرم به رنگ نان و چشمانی چون بادامِ سبز وگیسوانِ مشکیِ لَختی که تا روی شانه‌ها می‌رسید و با آب و رنگی که او را اهل *اندونزی* یا حوالی *آند* نشان می‌داد. لباسش حاکی از سلیقهٔ ظریف او بود: کتی از پوستِ خزِ سیاه‌گوش؛ بلوزی از ابریشم خام با گل‌های بسیار لطیف؛ شلواری از کتان طبیعی و بندِ کفش‌هایی به رنگ ارغوانی. وقتی او را دیدم که با گام‌های دزدانهٔ شیری ماده از کنارم گذشت، با خود فکر کردم: «این زیباترین زنی‌یه که توی عمرم دیده‌م.» توی فرودگاه *شارل دوگل*، در صف هواپیمایی که راهیِ نیویورک بود، به انتظار بازرسی ایستاده بودم. زن شبحی فوق‌طبیعی بود که تنها لحظه‌ای به وجود آمد و سپس لابه‌لای جمعیتِ سالنِ فرودگاه ناپدید شد.

ساعت نه صبح بود. شب تا صبح برف باریده بود، آمد و رفتِ

اتومبیل‌ها توی خیابان‌های شهر سنگین‌تر از معمول بود و توی بزرگراه‌ها حتی کندتر حرکت می‌کرد و کامیون‌های سنگین پشت سر هم صف کشیده بودند و شیشهٔ اتومبیل‌ها را، توی آن برف، بخار گرفته بود. اما توی سالن فرودگاه هنوز هوا بهاری بود.

پشت سر زنی هلندی ایستاده بودم که تقریباً نیم ساعتی بر سَرِ وزن یازده چمدانش جر و بحث می‌کرد. کم‌کم داشت حوصله‌ام سر می‌رفت که شبح زودگذر را، که نفس‌نفس زنان از کنارم گذشته بود، دیدم و بنابرین پی نبردم که جر و بحث به کجا کشید. سپس مسئول بلیت مرا به خاطر حواس‌پرتی سرزنش کرد و از روی ابرها به زمین آورد. با عذرخواهی از او پرسیدم که به عشق در نگاه اول اعتقاد دارد یا نه. زن گفت: «البته. نوع‌های دیگرش غیرممکنه.» چشم‌هایش را همان‌طور به صفحهٔ کامپیوتر دوخته بود و پرسید که صندلی مخصوص سیگاری‌ها باشد یا غیرسیگاری‌ها.

با لحنی حاکی از بدخواهیِ عمدی گفتم: «فرقی نمی‌کنه، در صورتی که جایم کنار یازده صندلی نباشه.»

گفت: «یکی از این شماره‌ها رو انتخاب کنین: سه، چهار یا هفت.»

«چهار.»

لبخندی حاکی از شادی چهره‌اش را از هم شکفت.

گفت: «توی پونزده سالی که این‌جا کار می‌کنم شما اولین نفری هستین که هفت را انتخاب نکردین.»

شمارهٔ صندلی را روی کارت سوار شدن نوشت و آن را با بقیهٔ مدارکم پس داد و برای اولین بار با آن چشم‌های انگورفام، که تسلی‌بخش بودند، به من نگریست تا این‌که باز چشمم به زیبا رو افتاد و در این وقت بود که مسئول بلیت به اطلاع من رساند که فرودگاه

همین الآن بسته شد و همهٔ پروازها به تأخیر افتاد.

«برای چند وقت؟»

با لبخند گفت: «با خداست. رادیو امروز صبح اعلام کرد که این بزرگترین کولاک برف ساله.»

اشتباه می‌کرد؛ بزرگترین کولاکِ برفِ قرن بود. اما، در اتاقِ انتظارِ درجه یک، بهار آن‌قدر واقعی بود که گل‌های سرخ شاداب توی گلدان‌ها خودنمایی می‌کرد و حتی صدای موسیقیِ ضبط شده، همان‌طور که خالقش انتظار داشته، وجدآور و آرامبخش بود. ناگهان از خاطرم گذشت که این‌جا پناهگاه خوبی برای زیباروست و در حالی که از گستاخی خود مبهوت شده بودم در جاهای دیگر به دنبالش گشتم. اما بیشترِ آدم‌ها مردهایی از دنیای واقعی بودند که روزنامهٔ انگلیسی می‌خواندند و زن‌هایِ‌شان از پنجرهٔ وسیع سالن به هواپیماها، که توی آن برف، از جنب و جوش افتاده بودند؛ به کارخانه‌های یخزده؛ و به زمین‌های وسیع رواسی، که شیرهای درنده از ریخت انداخته بودند، نگاه می‌کردند و توی فکر دیگری بودند. ظهرکه شد جا برای نشستن نبود وگرما طوری آدم راکلافه می‌کرد که برای اندکی هواخوری از سالن گریختم.

بیرون منظرهٔ تحمل‌ناپذیری دیدم. آدم‌های گوناگون توی اتاق‌های انتظار ازدحام کرده بودند و توی راهروهای خفقان‌آور و حتی روی پلکان‌ها گرد آمده بودند و با حیوان‌ها و بچه‌ها و لوازم سفرشان روی زمین درازکشیده بودند. ارتباط با شهر هم قطع شده بود و آن کاخِ شفاف پلاستیکی به کپسول فضاییِ بسیار بزرگی می‌ماند که توی طوفان سرگردان شده باشد. با خودم گفتم که به‌یقین آن زیبا رو نیز یک جا در میان این گله‌های رام است و همین خیال با نیروی تازه‌ای به من

الهام می‌بخشید که منتظر بمانم.

موقع ناهار پی بردیم که حالِ‌مان زار است. صف‌ها در بیرون هفت رستوران، کافه‌تریاها و نوشگاه‌های شلوغ طولانی بود و در مدتی کمتر از سه ساعت همه ناگزیر بسته می‌شدند؛ چون چیزی برای خوردن یا نوشیدن باقی نمی‌ماند. بچه‌ها، که برای لحظه‌ای انگار بچه‌های سراسر دنیا باشند، در یک آن زیر گریه زدند و از جمعیت رفته‌رفته بوی گلهٔ حیوان بلند شد. وقتِ رفتارِ غریزه‌وار رسیده بود. توی آن بلبشو تنها چیزی که من توانستم برای خوردن پیدا کنم دو فنجان بستنیِ وانیلی بود توی مغازهٔ مخصوص بچه‌ها. مشتری‌ها داشتند بیرون می‌رفتند و پیشخدمت‌ها صندلی‌ها را روی میز می‌گذاشتند و من آن‌جا خیلی آهسته پشت پیشخان مشغول خوردن بودم، خودم را با آخرین فنجان کوچک مقوایی و آخرین قاشق کوچک مقوایی توی آینه نگاه می‌کردم و به زیبا رو فکر می‌کردم.

پرواز به نیویورک که برای یازدهِ صبح زمان‌بندی شده بود ساعت هشت شب انجام گرفت. وقتی که موفق شدم سوار شوم، مسافرانِ دیگرِ درجه یک سَرِ جایِ‌شان نشسته بودند و مسئول پرواز مرا به سر جایم راهنمایی کرد. ناگهان قلبم از حرکت ایستاد. روی صندلیِ بغلِ صندلیِ من، کنار پنجره، زیبا رو با مهارت مسافران خبره داشت جای خود را تصاحب می‌کرد. فکر کردم: «اگه این موضوع بنویسم هیچ‌کس باور نمی‌کنه.» تنها کاری که از دست من برآمد این بود که زیرلبی با لکنت سلامی کردم که نشنید.

طوری سر جایش مستقر شد که انگار خیال داشت سال‌ها در آن‌جا زندگی کند، یعنی هر چیزی را با نظم سر جای خود قرار داد تا این‌که صندلی او به صورت خانهٔ دلخواهش درآمد و هر چیزی در

دسترسش بود. در این میان مهمانداری شامپاینِ خوش‌آمدگویی را آورد. لیوانی برداشتم تا به او تعارف کنم اما به‌موقع فکر کردم بهتر است منصرف شوم. چون او تنها یک لیوان آب خواست و از مهماندار، ابتدا به زبانِ فرانسویِ نامفهوم و سپس به زبان انگلیسی که تا حدودی روانتر بود، درخواست کرد که در طول پرواز به هیچ دلیلی بیدارش نکند. صدای جدی وگرمش با اندوهی شرقی آمیخته بود.

وقتی مرد مهماندار آب را آورد، زن یک جعبهٔ آرایش با حاشیه‌ای مسی،که به چمدان مادربزرگ‌ها شبیه بود، روی دامنش گذاشت و دو قرص طلایی از یک قوطی که انباشته از قرص‌های رنگارنگ بود برداشت. تک‌تک کارها را منظم و موقرانه انجام می‌داد، انگار هیچ اتفاقِ پیش‌بینی‌ناشده‌ای از هنگام تولد برایش پیش نیامده باشد. دست آخر سایبان پنجره را پایین کشید؛ پشتیِ صندلی خود را تا آن‌جا که جا داشت پایین برد؛ بی‌آن‌که کفش‌هایش را درآورد خودش را تا کمر با پتو پوشاند؛ ماسک خواب زد؛ پشتش را به من کرد؛ و بدون کوچکترین وقفه، بدون کشیدن آهی و بدون کمترین تغییری در وضع ظاهرش، مدت هشت ساعتِ پیاپی و دوازده دقیقهٔ اضافی، یعنی مدت پرواز تا نیویورک، خوابید.

سفر پرشوری بود. من همیشه بَرین باور بوده‌ام که هیچ چیز در طبیعت زیباتر از زن زیبا نیست، و برایم حتی یک دم رهایی از افسون آن موجودی که از قصه‌ها بیرون آمده و در کنارم خوابیده بود، امری ناممکن بود. همین‌که به هوا برخاستیم مهماندار ناپدید شد و جایش را به یک پیشخدمت وسواسی داد که سعی کرد زیبا رو را بیدار کند تا یک جعبه آرایش و یک دستگاه گوشی برای شنیدن موسیقی به او بدهد. من دستورهایی را که به مهماندار داده بود بازگو کردم، اما

پیشخدمت اصرار داشت که از زبان خود زیبا رو بشنود که شام هم نمی‌خواهد. درست است که مهماندار می‌بایست دستورهای زیبا رو را به اطلاع او رسانده باشد؛ اما نمی‌دانم چرا مرا به خاطر این‌که زیبا رو مقوای کوچک *مزاحم نشوید* را به گردن نیاویخته بود سرزنش کرد.

شام را تنها صرف کردم و در سکوت با خود چیزهایی را بازگو کردم که چنانچه بیدار بود برایش می‌گفتم. خوابش طوری مداوم بود که یک جا این فکر ناگوار از ذهنم گذشت که قرص‌هایی که او خورده نه برای خواب بلکه برای مردن بوده. هر بار که گیلاسم را بلند می‌کردم به افتخار او می‌نوشیدم.

«به سلامتی تو.»

شام که تمام شد چراغ‌ها را خاموش کردند و فیلمی که کسی تماشا نمی‌کرد شروع شد و ما دو نفر در تاریکیِ این دنیا تنها بودیم. بزرگترین کولاک قرن به آخر رسیده بود و شبِ اقیانوسِ اطلسِ پهناور و صاف در پیش بود و هواپیما، در دل ستارگان، به نظر بیحرکت می‌رسید. سپس ساعت‌ها ذره‌ذره غرق تماشا شدم و تنها نشانهٔ حیاتی که توانستم پیدا کنم سایه‌های رؤیاهایی بود که در طول پیشانی‌اَش، مثل ابرهایی برفراز آب، می‌گذشتند. زنجیری که به گردن آویخته بود آن‌قدر ظریف بود که تقریباً روی پوست طلایی‌اش نامرئی بود؛ گوش‌های بی‌نقص او سوراخ نشده بود؛ ناخن‌هااش گلی‌رنگ بود و از سلامتی کامل او حکایت می‌کرد؛ و در دست چپش حلقهٔ ساده‌ای دیده می‌شد. از آن‌جاکه سنش بیش از بیست سال نبود، خودم را با این فکر تسلی دادم که حلقهٔ ازدواج نیست بلکه نشانهٔ یک نامزدیِ زودگذر است. به دنبال نوشیدن شامپاین کف‌آلود فکر کردم:

خفته‌ای، وه، چه خوابِ آرامی،
تو به قصدِ گسستنِ پیوند.
راه بس امن، مطمئن، بی‌غش
و شگفتا که این همه نزدیک،
با دو دست نحیف من در بند.*[*]

و تمامی غزل استادانهٔ *خِرالدو دیه‌گو* را خواندم. سپس صندلی خود را، تا سطح صندلی او، پایین بردم، و ماکنار هم درازکشیده بودیم، نزدیکتر از وقتی که بر تخت عروسی درازکشیده باشیم. نفس‌هایش همان حال و هوای صدایش را داشتند و پوستش عطری دلاویز می‌پراکند. عطری که چیزی جز رایحهٔ زیبایی او نبود. به‌نظر فراموش‌ناشدنی می‌رسید: بهار گذشته رمانی زیبا از *یاسوناری کاواباتا* می‌خواندم دربارهٔ سرمایه‌دارانِ فرتوتِ *کیوتو* که پول‌های کلانی می‌دادند تا شبی را به تماشای زیباترین دختران شهر بگذرانند؛ دخترانی که با خوراندن دارو، به خواب فرو برده بودند و آن‌ها درکنارشان در حسرت عشق عذاب می‌کشیدند. نمی‌توانستند بیدارشان کنند یا دستی به آن‌ها بگذارند و حتی تلاشی هم نمی‌کردند چون ذات لذت در این بود که آن‌ها را در خواب نگاه کنند. آن شب همان‌طور که زیبا روَ را در خواب می‌دیدم نه تنها آن پالایش کهنسالی را درک کردم بلکه تا انتها زیستم.

غرورم را شامپاین خدشه‌دار کرده بود و با خود گفتم: «چه کسی فکرش را می‌کرد که من در این سال و زمونه ژاپنی کهنسال بشم؟»

---

*) برگردان به شعر فارسی از محمد حقوقی ـ م.

فکـر مـی‌کنم سـاعت‌ها، در سـایهٔ تأثـیر شـامپاین و انـفجارهای بیصدای فیلم سینمایی، به خواب رفتم و موقعی که چشم گشودم سرم داشت منفجر می‌شد. راه دست‌شویی را درپیش گرفتم. دو صندلیِ پشتِ صندلی من پیرزن یازده چمدانی، مثل نعشی فراموش شده در میدان جنگ، روی صندلی ولو شده و به خواب رفته بود. عینک مطالعه‌اش، که به زنجیری از تسبیح‌های رنگارنگ متصل بود، وسط راهرو افتاده بود و یک لحظه از این فکر بدخواهانه شاد شدم که دست به آن نگذارم.

مستی شامپاین که از سرم پرید، خود را به صورتی نفرت‌انگیز و زشت توی آینه دیدم و از این‌که تخریب عشق تا این حد وحشتناک است دچار شگفتی شدم. خلبان ارتفاع راگم کرده بود بی‌آن‌که هشدار دهد، سپس موفق شد مسیر را تنظیم کند و با سرعت تمام به راه ادامه داد. چراغِ تابلوِ سر جای خود برگردید روشن شد. به‌شتاب بیرون آمدم و خداخدا می‌کردم که خرابی هوا همسفر مرا بیدار کند و به من پناه ببرد تا وحشتش فرو بنشیند. از آن‌جاکه عجله داشتم چیزی نمانده بود عینک زن هلندی را لگد کنم و اگر لگد کرده بودم که گل از گلم می‌شکفت. اما پایم را عقب کشیدم، عینک را برداشتم و از روی حق‌شناسی، که ناگهان به ذهنم رسیده بود، روی دامنش گذاشتم، چون پیش از من صندلیِ شمارهٔ چهار را انتخاب نکرده بود.

خواب زیبا رو وقفه‌بردار نبود. هواپیما که تعادل خود را بازیافت، وسوسه شدم به بهانه‌ای او را تکان بدهم، چون در آخرین‌ساعت پرواز آنچه می‌خواستم این بود که او را، حتی به‌قیمت عصبانی شدن، موقع بیدار شدن تماشا کنم به این قصد که‌آزادی خود و احتمالاً جوانی‌اَم را بازیابم. اما ناگزیر مقاومت نشان می‌دادم چون

نمی‌توانستم دست به این کار بزنم. با سرزنش تمام به خود گفتم: «آه، چرا من در برج ثور به دنیا نیومدەم.»

در لحظه‌ای که چراغ‌های نشستن روشن شد خودش از خواب برخاست و مثل این‌که در باغ گل سرخی خوابیده باشد زیبا و لطیف بود. در همین وقت به صرافت افتادم که آدم‌هایی که توی هواپیما کنار هم می‌نشینند، مثل زوج‌های پیر، موقع بیدار شدن به همدیگر سلام نمی‌کنند، او هم سلامی نکرد. ماسکش را برداشت؛ چشمان تابناکش را گشود؛ پشتیِ صندلیِ خود را راست کرد؛ پتو را کنار زد؛ سرش را تکان داد تا گیسوانش وزن معمول خود را پیدا کنند؛ جعبهٔ آرایش را باز روی زانوهایش گذاشت و آرایشی غیرلازم و سرسری کرد که تنها آن اندازه وقت گرفت که به من نگاه نیندازد تا این‌که دَرِ هواپیما گشوده شد. سپس کُتِ خَزِ گوش‌سیاهِ خود را پوشید، با معذرت‌خواهی رسمی، به اسپانیاییِ امریکای لاتینیِ خالص، از روی من رد شد و بی‌خداحافظی و بی‌آن‌که به خاطر آن همه کارهایی که انجام داده بودم تا دو نفری با هم سفری شاد داشته باشیم، تشکری بکند، بیرون رفت و زیرِ آفتابِ امروزِ جنگلِ آمازونِ نیویورک ناپدید شد.

ژوئن ۱۹۸۲

وقتی باد بدبختی بوزد

اِرِندیرا سرگرمِ شست و شوی مادربزرگش بود که باد بدبختی اش بنای وزیدن را گذاشت. خانهٔ سیمانیِ مجلل و نقره‌ای، توی آن انزوای بیابان، با اولین وزش باد تا اعماق به لرزه درآمد. اما *اِرِندیرا* و مادربزرگش به خطرهای طبیعت وحشی آن‌جا خو کرده بودند و توی حمام، که مزین به طاووس و موزائیک‌های ریزِ حمام‌های رومی بود، هیچ اعتنایی به شدت باد نداشتند.

مادربزرگ با تن پروارش، توی آن وان مرمر، به نهنگ سفید می‌مانست. دختر، که تکیده و پوست و استخوان بود، تازه پا به چهارده‌سالگی گذاشته بود و بیش از حد سر به زیر بود. او با خسّتی که از تقدسِ ریاضت‌کشانه‌ای حکایت می‌کرد مادربزرگ را با جوشاندهٔ گل وگیاه و برگ‌های خوشبو می‌شست. برگ‌ها به پشت شاداب و گیسوان مواج و براق و شانه‌های مادربزرگ می‌چسبیدند، شانه‌هایی

که طوری با بی‌رحمی خالکوبی شده بود که هر ملوانی را شرمنده می‌کرد.

مادربزرگ گفت: «دیشب خواب دیدم منتظرم نامه‌ای به دستم برسه.»

اِرِندیرا، که هیچ‌وقت حرفی از دهانش بیرون نمی‌آمد مگر از روی ناچاری گفت: «توی خواب چه روز هفته بود؟»

«پنج‌شنبه بود.»

اِرِندیرا گفت: «پس تو نامه خبر بدی بوده اما هیچ‌وقت به دستِ‌تون نمی‌رسه.»

شست و شوی مادربزرگ که تمام شد، *اِرِندیرا* او را به اتاق خواب برد. مادربزرگ آن‌قدر چاق بود که موقع راه رفتن به شانهٔ دختر تکیه می‌داد یا عصایی شبیهِ عصای اسقف‌ها دست می‌گرفت، اما حتی وقت‌هایی هم که دست به کارهای سخت می‌زد باز توی چهره‌اش آن غرور باستانی دیده می‌شد. توی اتاق خواب، مثل هر جای دیگر خانه، که با سلیقهٔ آدم‌های اسراف‌کار و کمابیش خل‌وضع آراسته شده بود، *اِرِندیرا* دو ساعت دیگر می‌بایست وقت صرف می‌کرد تا مادربزرگ را آماده کند. گیسوانش را، بافه به بافه، می‌گشود، عطر می‌زد و شانه می‌کرد، پیراهنی با گل‌های استوایی تنش می‌کرد، پودر تالک به صورتش می‌زد، ماتیکِ قرمزِ براق به لب‌هایش می‌مالید، گونه‌هایش را با روژ قرمز می‌کرد، به مژگان‌هایش مُشک می‌مالید، ناخن‌هایش را لاک صدفی می‌زد، او را مثل عروسکی بزرگ‌تر از یک آدم می‌آراست، دستش را می‌گرفت، به باغی مصنوعی می‌برد که گل‌های خفقان‌آورش نقشِ گل‌های پیراهنش را داشت و روی یک صندلی، که روزگاری از بقایای یک تخت شاهی درست شده بود،

می‌نشاند و او را تنها می‌گذاشت تا به صدای وسوسه‌انگیزِ صفحه‌های گرامافونی گوش دهد که بلندگوی قیف‌مانند داشت.

همان‌طور که مادربزرگ توی باتلاق‌های گذشته شناور بود، *اِرِندیرا* خودش را با رُفت و روب خانهٔ تاریک و تلنبار از خرت‌وپرت سرگرم می‌کرد. خانه مبل‌های عجیب و غریب، مجسمهٔ قیصرهای بدلی، شمعدان‌های چندشاخه و فرشته‌هایی از مرمر سفید داشت و نیز یک پیانوی مطلّا و تعدادی ساعت دیواری با اندازه و شکل‌های باورنکردنی. توی حیاط آب‌انباری بود که سرخپوست‌ها، در طول سال‌ها، از چشمه‌های دوردست آب به دوش کشیده بودند و آورده بودند در آن ذخیره کرده بودند. شترمرغ تکیده‌ای را با حلقه‌ای به دیوار آب‌انبار بسته بودند. این حیوان تنها جانورِ پرداری بود که شکنجهٔ آن آب و هوای نفرین شده را تحمل می‌کرد. خانه در دل بیابان از همه چیز دور بود و در حاشیهٔ یک آبادی بنا شده بود که بزها توی کوچه‌های رقت‌انگیز و سوزانش وقتی باد بدبختی می‌وزید از تنهایی دست به خودکشی می‌زدند.

این پناهگاهِ درک‌ناشدنی را شوهر مادربزرگ ساخته بود که قاچاقچی مشهوری به نام *آمادیس* بود و مادربزرگ از همین مرد پسری پیدا کرده بود که او هم نامش *آمادیس* بود و پدر *اِرِندیرا* بود. کسی نه از اصل و نسب این خانواده و نه از انگیزه‌هایش خبری نداشت. بهترین روایت از زبان سرخپوست‌ها نقل می‌شد که می‌گفتند، *آمادیس* پدر زن زیبایش را از یک نجیب‌خانه، در جزایر *آنتیل*، نجات داده و مردی را توی دعوا در آن‌جا با چاقو کشته و سپس زن را به مصونیت بیابان منتقل کرده. پس از مرگ *آمادیس‌ها* (که یکی‌شان از بیماری افسردگی دنیا را گذاشت و رفت و دیگری توی دعوایی بر سر یک زن تنش را

آبکش کردند) مادربزرگ جسدشان را توی حیاط به خاک سپرد، چهارده دختر خدمتکار را جواب کرد و در سایهٔ فداکاری‌های نوه‌ای که از روز تولد بزرگش کرده بود در آرامشِ خانه می‌نشست و در رؤیای جاه و جلال گذشته فرو می‌رفت.

تنظیم و کوک کردن ساعت‌های دیواری شش ساعتی از وقت *اِرندیرا* را می‌گرفت اما روزی که باد بدبختی‌اش بنای وزیدن راگذاشت نیازی نبود به ساعت‌ها دست بزنند؛ چون تا صبح روز بعد کوک داشتند. در عوض لازم بود مادربزرگ را حمام کند، خوب بیاراید، کف اتاق‌ها را بسابد، ناهار بپزد و بلورآلات را برق بیندازد. نزدیکی‌های ساعت یازده که داشت آب شترمرغ را عوض می‌کرد و علف‌های صحرایی دور و برِ قبرهای دو قلوی *آمادیس*‌ها را آب می‌داد ناچار شد با خشم باد، که تحمل‌ناپذیر شده بود، بجنگد، اما کوچک‌ترین بویی نبرد که بادی که می‌وزید باد بدبختی او بود. ساعت دوازده داشت آخرین لیوان‌های شامپانی را برق می‌انداخت که بوی آبگوشت به مشامش رسید و در بیداری، بی‌آنکه یک لیوان ونیزی را بشکند و قشقرق به پا شود، معجزه‌آسا خودش را به آشپزخانه رساند.

درست در لحظه‌ای که دیگ می‌خواست سر برود آن را از روی اجاق برداشت. سپس دیگ سوپ راکه پخته بود روی اجاق‌گذاشت. از فرصت استفاده کرد و روی چارپایه نشست تا استراحتی بکند. چشم‌هایش را بست و، بی‌آنکه خستگی در چهره‌اش دیده شود، دوباره‌گشود و شروع کرد سوپ را توی سوپ‌خوری بریزد. در خواب سرگرم کار بود.

مادربزرگ تک‌وتنها در سر میز ضیافتی که شمعدان‌های نقرهٔ دوازده‌نفره داشت نشسته بود. زنگوله‌اش را به صدا در آورد و *اِرندیرا*

کمابیش بی‌درنگ با ظرف سوپ‌خوری، که بخار از رویش بلند بود، وارد شد. همان طور که سوپ را می‌کشید مادربزرگ به صرافتِ حالتِ خوابگونهٔ او افتاد و دستش را مثل این‌که شیشهٔ پنجره‌ای نـامرئی را پاک کند جلو صـورت او حـرکت داد. دخـتر دست *اِرنـدیرا* را نـدید. مادربزرگ چشم از چشم او بر نمی‌داشت و وقتی *اِرندیرا* برگشت تا به آشپزخانه برود سرش داد زد:

«*اِرندیرا!*»

دختر ناگهان بیدار شد و سوپ‌خوری از دستش روی قالیچه افتاد.

مادربزرگ با مهربانی دلگرم کننده‌ای گفت: «عیبی نداره، بچه. باز موقع راه رفتن خوابت برده بود.»

اِرندیرا از روی عذرخواهی گفت: «عادت کرده‌م.»

و همان‌طور که گیج خواب بود سوپ‌خوری را برداشت و سعی کرد لکهٔ روی قالیچه را پاک کند.

مادربزرگ آمرانه گفت: «دست نذار. امروز بعد از ظهر تمیزش کن.»

بنابراین *اِرندیرا* علاوه بر کارهای هر روزه می‌بایست قـالیچهٔ اتـاق ناهارخوری را می‌شست و وقتی بـالای سرِ وانِ رختشویی رفت از فرصت استفاده کرد و رخت‌های روز دوشنبه را هم شست و در آن حال باد دورواطراف خانه می‌گشت تا راهی توی خانه پیدا کند. دختر آن‌قدر کار کرد که به صرافت نیفتاد شب شده و وقتی قالیچه را توی اتاق غذاخوری پهن کرد وقت خوابیدن رسیده بود.

مادربزرگ از ظهر تا غـروب بـا پـیانو ور رفت و تـرانـه‌های دورهٔ جوانی‌اش را با صدای بم زمـزمه کـرد و اشکِ آمـیخته بـه مُشک از مژگان‌هایش می‌چکید. اما وقتی با پیراهنِ خوابِ بدن‌نما توی تخت درازکشید تلخی خاطراتِ مورد علاقه‌اش را دوباره احساس کرد.

به *اِرِندیرا* گفت: «فردا قالیچهٔ اتاق پذیرایی رو هم بشور چون از اون روزهای بروبیا تا حالا رنگ آفتابو ندیده.»

دختر گفت: «چشم، مادربزرگ.»

بادبزنِ پرداری را برداشت و شروع به باد زدن بیوه‌زنِ تحمل‌ناپذیر کرد و بیوه‌زن در آن حال، به صدای بلند، دستور کارهای شبانه را یکی‌یکی به زبان می‌آورد:

«پیش از خوابیدن لباس‌ها رو اتو کن تا با وجدان آسوده بخوابی.»

«چشم، مادربزرگ.»

«توی کمدِ لباسو خوب نگاه کن، چون شب‌هایی که باد می‌آد بیدها حریص‌تر می‌شن.»

«چشم، مادربزرگ.»

«تو فرصتی که برات می‌مونه گلدون‌ها رو بیرون ببر تا کمی هوا بخورن.»

«چشم، مادربزرگ.»

«به شترمرغ آب بده.»

«چشم، مادربزرگ.»

به خواب رفته بود اما هنوز فرمان می‌داد. چون نوه‌اش فعال‌بودن را از او به ارث برده بود. *اِرِندیرا* بی سروصدا از اتاق بیرون رفت و در آن حال که به فرمان‌های مادربزرگِ خواب‌آلودش جواب می‌داد آخرین کارهای شبانه را راست و ریس می‌کرد.

«روی قبرها یه‌کم آب بریز.»

«چشم، مادربزرگ.»

مادربزرگ گفت: «وقتی سر و کلهٔ *آمادیس*‌ها پیدا شد بگو این‌جا آفتابی نشن چون دار و دستهٔ **پورفیریوگالان** منتظرن خدمتِ‌شون برسن.»

اِرِندیرا دیگر جواب نداد چون می دانست که مادربزرگ دارد هذیان می‌گوید اما حتی یک فرمان را ناشنیده نمی‌گرفت. وقتی کارِ وارِسی چفت پنجره‌ها تمام شد و آخرین چراغ‌ها را خاموش کرد، یک شمعدان از اتاق غذاخوری برداشت و به اتاق خواب رفت و در آن حال صدای نفس‌های آرام و بلندِ مادربزرگ وقفه‌هایی را که در وزشِ باد پیش می‌آمد پر می‌کرد.

اتاق دختر هم مجلل بود اما به پای اتاق مادربزرگ نمی‌رسید و از عروسک‌های ژنده و جانورانِ کوکیِ دورانِ کودکیِ تازه پشت سر گذاشته انباشته بود. *اِرِندیرا* خسته از کارهای طاقت‌فرسای وحشیانه نانداشت لخت شود، این بود که شمعدان را روی میز پاتختی گذاشت و روی تخت افتاد. مدت کوتاهی بعد باد بدبختی‌اش وارد اتاق خواب شد و شمعدان را روی پرده انداخت.

□

□

در طلوع آفتاب که سرانجام باد خوابید، چند قطره بارانِ درشت و پراکنده بارید و آخرین جرقه‌ها را خاموش کرد و خاکسترهای خانه که از آن‌ها دود بلند بود سفت شد. مردمِ روستا که بیش‌ترشان سرخپوست بودند سعی کردند بقایای بدبختی، یعنی لاشهٔ زغال شدهٔ شترمرغ، چارچوبِ پیانوی مطلا و نیم‌تنهٔ یک مجسمه را نجات بدهند. مادربزرگ با چهره‌ای نفوذناپذیر بر سر باقیماندهٔ ثروتش به فکر فرو رفته بود. *اِرِندیرا* میان دو گور *آمادیس*‌ها نشسته بود و دیگر گریه نمی‌کرد. وقتی مادربزرگ مطمئن شد که لابه‌لای خرابه‌ها چیز سالمی

باقی نمانده با دلسوزیِ صادقانه‌ای به نوه‌اش چشم دوخت.
آه کشید و گفت: «کوچولوی من، زندگی اِنقدرها طولانی نیس تا بتونی تاوان این بدبختی رو پس بدی.»
دختر همان روز، زیر ریزشِ باران، پس دادنِ تاوان را شروع کرد. مادربزرگ او را پیش مغازه‌دارِ روستا برد که مرد پوست و استخوانی بود و همسرش نابهنگام مرده بود. همان طور که مادربزرگ با سینهٔ پیش داده انتظار می‌کشید، مردِ زن مرده *اِرِندیرا* را مثل دانشمندها، خشک و رسمی، برانداز می‌کرد و تا وقتی حدود قیمت او را نسنجید لام تا کام حرفی نزد.
سپس گفت: «هنوز کاملاً نرسیده.»
بعد او را وزن کرد تا درستی نظر خودش را با ارقام ثابت کند. *اِرِندیرا* چهل کیلو بود.
مرد گفت: «صد پزو بیش‌تر نمی‌ارزه.»
مادربزرگ احساس سرشکستگی کرد.
کمابیش فریاد زد: «صد پزو! قربون، معلوم می‌شه شما برا چیزهای دست‌نخورده ارزش قائل نیسین.»
مرد گفت: «صد و پنجاه پزو.»
مادربزرگ گفت: «خسارتی که این دختر به من رسونده از یه میلیون پزو بیش‌تره. با این مبلغ دویست سال طول می‌کشه تا تاوان خونه رو پس بده.»
مرد گفت: «بختِ‌تون بلند بوده که تنها چیز با ارزشش سن و سالی‌یه که داره.»
چیزی نمی‌گذشت که طوفان خانه را فرو می‌ریخت و سقف آن‌قدر چکه می‌کرد که توی خانه، مثل هوای آزاد، باران می‌بارید.

مادربزرگ احساس کرد که با یک دنیا بدبختی تنها مانده.

گفت: «پس سیصد پزو.»

«دویست و پنجاه پزو.»

دست آخر با دویست و بیست پزو پول نقد و مقداری خوار و بار به توافق رسیدند. آن‌وقت او دست دختر را گرفت و او را مثل این‌که به مدرسه ببرد به انباری برد.

مادربزرگ گفت: «همین جا منتظرت می‌مونم.»

اِرِندیرا گفت: «چشم، مادربزرگ.»

انباری چهار ستون آجری داشت با پشت‌بامی از شاخ و برگ پوسیدهٔ نخل و یک دیوار خشتیِ یک متری که از پشت آن سروصداهای بیرون شنیده می‌شد. روی دیوارِ خشتی، گلدان‌های کاکتوس وگیاهان بیابانی دیگر چیده بودند. ننوی رنگ و رو رفته‌ای را از دو ستون آویخته بودند و مثل بادبانِ آزادِ یک کرجی بی‌صاحب روی آب باد می‌خورد. از پسِ صفیرِ طوفان و تازیانهٔ آب، فریادهای دوردست، زوزهٔ جانوران و نالهٔ کشتی‌شکسته‌ها شنیده می‌شد.

سپس، مادربزرگ *اِرِندیرا* را سوار کامیون کرد و به طرف جایگاه قاچاقچی‌ها راه افتاد. آن‌ها در جای بازِ پشت کامیون، لابه‌لای گونی‌های برنج، دبه‌های روغن و چیزهایی که از آتش‌سوزی به جا مانده بود، مثل تختهٔ بالای سرِ تخت شاهی، مجسمهٔ فرشتهٔ جنگجو و تخت نیم‌سوخته و خرت و پرت‌های بی‌مصرفِ دیگر، سفر می‌کردند. استخوان‌های *آمادیس*‌ها را توی صندوقی گذاشته بودند که رویش با خطوط پهن دو صلیب کشیده شده بود.

مادربزرگ با یک چترِ کهنه خودش را از آفتاب در امان نگه می‌داشت و با آنکه عرق وگرد و خاک نمی‌گذاشت خوب نفس

بکشد وقارش را حفظ کرده بود. *اِرِندیرا* پشت انبوه قوطی وگونی برنج، کرایه سفر و بارشان را با احتساب هر بار بیست پزو به باربر کامیون می‌پرداخت. وقتی، از سفر طاقت‌فرسا، به اولین شهر رسیدند راننده به صدای بلند به مادربزرگ گفت:

«دنیا از این‌جا شروع می‌شه.»

مادربزرگ با ناباوری خیابان‌های فلاکت‌بار و متروکِ شهر را برآنداز کرد که تا حدودی بزرگ‌تر و در عین حال به همان دلمردگیِ شهری بود که پشت سر گذاشته بودند.

گفت: «فکر نمی‌کنم.»

راننده گفت: «این‌جا سرزمین مُبلّغ‌هاست.»

مادربزرگ گفت: «من به امور خیریه علاقه‌ای ندارم عاشق قاچاقچی‌هام.»

اِرِندیرا، که از پشت حایل به گفت‌وگوی آن‌ها گوش می‌داد، انگشتش را توی یک گونی برنج فرو برد. ناگهان نخی پیدا کرد. نخ را که بیرون کشید، گردنبندی از مرواریدِ اصل بیرون آمد. گردنبند را مثل ماری بی‌جان توی دست‌ها گرفته بود و شگفتزده به آن نگاه می‌کرد. راننده به مادربزرگ گفت:

«خیالبافی نکنین، خانوم، این‌جاها از قاچاقچی خبری نیس.»

مادربزرگ گفت: «حتماً نیس. حرفِ‌تو باور می‌کنم.»

راننده به شوخی گفت: «بگردین ببینین پیدا می‌کنین. همه از قاچاقچی‌ها حرف می‌زنن اما کسی تا حالا چشمش به یکی‌شون نیفتاده.»

باربر به صرافت افتاد که *اِرِندیرا* گردنبند را بیرون کشیده، عجولانه دست دراز کرد، گردنبند را گرفت و توی گونی برنج فرو کرد.

مادربزرگ، با آن‌که شهر وضع فلاکت‌باری داشت، تصمیم گرفت ماندگار شود. از این رو نوه‌اش را صدا زد تا او را از توی کامیون پایین بیاورد. *اِرندیرا* شتابزده اما قلبی و حقیقی با باربر خداحافظی کرد.

مادربزرگ در وسطِ خیابان روی تختش لم داده بود تا دیگران بارها را خالی کنند. آخرین تکه‌اثاث، بقایای *آمادیس*‌ها بود.

راننده با خنده گفت: «این صندوق به اندازهٔ یه آدمِ مرده وزن داره.»

مادربزرگ گفت: «بگو دو تا. پس محترمانه باشون رفتار کن.»

راننده باز خندید: «توش حتماً مجسمه‌های مرمری‌یه.»

صندوق استخوان را با بی‌اعتنایی در وسطِ اثاثِ نیمه‌سوخته گذاشت و دستش را جلو مادربزرگ درازکرد.

گفت: «پنجاه پزو.»

«غلامت قبلاً به رفیق جون‌جونیت پرداخته.»

راننده با تعجب به وردست خود نگاهی انداخت و او سری جنباند. آن‌وقت راننده سوارِ اتاقکِ کامیونی شد که در آن زنی با لباس عزا نشسته بود و در آغوشش بچه‌ای از شدت گرما عر می‌زد. باربر با اعتماد به نفس به مادربزرگ گفت:

«اگه شوما حرفی نداشته باشین *اِرندیرا* رو با خودم می‌برم. نیت من خیره.»

دختر با تعجب دخالت کرد.

«من حرفی نزدم.»

باربر گفت: «این تصمیم خودم بوده.»

مادربزرگ نگاهی به سر تا پای او انداخت، نه به قصد تحقیر بلکه می‌خواست دل و جرئت او را بسنجد.

گفت: «من حرفی ندارم به این شرط که تاوانِ بی‌دقتیِ دخترخانومو

بدی. حالا در حدود هشتصد و هفتاد و دو هزار و سیصد و پانزده پزو می‌شه. چهارصد و بیست چوبی که قبلاً پرداخته کم، می‌مونه هشتصد و هفتاد و یه هزار و نه‌صد و نود و پنج پزو.»

کامیون روشن شد.

باربر با لحن جدی گفت: «باور کن اگه داشتم این پولِ به این زیادی رو دو دستی تقدیم می‌کردم. ارزشِ‌شو داره.»

مادربزرگ از این تصمیم جوان خوشش آمد.

با لحنی حاکی از همدردی گفت: «خب، پس هر وقت پیداکردی برگرد بیا. اما بهتره الآن راه بیفتی، چون اگه باز بخوام حساب کنم ده پزو بدهکار می‌شی.»

باربر پرید و از پشت کامیون بالا رفت و کامیون دور شد. از همان جا با دست از *اِرِندیرا* خداحافظی کرد اما *اِرِندیرا* آن‌قدر تعجب کرده بود که دست تکان نداد.

اِرِندیرا و مادربزرگ در همان زمینی که بارشان را خالی کرده بودند، با ورقه‌های حلبی و چند قالیچهٔ نیمه‌سوخته، سردستی پناهگاهی درست کردند. دو تخته حصیر روی زمین پهن کردند و درست مثل این‌که توی خانه باشند خوابیدند تا این‌که آفتاب سوراخ‌هایی توی سقف درست کرد و صورتِ‌شان را سوزاند.

این بار، به خلاف همیشه، مادربزرگ بود که آن روز صبح به ترگل ورگل کردن *اِرِندیرا* مشغول شد. چهره‌اش را به زیبایی مرده‌ها هنگام خاکسپاری، که در روزگار جوانی‌اَش مرسوم بود، بزک کرد، ناخن‌های مصنوعی به انگشت‌ها و نیم‌حلقه‌ای از پارچهٔ اُرگاندی به شکل پروانه به گیسوانش زد.

مادربزرگ تصدیق کرد: «وحشتناک شده‌ی. اما این جور بهتره،

چون وقتی پای مسائل زن‌ها پیش می‌آد مردها خنگ می‌شن.»

مادربزرگ و *اِرِندیرا* صدای پای دو قاطر را روی سنگ‌های بیابان، مدت‌ها پیش از آن‌که خودشان را ببینند، شنیدند. *اِرِندیرا* به دستور مادربزرگ، مثل هنرپیشهٔ آماتوری که منتظر بالا رفتنِ پرده باشد، روی حصیر لم داد. مادربزرگ با تکیه بر عصای اسقفی‌اش از پناهگاه بیرون رفت و روی تختش نشست و منتظر عبور قاطرها شد.

نامه‌رسان از راه می‌رسید، بیست سالی بیشتر نداشت اما کار پیرش کرده بود، لباسِ کارِ خاکی‌رنگ پوشیده بود، ساقبند بسته بود، کلاه چوب‌پنبه‌ای سر گذاشته بود و هفت‌تیری نظامی به فانوسقه‌اش بسته بود. بر قاطر خوش‌ظاهری سوار بود و افسار قاطر دیگری را در دست داشت که افتاده‌تر بود و بر پشتش کیسه‌های کرباسیِ پُست را بسته بودند. از کنار مادربزرگ که می‌گذشت سلام داد و راهش را دنبال کرد، اما مادربزرگ به او اشاره کرد که نگاهی بیندازد. مرد ایستاد و *اِرِندیرا* را دید که با آرایش مرده‌وارش روی حصیر دراز کشیده و پیراهن حاشیه‌ارغوانی به تن دارد.

مادربزرگ پرسید: «خب؟»

در این وقت بود که نامه‌رسان به صرافت موضوع افتاد.

لبخندزنان گفت: «برای کسی که رژیم داشته باشه بدک نیس.»

مادربزرگ گفت: «پنجاه پزو.»

نامه‌رسان گفت: «باها، خیال می‌کنی من پول چاپ می‌کنم. این مبلغ خرجِ یه ماه منه.»

مادربزرگ گفت: «ناخن‌خشک نباش، پولی که نامه‌رسونِ پست هوایی می‌گیره از دستمزد کشیش بیش‌تره.»

مرد گفت: «من نامه‌رسون پست داخلی‌ام. نامه‌رسونِ هوایی با

وانِت سفر می‌کنه.»

مادربزرگ گفت: «به هر حال، این هم به اندازهٔ غذا اهمیت داره.»

«اما شکم آدمو سیر نمی‌کنه.»

مادربزرگ پی برد که آدمی که از راه منتظر گذاشتنِ دیگرون نون می‌خوره وقت برای چونه زدن زیاد داره.»

پرسید: «چقدر پول داری؟»

نامه‌رسان پیاده شد، چند اسکناس مچاله از جیبش بیرون آورد و به مادربزرگ نشان داد. زن همه را یکجا، مثل آنکه خواسته باشد توپی را بگیرد، به شتاب قاپ زد.

گفت: «برا تو مبلغو پایین می‌آرم، به این شرط که خبرو همه جا پخش کنی.»

نامه‌رسان گفت: «همه جا تا اون سر دنیا. کار من همینه.»

معاملهٔ نان و آب داری بود. مردها به تأثیر حرف‌های نامه‌رسان از دوردست‌ها راه افتادند تا با تر و تازگی آشنا شوند. پشت سرشان میزهای شرط‌بندی و دکه‌های خوراکپزی از راه رسید و پشت سر همهٔ آن‌ها سر و کلهٔ عکاسی سوار بر دوچرخه پیدا شد. عکاس، درست روبه‌روی اردوگاه، دوربینش را با آستین سیاهرنگ روی سه‌پایه سوار کرد و، در پشت آن، منظرهٔ دریاچه‌ای را با قوهای بی‌روح آویخت.

مادربزرگ، پس از اقامت طولانی در آن اولین شهر، پولی به هم زد، الاغی خرید و در جست‌وجوی آدم‌های دست و دل بازتر راه بیابان را در پیش گرفت تا بدهی پرداخت شود. با تخت روانی که روی الاغ جا داده بود سفر می‌کرد و با چتری که نیمی از میله‌هایش افتاده بود و *اِرندیرا* بالای سرش می‌گرفت خود را از آفتابِ بی‌حرکت در امان می‌داشت. پشت سرشان، چهار باربر سرخپوست بقایای اردوگاه را،

که حصیرهای خواب، تخت تعمیر شده، فرشتهٔ مرمری و چمدان‌ها و صندوق استخوان‌های *آمادیس‌ها* بود، می‌آوردند. عکاس سوار بر دوچرخه دنبال کاروان می‌رفت اما هیچ‌وقت به آن نمی‌رسید گویی عازم جشنوارهٔ دیگری بود.

شش ماهی که از ماجرای آتش‌سوزی گذشت مادربزرگ دیگر فوت و فن کار را یادگرفته بود.

به *اِرِندیرا* گفت: «اگه وضع همین طورها پیش بره بعد از هشت سال و هفت ماه و یازده روز بدهیت پرداخت می‌شه.»

با چشم شروع کرد به حساب کردن. دانه‌های نخود را از توی کیسهٔ بندداری، که پول‌هایش را هم در آن جا داده بود، بیرون می‌آورد و کورکورانه توی دست دیگرش می‌گذاشت. سپس حرفش را تصحیح کرد:

«همه رو البته بجز دستمزد و خورد و خوراکِ سرخپوست‌ها و خرج‌های جزئی دیگه.»

اِرِندیرا که پا به پای الاغ راه می‌رفت و از شدت گرما وگرد و خاک خمیده شده بود، از محاسبهٔ مادربزرگ گله‌ای نکرد بلکه سعی کرد جلو اشک‌هایش را بگیرد.

گفت: «سرم از بی‌خوابی گیج می‌ره.»

«سعی کن بخوابی.»

اِرِندیرا چشم‌هایش را بست، هوای سوزان را با نفس عمیق فرو برد و در خواب به راه رفتن ادامه داد.

□

□

کامیون کوچکی انباشته از قفس پیدا شد، بزهای هراسان و سروصدای پرنده‌ها، توی آن گرد و خاک افق، پشنگهٔ آبی بود که بر سر و روی رخوتِ یکشنبهٔ *سان میگل دِل سیرتو* پاشیده باشند. پشت فرمان، کشاورزِ هلندی چاق و چله‌ای نشسته بود. پوستش از تابش آفتاب تاول زده بود و سبیلِ سبزِ مایل به سربی‌اش را از یکی از اجدادش به ارث برده بود. پسرش، *اولیس*، که روی صندلی کنارش نشسته بود جوان جذابی بود که چشم‌هایش به رنگ چشم‌های دریانوردهای گوشه‌گیر بود و ظاهر فرشته‌هایی را داشت که کسی رنگِ‌شان را نمی‌بیند. مرد هلندی چشمش به سربازانی افتاد که روی زمین نشسته بودند و از یک بطری می‌نوشیدند و دست به دست رد می‌کردند و گویی برای استتار جنگی، به سرشان شاخ و برگ درخت بادام زده بودند. مرد هلندی به زبان خودش گفت:

«اون‌جا دارن چه زهرماری می‌فروشن؟»

پسرش با بی‌خیالی جواب داد: «تر و تازگی.»

«تو از کجا خبر داری؟»

اولیس گفت: «آدم‌های این بیابون همه می‌دونن.»

مرد هلندی جلو هتل کوچک شهر توقف کرد و پیاده شد. *اولیس* توی کامیون ماند. با انگشتان چابکش دَرِ کیفی را که پدرش روی صندلی گذاشته بود باز کرد، یک دسته اسکناس را بیرون کشید، چند تایی را توی جیب جا داد و بقیه را سر جایش گذاشت. وقتی پدرش به خواب رفت از پنجرهٔ هتل بالا رفت و خودش را به جلو چادر رساند.

جشن و سرور در اوج خود بود. سربازان که سر از پا نمی‌شناختند داشتند با خودشان پایکوبی می‌کردند تا آهنگ به هدر نرود و عکاسِ

شبانه با کاغذهای منیزیم عکس می‌گرفت. مادربزرگ، همان طور که حواسش جمع کسب و کارش بود، اسکناس‌های توی دامنش را می‌شمرد، به دو قسمت مساوی قسمت می‌کرد و توی سبد می‌چید. در آن وقتِ شب دوازده تایی بیش‌تر نمانده بودند. *اولیس* نفر آخر بود.

نوبت سربازی رسید که ظاهر مفلوکی داشت. مادربزرگ نه فقط راهش را سد کرد بلکه حاضر نشد پولش را بگیرد.

به اوگفت: «نه، پسر جون، تمومِ طلاهای دنیا رو هم بدی نمی‌شه. تو بدبختی می‌آری.»

سرباز، که اهل آن دورواطراف نبود، خشکش زد.

«حرفِ‌تون چیه؟»

مادربزرگ گفت: «تو هر جا بری روحِ شیطونو با خودت می‌بری. اینو از سر و روت می‌شه خوند.»

بی‌آن‌که دست به او بگذارد با حرکت دست او را از خود راند و راه را برای نفر بعدی باز کرد.

با خوش‌خلقی گفت: «یه راست برو تو، خوشگله، اما زیاد طولش نده، مملکتت به‌ت احتیاج داره.»

سرباز تو رفت. اما بی‌درنگ بیرون آمد؛ چون *اِرِندیرا* می‌خواست با مادربزرگ حرف بزند. مادربزرگ سبد پول را از بازو آویخت و توی چادر رفت که آن‌قدرها جادار نبود اما مرتب و تمیز بوُد. در عقب چادر، *اِرِندیرا* نمی‌توانست جلو لرزش تنش را بگیرد و خیس از عرق حال زاری پیدا کرده بود.

هق‌هق کنان گفت: «دارم می‌میرم، مامان.»

مادربزرگ دست روی پیشانی‌اش گذاشت و چون دید که تب ندارد سعی کرد دلداری‌اش بدهد.

گفت: «چیزی دیگه نمونده.»

اِرِندیرا با جیغ‌های حیوانی که ترسیده باشد اشک‌هایش سرازیر شد. در این‌جا بود که مادربزرگ پی برد *اِرِندیرا* دچار وحشت شده، به سرش دست کِشید و سعی کرد آرامش کند.

گفت: «علتش اینه که ضعیفی. بسه دیگه گریه نکن، با آب مریم‌گلی حموم کن تا خونت صاف بشه.»

اِرِندیرا که آرام شد مادربزرگ از چادر بیرون رفت، پول را پس داد و گفت: «امروز دیگه تموم شد. فردا بیای نوبت اول مال تو.» سپس خطاب به دیگران فریاد زد:

«تموم شد. فردا صبح ساعت نه.»

افراد اعتراض کردند. مادربزرگ با خلق خوش اما با قیافهٔ جدی، همان‌طور که عصای تهدید کننده‌اش را بالا گفته بود، داد کشید: «بو گندوهای کله پوک خیال می‌کنین از آهن درست شده؟ دلم می‌خواست شما رو به جای اون می‌دیدم، الدنگ‌ها! ولگردهای کثافت!»

زن سرانجام داد و قال را خواباند و، عصا به دست، شق و رق ایستاد تا میزهای ساندویچ را بردند و دکه‌های شرط‌بندی را برچیدند. می‌خواست پا به چادر بگذارد که *اولیس* را دید، تمام قد و تک و تنها، توی تاریکی و فضای خالی ایستاده بود. هاله‌ای غیرواقعی اطرافش را گرفته بود و به دلیل درخشش زیبایی‌اش توی تاریکی مرئی بود.

مادربزرگ گفت: «ببینم، پس بال‌هات کو؟»

اولیس با لحن طبیعی‌اش گفت: «کسی که بال داشت پدربزرگم بود. اما هیچ‌کس باور نمی‌کرد.»

مادربزرگ باز با شیفتگی برانداز‌ش کرد و گفت: «چرا، من باور

می‌کنم. بال‌هاتو ببند و فردا صبح بیا.» آن‌وقت پا به چادر گذاشت و *اولیس* را سراپا ملتهب بیرون چادر تنها گذاشت.

اِرندیرا بعد از حمام حالش بهتر شده بود. زیرا پیراهنِ کوتاهِ حاشیه توری‌دار پوشیده بود و پیش از خواب داشت موهایش را خشک می‌کرد، اما هنوز سعی داشت جلو گریه‌اش را بگیرد. مادربزرگش در خواب بود.

سر *اولیس* خیلی آهسته از پشت تخت *اِرندیرا* پیدا شد. *اِرندیرا* چشم‌های نگران و شفاف او را دید، اما پیش از آن‌که حرفی بزند موهایش را با حوله مالش داد تا برایش ثابت شود که خواب نمی‌بیند. وقتی *اولیس* برای اولین بار مژه زد *اِرندیرا* خیلی آهسته پرسید:

«کی هستی؟»

اولیس خودش را تا شانه‌ها نشان داد و گفت: «*اولیسَ*م.» آن‌وقت اسکناس‌هایی را که کش رفته بود نشان داد.

اِرندیرا دست‌هایش را روی تخت گذاشت، چهره‌اش را به چهرهٔ *اولیس* نزدیک کرد و مثل این‌که توی کودکستان مشغول بازی باشد با او شروع کرد به گپ زدن.

گفت: «تو قرار بود بیای تو صف.»

اولیس گفت: «از شب تا صبح بودم.»

اِرندیرا گفت: «خب، حالا باید تا فردا صبح صبر کنی. فعلاً پهلو برام نمونده.»

در این لحظه مادربزرگ توی خواب شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «بیست سالِ آزگار از آخرین باری که بارون بارید می‌گذره. طوفان اِنقدر وحشتناک بود که بارون با آب دریا قاطی شد و صبح روز بعد خونه از ماهی و حلزون پر بود و پدربزرگت، *آمادیس*، که خدا

روحِ‌شو غرق رحمت کنه، چشمش به یه شیطونْ‌ماهی نورانی افتاد که تو هوا شناور بود.»

اولیس باز پشت تخت پنهان شد. *اِرندیرا* لبخندی از روی شیطنت زد. به *اولیس* گفت: «بی‌خیالش. همیشه وقتی خوابه خل‌بازی در می‌آره، اما با زمین‌لرزه هم از خواب بیدار نمی‌شه.»

اولیس سرش را بالا آورد. *اِرندیرا* با لبخندی حاکی از شیطنت و حتی تا حدودی محبت‌آمیز به او نگاه کرد و ملافهٔ خاک‌آلود را از روی دشک برداشت.

گفت: «بیا، کمک کن ملافه رو عوض کنم.»

آن‌وقت *اولیس* از پشت تخت بلند شد و یک سَرِ ملافه را گرفت. از آن‌جا که ملافه از دشک خیلی بزرگ‌تر بود مجبور شدند چند بار تا بزنند و با هر بار تا کردن *اولیس* به *اِرندیرا* نزدیک‌تر می‌شد.

ناگهان *اولیس* گفت: «دیگه داشتم دیوونه می‌شدم، همه می‌گن تو خیلی قشنگی، و درست می‌گن.»

اِرندیرا گفت: «اما من دارم می‌میرم.»

اولیس گفت: «مادرم می‌گه اون‌هایی که تو بیابون می‌میرن نمی‌رن بهشت، می‌رن دریا.»

اِرندیرا ملافهٔ کثیف را کنار گذاشت و ملافهٔ تمیز و اتو کردهٔ دیگری روی دشک کشید.

گفت: «من هیچ‌وقت دریا ندیده‌م.»

اولیس گفت: «دریا بیابونی‌یه که آب داشته باشه.»

«پس نمی‌شه روش راه رفت.»

اولیس گفت: «پدرم مردی رو می‌شناخت که رو دریا راه می‌رفت اما این موضوع مال خیلی قدیمه.»

اِرِندیرا مجذوب شد اما خوابش می‌آمد.

گفت: «فردا روکه از آدم نگرفته‌ن!»

اولیس گفت: «فردا صبح زود من و پدرم از این‌جا می‌ریم.»

«سری به این طرف‌ها نمی‌زنی؟»

اولیس گفت: «معلوم نیس. حالا هم اتفاقی گذارمون به این طرف‌ها افتاده؛ چون داشتیم می‌رفتیم سَرِ مرز که راهو گم کردیم.»

اِرِندیرا متفکرانه به مادربزرگش که در خواب بود نگاه کرد.

تصمیمش راگرفت: «خیلی خب.»

دراز کشید. اما *اولیس* لرزان سر جایش ماند؛ در آن لحظه اراده‌اش سست شده بود. *اِرِندیرا* دستش راگرفت تا عجله کند و تنها در این وقت بود که به آشوب درون او پی برد. با این ترس آشنا بود.

گفت: «آروم نفس بکش. اولش همه همین حالو پیدا می‌کنن. بعدش دیگه برات عادی می‌شه.»

دراز کشید و مادرانه آرامش کرد.

«اسمت چی‌یه؟»

«*اولیس*.»

اِرِندیرا گفت: «این‌که اسم خارجی‌یه.»

«نه، اسم ملوان‌هاس.»

«کاش سر تا پات طلا بود. اما بوی گل می‌دی.»

اولیس گفت: «حتماً از پرتقال‌هاس.»

و حالا که آرام‌تر شده بود لبخندی حاکی از همدردی بر لب آورد اضافه کرد: «ما پرنده‌های زیادی با خودمون آوردیم تا مردم جرئت نکنن به ما نزدیک بشن. آخه، کارمون رسوندنِ پرتقالِ قاچاق به اون طرفِ مرزه.»

اِرندیرا گفت: «پرتقال که جنس قاچاق نیس.»

اولیس گفت: «این پرتقال‌ها هس. هر کدومِشون پنجاه هزار پزو می‌ارزن.»

اِرندیرا بعد از مدت‌ها برای اولین بار زیر خنده زد.

گفت: «از این خوشم می‌آد که چقدر جدی مزخرف می‌بافی.»

اِرندیرا بار دیگر خودش شده بود و پرگویی می‌کرد، انگار معصومیتِ *اولیس* نه تنها خلق و خو بلکه شخصیتِ او را تغییر داده بود. مادربزرگ، در فاصله‌ای به این کوتاهی از بدبختی، هنوز داشت حرف می‌زد.

«اون روزها اوائل مارچ بود که تو رو آوردن خونه. مثِ یه دستهٔ گل بودی. پدرت، *آمادیس*، که جوون و خوشگل بود، اِنقدر خوشحال شد که فرستاد بیست تا گاری لبالب از گل آوردن و همون طور که می‌اومدن گل‌ها رو تو خیابون پخش می‌کردن تا این‌که روستا از دریای گل طلایی شد.»

مادربزرگ چندین ساعت با داد و قال و احساساتِ سرکشانه به وراجی ادامه داد. اما *اولیس* صدایش را نمی‌شنید و آن‌ها همان‌طور که مادربزرگ قیل و قال راه انداخته بود، تا صبح به اختلاط با هم ادامه دادند.

□

□

گروهی مُبلّغ، عیسای مصلوب به دست، شانه به شانهٔ هم ایستاده بودند، بادی، به شدت بادِ بدبختی، رداهای کرباسی و ریش‌های

خشنِ‌شان را می‌لرزاند؛ به‌طوری که به‌سختی می‌توانستند سر پا بایستند. پشت سرشان مرکز تبلیغ آن‌ها قرار داشت که از سنگ مستعمراتی ساخته شده بود و در بالای دیوارهای زمختِ دوغاب زده‌اش ناقوس‌خانهٔ کوچکی دیده می‌شد.

جوان‌ترین مُبلِّغ که رئیس گروه بود به شکافی طبیعی در روی زمینِ رُسیِ براق اشاره کرد و داد کشید:

«از این خط حق ندارین جلوتر بیاین.»

چهار باربرِ سرخپوست، که تختِ روانِ مادربزرگ را با خود می‌کشیدند، به صدای فریاد ایستادند. مادربزرگ با این‌که از نشستن روی تخته‌های تختِ روان ناراحت بود و عرق و گرد و خاکِ بیابان کلافه‌اش کرده بود، عزمش جزم بود که غرورش خدشه‌دار نشود. *اِرِندیرا* پیاده بود. در پشت تخت روان هشت سرخپوست، در یک ستون، بارها را می‌آوردند و، در انتهای دسته، عکاس سوار بر دوچرخه دیده می‌شد.

مادربزرگ گفت: «بیابون مال هیچ‌کس نیس.»

مُبلّغ گفت: «مال پروردگارست و تو با کسب و کار خودت قوانین مقدس او را زیر پا گذاشته‌ای.»

مادربزرگ، که مُبلّغ را از کلام و فصاحت بیانش شناخت، با او دهن به دهن نشد تا خودش را با شاخ گاو در نینداخته باشد. این بود که کوتاه آمد و گفت:

«فرزندم، مقصود تو را نمی‌فهمم.»

مُبلّغ به *اِرِندیرا* اشاره کرد.

«این بچه به حد تکلیف نرسیده.»

«اگه اینو می‌گین که نوهٔ خودمه.»

مُبلّغ گفت: «دیگر بدتر. یا با رضایتِ خاطر نگهداری او را به ما می‌سپارید یا به راه‌های دیگری متوسل می‌شویم.»

مادربزرگ انتظار نداشت تا این حد پایِ‌شان را از گلیم‌شان دراز کنند.

ترسان تسلیم شد: «خیلی خب، حالاکه این طوره باشه. اما من دیر یا زود از این خط عبور می‌کنم.»

مادربزرگ و *اِرِندیرا* سه روز پس از برخورد با مُبلّغان در روستایی نزدیک مرکز آن‌ها خوابیده بودند که چند نفری، دزدانه و بی‌سروصدا، مثل یک دسته گشتیِ نظامی سینه‌خیز توی چادر رفتند. این‌ها شش سرخپوست تازه ایمان آوردهٔ قوی هیکل و جوان بودند که رداهای کرباسیِ خشنِ‌شان زیر مهتاب می‌درخشید. آن‌وقت بی صدا *اِرِندیرا* را لای توری پشه‌بند پیچیدند و بی‌آن‌که بیدارش کنند مثلِ ماهی بزرگ و ظریفی که توی توری نقره‌ای به دام افتاده باشد با خود بردند.

هیچ راهی نماند که مادربزرگ برای نجات نوه‌اش از دست مُبلّغان انجام نداده باشد. تنها وقتی که همهٔ این‌ها، از صاف و ساده‌ترین تا انحرافی‌ترین راه، به نتیجه نرسید به ریاست شهرداری که به یک نظامی سپرده شده بود رو آورد. مادربزرگ شهردار را توی حیاط خانه‌اش یافت که، بدون پیراهن، با یک تفنگ نظامی به تک‌لکهٔ ابرِ سیاهی توی آسمان سوزان شلیک می‌کرد. شهردار سعی داشت ابر را سوراخ کند تا باران ببارد. شلیک‌هایش غرّنده و بی‌حاصل بود اما با حوصلهٔ تمام به حرف‌های مادربزرگ گوش داد.

وقتی همهٔ حرف‌های مادربزرگ را شنید، توضیح داد: «از دست من کاری ساخته نیس. کشیش‌ها، طبق پیمان پاپ و دولت، حق دارن این بابا رو تا سن قانونی یا تا موقع ازدواج پیش خودشون نگه دارن.»

مادربزرگ گفت: «پس شما رو شهردار این‌جا کرده‌ن که چی؟»
شهردار گفت: «که بارون درست کنه.»
و بعد که دید ابر از تیررس او دور شده وظیفهٔ قانونی‌اش را نیمه‌کاره گذاشت و ششدانگ حواسش را جمع مادربزرگ کرد.
گفت: «شما یه آدم اسم و رسم‌دار لازم دارین تا ضمانتِ‌تونو بکنه. کسی که، با یه نامهٔ رسمی، صلاحیتِ اخلاقی و شایستگیِ رفتارِ شما روگواهی کنه. سناتور *اونه‌سیمو سانچِزو* می‌شناسین؟»
مادربزرگ زیر آفتاب سوزان روی چارپایه‌ای نشسته بود که نسبت به پایین‌تنهٔ بی‌حد و مرزش خیلی کوچک بود، با خشم فرو خورده‌ای گفت:
«من تو این بیابونِ بی سر و ته زنِ بدبختی‌اَم.»
شهردار، که چشم راستش از گرما جمع شده بود، با ترحم به زن نگاه کرد.
گفت: «پس وقتِ‌تونو تلف نکنین، خانوم. توی این جهنم می‌پوسین.»
البته نپوسید. روبه‌روی مرکز مُبلّغان چادرش را بر پا کرد و مثل جنگجوی تنهایی که شهری را با برج و بارو محاصره کرده باشد، نشست به فکر کردن. عکاس دوره‌گرد، که زن را به خوبی می‌شناخت، خرت و پرتش را روی باربندِ دوچرخه‌اش بست و آماده شد تک و تنها راه بیفتد که زن را زیر برق آفتاب دید به مرکز مُبلّغان خیره شده.
مادربزرگ گفت: «ببینیم کی از رو می‌ره، من یا این‌ها.»
عکاس گفت: «این‌ها سیصد ساله تو این بیابون جا خوش کرده‌ن، از این به بعد هم می‌مونن. من یه نفر دارم می‌رم.»
در این وقت بود که مادربزرگ به صرافت دوچرخهٔ بارزده افتاد.

«کجا می‌ری؟»

عکاس گفت: «هر جا باد بیاد.» و راه افتاد. «دنیای بزرگی‌یه.»

مادربزرگ آه کشید.

«نه به اون بزرگی که تو خیال می‌کنی، نمک‌نشناس!»

اما با وجود این‌که عصبانی بود سر بر نگرداند مبادا مرکز مُبلّغان از زیر دیدش دور بماند. روزهای پیاپی با آن گرمای سوزان و شب‌های پیاپی با آن بادها سر برنگرداند. اما در همهٔ این مدت که توی فکر فرو رفته بود کسی از مرکز مُبلّغان پا بیرون نگذاشت. سرخپوست‌ها، کنار چادر، از شاخ و برگ نخل یک چارطاقی ساختند و ننویِ‌شان را آویختند اما مادربزرگ تا دیر وقت آن‌جا می‌ایستاد وکشیک می‌کشید، روی تختش می‌نشست، سر می‌جنباند و با تنبلیِ نامرئیِ گاوِ نری که در حال استراحت باشد از توی کیسه‌اش گندم بوداده بیرون می‌آورد و می‌جوید.

شبی یک دسته کامیون سر پوشیده که به کندی حرکت می‌کرد از نزدیکی مادربزرگ گذشت. نور کامیون‌ها حلقه‌های لامپِ رنگی بود که آن‌ها را به شکل محراب‌های عظیم خوابگرد در آورده بود. مادربزرگ بی‌درنگ آن‌ها را شناخت چون دقیقاً شبیه کامیون‌های *آمادیس*‌ها بودند. آخرین کامیون از سرعتش کاست، متوقف شد، مردی از آن پایین آمد تا چیزی را پشت کامیون میزان کند. با *آمادیس*‌ها سیبی بود که از وسط نصف کرده باشند. کلاهِ لبه برگشته، چکمه‌های بلند، دو فانوسقهٔ چپ و راست روی سینه، یک تفنگ نظامی و دو تپانچه داشت. مادربزرگ، بی‌آن‌که خود بخواهد، وسوسه شد مرد را صدا بزند.

گفت: «منو می‌شناسی؟»

مرد نورِ چراغ قوه را بی‌رحمانه به چهره‌اش انداخت. برای لحظه‌ای آن چهره را که از بی‌خوابی تکیده شده بود برآنداز کرد، آن چشم‌ها را که از خستگی تنگ شده بود و آن گیسوانِ رنگ‌باخته را که حتی توی آن سن و سال، با آن وضعِ فلاکت‌بار و با آن نورِ خشنِ تابیده بر چهره، می‌شد گفت که روزی زیباترین زن جهان بوده. وقتی خوب سراپایش را برآنداز کرد و مطمئن شد که قبلاً او را ندیده، چراغ قوه را خاموش کرد.

«تنها چیزی که یقین دارم اینه که تو اون باکرهٔ همیشه‌یاور نیستی.»

مادربزرگ با لحن بسیار شیرینی گفت: «کاملاً به عکس، من همون خانمم.»

مرد از روی غریزهٔ صِرف دستش را به طرف تپانچه‌اش برد.

«کدوم خانوم.»

«خانومِ *آمادیس* بزرگ.»

مرد با خشونت گفت: «پس اهل این دنیا نیستی. چی می‌خوای؟»

«می‌خوام که نوه‌م، نوهٔ *آمادیس* بزرگ، دختر پسرمون *آمادیس*و که توی مرکزِ مُبلّغان اسیره نجات بدی.»

ترس مرد ریخت.

گفت: «دَرِ عوضی رو زده‌ی. اگه خیال می‌کنی ما تو کار خدا دخالت می‌کنیم، اون آدمی که ادعا می‌کنی نیستی، *آمادیس*ها رو نمی‌شناسی و از چم و خمِ کارِ قاچاقچیگری خبر نداری.»

صبح زودِ آن روز مادربزرگ زودتر از هر روز بیدار بود. زیر پتوی پشمی دراز کشیده بود و در فکر بود و در آن ساعت‌های اول صبح تمرکز پیدا نمی‌کرد و هرچند بیدار بود، غوغای سرکوفتهٔ درونش می‌خواست راهی به بیرون باز کند. ناچار قلبش را محکم با دست

گرفت تا با یادآوری خانهٔ کنار دریا و گل‌های قرمزِ درشتِ آن، که تویش خوشبخت بود، از حرکت نایستد. به همین حال ماند تا این‌که ناقوسِ مرکز مُبلّغان به صدا درآمد و اولین چراغ‌های پنجره‌ها روشن شد و بیابان را بوی نانِ داغِ صبحانه پر کرد و تنها در این وقت بود که با این خیال که *اِرِندیرا* بیدار شده و دنبال راهی می‌گردد تا فرار کند و پیش او بیاید، خستگی از تنش بیرون رفت.

از وقتی *اِرِندیرا* را به مرکز مُبلّغان بردند حتی یک شب نشد که بی‌خوابی بکشد. با قیچی درخت‌هرس‌کنی مویش را آن‌قدر کوتاه کردند که سرش به شکل بروس درآمد. آن‌وقت ردای خشنِ تارک‌دنیاها را تنش کردند و یک جارو و سطل دوغاب به دستش دادند تا هر بار کسی از پلکان بالا و پایین برود کف پله‌ها را دوغاب بزند. کاری طاقت‌فرسا بود چون رفت و آمدِ مُبلّغانِ گل‌آلود و باربرهای تازه ایمان آورده یک لحظه تمامی نداشت. اما *اِرِندیرا* بعد از آن تخته‌پاره‌های ترسناک، که تختش به حساب می‌آمد، احساس می‌کرد که هر روز یکشنبه است. از این گذشته، او تنها کسی نبود که شب‌ها تنش کوفته بود؛ چون آن مرکز تبلیغ نه وقف مبارزه با شیطان بلکه وقف مبارزه با بیابان شده بود. *اِرِندیرا* سرخپوست‌های تازه ایمان آورده را می‌دید که توی انبار سر به جان گاوها می‌کردند تا شیرشان را بدوشند یا روزهای پیاپی روی الوارها بالا و پایین می‌پریدند تا پنیر درست کنند یا به بزی کمک می‌کردند تا وضع حمل دشواری را از سر بگذراند. آدم‌ها را دیده بود که عرقریزان مثل آبکش‌های آفتابسوخته‌ای که از آب‌انبار آب می‌کشند، زمین‌های بایری را آب می‌دادند که تازه ایمان آورده‌های دیگر با بیل‌های خود شخم زده بودند تا لابه‌لای سنگ‌های چخماقِ بیابان سبزی بکارند. جهنمِ

زمینیِ اجاق‌های نان‌پزی و اتاق‌های اتوکشی را دیده بود. راهبه‌ای را دیده بود که توی حیاط سر به دنبال خوکی گذاشته بود و همان طور که گوش‌های حیوانِ پا درگریز را گرفته بود لغزیده بود و بی‌آن‌که حیوان را رها کند توی گودال گل‌آلود غلتیده بود تا این‌که دو تازه ایمان آورده، با پیش‌بند چرمی، کمک کرده بودند بز را آرام کرده بودند و یکی از آن‌ها گلویش را با چاقو بریده بود و همه به خون و کثافت آغشته شده بود. راهبه‌های مسلول را در بخشِ قرنطینهٔ درمانگاه دیده بود که، کفن‌پوش و چشم به راهِ آخرین فرمانِ خدا، توی مهتابی‌ها پیراهن عروس برودری‌دوزی می‌کردند و در آن حالِ مردها توی بیابان به مؤعظه مشغول بودند. *اِرِندیرا* با خیالات خود زندگی می‌کرد و زیبایی‌ها و وحشت‌هایی را کشف می‌کرد که هیچ‌گاه در دنیای کوچکِ تختش تصور نکرده بود. با همهٔ این‌ها نه بددهن‌ترین و نه خوش سر و زبان‌ترین تازه ایمان آورده‌ها نتوانسته بودند از زیر زبانش چیزی بکشند. یک روز صبح که تازه داشت توی سطل خود دوغاب درست می‌کرد، آهنگِ سازی زهی را شنید که حتی از نور بیابان شفاف‌تر بود. *اِرِندیرا* که مسحور معجزه شده بود دزدانه توی سالنِ خالی و بزرگی را نگاه کرد که دیوارهای لخت و پنجره‌های بزرگی داشت. نور خیره‌کنندهٔ ماه ژوئن از پشت پنجره‌ها به درون می‌تابید و بی‌حرکت می‌ماند. در وسط اتاق راهبهٔ زیبایی که تا آن‌وقت چشم *اِرِندیرا* به او نیفتاده بود پشت پیانوی قدیمی مشغول نواختنِ آهنگِ عیدِ پاک بود. *اِرِندیرا* تا زنگ ناهار با قلبی آکنده از وجد به نوای آهنگ گوش داد. پس از غذا، همان طور که با بروسِ خیزرانی پلکان را دوغاب می‌زد منتظر ماند تا همهٔ تازه ایمان آورده‌ها رفت و آمدشان از پلکان تمام شد و تنها ماند و دیگر کسی نبود صدایش را بشنود، آن‌وقت برای اولین بار

از روزی که به مرکز مُبلّغ‌ها آمده بود حرف زد.

گفت: «خوشحالم.»

و با این حرف به امیدهایی پایان داد که مادربزرگ به خود داده بود و دل خوش کرده بود که *اِرندیرا* دوان دوان می‌آید و کنارش می‌ماند. اما مادربزرگ تا روزِ عیدِ گل‌ریزان، بی‌آن‌که تصمیمی گرفته باشد، به محاصرهٔ بی‌امانش ادامه داد. در آن روزها، مُبلّغ‌ها بیابان را در جست‌وجوی زن‌های صیغهٔ آبستن زیر پا می‌گذاشتند تا شوهر بدهند. آن‌ها سوار بر کامیونِ زهوار در رفته‌ای به اتفاق چهار سرباز مسلح و یک صندوق، لبالب از لباسِ ارزان‌قیمت، تا دور افتاده‌ترین آبادی‌ها را زیر پا می‌گذاشتند. دشوارترین بخش این شکار راضی کردن زن‌ها بود که از خود در برابر لطف پدر مقاومت نشان می‌دادند و این طور استدلال می‌کردند که مردهایی که توی ننوهایِ‌شان دراز می‌کشند و پایِ‌شان را دراز می‌کنند حق دارند از زن‌های قانونی‌شان بیش‌تر کار بکشند. بنابراین لازم بود زن‌ها را با نیرنگ فریب بدهند، یعنی ارادهٔ پدر را در شربت زبان خود حل کنند و از تلخی‌اش بکاهند، اما دست آخر کار کشته‌ترینِ آن‌ها با یک جفت گوشوارهٔ زرق و برق‌دار دَرِ صدایش گذاشته می‌شد. از طرف دیگر، پس از جلب رضایت زن‌ها، مردها را با قنداق تفنگ از ننویِ‌شان پایین می‌کشیدند و دست‌بسته عقبِ کامیون می‌انداختند و به زور می‌بردند صیغهٔ عقد برایِ‌شان بخوانند.

مادربزرگ چندین روز کامیون کوچک را می‌دید که انباشته از زن‌های سرخپوست، با آن شکم‌های پیش‌آمده‌شان، به طرف مرکز مُبلّغان روان است اما فرصت پیدا نمی‌کرد مراسم را ببیند. تا این‌که یک روزِ یکشنبهٔ عیدِ گل‌ریزان صدای فشفشه و ناقوس را شنید و

جمعیت مفلوک اما خوشحال را دید که عازم جشن است و، در میان جمعیت، زن‌های سرخپوست را دید که، تور و تاجِ عروسی به سر، بازوی زوج‌های اتفاقی‌شان راگرفته‌اند و مُبلّغ‌ها قرارست ازدواجِ‌شان را دسته‌جمعی رسمی کنند.

جزوِ آخرین افرادِ جمعیت، جوان ساده‌دلی می‌گذشت با موی چتری سرخپوستی و لباس ژنده و شمع عید پاک به دست، که با گرهِ پاپیونِ ابریشمی تزیین شده بود. مادربزرگ او را صدا زد.

با آرام‌ترین صدا گفت: «پسرم، به من بگو ببینم، توی این جریان تو چه نقشی داری؟»

جوان از این‌که شمع در دست گرفته بود خودش را باخت و چون دندان‌هایش گرازمانند بود نمی‌توانست دهانش را ببندد.

گفت: «گفته‌ن برام مراسم عشای ربانی می‌گیرن.»

«چقدر به‌ت داده‌ن؟»

«پنج پزو.»

مادربزرگ دسته‌ای اسکناس از کیسهٔ پولش بیرون آورد و جوان با شگفتی به آن نگاه کرد.

مادربزرگ گفت: «من بیست پزو به‌ت می‌دم. نه برای عشای ربانی بلکه برای جشن عروسیت.»

«عروسی با کی؟»

«با نوهٔ من.»

این شد که *اِرندیرا* توی حیاط مرکز مُبلّغان با پیراهنِ بلندِ تارک دنیاها و شال ابریشمی که تازه ایمان آورده‌ها به او داده بودند، عروسی کرد بی‌آن‌که نام دامادی را که مادربزرگ برایش خریده بود بداند. نومیدانه شکنجهٔ زانو زدن روی زمینِ شوره‌زار و بوی گندِ پشمِ بزِ لباس دویست

عروسِ آبستن و کیفرِ خواندنِ رسالهٔ پولوسِ رسول را زیر آفتاب سوزان و بی‌حرکت، به زبان لاتین، تحمل کرد. چون مُبلّغان در برابرِ نیرنگِ این ازدواجِ پیش‌بینی‌ناشده چارهٔ دیگری نداشتند جز این‌که با راه انداختن مراسم دَرِ صدای مادربزرگ را بگذارند تا بتوانند *اِرندیرا* را توی مرکزشان نگه دارند. اما *اِرندیرا* بعد از جشن، که در حضور نمایندهٔ پاپ و شهردار نظامی و تازهْشوهر و مادربزرگِ سنگدل سر گرفته بود، احساس کرد باز گرفتار افسونی شده که از روز تولد گرفتارش بوده. وقتی از او پرسیدند که آرزوی قلبی و حقیقی و قطعی او چیست حتی به اندازهٔ یک آه کشیدن هم درنگ نکرد.

گفت: «می‌خوام برم.» و برای این‌که تردید باقی نگذارده باشد به شوهرش اشاره کرد و گفت: «اما نه با این بلکه با مادربزرگم.»

□

□

اولیس بیهوده سراسر بعد از ظهر را سعی کرده بود از باغ مرکبات پدرش پرتقال بدزدد؛ چون پیرمرد همان طور که مشغولِ هَرسِ درختانِ آفت‌زده بود چشم از او بر نمی‌داشت و مادرش نیز از توی خانه او را می‌پایید. بنابراین *اولیس*، دست‌کم در آن روز، اجرای نقشه‌اش را کنار گذاشت و با بی‌میلی در کارِ هَرسِ آخرین درختان مرکبات به پدرش کمک کرد.

باغِ مرکبات، درندشت و آرام و ساکت بود؛ سقف خانهٔ چوبی آن از حلبی بود و پنجره‌هایش را با نردهٔ مسی پوشانده بودند؛ ایوان بزرگش با تیرهای بزرگی درست شده بود و بوته‌های خودرویِ آن

غرق گل بود. مادر *اولیس* توی ایوان به صندلیِ گهواره‌ایِ *وینی* تکیه داده بود و برگ بوداده روی شقیقه‌هایش گذاشته بود تا سردردش فروکش کند و نگاه سرخپوستی‌اش، مثل پرتو نوری نامرئی، پسرش را تا دورترین گوشه‌های باغ مرکبات دنبال می‌کرد. زن پارهٔ ماهی بود بسیار جوان‌تر از شوهر و حالا نه فقط پیراهن قبیله‌اش را تن کرده بود بلکه با رازهای باستانی نژادش کاملاً آشنایی داشت.

وقتی *اولیس* با ابزار درخت‌هَرس‌کنی پا به خانه گذاشت مادرش از او خواست تا داروی ساعت چهارش را که، دم دست، روی میز بود به او بدهد. *اولیس* همین که به دارو و لیوان دست گذاشت رنگِ‌شان تغییر کرد. سپس از روی تفنن به پارچِ بلورِ روی میز، که پهلوی چند استکان بود، دست گذاشت پارچ نیز آبی شد. مادرش که مشغول خوردن دارو بود او را زیر نظر داشت و وقتی یقین پیدا کرد که آنچه می‌بیند ناشی از هذیان درد نیست به زبانِ *گواخیرویی* سرخپوستی از او پرسید:

«چند وقته این اتفاق برات افتاده؟»

اولیس نیز به زبان *گواخیرویی* گفت: «از وقتی از بیابون برگشته‌م به هر چیز بلوری دست می‌ذارم این اتفاق می‌افته.»

و برای این‌که نشان داده باشد، پست سرهم به لیوان‌های روی میز دست گذاشت و هر کدام به رنگی درآمد.

مادرش گفت: «این اتفاق‌ها برا آدم‌های عاشق پیش می‌آد. طرف کی‌یه؟»

اولیس جواب نداد. پدرش که زبان *گواخیرویی* نمی‌فهمید در آن لحظه داشت با یک شاخهٔ پرتقال از کنار ایوان می‌گذشت.

به هلندی از او پرسید: «شما دو تا چی دارین به هم می‌گین؟»

اولیس گفت: «چیز مهمی نیس.»

مادر *اولیس* هلندی نمی‌دانست. وقتی شوهرش پا به خانه گذاشت، به زبان *گواخیرویی* از پسرش پرسید:

«بابات چی گفت؟»

اولیس گفت: «چیز مهمی نبود.»

پدرش توی خانه رفت و *اولیس* ردّ او را گم کرد اما باز سر و کله‌اش را از پنجرهٔ دفترش دید. مادرش صبر کرد تا با *اولیس* تنها شد، آن‌وقت باز گفت:

«بگو ببینم طرف کی‌یه؟»

اولیس گفت: «کسی نیس.»

سرسری جواب داده بود چون توی نخ پدرش بود. پدرش پرتقال‌ها را روی گاوصندوق گذاشته بود و داشت رمز قفل را باز می‌کرد. اما در آن حال که *اولیس* چشم از پدرش بر نمی‌داشت، مادرش ششدانگ حواسش جمع او بود.

گفت: «خیلی وقته لب به نون نزده‌ی؟»

«دوست ندارم.»

در چهرهٔ مادرش ناگهان شادابیِ غیرعادی خوانده شد، گفت: «دروغه. علتش اینه که تو عاشق شده‌ی و آدم‌های عاشق نون از گلوشون پایین نمی‌ره.» حالت تمنای صدایش مثل حالت چشم‌ها تغییر کرده و تهدیدآمیز شده بود.

گفت: «بهتره بگی طرف کی‌یه وگرنه وادارت می‌کنم غسلِ تطهیر بکنی.»

مرد هلندی توی دفتر گاوصندوق را گشود، پرتقال‌ها را توی گاوصندوق گذاشت و دَرِ سنگینش را بست. آن‌وقت *اولیس* از پشت پنجره کنار رفت و با بی‌صبری به مادرش گفت:

«به‌تون که گفتم کسی نیس. اگه حرف منون باور نمی‌کنین از بابا بپرسین.»

مرد هلندی توی درگاه دفتر پیدایش شد. انجیلِ رنگ و رو رفته‌اش زیر بغلش بود و داشت پیپش را روشن می‌کرد. زنش به اسپانیایی گفت:

«توی بیابون کی رو دیدی؟»

مرد که بفهمی‌نفهمی توی خودش بود، گفت: «هیچ‌کی رو. اگه باور نمی‌کنی از *اولیس* بپرس.»

مرد هلندی در انتهای سرسرا نشست، پیپش را کشید تا این‌که تنباکویش تمام شد. بعد انجیل را بی‌هدف گشود و کمابیش دو ساعتی به هلندی روان و بم گل‌گل خواند.

نصف شب *اولیس* هنوز چنان غرق فکر بود که خوابش نمی‌برد. یک ساعت دیگر توی ننویش غلت زد و سعی کرد بر التهابِ افکارش غلبه کند تا این‌که همین التهاب به او توانایی داد تصمیم لازم را بگیرد. آن‌وقت شلوار گاوچرانی، پیراهن چهارخانه و چکمهٔ سوارکاری‌اش را پوشید، از پنجره بیرون پرید و با کامیونِ لبالب از پرنده از خانه گریخت. همان طور که از وسط باغ مرکبات می‌گذشت سه پرتقال رسیده‌ای که آن روز بعد از ظهر نتوانسته بود بدزدد چید.

آن شب تا صبح بیابان را پیمود و، در طلوع صبح، توی شهرها و روستاها سراغ جا و مکانِ *اِرندیرا* را گرفت، اما کسی خبری نداشت. دست آخر به او گفتند که در التزامِ رکابِ گروهِ انتخاباتی سناتور *اونه‌سیمو سانچِز* سفر می‌کند و در آن روز احتمالاً توی *نوئه‌وا کاستیلا*ست. اما توی آن شهر نبود بلکه توی شهری دیگری بود، همراه سناتور نبود، چون مادربزرگ توانسته بود به خط سناتور گواهی حسن اخلاق

بگیرد، خطی که محکم‌ترین درهای آهنیِ بسته را می‌گشود. *اولیس* روز سوم به پستچی داخلی برخورد و او راه را نشانش داد.

گفت: «دارن می‌رن طرف دریا. بهتره عجله کنی چون اون پیرزن پدر سوخته نقشه کشیده بره جزیرهٔ *آروبا*.»

پس از نصفِ روز سفر، در آن راه، *اولیس* چادرِ بزرگ و لک‌دار را که مادربزرگ از یک سیرک ورشکسته خریده بود شناخت. عکاس دوره‌گرد پیش مادربزرگ برگشته بود و پرده‌های دکورِ روستایی‌اش را نزدیک چادر نصب کرده بود؛ چون متقاعد شده بود که دنیا راستی‌راستی به آن بزرگی که خیال کرده بود نیست. یک ارکسترِ آلاتِ موسیقیِ بادی مشغول بخشیدن انبساط خاطر بود.

اولین چیزی که توجه *اولیس* را جلب کرد نظم و نظافت توی چادر بود. تخت مادربزرگ شکوه دورهٔ ولیعهدیِ خودش را پیدا کرده بود، پیکرهٔ فرشته سر جایش، کنارِ استخوان‌های *آمادیس*‌ها، بود و به علاوه، یک وان مفرغی که پایه‌هایش به شکل پنجهٔ پای شیر بود به چشم می‌خورد. *اِرندیرا* روی تختِ سایبان‌دار، آرام و بدون پوشش، لم داده بود و با نوری که از پَسِ چادر می‌تابید درخشش کودکانه‌ای پیدا کرده بود. با چشم‌های باز خوابیده بود. *اولیس*، پرتقال به دست، کنارش ایستاد و پی برد که *اِرندیرا* بی‌آن‌که او را ببیند نگاهش به جانب اوست. آن‌وقت دستش را جلوِ چشم‌های *اِرندیرا* تکان داد و او را به اسمی صدا زد که وقتی می‌خواست به او فکر کند از خود درآورده بود.

«اریدنیره.»

اِرندیرا بیدار شد، جیغ کشید و شمد را تا گردن روی خود کشید.

گفت: «به من نگاه نکن. وحشتناکم.»

اولیس گفت: «سراپات رنگ پرتقاله.» و میوه‌ها را جلو چشم‌هایش

گرفت تا مقایسه کند.

«نگاه کن.»

اِرِندیرا دستش را از جلو چشم‌هایش برداشت و دید که واقعاً پرتقال‌ها به رنگ اوند.

گفت: «از این‌جا برو.»

اولیس گفت: «فقط اومدهم اینو نشونت بدم. نگاه کن.»

با ناخن پرتقال را شکاف داد و با دست‌هایش دو نیم کرد و توی پرتقال را به او نشان داد: یک الماس اصل وسط پرتقال چسبیده بود.

گفت: «این پرتقال‌هایی‌یه که از مرز رد می‌کنیم.»

اِرِندیرا با تعجب گفت: «این‌ها که پرتقالِ راستی‌راستی‌اَن.»

اولیس لبخند زد: «البته، بابام پرورش می‌ده.»

اِرِندیرا باور نکرد. دست‌هایش را از روی صورتش برداشت، الماس را با دو انگشت گرفت و با تعجب برانداز کرد.

اولیس گفت: «با سه تا از این‌ها می‌تونیم دنیا رو بگردیم.»

اِرِندیرا با نگاهی حاکی از نومیدی الماس را پس داد. *اولیس* دنبالهٔ حرفش را گرفت.

گفت: «از این گذشته، یه وانتِ سرپوشیده دارم. و همین طور... یه... .»

تپانچه‌ای قدیمی از زیر پیراهنش بیرون آورد.

اِرِندیرا گفت: «تا ده سال اجازه ندارم از این‌جا جم بخورم.»

اولیس گفت: «تکون می‌خوری. همین امشب که نهنگِ سفید خوابش برد. من اون بیرون به صدای جغد صدات می‌کنم.»

آن‌وقت طوری صدای جغد درآورد که چشم‌های *اِرِندیرا* برای اولین بار خندید.

گفت: «مادربزرگ منه.»

«جغدو می‌گی؟»

«نهنگو می‌گم.»

و هر دو از این اشتباه خندیدند، اما *اِرِندیرا* دنبالهٔ حرفش را گرفت.

«کسی نمی‌تونه بدون اجازهٔ مادربزرگ جایی بره.»

«دلیلی نداره حرفی بزنی.»

اِرِندیرا گفت: «به هر حال، بو می‌بره. هر چیزی رو خواب می‌بینه.»

اولیس گفت: «وقتی توی خواب ببینه که تو خیال داری از پیشش بری ما از مرز هم رد شده‌یم. مثِ قاچاقچی‌ها می‌زنیم به چاک.»

اولیس، مثل هفت‌تیرکش‌های سینما، با اطمینان دستش را به طرف تپانچه‌اش برد و صدای شلیک از خودش درآورد تا *اِرِندیرا* را با بی‌باکیِ خودش هیجانزده کند. *اِرِندیرا* نه خوب گفت نه بد، اما چشم‌هایش آه کشید و *اولیس* را با نگاه بدرقه کرد. *اولیس* زیر لب گفت:

«فردا حرکت کشتی‌ها رو می‌بینیم.»

آن شب، اندکی بعد از ساعت هفت، *اِرِندیرا* داشت گیسوان مادربزرگ را شانه می‌کرد که باز باد بدبختی‌اش وزید. باربرهای سرخپوست و رهبرِ آلاتِ بادی در سایهٔ چادر منتظر دستمزدشان بودند. مادربزرگ اسکناس‌ها را روی صندوق کنار دستش شمرد، نگاهی به دفتر کل انداخت و پول را به دست سرخپوستی که از همه مسن‌تر بود داد.

گفت: «بگیر. بیست پزو برای یه هفته. هشت پزو برای غذا کم می‌شه، سه پزو برای آب، پنجاه سنتاو برای پیرهن‌های نو، می‌مونه هشت پزو، بشمار.»

سرخپوست مسن پول را شمرد و همراه بقیهٔ سرخپوست‌ها تعظیم

کرد و بیرون رفت.

«ممنون، خانوم سفید.»

بعد نوبت رهبر ارکستر رسید. مادربزرگ نگاهی به دفتر کل انداخت و رویش را به عکاس کرد که داشت فانوسِ دوربینش را با تکه‌های قندران تعمیر می‌کرد.

به او گفت: «بالاخره چه کار می‌کنی؟ خرج یه چهارم آهنگو می‌دی یا نه؟»

عکاس حتی سر بلند نکرد، گفت:

«آهنگ تو عکس نمی‌افته.»

مادربزرگ گفت: «اما مردمو به هوس می‌اندازه عکس بندازن.»

عکاس گفت: «برعکس، به یاد مرده‌هاشون می‌افتن و چشم‌هاشون تو عکس بسته می‌افته.»

رهبر ارکستر دخالت کرد.

گفت: «چیزی که مردمو به هوس می‌اندازه آهنگ نیس. اون برقی‌یه که شب‌ها موقع عکس گرفتن روشن می‌کنی.»

عکاس گفت: «آهنگه.»

مادربزرگ به بگومگو پایان داد، به عکاس گفت: «ناخن‌خشک نباش. ببین دنیا چطور به مراد سناتور *اونه‌سیمو سانچز* می‌گرده. همه‌ش مربوط به نوازنده‌هایی‌یه که دورواطرافِ‌شو دارن.» بعد با لحن خشکی نتیجه گرفت:

«بنابراین یا سهم خودتو می‌دی یا تک و تنها می‌ری پی کسب و کار. خدا رو خوش نمی‌آد مخارج همه‌ش به گردن اون طفلکی باشه.»

عکاس گفت: «خودم تک و تنها می‌رم پی کسب و کار. هرچی باشه من یه پا هنرمندم.»

مادربزرگ شانه بالا انداخت و حواسش را جمع نوازنده کرد. یک دسته اسکناس به او داد که با رقم دفتر کل می‌خواند.

گفت: «دویست و پنجاه و چهار قطعه، از قرار قطعه‌ای پنجاه سنتاو، به اضافهٔ سی و دو قطعه برای یه‌شنبه‌ها و روزهای تعطیل از قرار قطعه‌ای شصت سنتاو، می‌کنه صد و پنجاه و شش پزو و بیست سنتاو.»

نوازده پول را نگرفت.

گفت: «صد و هشتاد و دو پزو و چهل سنتاو. والس گرون‌تره.»

«چرا گرون‌تره؟»

نوازنده گفت: «چون غم‌انگیزتره.»

مادربزرگ پول را به زور توی دستش گذاشت.

گفت: «باشه. این هفته برای هر والسی که به‌ت بدهکارم دو قطعه شاد بزن، بی‌حساب می‌شیم.»

نوازنده از منطق مادربزرگ سر در نیاورد، اما محاسبه را پذیرفت و گرهِ بستهٔ پول راگشود. باد ترسناک در آن لحظه نزدیک بود چادر را از جا درباورد و در سکوتی که از خود به جاگذاشت صدای جغدی، واضح و غم‌انگیز، از بیرون شنیده شد.

اِرِندیرا نمی‌دانست برای پنهان کردن نگرانی‌اش چه کند. صندوق پولش را بست و زیر تخت پنهان کرد، اما مادربزرگ که کلید را از او می‌گرفت ترس را از لرزش دستش خواند. به او گفت: «نترس، شب‌هایی که باد می‌آد همیشه صدای جغد هم بلند می‌شه.» و چون عکاس را دید که دوربین به پشت دارد راه می‌افتد، احساس کرد که حرفش آن‌قدرها پایه‌ای ندارد.

به عکاس گفت: «اگه دوست داری تا فردا بمون، امشب افسارِ

مرگ گسیخته‌س.»

عکاس نیز صدای جغد را شنیده بود اما عزمش جزم بود.

مادربزرگ اصرار کرد: «دست‌کم به خاطر علاقه‌ای که بهت دارم بمون، فرزندم.»

عکاس گفت: «اما پولی برای آهنگ نمی‌دم.»

مادربزرگ گفت: «نه، اینو قبول ندارم.»

عکاس گفت: «می‌بینی! تو به هیچ‌کس علاقه نداری.»

مادربزرگ از زور خشم رنگش پرید.

گفت: «پس بزن به چاک، آشغال.»

آن‌قدر عصبانی بود که حتی وقتی *اِرِندیرا* او را می‌خواباند هنوز داشت دق دلش را خالی می‌کرد، می‌گفت: «پدرسوخته، این حرومزاده چه می‌فهمه که تو قلب آدم چی می‌گذرده.» *اِرِندیرا* توجهی به مادربزرگ نداشت، چون جغد، در فواصلِ سکوتِ باد، مصرانه صدایش می‌زد اما دودلی آزارش می‌داد. مادربزرگ سرانجام، با همان مراسمِ مرسوم در خانهٔ مجلل، به رختخواب رفت و همان طور که نوه‌اش او را باد می‌زد آرام شد و نفس‌های بی‌حاصلش را از سر گرفت.

آن‌وقت گفت: «باید زود بیدار بشی تا جوشوندهٔ منو پیش از اومدن آدم‌ها برای حموم آماده کنی.»

«چشم، مادربزرگ.»

«در وقت فراغتی که پیدا می‌کنی رخت‌های چرکِ سرخپوست‌ها رو بشور تا هفته آینده، جزوِ چیزهای دیگه، از این بابت هم چیزی از دستمزدِشون بزنیم.»

«چشم، مادربزرگ.»

«و آروم بخواب تا خودتو خسته نکنی چون فردا پنج‌شنبه‌س و از

تموم روزهای هفته طولانی‌تره.»

«چشم، مادربزرگ.»

«به شترمرغ غذا بده.»

اِرِندیرا گفت: «چشم، مادربزرگ.»

بادبزن را بالای سر تخت گذاشت و جلوِ صندوقِ استخوان‌های مرده‌ها دو شمع محراب روشن کرد. مادربزرگ که حالا به خواب رفته بود فرمان‌هایش عقب افتاده بود.

«یادت نره برای *آمادیس*‌ها شمع روشن کنی.»

«چشم، مادربزرگ.»

اِرِندیرا می‌دانست که مادربزرگ بیدار نمی‌شود چون داد و فریادش را شروع کرده بود، صدای باد را می‌شنید که دورواطراف چادر پارس می‌کند. اما این بار هم به صرافت نیفتاد که بادِ بدبختی اوست. سرش را بیرون کرد و به شب زل زد تا این‌که صدای جغد بلند شد و سرانجام غریزهٔ آزادی او بر افسون مادربزرگ غلبه کرد.

هنوز چند قدمی از چادر دور نشده بود که به عکاس برخورد که داشت لوازمش را به باربند دوچرخه‌اش می‌بست. *اِرِندیرا* به دیدن لبخند او،که از همدستی در جرم گواهی می‌داد، آرام شد.

عکاس گفت: «من نه چیزی می‌دونم نه چیزی دیده‌م اما پولی بالای آهنگ نمی‌دم.»

و با آرزوی روزگاری خوش برای همه خداحافظی کرد. آن‌وقت *اِرِندیرا*، که تصمیم خود راگرفته بود، به طرف بیابان دوید و سایه‌های باد،که صدای جغد از آن‌جا شنیده می‌شد، او را بلعید.

مادربزرگ این بار بی‌درنگ پیش مقامات شهر رفت. وقتی فرماندهِ نظامی محل در ساعت شش صبح چشمش به نامهٔ سناتور افتاد از

نِنویش بیرون پرید.

داد کشید: «چطور از من انتظار دارین بفهمم این تو چی نوشته، من که سواد ندارم.»

مادربزرگ گفت: «این توصیه‌نامهٔ سناتور *اونه‌سیمو سانچِزه.*»

فرمانده، بی‌آن‌که سؤال دیگری بکند، تفنگی را که نزدیک ننوش آویخته بود پایین آورد و به صدای بلند به افرادش دستورهایی داد. پنج دقیقه بعد آن‌ها همه توی یک خودرو نظامی، در خلاف جهت باد، که ردّ فراری‌ها را محو می‌کرد، به طرف مرز می‌شتافتند. فرمانده روی صندلی جلو، کنار راننده، نشسته بود. مردِ هلندی و مادربزرگ در عقب کامیون سوار بودند و روی هر رکاب یک نظامی مسلح ایستاده بود.

نزدیکی‌های شهر جلو یک دسته کامیون را، که چادرهایِ‌شان را کشیده بودند، گرفتند. عدهٔ زیادی مرد که عقب کامیون‌ها پنهان شده بودند لای چادرها را بالا زدند و با مسلسل و تفنگ به ماشین کوچک نشانه رفتند. فرمانده از رانندهٔ کامیون اول پرسید که در چه فاصله‌ای از کنار کامیونی گذشته که بارش پرنده بوده.

راننده، پیش از جواب دادن، ماشین را روشن کرد.

با اوقات‌تلخی گفت: «ما کارمون قاچاق جنسه نه لو دادن آدم‌ها.»

فرمانده لوله‌های سیاه شدهٔ مسلسل‌ها را دید که درست رو به چشم‌های او نشانه رفته. دست‌هایش را بالا برد و لبخند زد.

سرشان داد کشید: «دست‌کم آبروی ما رو حفظ کنین و روز روشن راه نیفتین.»

روی سپرِ عقبِ آخرین کامیون نوشته شده بود: *«اِرِندیرا، من به یادِ توام.»*

همان طور که عازم شمال بودند باد هر دم خشک‌تر و خشونتِ

آفتاب از باد بیشتر می‌شد. توی کامیونِ دربسته گرما وگرد و خاک جلوِ نفس کشیدن را می‌گرفت.

مادربزرگ اولین کسی بود که عکاس را دید. در همان جاده‌ای که آن‌ها به شتاب می‌رفتند، رکاب می‌زد و، بجز دستمالی که دور سرش بسته بود، چیزی او را از آفتاب محافظت نمی‌کرد.

مادربزرگ اشاره کرد: «اوناهاش، این آشغال همدست اون‌هاس.»

فرمانده به یکی از نظامی‌های روی رکاب دستور داد که عکاس را زیر نظر بگیرد.

گفت: «دستگیرش کن و همین جا منتظر بمون. الآن بر می‌گردیم.»

نظامی از روی رکاب پایین پرید و به صدای بلند دو بار به عکاس فرمان ایست داد. عکاس به دلیل بادی که در جهت مخالف می‌وزید صدایش را نشنید. کامیون که جلو زد، مادربزرگ با دست اشارهٔ مبهمی کرد اما عکاس به حساب سلام‌گذاشت، این بود که لبخند زد و دست تکان داد. عکاس صدای تیر را نشنید، توی هوا بالا پرید و بی‌جان روی دوچرخه فرو افتاد، سرش از گلولهٔ تفنگی شکافته شده بود که پی نبرد از کجا آمده است.

هنوز ظهر نشده بود که توی هوا پرهای زیادی دیدند. پرها از بال بچه‌پرنده‌ها کنده شده بودند و همراه باد می‌رفتند. مرد هلندی از این‌جا آن‌ها را شناخت که پرِ پرنده‌های خودش بودند و باد آن‌ها را کنده بود. راننده مسیرش را تغییر داد، پدال گاز را تا انتها فشرد و در مدت نیم ساعت وانِتِ سرپوشیده را توی افق دیدند.

وقتی *اولیس* خودروِ نظامی را توی آینهٔ جلو دید، سعی کرد فاصله را زیاد کند اما دور موتور بیشتر نمی‌شد. در طول سفر نخوابیده بودند و از خستگی و گرسنگی رمقی برایِ‌شان نمانده بود. *اِوندیرا*، که روی

شانهٔ *اولیس* چرت می‌زد، وحشتزده بیدار شد. خودرو را که نزدیک بود از آن‌ها جلو بزند، دید و با عزمی کودکانه تپانچه را از جعبهٔ جلو بیرون آورد.

اولیس گفت: «به درد نمی‌خوره.» مال جناب *فرانسیس دریک* بوده.»

اِرِندیرا چند بار با مشت محکم به آن زد و از پنجره بیرون انداخت. خودروِ نظامی از وانت قراضه، که پر پرنده‌هایش را باد کنده بود جلو زد، با خشونت جلو آن پیچید و راهش را سد کرد.

□

□

من، همین وقت‌ها، یعنی دورهٔ کیابیای آن‌ها بود که با آن‌ها آشنا شدم، اما توی جزئیات زندگی‌شان باریک نشدم تا سال‌ها بعد که *رافائِل اسکالونا* توی ترانه‌ای پایان غم‌انگیز ماجرا را بازگو کرد و من فکر کردم که خوب است داستان را تعریف کنم. من توی استان *ریوهاچا* از این شهر به آن شهر می‌رفتم و دایرةالمعارف و کتاب‌های طبی می‌فروختم. *آلوارو سِه‌پِدا سامودیو*، که او هم توی آن استان سفر می‌کرد و دستگاه آبجو سردکنی می‌فروخت، مرا با کامیونش به شهرهای آن بیابان می‌برد تا کسی را داشته باشد با او گپ بزند و مَا آن‌قدر وراجی کردیم و آن‌قدر آبجو سرکشیدیم که نفهمیدیم کِی وکجا بیابان را پشت سر گذاشته و به مرز رسیده‌ایم. چادرِ سیّار جلوِ رویِ‌مان بود. ترانه‌های درهم برهم و داد و فریادهای فروشنده‌های دوره‌گرد غرش واحدی از وحشت در آن گرمای وهم‌آور به وجود آورده بود.

در میان آن دغلکارها و انبوه آدم‌های بی‌میهن، *بلاکامانِ* نیک به

چشم می‌خورد که روی میزی ایستاده بود و درخواست می‌کرد که یک مار واقعی برایش بیاورند تا پادزهری را که خودش ساخته با پوستش امتحان کند. زنی به چشم می‌خورد که به خاطر نافرمانی از پدر و مادر به عِنکبوت تبدیل شده بود و در ازای پنجاه سنتاو می‌گذاشت به او دست بگذارند تا ببینند حیله‌ای در کار نیست و به سؤال کسانی جواب می‌داد که علاقه‌مند بودند دربارهٔ بیچارگی‌اش اطلاعاتی پیدا کنند. پیکی از دنیای باقی به چشم می‌خورد که از آمدنِ قریب‌الوقوعِ خفاشِ آسمانیِ ترسناکی خبر می‌داد که نَفَسِ گوگردیِ سوزانش نظمِ طبیعت را به هم می‌ریخت و اَسرار دریاها را به سطح آب می‌آورد.

تنها مرداب آرام فضای خلوت زن‌های تنهایی بود که از چهار گوشهٔ دنیا آمده بودند و از بی‌کاری خمیازه می‌کشیدند؛ همن طور نشسته، بعد از ناهار چرت می‌زدند و زیرِ بادبزن‌هایی که بالای سرشان می‌چرخیدند چشم به راه خفاش آسمانی بودند. ناگهان یکی از آن‌ها از جا بلند شد و پا توی مهتابی گذاشت که کوزه‌های گل بنفشه داشت و مشرف به خیابان بود. از آن پایین سر و صدای خواستاران گوش را کر می‌کرد.

زن سرشان داد کشید: «آهای ببینم، اون چی داره که ما نداریم.»

کسی فریاد زد: «نامه‌ای از یه سناتور.»

زن‌های دیگر، که داد و قال و صدای خنده توجه‌شان را جلب کرده بود، توی مهتابی آمدند.

زنی که پیش از همه پا به مهتابی گذاشته بود تصمیمی گرفت.

«خب، من رفتم ببینم این بچه‌ای که دهنش بوی شیر می‌ده چه تخم دو زرده‌ای کرده!»

دیگری گفت: «منم می‌آم. بهتر از اینه که بگیرم این‌جا بشینیم مفتی صندلی‌هامونو گرم کنیم.»

توی راه زن‌های دیگری به آن‌ها پیوستند و وقتی رسیدند قیل و قالِ‌شان گوش را کر می‌کرد. آن‌وقت تخت را بلند کردند و مثل برانکار بردند توی خیابان گذاشتند.

مادربزرگ داد کشید: «این کار بی‌حرمتی‌یه! خائن‌ها، دزدهای سرگردنه!» و سپس رو به مردها کرد: «و شما، بچه ننه‌ها، کو اون جُربزه‌تون که می‌ذارین به یه الف‌بچهٔ بدبخت و درمونده حمله کنن، ترسوهای خاک بر سر.»

صدایش را بلند کرده بود و نعره می‌زد و هرکس راکه دمِ پرِ عصای اسقفی‌اش می‌آمد می‌زد؛ اما آن سر و صدای خشماگین در میان فریادها و سوت‌های تمسخرآمیزِ به جایی نمی‌رسید.

اِرِندیرا نمی‌توانست از تمسخر مردم بگریزد چون از وقتی سعی کرده بود فرارکند مادربزرگ او را با زنجیر سگ به میلهٔ تخت بسته بود. با وجود این، آزاری به او نرساندند. او را روی محرابِ سایبان‌داری نشانده بودند و، مثل گناهکار زنجیری که به نمایش بگذارند، توی شلوغ‌ترین خیابان‌ها می‌گرداندند و دست آخر او را مثل عماری در وسط میدان اصلی شهر زمین گذاشتند. او کِز کرده بود و صورتش را پوشانده بود اما اشک نمی‌ریخت و توی آن میدان، زیر آفتاب وحشتناک، به همان حال ماند و شرمنده و خشمگین زنجیر سرنوشت شومش را دندان می‌زد؛ تا این‌که آدم دست و دل بازی پیدا شد و چیزی به او پوشاند.

این تنها باری بود که آن‌ها را دیدم، اما شنیدم که با حمایتِ پلیس توی آن شهرِ سرحدی ماندگار شدند تا وقتی که صندوق‌های

مادربزرگ بنا کرد از هم برود و آن‌وقت بود که بیابان را پشت سر گذاشتند و راه دریا را در پیش گرفتند. کسی هرگز ندیده بود که توی آن سرزمینِ آدم‌های دست به دهان چنین ثروتی جمع شود. یک قطار گاری که گاو آن‌ها را می‌کشید اسباب و اثاث بدلی جهیزی را می‌بردند که توی فاجعهٔ ویرانیِ آن خانهٔ مجلل از میان رفته بود. لابه‌لای آن‌ها نه فقط پیکره‌های نیم‌تنهٔ اشرافی و ساعت‌های دیواریِ کمیاب بلکه پیانوی دستِ دوم، گرامافونِ ویکترولای کوکی و صفحه‌های قدیمی به چشم می‌خورد. گروهی سرخپوست کار مواظبت از بارها را به‌عهده داشتند و یک ارکستر ورود پیروزمندانهٔ آن‌ها را به روستاها اعلام می‌کرد.

مادربزرگ با تخت روانی سفر می‌کرد که به حلقه‌های گل مزین بود و، لم داده زیرِ سایبانِ مخصوص، گندم‌های کیسه‌اش را نشخوار می‌کرد. حجم غول‌آسایش زیاد شده بود؛ چون زیر بلوزش جلیقه‌ای از پارچهٔ بادبانی پوشیده بود که، مثل قطار فشنگ، شمش‌های طلا تویش جا داده بود. *اِرِندیرا* با لباس زرق و برق‌دار و جواهرآلات بدلی و زنجیر سگ، بسته به قوزک پا، کنارش بود.

شهر مرزی را که پشت سر گذاشتند، مادربزرگ گفت: «دلیلی نداره گِله‌ای داشته باشی. مث شازده‌ها لباس پوشیده‌ی، تخت اشرافی و ارکستر در اختیارته و چهارده سرخپوست دست به سینه‌ت. زندگیت شاهانه نیس؟»

«چرا، مادربزرگ.»

مادربزرگ ادامه داد: «وقتی من سرمو زمین گذاشته باشم، دیگه چشمت به دست مردها نیس، چون توی یه شهر مهم از خودت خونه و زندگی داری. آزاد و خوشبختی.»

این‌ها تجسمِ نادیده و تازه‌ای از آینده بود. به عبارت دیگر، مادربزرگ دیگر از بدهیِ اصلی حرفی نمی‌زد، از آن بدهی که جزئیاتش پیچیده شده بود و قسط‌هایش همراه با زیاد شدنِ مخارجِ کسب و کار افزایش پیدا کرده بود. با وجود این، *اِرِندیرا* حتی آه نمی‌کشید مبادا کسی گوشه‌ای از افکارش را بخواند. در گودال‌های شوره‌زار؛ در رخوتِ شهرهای کنارِ دریاچه؛ در گودال‌های ماه‌مانندِ معدن‌های طَلق، تسلیم شکنجهٔ تخت خود می‌شد و در آن حال مادربزرگ مثل این‌که فال بگیرد برایش سرود رؤیای آینده را زمزمه می‌کرد. یک روز بعد از ظهر که از درهٔ دشواری بیرون آمدند بوی درختانِ غار را که باد می‌آورد احساس کردند، لهجهٔ *جامایکایی* به گوشِ‌شان خورد و امید و پیوند به زندگی در قلب‌هایِ‌شان راه پیدا کرد. به دریا رسیده بودند.

مادربزرگ، که نیمی از عمرش را در تبعید گذرانده بود، نورِ شفافِ *کارائیب* را فرو برد و گفت: «اینا‌هاش. خوشت می‌آد؟»

«بله، مادربزرگ.»

همان‌جا بساط خود را پهن کردند. مادربزرگ شب را، بی‌آن‌که خواب ببیند، به حرف زدن می‌گذراند و گاهی خاطره‌های گذشته را با تصورات آینده می‌آمیخت. دیرتر از همیشه می‌خوابید و آسوده‌خاطر با صدای دریا بیدار می‌شد. با وجود این، وقتی *اِرِندیرا* او را حمام می‌کرد از آینده حرف می‌زد، تصوراتش آن‌قدر تب‌آلود بود که به هذیانِ آدمی شب زنده‌دار می‌مانست.

به *اِرِندیرا* می‌گفت: «خانوم محترمی می‌شی. یه خانوم به تمام معنا. اون‌هایی که تو پناهت می‌گیری‌شون به‌ت احترام می‌ذارن. مقامات بالا به‌ت لطف نشون می‌دن و به حرفت گوش می‌دن. ناخدای

کشتی‌ها از سراسرِ بندرهای دنیا برات کارت‌پستال می‌فرستن.»

اِرندیرا گوشش به حرف‌های او نبود. آبِ گرمی که آمیخته به عطر آویشن بود از لوله‌ای توی وان می‌ریخت که به بیرون راه داشت. *اِرندیرا*، بی‌آن‌که در چهره‌اش چیزی خوانده شود و بی‌آن‌که حتی نفس از سینه‌اش بیرون بیاید، ظرف را از آب پر می‌کرد و با یک دست روی مادربزرگ می‌ریخت و با دست دیگر صابون می‌زد.

مادربزرگ می‌گفت: «اعتبار خونه‌ت از جزایر *آنتیل* تا سرزمین هلند دهن به دهن می‌گرده، خونه‌ت از قصر رئیس‌جمهور مهم‌تر می‌شه، چون کارهای دولت اون‌جا حل و فصل می‌شه و سرنوشت ملت اون‌جا تعیین می‌شه.»

ناگهان آبی که توی وان می‌ریخت بند آمد. *اِرندیرا* از چادر بیرون رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده. سرخپوستِ مسئول ریختن آب را دید که در کنار آشپزخانه هیزم می‌شکند.

سرخپوست گفت: «تموم شده، باز باید آب سرد کنیم.»

اِرندیرا به طرف اجاق رفت، دیگِ بزرگِ آب، آمیخته به گیاهانِ معطر، می‌جوشید. دست‌هایش را کهنه‌پیچ کرد و دید که می‌تواند دیگ را بدون کمک سرخپوست بلند کند.

به او گفت: «برو دنبال کارت. خودم آب می‌ریزم.»

صبر کرد تا سرخپوست از آشپزخانه بیرون رفت. آن‌وقت دیگ جوشان را از روی اجاق برداشت، با زحمت زیاد تا ارتفاع لوله بالا برد و می‌خواست آب سوزان را توی مجرای وان بریزد که مادربزرگ از توی چادر داد کشید:

«*اِرندیرا!*»

انگار دیده باشد. نوه که از داد مادربزرگ وحشت کرده بود،

درآخرین لحظه تغییر عقیده داد.

گفت: «اومدم، مادربزرگ، دارم آب سرد می‌کنم.»

آن شب، در آن حال که مادربزرگ، جلیقه بر تن، آواز می‌خواند، *اِرِندیرا* تا دیروقت توی فکر بود. از بالای سرِ تخت با چشم‌هایی نافذ که به چشم‌های گربه می‌مانست به مادربزرگ زل زده بود. سپس مثل آدم‌های غریق روی تخت دراز کشید و با چشم‌های باز و دست‌های تا کرده روی سینه با همهٔ توان صدا زد:

«*اولیس*!»

اولیس توی خانهٔ باغ مرکبات ناگهان از جا پرید. صدای *اِرِندیرا* را آن‌قدر واضح شنید که توی تاریکیِ اتاق به دنبالش گشت. پس از لحظه‌ای تفکر، لباس و کفش‌هایش را توی بقچه پیچید و از اتاق خواب بیرون رفت. از ایوان گذشته بود که پدرش غافلگیرش کرد:

«کجا داری می‌ری؟»

اولیس زیر مهتاب او را به رنگ آبی می‌دید.

جواب داد: «می‌رم تماشای دنیا.»

مرد هلندی گفت: «این بار جلوتو نمی‌گیرم؛ اما به‌ت هشدار می‌دم هر جا می‌ری نفرین پدرت بدرقهٔ راهِته.»

اولیس گفت: «باشه.»

مرد هلندی متعجب و تا حدودی مغرور از تصمیم پسرش، با نگاهی که رفته‌رفته به لبخند تبدیل می‌شد، تا انتهای باغ دنبالش رفت. زنش با آن قامت زیبای سرخپوستی پشت سرش بود. *اولیس*، که دروازهٔ باغ را بست، هلندی رویش را به زن کرد:

گفت: «زودتر از اونکه فکرشو بکنی، سرخورده از زندگی، برمی‌گرده.»

زن آه کشید: «خیلی نفهمی، اون دیگه برنمی‌گرده.»

این بار لازم نبود *اولیس* جای *اِرندیرا* را از کسی بپرسد. پنهانی با کامیون‌هایی که می‌گذشتند بیابان را پشت سر می‌گذاشت، برای خوردن چیزی کِش می‌رفت، می‌خورد و می‌خوابید و بارها از روی تفنن دست به خطر می‌زد و چیزهایی کش می‌رفت تا این‌که در یکی از بندرها آن‌ها را پیدا کرد. ساختمان‌های شیشه‌ای آن‌جا شهر را درخشان کرده بود و خداحافظیِ شبانهٔ کشتی‌ها، که برای رفتن به جزیرهٔ *آروبا* لنگر می‌کشیدند، همه جا طنین می‌افکند. *اِرندیرا* به میلهٔ تخت بسته شده بود و در خواب بود و همان حال آدم غریقی را داشت که *اولیس* را صدا زده بود. *اولیس* مدت زیادی، بی‌آن‌که *اِرندیرا* را بیدار کند، ایستاد و به او نگاه کرد اما از نفوذ چشم‌هایش *اِرندیرا* بیدار شد. آن‌وقت توی تاریکی همدیگر را نوازش کردند.

مادربزرگ در سر دیگر چادر غلتی غول‌آسا زد و بنای پرچانگی را گذاشت.

گفت: «همون وقت بود که اون کشتی یونانی از راه رسید. ملوان‌های خل‌وضع زن‌ها رو خوشبخت می‌کردن اما به جای پول به‌شون اسفنج می‌دادن، این اسفنج‌ها دور و بر خونه‌ها راه می‌افتادن، مث بیمارها ناله می‌کردن و بچه‌ها رو به گریه می‌انداختن تا اشک‌هاشونو بخورن.»

مادربزرگ زمین‌لرزه‌وار حرکتی کرد و بلند شد نشست.

داد کشید: «خدایا، همون وقت بود که سر و کله‌ش پیدا شد، قوی‌تر، بلندتر و مردتر از *آمادیس*.»

اولیس که تا آن‌وقت توجهی به وراجی‌هایش نکرده بود وقتی مادربزرگ را دید که روی تخت نشسته سعی کرد پنهان شود. *اِرندیرا*

آرامش کرد.

گفت: «بی‌خیالش. هر وقت به این‌جا می‌رسه بلند می‌شه می‌شینه؛ اما بیدار نمی‌شه.»

اولیس به شانهٔ *اِرندیرا* تکیه داد.

مادربزرگ ادامه داد: «اون شب شروع کردم با ملوان‌ها به آواز خوندن، خیال کردم زلزله اومده. اون‌ها همه احتمالاً همین فکرو کرده بودن چون همون طورکه داد و قال می‌کردن و از خنده روده‌بر شده بودن پاگذاشتن به دو و فقط اون مردِ زیر سایه‌بون، که آواز ستاره‌ها توش می‌پیچید، موند. یادم می‌آد، انگار دیروز بود، داشتم آوازی رو می‌خوندم که اون روزها سر زبون‌ها بود. حتی طوطی هم توی حیاط زمزمه می‌کرد.»

مادربزرگ که همه جای چادر را گرفته بود، مثل آدم‌هایی که در خواب آواز می‌خوانند شعر بدبختی‌اش را به آواز خواند:

بیگناهی مرا بر من خدایا بازگردان

بارِ دیگر عشقِ او را در دلِ من سازگردان.

و تنها در این وقت بود که *اولیس* به گذشتهٔ خاطره‌انگیزِ مادربزرگ علاقه‌مند شد.

مادربزرگ گفت: «اون‌جا ایستاده بود، طوطی دم شمشیری روی شونه، و تفنگِ لوله کوتاهِ آدم‌خوارکُش به دست. وقتی *گاتارال* با این سر و وضع پا به جزیرهٔ *گویان* گذاشت، من نَفَس کشنده‌شو شنیدم، چشم تو چشم من انداخت وگفت: هزار بار دور دنیا رو گشته‌م و زن‌های تموم کشورها رو دیده‌م، بنابراین می‌تونم بگم تو از همهٔ زن‌های روی

زمین مغرورتر و مهربون‌تر و خوشروتری.»

سپس درازکشید و روی بالش هق‌هقش را شروع کرد. *اولیس* و *اِرِندیرا* مدت زیادی ساکت بودند و توی تاریکی با نفس‌های غرّندهٔ پیرزن خواب‌آلود تکان‌تکان خوردند. ناگهان *اِرِندیرا*، بی‌آن‌که در صدایش لرزشی احساس شود، پرسید:

«جرئت داری نفله‌ش کنی؟»

اولیس که غافلگیر شده بود نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

گفت: «نمی‌دونم، تو داری؟»

اِرِندیرا گفت: «نه، آخه مادربزرگ‌َمه.»

سپس *اولیس* یک بار دیگر به آن تنِ عظیمِ خواب‌آلود نگاه کرد، گویی نیروی حیاتی‌اش را برآورد می‌کرد.

«به خاطر تو هر کاری می‌کنم.»

□

□

اولیس نیم کیلو مرگ موش خرید، با خامهٔ آماده مخلوط کرد. شیرینی و خامهٔ وسطِ یک کیک را درآورد و مخلوطِ مرگ‌آور را به جای آن‌ها ریخت. سپس روی کیک را با یک ورقهٔ ضخیم خامه پوشاند و با قاشق صاف کرد تا از کار شومش اثری به جا نگذارد و سپس نیرنگش را با هفتاد و دو شمعِ کوچکِ صورتی کامل کرد.

مادربزرگ وقتی چشمش به *اولیس* افتاد که، با کیک روز تولد، پا به چادر گذاشت روی تخت شاهانه‌اش بلند شد نشست و عصای اسقفی‌اش را تهدیدآمیز تکان داد.

داد کشید: «شیطون بی شرم! به چه جرئتی پا به این‌جا می ذاری؟»
اولیس پشت چهرهٔ فرشته‌مانندش پنهان شد.

گفت: «اومده‌م در این روز، که روز تولدتونه، از حضورتون طلب بخشش کنم.»

مادربزرگ از این دروغ، که به هدف خورده بود، خلع سلاح شد و دستور داد میز را طوری چیدند که انگار جشن عروسی برگزار شده بود. *اولیس* را طرف راست خود نشاند و *اِرندیرا* به پذیرایی از او مشغول شد. مادربزرگ با یک فوتِ غول‌آسا شمع‌ها را خاموش کرد و کیک را به دو قسمت مساوی برید. تکه‌ای برای *اولیس* کشید.

گفت: «مردی که راه و رسمِ طلبِ بخششو بدونه نصف بهشتو به دست آورده. تکهٔ اولو که تکهٔ خوشبختی‌یه می دم به تو.»

اولیس گفت: «من شیرینی دوست ندارم. خودتون بخورین.»

مادربزرگ تکه‌ای کیک به *اِرندیرا* تعارف کرد. *اِرندیرا* به آشپزخانه برد و توی آشغال‌ها انداخت.

مادربزرگ بقیهٔ کیک را خودش خورد. تکه‌های بزرگ در دهان می‌گذاشت و بی‌آن‌که بجود فرو می داد. از فرط خوشحالی به ناله افتاده بود و از برزخِ لذتش به *اولیس* نگاه می‌کرد. وقتی دیگر چیزی توی بشقاب نماند کیکی را هم که *اولیس* رد کرده بود خورد. همان طور که آخرین تکه را می بلعید، خرده‌های کیکِ روی میز را با انگشت‌ها بر می داشت و در دهان می‌گذاشت.

آرسنیکی که خورده بود برای نابودی یک نسلِ موش کافی بود. با وجود این تا نیمه‌های شب پیانو نواخت و آواز خواند. سپس شاد و شنگول توی تخت دراز کشید و به خواب آرامی فرو رفت. تنها چیز تازه خش‌خشِ صخره‌مانندی بود که در نفس‌هایش شنیده می شد.

اِرِندیرا و *اولیس* از سَرِ دیگرِ تخت نگاهش می‌کردند و منتظر تشنج مرگِ او بودند. اما وقتی پرچانگی را شروع کرد صدایش مثل همیشه سرزنده بود.

به صدای بلندِ گفت: «خدایا، دارم دیوونه می‌شم، دارم دیوونه می‌شم. دو تا کلون پشتِ دَرِ اتاقِ خوابو انداختم؛ قفسهٔ آشپزخونه و میزو به در تکیه دادم و صندلی‌ها رو رو میز گذاشتم، اون‌وقت کافی بود با انگشترش ضربهٔ کوچکی به در بزنه تا این چیزهای دفاعی فرو بریزه، صندلی‌ها خود به خود از رو میز بیفتن، میز و قفسهٔ آشپزخونه خود به خود از هم در برن و کلون‌ها از جای خودشون بیرون بیان.»

اِرِندیرا و *اولیس* با تعجبی که هر لحظه بیش‌تر می‌شد به او خیره شده بودند.

هرچه هذیان‌های مادربزرگ عمیق‌تر و مهیج‌تر می‌شد و صدایش لحنی خصوصی‌تر پیدا می‌کرد *اِرِندیرا* و *اولیس* با تعجب بیش‌تری به او نگاه می‌کردند.

«از ترس خیسِ عرق شده بودم، حس می‌کردم دارم می‌میرم. خداخدا می‌کردم در باز بشه اما باز نمی‌شد؛ خداخدا می‌کردم بیاد تو اما نمی‌اومد؛ در عین حال خداخدا می‌کردم راه‌شو بکشه بره و پا تو اتاق نذاره تا مجبور نشم سر به نیستش کنم.»

تا ساعت‌ها به این بازی ادامه داد و حتی خصوصی‌ترین جزئیات را به زبان آورد، گویی آن‌ها را در رؤیا تجربه کرده بود. اندکی پیش از طلوع آفتاب با تکانی زلزله‌مانند توی تخت غلت زد و صدایش با هق‌هق‌های غول‌آسا شکست.

بلند گفت: «بهش گفتم، جلو نیا، خندید؛ باز گفتم، جلو نیا و باز خندید، تا این‌که وحشتزده چشم‌هاشو باز کرد و گفت، آخ، شازده،

آخ، شازده! صداش از دهنش بیرون نمی‌اومد بلکه از زخمِ چاقویی بیرون می‌آمد که گلوشو دریده بود.»

اولیس که از شنیدنِ خاطراتِ ترسناکِ مادربزرگ وحشت کرده بود دست *اِرندیرا* را در دست گرفت.

با تعجب گفت: «پیرزن قاتل!»

اِرندیرا به حرفش اعتنایی نکرد چون در آن لحظه آفتاب داشت طلوع می‌کرد. ساعت‌های دیواری پنج ضربه نواختند.

اِرندیرا گفت: «برو جلو! الآن بیدار می‌شه.»

اولیس شگفتزده گفت: «جونش از فیل بیش‌تره، کار من نیس.»

اِرندیرا با اوقات‌تلخی میان حرفش رفت.

گفت: «راستش، تو اصلاً جُربزهٔ آدمکشی نداری.»

اولیس از خشونت این سرزنش طوری جا خورد که از چادر بیرون رفت. *اِرندیرا* با نفرتی پنهانی و با خشمی ناشی از نومیدی به مادربزرگِ خواب‌آلود زل زده بود تا این‌که آفتاب بالا آمد و پرندهٔ هوا بیدار شد. سپس مادربزرگ چشم‌هایش را گشود و با لبخندِ آرامی به *اِرندیرا* نگاه کرد.

«خدا پشت و پناهت، بچه.»

تنها تغییر قابل توجه بی‌نظمی در کارهای روزانه بود. روز چهارشنبه بود اما مادربزرگ سراغِ پیراهنِ روز یکشنبه را گرفت، و گفت که *اِرندیرا* حق ندارد پیش از ساعت یازده بخوابد و از او خواست ناخن‌هایش را لاکِ پوستِ پیازی بزند و گیسوانش را به سَبکِ اسقف‌ها آرایش کند.

بعد به صدای بلند گفت: «هیچ‌وقت مثل الآن دلم نمی‌خواسته عکسمو بندازن.»

اِرِندیرا دست پیش برد گیسوان مادربزرگ را شانه کند، اما همین که شانه را توی تارهای کرک شده فرو برد و بیرون کشید یک چنگِ مو لای دندانه‌های شانه گیر کرد. وحشتزده موها را به مادربزرگ نشان داد. مادربزرگ موها را برانداز کرد، انگشت‌ها را توی گیسوانش فرو برد و یک چنگ موی دیگر توی دستش ماند. موها را روی زمین ریخت و باز امتحان کرد و یک چنگ موی دیگر بیرون کشید. بعد در آن حال که از خنده روده‌بر می‌شد با هر دو دست موهایش را می‌کشید و با هلهله‌ای بی‌معنی موها را مشت‌مشت توی هوا می‌پراکند تا این‌که کله‌اش شکل نارگیل پوست‌کنده را پیدا کرد.

اِرِندیرا خبری از *اولیس* نداشت تا دو هفته بعد که صدای جغد را از بیرون چادر شنید. مادربزرگ شروع به نواختن پیانو کرده بود و طوری درگذشتهٔ خاطره‌انگیز فرورفته بود که از واقعیت غافل مانده بود. کلاه گیسی از پرهای درخشان به سر داشت.

اِرِندیرا به صدای جغد جواب داد و تنها در این وقت بود که به صرافتِ فتیله‌ای افتاد که سرش از پیانو بیرون بود. فتیله از لابه‌لای بوته‌ها می‌گذشت و توی تاریکی گم می‌شد. *اِرِندیرا* به طرف جایی که *اولیس* پنهان شده بود دوید وکنار او، میان بوته‌ها، پنهان شد و هر دو، با نَفَس‌های حبس شده توی سینه، شعلهٔ کوچکِ آبی را تماشا کردند که در طول فتیله می‌خزید، از تاریکی گذشت و توی چادر رفت.

اولیس گفت: «دَرِگوش‌هاتو بگیر.»

هر دو بی‌نتیجه دَرِ گوش‌هایِ‌شان را گرفتند، چون انفجاری رخ نداد. بلکه چادر با روشنایی خیره کنندهٔ بی‌صدا ترکید و توی گردبادی از باروتِ خیس ناپدید شد. وقتی *اِرِندیرا*، که خیال کرده بود مادربزرگش مرده، جرئت کرد پا به چادر بگذارد، او را دید که

کلاه‌گیسش سوخته و پیراهنِ تنش تکه پاره شده اما بیش از هر وقت دیگر زنده بود و سعی می‌کرد آتش را با پتو خاموش کند.

سرخپوست‌ها از دستورهای ضد و نقیض مادربزرگ سر درگم شده بودند و نمی‌دانستند چه کنند. *اولیس* از سر و صدای آن‌ها استفاده کرد و پا به فرار گذاشت. دست آخر که آتش را خاموش کردند و دودها را از چادر بیرون راندند همه چیز به هم ریخته بود.

مادربزرگ گفت: «انگار دست شیطون تو کار بوده، چون پیانو این طور منفجر نمی‌شه.»

مادربزرگ به دنبالِ پیداکردنِ سَرِ نخِ بدبختی‌های تازه‌اش حدس‌ها زد اما فرارها و بی‌اعتنایی‌های *اِرندیرا* حواس برایش نمی‌گذاشت. در رفتارِ نوه‌اش هیچ خطایی نمی‌دید، از وجود *اولیس* هم بی‌خبر بود. تا صبح بیدار ماند، خیالبافی کرد و میزان خسارت را سنجید. کم و بد خوابید. صبح روز بعد که *اِرندیرا* جلیقهٔ شمش‌های طلا را از تنِ مادربزرگ بیرون آورد، شانه‌هایش را دید که تاول زده و سینه‌اش سوخته است. همان طور که سفیدهٔ تخم‌مرغ روی سوختگی‌ها می‌گذاشت، مادربزرگ گفت: «بیخود نبود که توی خواب غلت و واغلت می‌زدم. خواب عجیبی هم دیدم.» سعی کرد تمرکز پیداکند تا خوابی راکه دیده بود دقیق‌تر پیش نظر بیاورد و دست آخر تصویرِ خواب توی حافظه‌اش به وضوح شکل گرفت.

گفت: «یه طاووس توی ننوی سفید.»

اِرندیرا تعجب کرد اما باز همان قیافهٔ هرروزه را به خود گرفت.

به دروغ گفت: «علامت خوبی‌یه. طاووس توی خواب علامتِ عمرِ درازه.»

مادربزرگ گفت: «خدا از زبونت بشنوه. چون برگشته‌یم سر جای

اول‌مون. باید همه چیزو از سر شروع کنیم.»

در چهرهٔ *اِرندیرا* چیزی خوانده نمی‌شد. بشقاب کمپرس به دست، از چادر بیرون رفت. مادربزرگش را با بالاتنهٔ خیس از سفیدهٔ تخم‌مرغ و سر وکلهٔ خردل‌مالی تنهاگذاشته بود و زیر سایبانِ شاخ و برگِ نخل، که در حکم آشپزخانه بود، ایستاده بود و سفیدهٔ تخم‌مرغ توی بشقاب می‌انداخت. آن‌وقت مثل بار اولی که *اولیس* را پشت تخت خود دیده بود او را دید که از پشتِ اجاقِ گاز سرش را بالا آورد. *اِرندیرا* جا نخورد بلکه با صدای خسته‌ای گفت:

«تنها کاری که کردی بالا بردن بدهی من بود.»

ابر نگرانی جلو چشم‌های *اولیس* را گرفت. بی‌حرکت و در سکوت به *اِرندیرا* نگاه می‌کرد، او را می‌دید که با نگاه ثابتی، حاکی از تحقیر، تخم‌مرغ‌ها را می‌شکند، گویی او وجود خارجی نداشت. پس از لحظه‌ای چشم‌ها حرکت کردند و اشیای آشپزخانه را از نظر گذراندند: دیگ‌های آویخته، رشته‌های قرمزدانه وکاردِ آشپزخانه. *اولیس* بلند شد ایستاد، بی‌آن‌که لب از لب بردارد، از زیر پناهگاه تو رفت و کارد را برداشت.

اِرندیرا همچنان نگاهش نمی‌کرد. اما وقتی از زیر پناهگاه بیرون رفت، زیر لب به او گفت:

«مواظب باش، چون یه بار مرگ به دلش برات شده. طاووسی رو تو یه ننوی سفید دیده.»

مادربزرگ چشمش به *اولیس* افتاد که کارد به دست وارد چادر شد، با زحمت زیاد و بدون عصا بلند شد ایستاد و دستش را بالا برد.

داد کشید: «جَوون، مگه به سرت زده؟»

اولیس به طرف مادربزرگ پرید وکارد را در سینهٔ برهنه‌اش فروکرد.

مادربزرگ ناله‌ای کرد، رویش افتاد و سعی کرد با دست‌های قوی و خروس‌وارش او را خفه کند.

خرخرکنان گفت: «پدر سوخته، خیلی دیر فهمیدم سر و شکلِ فرشته‌های خیانتکار رو داری.»

مادربزرگ نتوانست دیگر حرف بزند چون *اولیس* کارد را بیرون کشید و این بار توی پهلویش فروکرد. مادربزرگ توی دل نالید و *اولیس* را محکم‌تر فشرد. *اولیس* بی‌رحمانه ضربهٔ سومی به او زد و فورانِ خون با فشار زیاد بیرون زد و به صورتش پاشید. خون غلیظی بود که مثل عصارهٔ نعناع سبز و براق بود.

اِرِندیرا، بشقاب به دست، در آستانهٔ در ظاهر شد و با بی‌اعتنایی جنایتکارانه کشمکش را تماشا کرد.

مادربزرگ با آن تنِ غول‌پیکر و ستون‌مانند از درد و خشم می‌نالید و *اولیس* را محکم گرفته بود. دست‌ها و پاها و حتی سَرِ بی‌مویش از خون سبزرنگ شده بود. صدای نفس‌هایش، که به دمِ آهنگری می‌مانست و با اولین تشنج‌های مرگ به خرخر افتاد تمام فضا را پر کرد. *اولیس* بار دیگر تلاش کرد. به کمک کارد دستش را رها کند، ضربه‌ای به شکم مادربزرگ زد و فوران خون سراپای او را سبزرنگ کرد. مادربزرگ سعی کرد خودش را به هوای آزاد که نیاز داشت برساند تا زنده بماند. *اولیس* خود را از دست‌های بی‌جانِ مادربزرگ بیرون کشید و بدون لحظه‌ای درنگ آخرین ضربه را به آن تنِ عظیمِ به خاک افتاده فرود آورد.

اِرِندیرا سپس بشقاب را روی میز گذاشت و روی مادربزرگش خم شد و، بی‌آن‌که به او دست بگذارد، برانداز‌ش کرد. وقتی مطمئن شد که جان داده چهره‌اش ناگهان حالت بلوغ زنی مسن‌تر را به خود گرفت

که بیست سالِ آزگار بدبختی از او پنهان کرده بود. آن‌وقت با حرکت سریع و دقیقی جلیقهٔ طلا را بیرون کشید و از چادر بیرون رفت.

اولیس از کشمکش بی‌حال شده و کنار جسد نشسته بود و هرچه بیش‌تر سعی می‌کرد صورتش را پاک کند بیش‌تر به آن مادهٔ سبز و زنده، که گویی از انگشت‌هایش بیرون می‌زد، آغشته می‌شد. تنها وقتی به صرافتِ حالِ خودش افتاد که *اِرندیرا* را دید جلیقهٔ طلا به دست بیرون می‌رود.

اولیس فریاد زد اما جوابی نشنید. کشان‌کشان خود را به دَرِ چادر رساند و *اِرندیرا* را دید که، در امتدادِ ساحل، دوان‌دوان از شهر دور می‌شود. به آخرین تلاش دست زد، او را دنبال کرد و با فریادهای دردناکی که دیگر نه از آنِ عاشق بلکه از جانبِ فرزندی بود او را صدا زد. با وجود این، بی‌حالی خردکننده‌ای که به دنبالِ کشتنِ زنی به او دست داده بود رمقی برایش نگذاشت. سرخپوست‌های مادربزرگ به او، که دمر روی شن‌های ساحل افتاده بود و از ترس و تنهایی اشک می‌ریخت، رسیدند.

اِرندیرا صدایش را نشنیده بود. سریع‌تر از گوزن توی باد می‌دوید و هیچ صدایی در این دنیا نمی‌توانست جلوش را بگیرد. بی‌آن‌که سر بگرداند دوان‌دوان از گودال‌های شوره‌زار، از معدن‌های طلق و از رخوتِ زمین‌های درو شده گذشت تا این‌که دانشِ طبیعی دریا به آخر رسید و بیابان شروع شد، اما او هنوز، جلیقهٔ طلا به دست، بادهای خشک و غروب‌های تمام نشدنی را پشت سر گذاشت و کسی نه خبری از او پیدا کرد و نه از بدبختی او نشانی دید.

۱۹۷۲

□□□

نمایه

پرنامبوکو Pernambuco
پاسترانا Pastrana
پاسه‌ئو دِ گراسیا Paseo de la Gracia
پاسه‌ئو دِ لاکاسته‌لیانا Paseo de la Castellena
پالائو لا موزیکا Palau de la Musica
پپه Pepe
پرپیگنان Perpignan
پُرتر Porter
پواتیه Poitiers
پوئیس Puis
پوئرتو سانتو Puerto Santo
په‌پی‌لی‌یو Pepillo
پیرو دلا فرانچسکا Piero della Francesca
تاساخِرا Tasajera
ترامونتانا Tramontana
تراسته‌وره Trastevere
تری Terry
تولیما Tolima
تیبر Tiber
چپه مونتی‌یِل Chepe Montiel
خرالدو دیه‌گو Graldo Diego
دانفر روشه‌رو Denfert-Rochereau
داوید اویستراخ David Oistrakh
دِ لاکاسا de la Casa
دو لاک du lac
دیامانته Diamanté
رامبلا دِ لوس پلخاروس Rambla de los
رامبلاس Ramblas
ربولو Rebolo
رُزال دل ویری Rosal del Virrey
رُسا رِگَس Rosa Regas
رافائل ریبرو سیلوا Rafael Ribero Silva
روآسی Roissy (n.)
رُون Rhôn
زاواتینی Zavatini
ژاردَن آنگله Jardin Anglais
ژرژ براسَنس Georges Brassens
ساباناس دِ بولیوار Sabanas de Bolivar
ساتورنو Saturno
سانتا ماریا دِل دارین Santan Maria del Darién
سانتریا Santeria
سان جیووانی San Giovanni
سان خاسیتو San Jacito
سان خورخه San Jorge
سان فرانسچسکو San Francesco
سان کریستوبال دِ لاکاساس San Cristobal de la Casas
سان گرواسیو San Grevasio
سایاگو Sayago
سَن بلز Saint-Blaise
سَن خولیان Saint-Julian
سِر والتر رالی Sir Walter Raliegh
سیرپه Sierpe
سیمون ماگوس Simon Magus
سی‌ینا Siena
سیه‌ناگا Cienaga
شاته‌لنی Chatellenie
شومَن دو بولی Chemin du Beau-Soleil
فارو فریدا Faru Frida
فوبور سنت‌ئوره Fauboury-Saint-Honoré
فورت دو فرانس Forte-de-France
کابو دِ لا ولا Cabo de la Vela
کاپوچین Capuchin
کاداکس Cadaques
کارتاخِنا Cartagena
کاروالِیاس Carvallevias
کاستِل گاندولفو Castel Gandolfo
کاکامایال Caucamayal
کالوَن Calvin
کاله دِل آروبلس Calle del Arobal
کاله مایور Calle Mayor
کانتابریا Cantabria
کانه‌لونی Cannelloni
کورته اینگلس Carte Ingles
کنت کارلو کالکانی Count Carlo Calcagni
کوارتیل Cuartillo



GABRIEL GARCIA MARQUEZ

THE BEST SHORT STORIES

FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY

AHMAD GOLSHIRI

NEGAH PUBLICATIONS

TEHRAN, IRAN

2013